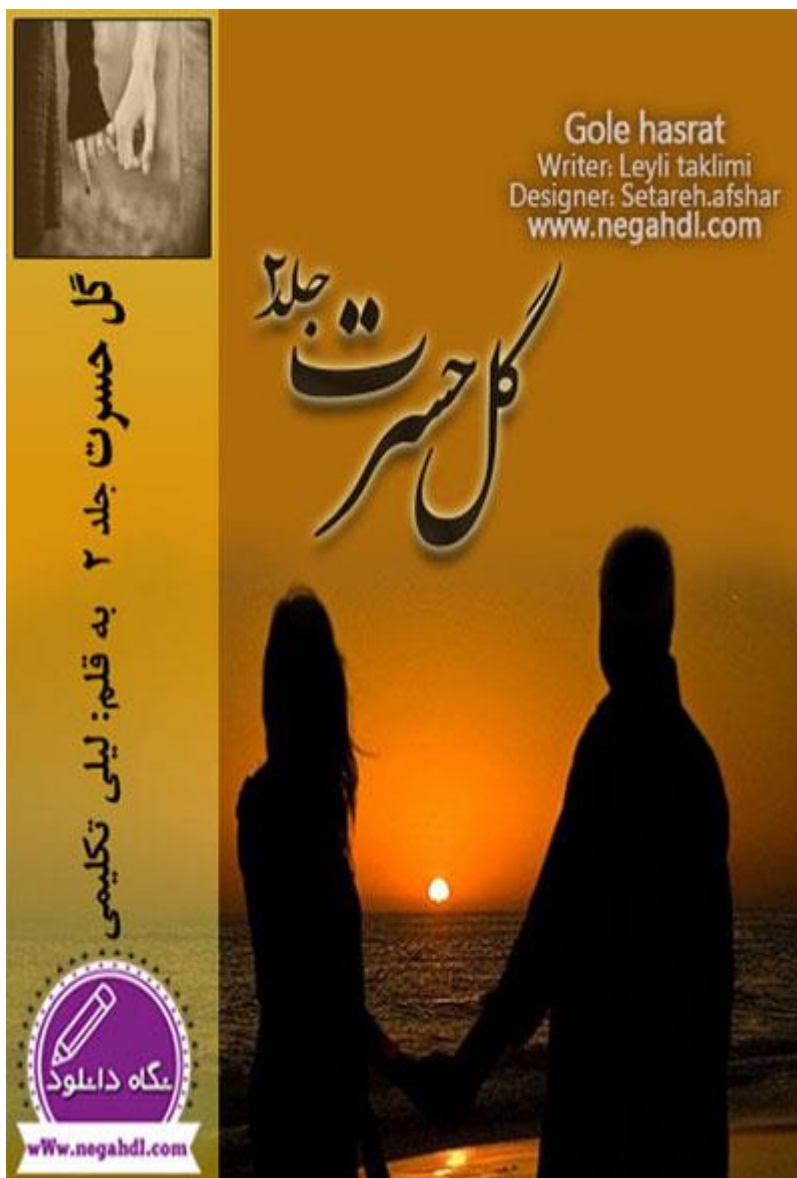


رمان گل حسرت، جلد دوم | لیلی تکلیمی نویسنده انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام : گل حسرت جلد 2

نویسنده : لیلی تکلیمی

ژانر: اجتماعی عاشقانه

«دیدار»

ضربان قلبم بالا گرفته و همه چیز شبیه وهم و رؤیا شده بود، آنچه که با حواس پنجگانه‌ام درمیافتم در باورم نمی‌گنجید، دست ایلیا را که از اوضاع آشفته‌ام نگران شده بود گرفتم و به دنبال خود به سوی حرم بردم و سعی کردم میان جمعیت آن زن و دختر را بیابم ولی هرچه گشتم کمتر یافتم. عاقبت تنها فکری که به ذهنم رسید مراجعه به دفتر تولیت حرم بود، با پرس و جو توانستم مسؤل مربوط به بخش گورستان را بیابم و بلافاصله تحقیقاتم را شروع کردم:

- «ببخشید، یه اتفاق عجیبی افتاده، می‌تونید کمک کنید؟»

مردی که پشت میز نشسته و به نظر می‌رسید سرش کمی شلوغ است با بی‌حوصلگی نگاهی به من انداخت:

- «بفرمایید، چه مشکلی؟»

- «یه شهیدی به اسم امان اصلانی.... قبرش توی ردیف....»

صحبتم را قطع کرد:

- «بله، متوجه شدم. شما چه نسبتی با ایشان دارید؟»

چاره‌ای جز مکث نداشتم، چه بگویم الان؟! خواهرش؟! نامزدش؟! هرچه بگویم چهره‌ی خوشایندی ندارد، اگر آن دو نفری که دیدم‌شان زن و بچه‌اش باشند ادعای من می‌تواند باعث از هم پاشیدن یک زندگی.... چه فکری دارم می‌کنم خدایا؟ چرا جوری کلمات در ذهنم می‌چرخند که انگار امان من زنده است؟

- «خواهر.... خواهرخونده شم.»

نگاه مشکوکی به سر تا پایم انداخت و کمی نسبت میان من و او را سبک سنگین کرد، آنگاه سرش را خاراند و سعی کرد جوابی مناسب دهد:

- "یه اشتباهی شده بود، گویا تشخیص هویت جنازه درست نبوده، تقریباً دوماه پیش آقای اصلانی خودشون اومدن اینجا و درخواست دادن که سنگ قبر عوض شه...."

دنیا ییم از حرکت ایستاد و صدای نفس نفس‌های بلندم نمی گذاشت درست بفهمم چه می‌گوید:

- ".....بعدهم بلافاصله به خانواده‌ی صاحب جنازه اطلاع دادن. البته چون متعلق به خود این آقا بوده و برای خودشون خریده بودن، تولیت یه قبر مجانی به ایشون واگذار کردن که امیدوارم به این زودی نیازشون نشه."

حرفش را بالاخره بریدم و تقریباً جیغ زدم:

- "زنده‌ست؟! امان زنده‌ست؟ خدایا چی می‌شنوم؟ امان من زنده‌ست؟!....."

از یکسو آن مرد متعجب و متأثر شده و از سوی دیگر ایلیا از وحشت نزدیک بود بزند زیر گریه، وحشتناک بود که در حال حاضر احساسات ایلیا به چشم نمی‌آمد و فقط یک حس عصیانگری از اعماق وجودم سر به فلک نهاده و می‌خواستم با فریادم عالم و آدم را باخبر کنم از حالی که دارم....

خدایا چرا از هوش نمی‌روم؟ چرا این قدر پوست کلفت شده‌ام که هجوم این همه هیجان از پا نمی‌اندازدم؟ خدایا چگونه تمام این سال‌ها نبودنش را تاب آورده‌ام؟ چگونه؟.....

- "خانم به خودتون مسلط باشید، خوش‌حالم که قاصد چنین خبر خوبی برای شما بودم ولی نگران حال تون هستم."

دستم را روی میزش کوبیدم و فریادی از سر شوق کشیدم:

- "چرا؟ می ترسید بمیرم؟ اگه قرار بود بمیرم همون روزی که خبر شهادتش رو شنیدم می مردم!"

و اشک از هر گوشه‌ی چشمانم راه گرفت، زانوانم از حس و حال رفت، روی زمین نشستم و های های گریستم:

- "می دونستم دروغ می گی! می دونستم الکی مردی، ولی چرا؟ چرا امان؟ چرا بامن این کارو کردی لعنتی؟ چه طور تونستی این همه سال..... این همه سال خدایا!!!!....."

مردی که نمی دانستم و به صرافت این نبودم که چه کاره است آهسته صدایم زد و لیوانی مقابلم گرفت:

- "خانم، خواهش می کنم به خودتون مسلط باشید. بفرمایید!"

دست‌هایم را از مقابل صورتم برداشتم و پیش از آن که لیوان آب‌قند را بگیرم چشمم افتاد به ایلای وحشت‌زده که حالا به دیوار چسبیده و می لرزید و زیر لب صدایم می زد، فوراً آب‌قند را گرفتم و جرعه‌ای نوشیدم و تشکر کردم، آنگاه به سوی ایلای رفتم و درآغوشش کشیدم، طفلک بی چاره‌ی من فرق اشک شوق و ماتم را نمی فهمید، راستی من الان چه حالی بودم؟ خوش حال؟ البته که خوش‌حالم ولی..... یک پای این معجزه می‌لنگد، نکند چنین مرگی حيله‌ای بوده برای زندگی من و حتما این هم پرده‌ی دیگری از نمایش شوم انتقامش بوده!؟

کم کم به حال عادی باز می‌گشتم، برخاستم و همان‌طور که ایلای را به سینه چسبانده بودم چادرم را اندکی مرتب کردم و رو به مردی که آب‌قند به دستم داده بود گفتم:

- "چه جوری می‌تونم ببینمش؟ یه شماره، آدرس، چیزی بهم بدین، حتما باید داشته باشین نه!؟"

مرد سری تکان داد و به همان کسی که پشت میز نشسته بود نگاهی انداخت:

- "داریم آقای تقوی؟"

آقای تقوی نیز نگاهی به دفاترش انداخت و سری به تأسف تکان داد:

– "نه، اگه هم باشه الان دم دست نیست و باید کلی پرونده و پوشه رو بگردم تا پیداش کنم. ولی ایشون معمولا عصر پنج شنبه میان سرخاک اون شهید که گویا از دوستان صمیمی شون هم بوده."

فورا حساب و کتابی توی ذهنم انجام دادم، امروز پنج شنبه است و تا ظهر دو ساعت مانده، پس امکان دارد که بتوانم همین امروز بینمش؟!

ایلیا به اندازه‌ی کافی امروز صدمه دیده، باید او را فورا به جایی امن و راحت می‌رساندم، اگرچه بنا نداشتیم ناهار بروم پیش سوده ولی ظاهرا چاره‌ای برایم نمانده بود و من باید هرطور شده خودم را برای عصر به اینجا می‌رساندم؛ بدون حضور ایلیا.

سوده به محض دیدنم با ذوق و شوق در آغوشم کشید. لباسش بوی خفیفی از شیر ترشیده می‌داد و من این بو را دوست داشتم، با این حال حس کردم او باید کمی بیش تر به خودش برسد.

وای خدایا الان چه وقت این فکرهاست؟!

سوده همان‌طور که بسته‌ی مرغ را از توی فریزر بیرون می‌کشید کمی غر به جانم زد:

– "وقتی سرزده می‌ای و خبر نمی‌دی گاو و گوسفند جلوت قربونی کنیم، مجبوری مرغ از قبل قربونی شده نوش جان کنی. تازه، فکر کنم جهت ارائه‌ی تمام سلايق زنانه‌م باید تا ساعت چهار صبر کنی، چون هنوز سرعتم خیلی پایینه هرچند که دستپختم حرف نداره!"

چادرم را روی دسته‌ی صندلی گذاشتم و شوخی‌های سوده را کاملا نادیده گرفتم:

– "من باید عصر برم جایی، سوده می‌تونی مراقب ایلیا باشی؟"

برگشت و با نگاهی سرشار از استفهام به چشمانم خیره شد:

- "آره، معلومه که می تونم.... چیزی شده رؤیا؟"

نفس کشیدن برایم سخت شده بود، تند و کوتاه... انگار مسیری طولانی را دویده باشم:

- "می گم بهت.... می گم.... فقط...."

سوده قابلمه ای را که برای پخت و پز از توی کابینت بیرون کشیده بود روی میز کوچکی که وسط آشپزخانه بود گذاشت و بازوانم را فشرد:

- "رؤیا چی شده؟ دارم نگران می شم...."

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم برخورد مسلط باشم، چگونه باید به او خبر می دادم وقتی هر شوکی چه مثبت و چه منفی می توانست باعث پس رفتن شیرش شود؟

- "خبر خوبی دارم، خیلی خیلی خوب.... ولی باید خودت رو برای شنیدنش آماده کنی چون.... چون بیش از حد خوبه و می ترسم شوکه بشی!"

دستش را روی قلبش فشرد و نگاهش برقی از شادی گرفت، به نظر می رسید کاملا آماده شنیدنش است:

- "خوش خبر باشی قاصدکم!"

بعضی از شادی گلویم را فشرد:

- "سوده.... امان.... امان...."

و زبانم بند آمد، سوده که اولش از این جمله های ایلایی ام چیزی دستگیرش نشده بود ناگهان چشمانش گرد شد و دهانش نیمه باز ماند:

- "امان چی؟! رؤیا.... می خوای چی بگی؟"

ناگهان کاسه‌ی چشمانم پر از اشک شد و دست‌هایم را جلوی دهانم گرفتم و به زحمت توانستم همین حد بگویم:

- "امان زنده ست...."

صدای ضربان قلبش را شنیدم که برای لحظه‌ای اوج گرفت و تقریباً جیغ جیغ کنان هیجانش را تخلیه کرد:

- "وای خدا! خدا خدا! چی می‌گی رؤیا!!!!!!!"

و ناگهان مرا در آغوش کشید و هر دو بلند گریستیم، عجیب است که واکنش سوده نیز مثل خودم پر از اشک و آه بود، جوری که اگر کسی می‌دید نمی‌فهمید خوش‌حالیم یا ناراحت؟

کمی که بر خودمان مسلط شدیم از من خواست همه چیز را برایش بگویم، دستش را روی قلبش گذاشته و همان‌طور که گلوله گلوله اشک می‌ریخت به حرف‌هایم گوش می‌داد، به کل یادمان رفت که یک ساعت دیگر باید ناهارمان آماده باشد....

- "....سوده این یعنی چی؟ یعنی دروغ‌گی مرده بود؟ چرا؟ چرا بهمون نگفته که زنده‌ست؟ منظورش از این کار چی بوده؟"

سوده که حالا دیگر کاملاً بر اوضاع روحی خود مسلط شده و این خبر در عمق جاننش نشست به تندی به تردید تکان داد:

- "نمی‌دونم، ولی رؤیا خودت رو بذار به جای امان.... حتما شرایطش نبوده که بگه، لابد یه چیزهایی هست که من و تو نمی‌دونیم."

ولی من نمی‌توانستم بپذیرم:

- "مگه آقارضا دوست صمیمی آمان نبود؟ مگه این خبر فوتش رو عباس به آقارضا نداده؟ پس چرا همون عباس نیومد بگه زنده‌ست و نگران نباشیم؟ اصلا نکنه از اول دروغ گفته بودن بهمون؟"

سوده که به خاطر همنشینی با آقارضا از یک سری مسائل حقوقی تقریبا سردر می‌آورد اخم‌هایش را درهم کشید و حالتی جدی به خود گرفت:

- "چرا باید چنین کاری کنن؟ چه سودی براشون داشته که دروغ بگن؟ اون هم وقتی که چنین دروغی کلی تبعات قانونی براشون داره. حالا اینجور که تو می‌گی خودش با پای خودش اومده و درخواست تغییر سنگ قبر رو داده و تازه یه قبر هم معوض گرفته، اگه دروغ گفته بود که به همین راحتی ولش نمی‌کردن؟ تا چه برسه به این که بخوان بهش قبر معوض هم بدن!"

از هر طرف که به موضوع نگاه می‌کردم حق با سوده بود، واقعا دلیلی نداشت چنین خطر بزرگی را به جان بخرد و دست به کاری تا این حد غیرقانونی بزند! آن هم برای چه؟ مثلا برای انتقام گرفتن از من؟! مگر حضور من چقدر برایش مهم بوده که بخواهد چنین حماقتی کند؟ نه؛ با عقل جور در نمی‌آمد.... ما باید می‌فهمیدیم که موضوع چیست....

هنوز دوست نداشتم سوده احساس کند تمام کینه‌ای که درباره‌ی امان ابراز می‌کرده‌ام دروغی بیش نبوده، با این حال او خودش خیلی خوب می‌فهمید که امروز حالم با همیشه فرق دارد:

- "حالا می‌خوای چیکار کنی رؤیا؟"

سری تکان دادم:

- "می‌خوام بینمش، همین...."

دستش را روی دستم گذاشت و فشرد:

- "معلوم نیست موفق به دیدنش بشی، باید فوراً به آقارضا بگیم."

سری به نشانه‌ی موافقت تکان دادم.

تمام مدت که تا آمدن آقارضا تمهیدات ناهار را می‌چیدیم ذهنم درگیر امان بود و سوده نیز هر از گاهی چیزی درباره‌اش می‌گفت که طوفان دلم گردباد می‌شد و روح و روانم را درهم می‌پیچید و درست در مرکز ذهنم خلایی کشنده شکل می‌گرفت که تمام افکارم را می‌بلعید.

تمام حدس‌هایی که می‌زدیم مثل مشتی پرکاه بود در دست باد سرگردان، فکرمان به هیچ کجا قد نمی‌داد و نمی‌دانستیم حقیقت چیست. فعلاً تنها چیزی که برایم اهمیت داشت این بود که «امان هست»، یک گوشه‌ای در این دنیا، با من یا بی من حضور دارد، نفس می‌کشد، می‌خندد و چشمان سیاهش رنگ هستی دارد، همین کافی است....

آقارضا که آمد ناهار حاضر بود، سوده با آب و تاب همه چیز را درباره‌ی امان برایش شرح داد و او که هرگز تا این حد خوش حال ندیده بودمش قول داد حتماً پی‌گیر موضوع شود و هر جور هست امان را بیابد.

بعد از ناهار بلافاصله رفتم حرم، هرچند که سوده معتقد بود بی‌فایده است و احتمال دیدنش زیر یک درصد، ولی اشتیاق دلم بیش از آن بود که در خانه بند شوم.

باعجله خودم را به جایی رساندم که سابقاً قبر امان بود، تمام درد و رنجی که این سال‌ها بی او بر من گذشته بود مثل شلاق بر روح و روانم فرود می‌آمد، صدبار از خودم پرسیدم که چگونه تحمل کرده‌ام؟
کجایی امان؟ بیا که طاقتم طاق شد....

چهار ساعت گذشت و من گوشه‌ای در سایه سار درختی نشسته و چشم به زائران دوخته بودم و آمد و شد آن‌ها را بادقت تماشا می‌کردم. هر که از میان قبرها می‌گذشت

چشمانم تیز می‌شد و هربار ناامیدانه درمی‌یافتم که او نیست... تمام صداها زمزمه‌ی نام او شده بود در گوشم و تمام چهره‌ها صورت متبسم و فریبنده‌ی او. کم‌کم خستگی تمام وجودم را پر کرده و نزدیک بود چرت‌م بگیرد، اگرچه با این همه هیجان و اشتیاق محال بود خوابم ببرد. دختر بچه‌ی تقریباً هفت، هشت ساله یک لقمه نان و پنیر و سبزی و خرما جلویم گرفت که فهمیدم نذری است. لبخندی به روی دخترک زدم و تشکر کردم، او نیز جوابم را بالبخندی دلنشین داد و رفت. بعد از ساعت‌ها خستگی کسالت آور خیلی چسبید. با این حال آخرین لقمه را تازه فروداده بودم که متوجه شدم دختری که برایم نذری آورده به همراه مادرش به سوی قبر امان می‌روند. حال دگرگون شد، برخاستم که به سویشان بروم و با آن‌ها حرف بزنم، یعنی من لقمه را از دست دختر کسی خورده‌ام که سال‌های سال به جای امان زیارتش کرده‌ام؟

پیش از آن که جلو بروم نگاه دقیقی به صورت زن جوان انداختم که فاصله‌ی چندانی با من نداشت، صورتش گرد و پوستش مهتابی بود، انگار همسران شهدا نیز بی‌بروبرگرد از یک جور زیبایی ماورائی نصیب و بهره‌ای برده اند که قابل توضیح نیست. پاهایم یاری نمی‌کرد که جلو بروم، می‌ترسیدم، از چیزی نامعلوم....

با این حال لحظاتی بیش نگذشته بود که متوجه شدم که درمقابل همسر شهید ایستاده‌ام، او نیز چشم به من دوخته و با نگاهش دلیل بودنم را می‌جست، به خود آمدم، سلامی کردم و کنار سنگ قبر نشستم و فاتحه‌ای خواندم. تشکر کرد:

- "ممنون خانم، لطف کردید. ان شالله حاجت روا باشید."

برخاستم و نگاهی به صورت مهربانش انداختم:

- "وظیفه‌ست... شهدا به گردن همه‌ی ما حق دارن خانم."

به نظر می‌رسید بغض کرده و آماده‌ی گریستن است، دست برشانه‌اش گذاشتم:

- "صبح هم دیدم تون، تا خواستم پیام جلو و باهاتون حرف بزنم رفته بودین.... الان باورم نمی شه که باز هم می بینم تون!"

اگرچه از این ناباوری متعجب بود ولی مؤدبانه جواب داد؛ حال آن که هیچ توضیحی به من بدهکار نبود:

- "خونه مون شهرستانه، از طالقان میایم. برای همین هم هر هفته از صبح پنج شنبه تا عصر مهمون امامزاده صالح و..... این شهید مظلومیم....."

آنگاه مکثی کرد و ادامه داد:

- "شما..... چرا می خواستید بامن حرف بزنید؟"

کمی مضطرب شدم، واقعا سخت بود که شروعی صحیح و بی نقص داشته باشم:

- "خانم؛ شما آقای اصلانی رو می شناسید؟"

چهره اش دگرگون شد:

- "بله، شما نسبتی با ایشان دارید؟"

ترسیدم که حالا او جزئی از زندگی امان باشد و من خللی در این امر ایجاد کنم، ولی به هر حال نباید هیچ موقعیتی را برای یافتنش از دست می دادم:

- "بله، از آشناهاشون هستم. همین امروز صبح فهمیدم که زنده ست و حالا این قبر متعلق به همسر شماست. می تونم بپرسم دقیقا چه اتفاقی افتاده؟"

سری به نشانه ی جواب مثبت تکان داد و کنار قبر نشست، من نیز به تبعیت از او همین کار را کردم.....

- "آقای اصلانی از دوستان نزدیک همسرم بودن که به واسطه ی دکتر ملکی با هم آشنا شده بودن. توی اون اکیپی که برای امداد رسانی رفته بودن کردستان هرسه شون بودن. وقتی کوموله ها شبیخون زدن، یکی از اون دو تا ماشین امداد منفجر شد و اون

یکی افتاد دست کوموله‌ها. چهارنفر توی اون ماشین بودن که دونفرشون کشته شدن و دوتای دیگه رو که زخمی بودن به اسارت بردن. جنازه‌ی همسرم به اشتباه شناسایی شد و ما تا همین دوماه پیش فکر می‌کردیم همسرم مفقودالایثره و بهترین تصورمون این بود که اسیر شده باشه، تا این که آقای اصلانی اومدن سراغ مون و ماجرا رو برای ما شرح دادن و معلوم شد پیکر پاک همسرم تمام این سال‌ها کنارم بوده و خبر نداشتم....."

بعد از این حرف چادرش را مقابل صورتش گرفت و گریست. نگاهی به اطراف انداختم تا اگر امان آمد بینم‌اش ولی خبری نبود. دست پیش بردم و نوازش کنان شانه‌هایش را لمس کردم:

- "امیدوارم با شهدای کربلا محشور بشن خانم. خدا صبرتون بده."

میان گریه تشکر کرد و بعد اشک‌هایش را با گوشه‌ی چادرش زدود و سعی کرد بر خودش مسلط باشد. درکش می‌کردم، سال‌های سال این‌جا مزار قلب زخمی من بود و حالا صاحب عمری دوباره‌ام، بی‌چاره این زن چه حالی داشت که حالا دیگر امیدش ناامید شده....

- "شما می‌دونید چرا جنازه رو اشتباه شناسایی کردن؟ دلیلش چی بوده؟"

بینی‌اش را با صدایی خفیف بالا کشید:

- "به خاطر یه ساعت مچی....."

قلبم از جا درآمد، ساعت مچی گران‌قیمت امان شاید یکی از آن چیزهایی بود که در خاطر همه می‌ماند....

- "شوهرم.... حسین آقا.... از اون ساعت خیلی خوشش می‌اومد. توی عالم رفاقت یه شوخی کرده بودن و آقای اصلانی هم ساعت رو بهشون هدیه کردن. کسی از این موضوع خبر نداشت تا این که اون اتفاق افتاد. چون از نظر قد و قواره خیلی با آقای

اصلانی شبیه بودن تنها چیزی که باعث شد تمام نزدیکانشون فکر کنن جنازه متعلق به آقای اصلانیه همین ساعت مچی بود که حتی توی انفجار هم آسیب زیادی ندیده بود. الان تنها شاهد ماجرای که توی کردستان اتفاق افتاده آقای اصلانی بودن، برای همین اسم تک تک اون‌هایی که جلوی چشمشون کشته شدن رو گفتن، حتی اون همراهشون که باهم اسیر شدن و الان ظاهرا حالشون خوبه."

عجب ماجرای! پس امانم را به اسارت برده‌اند تمام این سال‌ها....

- "نمی‌دونید آقای اصلانی چه جوری از اسارت آزاد شدن؟"

سری به نشانه‌ی جواب منفی تکان داد:

- "نه، من فقط تا همین حدی که لازم بوده در جریان باشم می‌دونم. ایشون چیز بیش تری بهم نگفتن. اینا هم به خاطر موضوع تعویض سنگ قبر و اسامی قطعی شهدای امدادگر مطرح شد."

نفس راحتی کشیدم از این که همسر دوست نزدیک و هم‌رزم امان در حد ضرورت با او ارتباط دارد و گرنه دلیلی نداشت چیزی را پنهان کند. آه خدایا من چقدر خودخواهم!؟ حتی حالا که می‌گویم همین زنده بودنش کافی است، چرا او را فقط و فقط برای خودم می‌خواهم؟

به هر حال امیدوار بودم که در این یک مورد خاص رابطه‌شان زیاد هم کم‌رنگ نبوده باشد:

- "پس یعنی شما هیچ شماره تلفن یا آدرسی از آقای اصلانی ندارید؟"

- "چرا یه شماره از ایشون دارم، ولی اجازه‌ی این که به کسی بدم رو ازشون نگرفتم، مخصوصا این که تأکید داشتن در این مورد امانت دار باشم."

از یکسو خوشحال شدم و از سوی دیگر دلم دوباره لرزید:

- "امکانش هست با ایشون تماس بگیرید و شماره‌ای که می‌گم رو بهشون بدید؟"
- "بله، خواهش می‌کنم."

شماره‌ی سوده را روی یک ورقه نوشتیم و به دستش دادم:

- "بهشون بگید.... این شماره‌ی آقارضاست، چشم انتظار تماس شون هستیم."

سری تکان داد و لبخندی زد:

- "حتما، خیال تون راحت باشه."

تشکر کردم و اجازه خواستم تا در آغوشش بگیرم و برشانه‌هایش ب*و*س*ه زنم....
آنگاه دخترش را نیز بوسیدم و بعد از ادای احترام به خاک شهید برخاستم و از آنجا دور شدم.

خورشید رو به غروب می‌رفت و من ناامید از دیدار یار به سمت خانه‌ی سوده به راه افتادم.

وقتی رسیدم سپهر و سمانه هم آمده بودند و حالا با ایلیا توی حیاط توپ بازی می‌کردند. اگرچه فقط جسمم حضور داشت و روحم جای دیگری سیر می‌کرد ولی به هر حال با آن‌ها برخوردی صمیمانه داشتم و به خاطر لطفی که در حق ایلیا کرده‌اند از آن‌ها تشکر کردم. سمانه در جوابم فقط گفت:

- "من از پسرت ممنونم که یه اسم جدید و بسیار راحت برام گذاشته، سَمی! خاله‌ی سَمی!"

و بعد بلند خندید. من نیز لبخند نصفه و نیمه‌ای به رویش زدم و باعجله رفتم سراغ سوده که مشغول تهیه و تدارک شام بود. به محض دیدنم گفت:

- "دیدیش؟!!"

جلو رفتم و با هیجان توضیح دادم:

- "زن و بچه‌ش رو دیدم...."

اصلا متوجه نبودم که ضمیرتوی ذهنم با آنچه که به ذهن سوده متبادر می‌شود خیلی فرق دارد:

- "شوخی می‌کنی رؤیا؟! جان من ازدواج کرده؟"

تازه متوجه شدم که چه قدر بد منظورم را رسانده‌ام:

- "نه بابا خدانکنه، منظورم زن و بچه‌ی اون شهید بود...."

و دوباره فهمیدم که گند زده‌ام! نیشش تا بناگوش باز شد و کفگیر آغشته به روغن را به سویم گرفت:

- "باشه خدانکنه، زود بگو چی شد؟"

ترجیح دادم مستقیم بروم سراصل مطلب وهرآنچه را که پیش آمده بود گفتم. بعدهم تأکید کردم:

- "سوده اگه اینجا تماس گرفت خواهش می‌کنم جون سمیه بهش نگو که من با اون خانم صحبت کردم، باشه؟"

هرچند درک نمی‌کرد که چرا نمی‌خواهم امان چیزی از این همه اشتیاقم بداند ولی به هر حال پذیرفت و اطمینان داد که حرفی در این باره نخواهد زد. او آن قدر از این ماجرا خوشحال بود که هرچند دقیقه یک بار مثل روانی‌ها جیغ می‌زد:

- "وای خدا امان زنده‌ست! آخجون!!"

و من دلم می‌خواست یک بار سرش جیغ بکشم که امان تنها بهانه‌ی زندگی «من» است؛ تو چرا اینقدر ذوق می‌کنی؟!

آن شب تا صبح با وجود خستگی زیاد خوابم نبرد. انگشتانم لای موهای لطیف ایلیا بی هدف می چرخید و نفس های عمیقش گوشم را نوازش می کرد. تمام لحظاتی که می توانستم هنگام دیدارش تجربه کنم مثل یک قصه ی نانوشته از مقابل چشمانم گذشت، هرگز تا این حد مشتاق زنده بودن و زندگی کردن نبوده ام، احساس می کردم خوشبخت ترین آدم روی زمینم حتی اگر تا آخر عمر نبینم اش....

به هر حال من روز بعد باید برمی گشتم اوشون و نمی توانستم تمام روزها در انتظار دیدن امان توی حرم بست بنشینم اگرچه حتی لحظه ای از فکرش بیرون نمی آمدم و تمام زندگی ام رنگ و بوی او را گرفته بود. حتی یک خانه تکانی اساسی کردم تا شایسته ی حضورش باشد. دیوانه شده ام؛ نه؟! خیلی وقت است که دیوانه ام....

تقریباً یک روز درمیان می رفتم مخابرات و از آنجا با سوده تماس می گرفتم. نداشتن خط تلفن هم شده بود مکافاتی برایم، نه تنها در آن منطقه فعلاً خط تلفن به خانه ها نیامده بود بلکه حتی اگر می آمد هم من توان مالی خریدنش را فعلاً نداشتم. خلاصه این که هر بار ناامیدانه درمی یافتم که امان هنوز هیچ تماسی نگرفته و این موضوع حسابی آشفته و نگرانم کرده بود، خوش بینانه ترین احتمال این بود که هنوز آن خانم موفق به تماس با امان نشده باشد، وگرنه اگر تماس گرفته ولی امان نخواهد ارتباطی با ما برقرار کند من چه کار می توانستم بکنم؟ به هر حال چون اسمی در این ماجرا از من نبود و آقارضا طرف حساب امان معرفی شده زیاد هم جای نگرانی وجود نداشت، چرا که اصلاً نمی خواستم حتی ذره ای احتمال دهم که امان از «من» کناره گیری می کند.

هفته ی دوم به خاطر گرفتاری، فاصله ی بین تلفن هایم کم تر شد تا جائی که چهار روز از آخرین تماسم گذشته و من دوباره قصد نداشتم بروم مخابرات چرا که موعد بعدی قرارم با تولیدی نزدیک بود و من باید آخر هفته دوباره به همراه ایلیا راهی تهران

می شدم. سوده می دانست دقیقا چه روزهایی تهران می آیم، بنابراین دلیلی نداشت که خبردارش کنم، پس بدون هیچ تماسی بعد از تحویل کارهایم رفتم زیارت امامزاده صالح تا از آنجا به خانه می سوده بروم.

نگاه بی قرار و مشتاقم هنوز در پی نشانی از امان به هر سو می چرخید ولی خسته تر از آن بودم که این انتظار خالی از امید را تاب بیاورم، این شد که بعد از نماز مغرب و عشا حرم را ترک کرده و به خانه می سوده رفتم.

سوده طبق معمول مثل این که صدسال یکدیگر را ندیده باشیم چنان جیغ زد و در آغوشم کشید که واقعا متحیر شدم:

- "سوده به خودت مسلط باش؛ خوبه هر دوهفته یه بار دارم سرت خراب می شم و باز این قدر ذوق می کنی."

سوده بازوانم را فشرد و با خنده ای که کل صورتش را اشغال کرده بود گفت:

- "چرند نگو، فقط بیا که به موقع اومدی!"

فرصت نکردم حرفهایش را توی ذهنم آنالیز کنم، بلافاصله چشمم افتاد به فضای خانه که حال و هوای دیگری گرفته بود، روکش مبلهای پذیرایی کنار رفته و یک سری ظرف و ظروف آنتیک از توی کمد دکوری بیرون آمده و روی میز چیده شده بود و خلاصه بوی یک مهمانی حسابی به مشام می رسید. نمی توانستم حدس بزنم این مهمانی به خاطر چیست، کمی نمک ریختم:

- "راضی نبودم اینقدر به خاطرم زحمت بیفتی مادر جون!"

خیلی ملایم هولم داد:

- "برو بابا تو که عددی نیستی، به خاطر ایلیاست."

نگاهی به ایلیا انداختم که از رفتارهای ما دونفر کمی متعجب به نظر می‌رسید. ترسیدم تمام این جزئیات را در ذهنش ضبط کند و هنگام دیدار با مهمان همین‌ها را تحویل دهد، چرا که درکش هنوز هم جزئی‌تر از این حرف‌ها بود که بفهمد سوده الان دارد با من شوخی می‌کند!

- "سوده؛ می‌گی چه خبره یا از همین دم در برگردم؟"

چشمانش را گرد کرد و دست‌هایش را با اشتیاق به هم کوبید:

- "کجا بری؟ مگه از رو جنازه‌م رد شی! بدو برو سریع دست و روتو بشور، به خودتم حسابی برس، حاضر شو بیا که یه عالمه کار سرم ریخته. تو که می‌دونی؟ با همه‌ی کدبانوگریم هنوز سرعتم خیلی لاک پشتیه! آبرومون می‌ره. می‌خوام سنگ تموم بذارم، اوف؛ چه سفره‌ای بچینم همه حظ کن!"

من که می‌دانستم فعلا جواب روشن‌تری گیرم نمی‌آید به یکی از اطاق خواب‌های مهمان رفتم و چادرمشکی‌ام را آویزان کردم و چادررنگی‌ام را گذاشتم دم دست تا اگر آقارضا و مهمانان سوده آمدند فوراً سرم کنم.

سوده که داشت هویج رنده می‌کرد به محض ورودم به آشپزخانه جیغ دیگری کشید:

- "تو که هنوز بی ریختی!! مگه نگفتم به خودت برس؟"

اخم‌هایم را درهم کشیدم و دست به کمر ایستادم:

- "بی ریختم که باشم، به توچه؟ اصلاً ببینم؛ مگه قراره خواستگار برام بیاد؟"

نمی‌دانم چه مرگش بود که اصلاً ملاحظه‌ی حال طرف مقابلش را نداشت، سوده بدترین قاصد روی زمین بود:

- "خواستگار دیگه کدوم خریه؟ امان داره میاد بدبخت!!"

ناگهان قلبم از درد فشرده شد و تعادلم را از دست دادم و روی صندلی نشستم، سوده که دید حالم اصلا خوب نیست از اطلاع رسانی خودش حسابی شرمسار شد و هویج را رها کرد و با همان انگشتان نارنجی شده‌اش بازویم را گرفت و به این ترتیب لکه‌ای نیز بر لباس روشنم نشانید:

- "رؤیا جون خوبی؟ آخ معذرت می‌خوام عزیزم... باور کن فکرشم نمی‌کردم این جوروی شوکه بشی!"

نفس نفس زنان گفتم:

- "کی؟ چه جوروی؟ امان..."

بازهم زبانم ایلیایی شده و سوده باید خودش یک جوروی تفسیر می‌کرد:

- "دیروز زنگ زد اینجا، آقارضا خونه نبود من گوشه‌ی رو برداشتم... وایایای رؤیا نمی‌دوننی وقتی صداشو شنیدم چه حالی داشتم..."

و درمیان خنده‌هایش اشک از گوشه‌ی چشمش جاری شد ولی من انگار طلسم شده بودم که مثل یک مجسمه بی حرکت فقط نگاهش می‌کردم...

- "نمی‌دونم از کجا خبر داشت که با آقارضا ازدواج کردم که بهم تبریک گفت، بعدش هم پرسید که من بودم که با سپیده خانم صحبت کردم؟ منظورش خانم همون شهید بود... من هم جواب ندادم که مجبور نشم دروغ بگم، چون تو نخواستی اون بدونه، به جاش کلی خداروشکر کردم و گفتم که چقدر به خاطرش ناراحت بودیم و از این حرفا. بعد هم بهش گفتم باید امروز حتما بیاد خونه مون. رؤیا؛ قبول کرد! قبول کرد!"

و دوباره دست‌هایش را به هم کوید و بالا و پایین پرید؛ درست مثل بچه مدرسه‌ای‌ها...

آب دهانم را به زحمت فرو دادم بی آن که قادر باشم حتی لبخندی بزنم...

- "درباره‌ی من.... چیزی نپرسید؟"

لبخندش رنگ باخت، حال آن که سعی داشت همچنان حفظش کند:

- "نه.... فکر می‌کنم.... خب فرصت زیادی نبود که چیزی پرسه، شاید هم...."

او هرگز ماله کش با استعدادی نبوده، همان طور که قاصد وحشتناکی است:

- "نمی‌خواد چیزی بگی.....فهمیدم....."

یکی از صندلی‌ها را بیرون کشید و مقابلم نشست و دستش را روی دستم گذاشت و فشرد:

- "رؤیا جون، تو که این همه سال صبر کردی، این چند ساعت هم صبر کن تا.... خودش بیاد...."

پوزخندی زد:

- "این همه سال صبر کردم؛ واسه کسی که مرده!"

سوده سرش را به چپ و راست تکان داد:

- "ولی قشنگش اینجاست که تو هیچ وقت مرگش رو باور نکردی. آخ که اگه امان بدونه عشقش چه حالیه!"

لحنم کاملا تند و عصبی بود:

- "من عشقش نیستم!"

قدری مکث کرد تا جواب مناسبی بیابد:

- "خدا به دادش برسه، هنوز کفنش درنیومده دوباره یه کاریش کن بره خودشو تحویل صدام بده از شرت خلاص شه!!"

و برخاست تا به کارهایش برسد. من نیز بلند شدم اما نه برای کمک به او... مستقیم رفتم سراغ کیف و چادرمشکی ام و ایلیا را نیز صدا زدم که بیاید برویم، سوده به محض این که فهمید چه قصدی دارم کارش را رها کرد و چادر را از سرم کشید:

- "کجا؟ مگه من می‌ذارم بری؟"

بغضم را فروخوردم:

- "بهتره فعلا من نباشم. توی یه موقعیت بهتر و مناسب‌تر می‌بینمش."

- "آخه واسه چی؟ فقط چون سراغت رو نگرفته؟ چرا بهش فرصت نمی‌دی رؤیا؟"

نگاه مستأصلم را به نگاه ملامتگرش دوختم:

- "بعد از این همه سال حقم نیست که حکم آب نطلبیده باشم برانش."

- "تو نمی‌فهمی، ولی من مطمئنم که امان تشنه‌ته، خیلی بیشتر از اونی که فکرشو بکنی."

چه قدر شیرین بود این دلداری! ولی من کم‌ترین بی‌توجهی را از جانب تنها بهانه‌ی زندگی‌ام بر نمی‌تابیدم:

- "امروز معلوم می‌شه که واقعا مشتاقه یا نه، فقط بذار برم تا به هردومون ثابت بشه. اگه سراغم رو گرفت قسم می‌خورم همون کاریو بکنم که تو می‌گی."

چادرم را رها کرد و با نارضایتی عقب کشید:

- "باشه؛ اگه تو این جور صلاح می‌دونی اصرار نمی‌کنم..... هرچند که باهات اصلا موافق نیستم و فکر می‌کنم تو باید امشب بینیش."

فقط خدا می‌داند که هیچ کس به اندازه‌ی من مشتاق دیدار امان نبود، ولی غرورم اجازه نمی‌داد خودم را کوچک کنم، دست کم نه حالا که می‌دانستم سراغی از من نگرفته.

خم شدم تا با او روبوسی کنم، او نیز با بی میلی رضایت داد به این خداحافظی نه چندان گرم. با این حال من اصلا خوش شانس نبودم، با صدای دسته کلیدی که در قفل می چرخید و متعاقبش صدای آقارضا درجا میخکوب شدم:

- "یااله! سوده خانم یااله!!"

و این یعنی مرد دیگری همراه اوست!

سوده که برخلاف من بسیار خوش حال به نظر می رسید لبخند نامحسوسش را پنهان کرد و چادرش را روی سرش کشید:

- "بفرمایید!" (و زیر لب گفت: «آخ جون!!»)

درباز شد و در برابر ضربان های بی امان قلبم آقارضا وارد شد و پیش از آن که فرصت کند جواب سلام سوده را بدهد، چشمش به من افتاد و با لحنی شاد گفت:

- "به به! چه سعادتی!"

سلام کردم، او هم به گرمی جواب سلامم را داد و خوشامد گفت، بعد از او امان بی خبر از حضور من یااللهی گفت و داخل شد درحالی که کادویی در دست داشت....

قلبم از حرکت ایستاد، زمان منجمد شد و چیزی مثل صاعقه در چشمانم نشست جوری که قدرت دیدن هر تصویری به جز روی دل آرای او از من سلب شد....

بعد از هفت سال یک بار دیگر داشتم او را می دیدم، حال آن که باور نمی کردم هرگز امکان دیدن دوباره اش را در این دنیا داشته باشم.... نکند مرده ام و این جا بهشت است؟ ای وای امان.... کجا بودی سیه چشمانم؟!...

صورتش چه معصومانه شده بود با آن ریش و سبیل کوتاه و مرتب! از همیشه باشکوه تر به نظر می رسید، یک جور شکوه بهشتی که با زیبایی های طبیعی اش هارمونی شگفت انگیزی داشت.

به شیوه‌ی بچه مذهبی‌ها نگاهش را از خانم‌ها پرهیز داد و فقط کادویش را مؤدبانه به دست سوده سپرد و سلام و علیک گرم و مفصلی با هم رد و بدل کردند.

صدایش..... چقدر دلم برای صدایش تنگ شده بود:

- "چه طوری همکلاسی؟"

سوده اشک‌های شوقش را با گوشه‌ی چادرش پاک کرد:

- "وای باورم نمی‌شه یه بار دیگه می‌بینمت! خداروشکر که باز هم هستی! حالم مثل روزیه که خدا سمیه رو بهم داد."

امان ولی چندان هیجان زده و گرم نشان نمی‌داد؛ نمی‌دانم چرا:

- "ممنون، خدا دخترگلت رو نگه داره."

و هنوز پرهیز می‌کرد از نگاه کردن به سویمان، حال آن‌که من نیز حتی قدرت این را نداشتم که با سلامی نظرش را به سوی خود جلب کنم....

- "ممنون به خاطر کادو، راضی به زحمت نبودیم."

- "ناقابل، صرفاً برای تبریک ازدواجتون."

- "مرسی! کی بشه ماهم خانم بچه‌های شما رو ببینیم؟!"

معلوم بود که یک دستی زده، ولی امان در جوابش لبخند ملایمی زد در حالی که اصلاً به نظر نمی‌رسید شوخی داشته باشد:

- "ایشالله دفعه بعد!"

احساس بدی یافتم و ناامیدی تمام وجودم را خرد کرد، نکند واقعا ازدواج کرده؟ شاید هم به همین دلیل طی این مدت حالم را از سوده نپرسیده؟! من دیگر برایش معنایی ندارم!

این بار آقارضا از موقعیت برای یک شوخی دوستانه بهره گرفت:

- "ما اینجا عزادارت بودیم و تو پیش زن و بچه صفا می کردی؟ ای ایشالا کوفت بشه اون همه فاتحه که سر قبرت خونديم!"

امان نیز در جوابش فقط خندید، بی خبر از این که دلم با خنده هایش ذره ذره فرو می ریزد. کاش مرده بودم و نمی شنیدم که ازدواج کرده! چرا نمی گوید که ما اشتباه می کنیم و این فقط یک شوخی بوده؟ آه لعنتی....

آقارضا تعارفش زد که برود سمت پذیرایی، ولی او پیش از آن که قدمی بردارد بالاخره به خودش اجازه داد تا نیم نگاهی به سوی این مهمان خاموش بیندازد، ناگهان برق حیرت در چشمانش درخشید و نگاهمان به هم گره خورد.... چیزی مثل بختک پنجه در گلویم افکنده و می خواست خفه ام کند، حتی نتوانستم سلامی کنم....

آقارضا که متوجه غیرعادی بودن برخوردمان شده بود سعی کرد به شیوهی خودش اوضاع را تغییر دهد:

- "شما چرا چادرت رو عوض نمی کنی رؤیا خانم؟"

هنوز نگاه دلخور و خشمگینم به چشمان بی نظیر امان گره خورده بود:

- "ممنون، داشتم می رفتم...."

امان دهان گشود که چیزی بگوید ولی منصرف شد، فقط چشمانش را برهم فشرد و از من روی گرداند و رفت به سوی پذیرایی، آقارضا نیز پیش از آن که به همراه امان برود تأکید کرد:

- "اصلا حرفش من زن، سوده خواست باشه...."

آنگاه مثل این که نیازی نباشد جواب مرا دریافت کند امان را با احترامی خاص تا پذیرایی همراهی کرد و جایی نشستند که دیگر در میدان دیدمان نبودند.

نگاه گله آمیزی به سوده انداختم که اخیانا خودش را برای رفع سوء تفاهم یا اصرار برای ماندنم آماده می کرد:

- "هیچی نگو، باشه؟!"

...و بغضم را فرودادم، سوده درآغوشم کشید:

- "حق داری رؤیای من! به خدا من هم باورم نمی شه اینقدر سرد باهات برخورد کرد، ولی تو رو خدا نرو، به خاطر ما بمون نه به خاطر امان."

در همین لحظه آقارضا هم باردیگر به جمع ما پیوست آن هم فقط برای این که مانع از رفتن من شود، او که خودش فهمیده بود از برخورد امان ناراحت شده ام مقابلم ایستاد و آهسته و شتابزده گفت:

- "رؤیا نریا؟!"

آن قدر عجله داشت که یادش رفت خانم ببندد به دم اسمم! هنوز با بغض لعنتی ام گلاویز بودم:

- "بمونم که بیش تر تحقیر شم؟"

و بدون این که منتظر تعارف دیگری از سویشان بمانم به سوی در خروجی رفتم. آقارضا سماجت بخرج داد:

- "اگه من ازت خواهش کنم که بمونی، رومو زمین می اندازی؟"

سعی کردم صدایم را در پایین ترین وضعیت ممکن نگه دارم:

- "من که همیشه نون و نمک شما رو خوردم، الان هم اجازه بدین برم، فردا میام که کسی نباشه."

نفهمیدم وقتی این حرف را می‌زنم امان به ما نزدیک می‌شود و می‌شنود، که ناگهان با صدایش می‌خکوب شدم:

- "اگه امشب اینجا مهمون نبودم می‌رفتم که تو معذب نباشی، ولی شرمندهم، روحم هم خبر از این نداشت که امشب اینجا می‌بینمت و گرنه دعوت رضا رو رد می‌کردم."
و نگاه ملامتگرش را به آقارضا دوخت، بلافاصله آقارضا را از رنج پاسخ دادن بر سر دوراهی رهانیدم حال آن که دلم بیش از پیش شکسته بود:

- "من مهمون سرزده‌م، سوده و آقارضا هیچ کدوم خبر از اومدنم نداشتن."

و به سیاهی بی‌رحم چشمانش خیره شدم، چرا این همه انتظار کشیدم و حالا رفتارش با من این است؟ بعید می‌دانستم فقط به خاطر این که تصمیم بروم مرا سزاوار چنین طعنه‌ای بداند.

سوده مثلا خواست صلح مان دهد:

- "قدم هردوتون سر چشممون، آخه این حرفا چیه؟"

امان جلوتر آمد و رو به سوده گفت:

- "لطفا تنهامون بذارین!"

سوده نیز سری تکان داد و دست ایلیا را گرفت تا با خودش همراه سازد و غیرمستقیم بفهماند که قرار نیست جایی بروم، آقارضا هم لبخندی به رویمان پاشید:

- "توی پذیرایی منتظر تونیم."

امان سری جهت اطمینان بخشیدن تکان داد و جلو آمد، از یکسو در را گشود و از سوی دیگر دستش را بی هیچ لمسی پشتم حائل کرد تا به بیرون هدایت کند، در عین حال محترمانه گفت:

- "یه لحظه؟!"

همین دعوت به خلوتی که عاشقانه به نظر نمی‌رسید چنان دلم را به تب و تاب انداخت که حس کردم تمام قدم‌هایم را با چشم بسته برداشته‌ام. بیرون که رفتیم در را بست و مقابلم ایستاد و لحنی مهربان به خود گرفت:

- "حالت چه طوره؟"

خوب بودم؟! نمی‌دانم... امروز در بهترین لحظات زندگی‌ام احساس بی‌چارگی می‌کنم..

به جای جوابی که از من نگرفت لبخند تلخی بر لب نشانده:

- "عجب سوآلی! خب معلومه که حالت گرفته‌ست! دیگه با چه زبونی باید بگی که ریختمو نمی‌خوای ببینی و سنگ قبرم رو ترجیح می‌دی به خودم؟!"

وای! چرا هردوی ما این قدر بی‌عرضه‌ایم؟ او نمی‌فهمد که تمام این سال‌ها چه کشیده‌ام و من نیز نمی‌توانم سوء تفاهماتش را برطرف کنم....

هنوز چیزی نگفته بودم که دوباره گفت:

- "کاش راهی داشتیم که ندارم هیچ وقت بفهمی زنده‌م، ولی سوده قبل از این که با من دوست باشه یار غار توئه. واقعا متأسفم که با اومدنم رؤیاهاتو خراب کردم."

تمام یاخته‌هایم از فشاری عصبی و عاطفی به ارتعاش درآمد و فکم انگار می‌خواست قفل شود:

- "من.... هیچ رؤیایی.... ندارم امان!...."

گردی از غم ته مانده‌ی اشتیاقش را پوشانده:

- "تو خودت رؤیای منی، چه طور رؤیایی نداری؟"

کاش می‌شد که در آغوشش جای گیرم و حسرت هفت سال بی‌امان را بر سینه‌اش ببارم:

- "هیچ خاکستری.... رؤیا نداره!"

و هیچ خاکستری رؤیای مردی نیست که حالا زن و بچه دارد!
نمی دانم چه حسی داشت ولی به هر حال نگاهش در ابراز محبت پیشتازی می کرد:

- "می خوای بگی تمام این سالها دنیات خاکستری بود؟"

لبهایم لرزید به خاطر همه‌ی این چرندیاتی که می دانستم جز گله‌های عاشقانه
نیست:

- "هنوزم خاکستریه، فرقی نکرده!... امان...."

اشتیاق نگاهش فروخفت:

- "می خوای واقعا بمیرم تا دنیات رنگی شه؟"

اشک‌هایم بی مجال پلک زدن فرو چکید:

- "چرا امان؟ چرا بامن چنین کاری کردی؟ چه طور تونستی؟ چه طور؟...."

نمی فهمید منظورم چیست، یا شاید من فکر می کردم نمی فهمد:

- "فقط به قولم عمل کردم، البته تاجائی که می تونستم... بقیه‌ش دیگه دست من نبود
چون مرگ و زندگی هرکسی دست خداست."

صدایم را بالاتر بردم:

- "من کی گفتم بمیر لعنتی؟!"

هاله‌ای از غم صورتش را فراگرفت:

- "نگفتی، اما ممنون بودی که مردم!"

ناگهان چشمه‌ی اشکم خشکید، ممنون بودم؟! از کجا می‌داند که من چنین خزعبلاتی گفته‌ام؟ وقتی حس کرد تا حدی متوجه منظورش شده‌ام نگاهش را موقتا از من گرداند تا تلخی کلامش بیش از این آزرده‌ام نکند:

- "تو از من خواستی برم و دیگه حالتم نپرسم، من هم به قولم عمل کردم.... اما فکرشم نمی‌کردم که تا این حد ازم بیزار باشی که وقتی خبر مرگم می‌رسه ازم ممنون باشی!"

پس موضوع این است؟ او با دوستانش در ارتباط بوده و می‌داند پشت سرش چه گفته‌ام....

در برابر سکوت‌م ادامه داد:

- "....ترجیح می‌دم واقعا مرده باشم تا این که زنده و مرده‌م واسه تو مساوی باشه. پس حالا هم فرقی نکرده رؤیا، منو بازهم مرده‌ی خودت فرض کن و اشکاتو روی جنازه‌ای بریز که بدون تو هیچ وقت زندگی نکرده."

و دستمال کاغذی تاشده‌ای از جیبش بیرون آورد و به طرفم گرفت تا اشک‌هایم را با آن بزدايم. چه می‌گويد خدايا؟ چرا هنوز ابراز عشق می‌کند؟ عقلم می‌گويد موضوع ازدواجش یک شوخی دوستانه بوده ولی خودخواهانه‌ترین قسمت وجودم می‌گويد باید به من ثابت کند که زن و بچه‌ای در کار نیست؛ بی آن که مجبور باشم سؤالی در این باره بپرسم.

دست پیش بردم و دستمال را گرفتم و به جای این که اشک‌هایم را پاک کنم آن را مقابل بینی‌ام گرفتم و تمام عطرش را با نفسی عمیق بلعیدم.... دوباره نگاهش را به من دوخته و حرکاتم را یک به یک رصد می‌کرد. نتوانستم بیش از این پنهان کار باشم:

- "تو خواستی بهم یه دستی بزنی، نه؟ دوستات رو فرستادی از احساساتم درباره‌ی توفتیش کنن بدون این که خبری از تو بهم برسونن..... راستی که خیلی نامردی امان! خیلی!"

همین حد استیصالم نیز به اشتیاقش دامن می‌زد، او خوشحال بود که حالا چیز دیگری از زبانم می‌شنود:

- "فرشاد خبر نداشت که زنده‌م و ارتباطی باهام نداشت، اما به عباس گفته بود که تو هنوز ازم کینه داری و خوشحالی که مُردم. من باورم نشد و تو یه فرصت مناسب عباس رو مأمور رسوندن پیامم به تو کردم، ولی خودت پشش زدی، خودت اجازه ندادی که حرفشو بزنه، فقط ابراز خوشحالی کردی از مردن من! بهش اجازه نداده بودم شادی تو رو خراب کنه، اون هم فقط همون کاریو کرد که وظیفه داشت."

بعد از این حرف لحظاتی ساکت و خاموش بود تا بتواند بر ناراحتی‌اش غلبه کند، احساس خیلی بدی به من دست داد، آه اگر آن موقع عباس گفته بود که نارسیس من هنوز زنده است....؟! آن وقت هرگز حرفی درباره‌ی تصمیمم برای ازدواج با امیر نمی‌زدم. حالا یعنی همه چیز را می‌داند؟ عباس اگرهم به او گفته باشد که چنین تصمیمی گرفته بودم مسلماً خبر از دلیل انصرافم نداشت، من امیر را پس زدم چراکه عباس با دمیدن در خاکستر عشق امان چنان شعله‌ای در دلم افروخته بود که تاهمین لحظه خاموش نشده، باید به شیوه‌ی منحصر به فرد خودم از اشتباه درش می‌آوردم:

- "توقع داشتی چی بشنوی؟ می‌خواستی ضجه‌هامو بشنوی که التماس می‌کنم برگرد؛ لعنتی دیگه طاقت ندارم بیش تر از این غایب بشی؟!..."

نگاهش رنگی از استفهام گرفت، او به خوبی می‌توانست از میان تمام این جمله‌های خشن و تلخم حقیقتی را استنباط کند که این بار برخلاف همیشه شیرین و دلچسب بود:

- "غایب؟!..."

و کم کم تبسمی باشکوه بر لبانش نشست که طاقتم را طاق کرد و ضعف تمام جانم را گرفت...

با درماندگی روی پله‌هایی که به سمت پشت بام می‌رفت نشستم، نگاهم کن امان! این منم که قلبم را با توهم مرگ تو به خاک سپردم حال آن که تو سرشاری از زندگی. من از لحظات کسالت‌بار زندگی درس می‌گرفتم و تو در تمام این کلاس‌ها غایب بودی، پس چرا باز هم من عقب ماندم و تو ممتاز شدی؟....

سرم را میان دست‌هایم پنهان کردم تا اشک‌هایم بیش از این عجز و ناتوانی‌ام را به رخ نکشند. کنارم نشست و چادرم را کمی تکان داد:

- "رؤیا، عزیزم...."

«عزیزم».....؟! چند سال است که این خطاب را از زبانت نشنیده‌ام؟ چندماه؟ چند روز؟.....

ناگهان تحملم از کف رفت و سر از زانویم برداشتم و همان طور که بی‌وقفه می‌گریستم مشتی وسط سینه‌اش کوبیدم:

- "تو حق نداشتی این همه سال بهمون دروغ بگی امان، حق نداشتی! چه طور گذاشتی همه‌ی اونایی که دوستت دارن این همه سال عذارت باشن؟ چه طور تونستی؟" اصابت مشتم تبسمش را عمیق‌تر کرد، به نظر می‌رسید خستگی از تنش در رفته، خوشحال بود که به شیوه‌ی خودم بی‌قراری می‌کنم!؟

- "من دروغ نگفتم رؤیا...."

صدایم را بالاتر بردم:

- "دروغ گفتی امان، یه عمر دروغ گفتی! هم زندگیت دروغ بود و هم مرگت.... نمی‌بخشمت امان، هیچ وقت نمی‌بخشمت...."

- "اینقدر زود قضاوتن نکن رؤیا!"

آنگاه برخاست و دستش را بی توقع لمسی از جانب من به سویم گرفت:

- "پاشو بریم تا تعریف کنم که چی به سرم اومده."

اشک‌هایم را با دستمالی که امان داده بود زدودم و بلند شدم. در را باز کرد و کنار ایستاد تا داخل شوم. آنگاه پشت سرم وارد شد و همان طور که من می‌رفتم تا آبی به دست و رویم بزنم و چادرم را عوض کنم او نیز به سوی پذیرایی رفت و کنار آقارضا نشست و مشغول خوش و بش شدند. سوده که حالا از یک سو خوش حال بود به خاطر ماندنم و از سوی دیگر نگران برای اشک‌هایم، کنار در اطاق خواب ایستاد....

- "رؤیا جونم، خوبی خواهی؟"

سری به نشانه‌ی جواب مثبت تکان دادم و چادر رنگی‌ام را سرم گذاشتم. لبخندی زد:

- "حل شد دیگه؟ آشتی شدین، آره؟!"

من نیز نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم، درحالی که می‌دانستم حالا این بینی قرمز شده از گریه‌ام چقدر صورتم را خنده دار کرده است. همین جواب تلویحی او را دوباره ذوق زده کرد و دست‌هایش را به هم کوبید و مرا درآغوش کشید.

دوست داشتم تا وقتی که رنگ و رویم برگردد زیاد جلوی چشم امان نباشم، برای همین به قسمتی از پذیرایی رفتم که از دید آقایان مخفی بود. پذیرایی به شکل حرف «ال» انگلیسی ساخته شده و اگر خانم‌ها مایل نبودند با آقایان قاطی شوند خیلی راحت می‌توانستند جدا بنشینند بدون این که از طرف مردانه دیده شوند، خب؛ این هم به نوعی جزو معماری بچه‌مذهبی‌ها حساب می‌شود که به مذاق من یکی خیلی خوش می‌آید!

ایلیا گاهی می رفت سراغ نی نی لای لای * سمیه که آقارضا گذاشته بودش وسط پذیرایی، گاهی هم زیر مبل های استیل خودش را جا می داد که نمی دانم منظورش از این کار چه بود.

یک بار هم آقارضا دمش را گرفت و کشید:

- "بیا اینجا بینم علی آقا!"

ایلیا به حساب خود تصحیحش کرد:

- "ایلی!"

آقارضا هم به قصد اذیت و شوخی جواب داد:

- "خب چه فرقی می کنه؟ علی هم همون ایلیاست دیگه! تازه قشنگ ترهم هست."

فکر می کنم طفل معصوم متوجه منظورش نشد ولی طبق معمول فقط با لبخندی جواب داد.

*همان کریر

لحظاتی بعد سوده هم بی سروصدا آمد کنارم روی یک مبل نشست و سینی چای را مقابلم گذاشت و لبخندی با یکدیگر ردوبدل کردیم. احساس کردم آقایان متوجه ورود من و سوده به سالن پذیرایی نشده اند؛ چون لحظاتی بعد امان آهسته از آقارضا پرسید:

- "این کیه رضا؟ نمی خوره پسرت باشه."

آقارضا هم خندید:

- "نه بابا، ما تازه دوساله قاطی مرغ و خروسا شدیم. پسر رؤیاست."

- "جدی می گی؟..."

و برای لحظاتی هردو ساکت ماندند درحالی که من حریصانه به صدایش گوش می دادم و هنوز باورم نمی شد که او اینجاست....

وقتی ایلیا برای سرک کشیدن های کودکانه از پذیرایی بیرون رفت امان آهسته گفت:
- "خوشگله؛ ولی.... انگار مشکلی داره!؟"

دللم فروریخت.... جلوی امان بابت این موضوع بیشتر احساس ناراحتی می کردم تا بقیه ی مردم. آقارضا هم حالا دیگر لحن صدایش آمیخته با تأثر بود:
- " طفلک عقب موندگی ذهنی داره."

- " آخ..... بی چاره رؤیا!"

- " آره واقعا، تا حالا که همهش بدشانسی آورده ولی خودش معتقد خدا خیلی بهش لطف داشته و همیشه هم شاکره، نمی دونم این دیگه چه اعجوبه ایه؟! حرفی از بدبختی هایی که به سرش اومده نمی زنه ولی تا کوچک ترین اقبالی بهش می شه می گه نمی دونم چه جوری باید خدا روشکر کنم که این همه به من نظرمی کنه، درست برعکس بچه ننه هایی که اگه یه دنیا نعمت زیر دست و بالشون ریخته باشه شاکر نیستن؛ اما خدا نکنه یه جا گردونه به میلشون نگرده! خلاصه که شیرزنیه واسه خودش، رابطهش هم با خدا عالیه، گاهی به خاطر روحیهش بهش غبطه می خورم."
- " غبطه هم داره واقعا، رؤیا یه فرشته ست."

در برابر نگاه تحسین آمیز سوده که حرف آقایان را غیرمستقیم تأیید می کرد کمی از خجالت سرخ شدم، آن ها مدتی راجع به من صحبت کردند و آقارضا به ماجرای دور شدنم از خانواده ام در جریان مبارزات انقلاب و همچنین خواستگاری امیر سروش هم تا حدی اشاره کرد که البته اصلا خوشم نیامد و خیلی جدی و اخمو به سوده گفتم:
- "شوهرت که پاک همه پته هامو ریخت رو آب؟ برو جلوشو بگیر، بگو همون صحبت قبلی شونو ادامه بدن!!"

سوده لحظه‌ای هاج و واج نگاهم کرد و یکدفعه بی اختیار زد زیر خنده که البته این خنده‌ی بلند و بی‌موقع آقایان را متوجه حضور ما کرد و بلافاصله موضوع صحبت خود را عوض کردند، حالا دیگر من هم خنده‌ام گرفته بود ولی فکر این که حالا دیگر امان موضوع امیرآقا را می‌داند حسابی ناراحت‌م می‌کرد. نمی‌خواستیم حتی ذره‌ای احتمال دهد که من در غیابش دل به کسی سپرده‌ام، اگرچه هرگز تعهدی نسبت به او نداده بودم. آقارضا برای ماله کشی صدایش را بلند کرد:

- "خانما، قابل نمی‌دونید؟ مجلس صفا ندارد بی یار مجلس آرا!*"

سوده نیز لحنی پر از ناز به خود گرفت:

*اشاره به شعر مرحوم علامه شیخ محمد حسین غروی اصفهانی

- "چشم، الان می‌رسیم خدمتتون."

بعد هم دستم را گرفت و از من خواست بلند شوم. اشاره‌ای به صورتم کردم:

- "خوبیم؟!"

با دقت چهره‌ام را اسکن کرد:

- "آره بابا، تازه کلی هم خوشگل شدی، مژه‌هات فر خورده بی شرف."

از ابراز محبتش خنده‌ام گرفت و به دنبالش رفتیم سمت آقایان. آن‌ها نیز به احتراممان برپا زدند و قدری تعارف میان‌مان سربریده شد و نشستیم درست مقابلشان روی یک کاناپه‌ی دونفره. چشمانم حریصانه لحظه به لحظه‌اش را شکار می‌کرد، لبخندهای لطیف و پرسخاوتش، نگاه‌هایی که محجوبانه از ما برمی‌گرفت و تنها نصیبی از گوشه‌های کشیده‌اش ارزانی‌مان می‌داشت..... خدایا باور نمی‌کنم باردیگر شکوه آفرینش را در باشکوه‌ترین مخلوقت نظاره‌گر باشم!

لحظاتی بعد آقارضا رو کرد به سوده:

- "شامت آماده ست عزیزم؟"

سوده که انگار بار اول بود این کلمه را از زبان شوهرش می شنید چنان غنچ زد که
حالم بد شد:

- "بله آقا، یه نیم ساعت دیگه حاضره ایشالا!"

آقارضا سری تکان داد و رو کرد به امان:

- "خب؛ نمی خوای تعریف کنی چه جووری سر از گور درآوردی گور به گور شده؟"

می دانستم آقارضا شوخ طبع است، ولی هرگز باور نمی کردم درکنار امان این همه
شیطنت از خودش نشان دهد! امان نیز لبخندی زد:

- "اگه بگم چی از سرم گذشته یه کتاب قصه می شه."

سوده فوراً خوشمزگی کرد:

- "نویسنده داریم اینجا، نگران نباش!"

و جووری دستش را روی پایم کوبید که همه بفهمند منظورش چیست، امان هم کم
نگذاشت:

- "بله، اتفاقاً قهرمان قصه هاشو خیلی خوب می شناسم!"

و خیره درچشمانم همان تبسم دلپذیر و مودیانهاش را تقدیمم داشت! راستی که اگر
چهره اش معصوم تر از فرشتگان می شد چشمانش همواره شیطان تر از شیطان بود!
ناباورانه به او خیره شده بودم که مودیانها یکی از ابروانش را بالا انداخت، تا بناگوشم
داغ شد و بلافاصله دیده از او برگرفتم تا بیش از این مرتکب گ*ن*ا*ه نشوم،
قهرمان قصه ام را می شناسد؟! البته؛ چرا که نه؟!

انگار سوده و آقارضا نیز از یک چیزهایی مطمئن شده بودند که با ایما و اشاره و لبخندهای شیطنت‌آمیز یکدیگر را تأیید می‌کردند!

آقارضا دستش را فشرد و گفت:

- "خدایی دنیا بدون تو خیلی مزخرف بود! واقعا خوشحالم که سلامتی امان."

امان خندید و ابراز محبتش را به نحوی شایسته پاسخ گفت:

- "آثار این دنیای مزخرف رو دارم می‌بینم!"

و اشاره‌ای به سمیه کرد که نمی‌دانم چرا از خواب سیر نمی‌شد این بچه.

البته آقارضا هم بی‌جوابش نگذاشت:

- "نه که خودتم ول معطل بودی؟! حالا بگو بینم چی بود این قصه؟"

- "اجازه بدین قصه مو فقط به نویسندهم بگم، اگه دوست داشت به همه تون می‌گه."

و با نگاهی از من تأیید گرفت، لبخندی زدم و دیده به زیر افکندم. سوده که حسابی شاکی شده بود فوراً اعتراض کرد:

- "قبول نیست، من کلی چشم مالوندم بینم این همه سال چی به سرت اومده! حالا

دستمونو می‌ذاری تو پوست گردو؟"

امان ابرویی بالا انداخت:

- "ولی من گشمنه، ساعت از نه گذشته!"

فورا هردوی ما مثل فنر از جا جهیدیم و جهت عمل به وظایف زنانه‌مان رفتیم سمت آشپزخانه، حق داشت خب؛ اینجا آمده مهمانی بعد ما می‌خواهیم از او حرف بکشیم!

بعد از شام و شست و شوی ظروف و جمع و جور آشپزخانه سوده از من خواست که دوباره به سالن پذیرایی برویم، من هم با وجودی که خسته بودم و حال نداشتم قبول کردم.

آقارضا داشت تلفنی با کسی صحبت می کرد و در این فاصله امان قاطی بازی با ایلیا شده و توی ساختمان سازی کمکش می کرد، او جدیت و ظرافت عجیبی در این ساخت و ساز کودکانه به خرج می داد؛ جووری که با دیدنش حس می کردی در حال حاضر هیچ کاری در دنیا مهم تر از سرهم کردن چندقطعه لگوی رنگی نیست! گاهگاهی هم وسط کار سوالاتی از هم می پرسیدند و به این ترتیب به جمع کوچک خود رنگ صمیمانه تری می زدند، مثلاً یک بار امان نمی دانم روی چه حسابی از ایلیا پرسید:

- "اسم مامانت چیه؟"

ایلیا هم خیلی بامزه مثل همیشه گفت:

- "مامان یورا!"

امان هم حسابی خوشش آمد و خندید، بعد هم چندبار زیر لب تکرار کرد:

- "مامان یورا،... یورا!... پدر سوخته!"

وقتی کار ساختمان سازی به پایان رسید ایلیا اشاره ای به ساختمانشان کرد:

- "خونه اشنگه..."

و باز هم اشاره ای به صورت امان کرد:

- "امان اشنگه!"

امان هم لبخند تلخی زد:

- "تو هم قشنگی عزیزم!..."

و ایلیا دست روی سینه‌ی خودش گذاشت:

- "ایلی اشنگه."

لبخند از لب امان رفت و نگاه عمیقی به ایلیا انداخت، ایلیا که مشخص بود یک ژن واقعی را از من به ارث برده انگشت اشاره‌اش را به سمت چشمان امان گرفت و به سختی منظورش را رساند:

- "سیاخ!"

...و باعث شد قلبم از جا قلوه کن شود. امان نیز لبخندی زیبا به رویش زد و انگشتش را به سوی چشمان ایلیا گرفت:

- "چشمای خودت چه رنگیه؟"

ایلیا دستش را روی چشمش گذاشت و بعد بریده بریده جواب داد:

- "قفه‌ای!" (منظورش قهوه‌ای بود)

و دوباره دستش را به طرف صورت امان برد و ریش و سبیلش را لمس کرد، او حالا خیلی راضی بود که امان هم صورتش مو دارد! بعد هم اظهار نظر کرد:

- "امان، عمودضا، بابایی..... سیبیل!"

و هراسمی را که می‌برد به شخص مورد نظر اشاره می‌کرد غیر از آن بابایی کذائی که چون حضور نداشت به جایش فورد قرمز رنگش را نشان داد. امان نگاه متعجبی به او انداخت تا منظورش را از بابایی دریابد، ولی ایلیا فرصت هرگونه پرسشی را از او گرفت و اشاره‌ای به من و سوده و خودش کرد:

- "مامان یورا، آله سوده، ایلی، سپه، آله سَمی موه نیست."

طفلک سپهر که در کنار ما خانم‌ها دسته بندی شده بود! امان لبخندی زد و سرش را به سینه فشرد و بوسید....

نتوانستم تحمل کنم، نمی خواستم باردیگر دل ببندد به مردی و مجبور باشد دل برکند، چرا که هنوز حتی درمورد احساس امان نسبت به خودم مشکوک بودم چه برسد نسبت به کودک عقب مانده‌ام....

به طرفشان رفتم و دستم را مقابل ایلیا دراز کردم:

- "بسه ایلیا، شب بخیر بگو بریم بخوابیم."

ایلیا بدون هیچ مقاومتی برخاست و شب بخیرش را گفت و دست در دستم گذاشت، امان فوراً دست ایلیا را گرفت و نگهش داشت و درحالی که مطمئن بود درباره‌ی رفتارم درست حدس زده خنجر نگاهش را روبه من گرفت:

- "ترسیدی بخورمش؟"

بعضی تلخ گلویم را فشرد ولی سعی کردم بر آن غلبه کنم:

- "ساعت خوابش نباید بگذره امان، وگرنه آشوب به پا می‌کنه."

نگاه معنی دارش کمی طول کشید، آنگاه دست ایلیا را بوسید و برچشمش گذاشت و رهایش کرد. سعی کردم تحملم را برای این همه فشار عاطفی بالا ببرم، بی آن که حرف دیگری بزنیم از او فاصله گرفتیم و با ایلیا به سوی اطاق خواب رفتیم.

وقتی ایلیا را درآغوش می‌فشردم تا بخوابد بی اختیار میان تصنیف‌های دشتی پراکنده‌ای که به جای لالایی برایش می‌خواندم، نام امان را چون بوسه‌ای بر لب‌هایم تحریر می‌کردم.....

«اوبرگشته است، شاهزاده‌ی غمگین قصه‌ام از پیچ و خم حوادث روزگار برگشته.... می‌توانم بار دیگر صدایش کنم؛ آن هم نه درخیالم که جوابی از او هرگز نرسد، بلکه در واقعیتی انکارناپذیر.... امان من برگشته؛ امان.... امان...!»

ایلیا آن قدر خسته بود که خیلی زود خوابش برد، از اطاق خواب بیرون آمدم و همان طور که داشتم چادرم را مرتب می کردم و گوشه‌هایش را می زدم زیر بغلم به طرز غیرمترقبه‌ای برخورددم به امان که از دستشویی بیرون آمده و وضو هم گرفته و حالا داشت آستین‌هایش را پایین می کشید. با دیدنم لبخندی زد و شاید صرفاً برای باز کردن باب گفت و گوی مجدد سؤالی پرسید:

- "پسرت خوابیدی؟"

سری به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم:

- "ساعت بیولوژیکش دقیق تر از اون چیزیه که بشه فکرشو کرد، دیگه از ده که بگذره بی هوشه."

- "چه قدر جالب، حتما سحرخیز هم هست؟"

- "درست سر ساعت هشت!"

با یک دستمال کاغذی که از توی جعبه کنار میز تلویزیون بیرون می کشید صورتش را خشک کرد، حالا که طره‌هایش باردیگر مرطوب شده بود مقاومت در برابر تمام امیال درونی‌ام کار ساده‌ای به نظر نمی رسید. دوست داشتم فرار کنم و بیش از این مرتکب گناه نشوم، نمی دانم آیا او نیز احساس مشابهی را در برابرم تجربه می کرد یا نه؛ ولی از رفتارش هیچی نمی شد فهمید، هیچی....

- "بهت تبریک می گم رؤیا، تو خیلی خوب تونستی از بچه‌ای با شرایط ایلیا مراقبت کنی."

دل‌م می خواست بیش تر توضیح دهد:

- "ممنون، ولی فکر می کنم ایلیا هم عقب موندگیش به اون شدتی که فکر می کنیم نیست وگرنه اینقدر خوب جواب نمی داد."

- "ایلیا اصلا عقب موندگی نداره! تشخیص غلطی برای این بچه گذاشتن. هرچند که تو به هر حال با وجود اطلاعات خیلی کمی که داشتی اون قدر مسئولیت پذیر بودی که تونستی توی سن طلایی درمانش رو شروع کنی و حالا خیلی پیشرفت کرده، منظور از سن طلایی هم زیر پنج ساله."

با تحیر به دهانش چشم دوختم که داشت حرفهای جدیدی می زد:

- "منظورت چیه؟"

- "بیماری پسرت توی ایران شناخته شده نیست واسه همینم تو عقب موندگی دسته بندیش کردن، ولی من آمریکا دوستانی داشتم که روی این بیماری تحقیق می کردن، واسه همین هم تقریبا در جریان مشکلات این بیماری هستم."

دلیم برای تعجب دو برابر شد:

- "آمریکا؟"

سری به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد:

- "عجله نکن، به زودی همه چیو می فهمی."

کمی فکر کردم به آنچه که گفته بود:

- "فکر می کنی بیماری پسرم چیه؟"

- "تا جائی که اطلاعاتم یاری می کنه و امشب هم از بازی با پسرت متوجه شدم،

اون مبتلا به اوتیسمه."

نامی را که برای اولین بار بود می شنیدم زمزمه کردم:

- "اوتیسم.... اوتیسم دیگه چه بلاییه؟"

وقتی حس کرد ممکن است حرف‌مان کمی طول بکشد همان جا روی یکی از کاناپه‌های راحتی هال نشست، من نیز با اندکی فاصله روبه رویش نشستم....

- "پسرت یه سری از نشانه‌های اوتیسم رو داره، مثلاً ارتباط کلامیش خیلی ضعیفه، هنوز درکی از «من» نداره و به جاش اسم خودش رو می‌گه، توی بازی با لگو هنوز خلاقیت لازم رو نداره و فقط اونها رو کنار هم ردیف می‌کنه. نسبت به یکی از اسباب‌بازی‌هاش هم توجه و علاقه‌ی شدید و غیرعادی نشون می‌ده!"

قلبم از جا درآمد:

- "همون فورده قرمز رنگ رو می‌گی؟"

- "درسته، همون."

دل‌م می‌خواست گریه کنم:

- "خب، تو از این موضوع چه نتیجه‌ای گرفتی؟ این اصلاً چه ربطی به اوتیسم داره؟"

- "علاقه به یه شیء خاص یکی از ویژگی‌های این جور بچه‌هاست."

نمی‌خواستم این جووری ذهنیتش را اصلاح کنم ولی چاره‌ای نداشتم:

- "ولی علاقه‌ش به اون فورده برمی‌گرده به یه خاطره که برایش خیلی شیرینه...."

ربطی به اون چیزی که تو می‌گی نداره."

از تغییر حالت نگاهش فهمیدم که تقریباً متوجه منظورم شده، شاید به خاطر همان اشاره‌ای که ایلیا هنگام وصف سبیل بابای فرضی‌اش کرده بود، ولی ظاهراً ترجیح می‌داد مستقیماً پرسد:

- "چه خاطره‌ای؟"

لبم را گزیدم....

- "اونو از کسی هدیه گرفته که... خیلی دوستش داره!"

زیاد خوشش نیامد و به خوبی فهمیدم که چهره‌اش درهم شد:

- "همون امیر؟"

جوابی ندادم، به جایش بار دیگر سعی کردم نگاهش کنم و سؤالی دیگر پرسیم:

- "پس تموم این سال‌ها که نمی‌دونم کجا بودی، توی آمریکا داشتی پزشکی

می‌خوندی؟"

لبخند نصفه و نیمه‌ای بر لبش نشست که معلوم بود آمیخته با دلخوری است:

- "اتفاقا خیلی علاقه داشتیم به پزشکی، مخصوصا با اون خاطراتی که از امدادگری

در رکاب دکتر ملکی داشتیم، نصف دوستهام توی آمریکا هم پزشک بودن، ولی خب

ترجیح دادم حقوق بخونم."

چرا حقوق؟! او با این همه علاقه و نبوغش در ریاضی و حتی پزشکی چرا باید چنین

رشته‌ای را انتخاب کند؟ تا کی تصمیم دارد با رفتارهای غیرقابل پیش‌بینی‌اش

غافلگیرمان کند؟

- "یعنی الان یه حقوقدانی؟"

سری به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد:

- "به تازگی پروانه‌ی کارآموزی وکالت رو هم گرفتم."

نمی‌دانم چرا حس می‌کردم اگر نابغه‌ای مثل امان با آن سابقه‌ی خباثت و حقه بازی

حالا به تمام استعدادهایش پشت کرده و وکالت را برگزیده باشد اصلا معنی خوبی

ندارد، با این حال باید می‌پذیرفتم که این امان جدید با کسی که قبلا می‌شناختم

خیلی فرق دارد، او وضو گرفته بدون این که ربطی به نماز یومیه داشته باشد، نماز؟!

یعنی او الان نماز هم می‌خواند؟! خدای من....

- "نمی‌خواهی درباره‌ی امیر بگی؟"

دل‌م فرو ریخت، شاید به خاطر موقعیت احساسی خاصی که داشت پیش می‌آمد....

- "آدم مهمی نیست."

- "پس چرا برای ایلیا اینقدر پررنگه؟"

- "چه می‌دونم؟ شاید به همون دلیلی که تو می‌گی.... او تیسیم.... علاقه‌ی بی‌خودی

پیدا کرده بهش. حالا اصلا چه اهمیتی داره؟"

دیگر چیزی نگفت جز یک عذرخواهی مختصر، بعد هم برای خداحافظی با سوده و آقارضا رفت به سمت پذیرایی. من نیز کمی جلوتر رفتم و با فاصله از آنها ایستادم. دل‌م می‌خواست بیش‌تر درباره‌ی امیر تفتیشم می‌کرد تا بدانم هنوز درباره‌ام انحصار طلب است....

خداحافظی گرم و مفصلی میان هر سه نفر ردوبدل شد و بعد هم امان خم شد و ب*و*س*های بر پیشانی سمیه زد که در آغوش آقارضا آهسته دست و پای کوچکش را تکان می‌داد. آنگاه از آقارضا خواست که بیرون نیایند ولی قبل از آن که از در خارج شود رو به من گفت:

- "بدرقه‌م می‌کنی؟"

از خدا خواسته چادرم را کمی جلو کشیدم و برای بیرون رفتن به همراهش آماده شدم. سوده نیز انگشت سبابه و شستش را جوری به طرفم حلقه کرد که یعنی موفق باشی! دیوانه؛ انگار داشتم می‌رفتم میدان مسابقه!

بی‌آن که حتی کلامی با هم حرف بزنیم با قدم‌هایی آهسته از میان حیاط و باغچه‌ی مرتب و زیبایش گذشتیم و کنار اتومبیل‌هایی که گوشه‌ای از حیاط پارک شده بودند ایستادیم، بنز دویست و هشتاد زرشکی رنگ آقارضا در کنار یک کادیلاک سرمه‌ای

تمیز و باشکوه. هنوز نمی دانستم قصدش از این که درخواست کرد بدرقه اش کنم چیست.

ابتدا در پارکینگی دولنگه را باز کرد و بعد برگشت به طرف ماشینش، در را باز کرد، خم شد و از توی داشپورت یک دفتر دویست برگ با جلدی آشنا بیرون آورد و به سویم گرفت، می توانستم به خاطر بیاورم که زمانی درون اولین صفحه اش یادگاری نوشته ام؛ شعری از خودم....

عاشقونه ها می میرن

تو دلای پر زکینه

قلبا مثل دستا بسته

آره همدلی شیرینه!*

هنوز از اولین صفحه نگذشته بودم که گفت:

- "تمام چیزهایی که می خوامی دربارهم بدونی توی این دفتر نوشتم. نیازی نیست که سوده و رضا در جریان تمام جزئیات قرار بگیرن، همین که کلیت ماجرا رو بدونن کافیه. حتی خودتم شاید نیازی نباشه این ها رو بخونی، ولی نمی خوام فکر کنی بهتون دروغ گفتم و توی اتفاقاتی که این چند سال افتاده عمدی در کار بوده." درکش می کردم، خودم نیز ماجراهای عجیبی را پشت سر گذاشته بودم که باعث سوء تفاهمی عمیق میان من و پدر مرحومم شده بود....

*شعر از نویسنده، لیلی تکلیمی

حریصانه دستخط زیبایش را از نظر گذراندم و لبخندی بی اراده گوشه ی لبم را قلقلک داد که از نگاه تیزبین او دور نماند....

- "اینا رو نوشتم تا اگه یه روزی نبودم، تو بدونی چی به سرم اومده و ازم دلخور نباشی. دیده بودم که همیشه توی دفتر خاطراتت یه چیزهایی می نویسی، می دونستم عاشق نوشتن و خوندنی پس شاید نوشته هامو به خودم ترجیح بدی!"

نگاهم را از دفترش برداشتم و به چشمانش دوختم، مستانه پلکی زد و آرام گفت:

- "همه جا کنارم بودی، حتی تو سخت ترین لحظاتم... فقط به عشق تو همه چیو تحمل می کردم تا این که فهمیدم از مردنم ممنونی و قصد ازدواج هم داری! همون لحظه بود که واقعا مردم رؤیا. بعدش دیگه راحت نبود، به ظاهر سختی ها تموم شده بودن ولی من دیگه هیچ انگیزه ای نداشتم..."

دفترش را بی اراده به سینه ام چسباندم و به ماشینش تکیه دادم، پاهایم دیگر توان نگهداری وزنم را نداشت...

- "بعد از این که دفترم رو خوندی درباره م تصمیم بگیر. اگه خواستی منو ببخش، اگه نه که دیگه هیچ کاری ازم برنمیاد جز تأسف و شرمساری."

این بار سکوتم را شکستم و قدری تند شدم:

- "همین حالا قبل از این که بخونمش تصمیمم رو گرفتم امان. حلالیت کردم، تمومش کن!"

نگاهم رنگی از بغض و کینه گرفته بود، نه به خاطر بلاهایی که توی مدرسه سرم آورد، نه به خاطر این همه سال که از رنج دوری اش مرا گداخت، فقط به خاطر این که تمام دست و پا زدن هایش صرفا جهت طلب حلالیت است! لعنتی چرا نمی فهمید من به چیزی بیش از این ها نیاز دارم؟

کمی با تعجب خیره ام شد، آنگاه وقتی به نتیجه ای نرسید نگاهش را از من برگرفت و سعی کرد بر خودش مسلط باشد:

- "امشب پیش بینی نمی کردم بینمت، برنامه‌ای هم برای دیدار بعدیمون ندارم مگه این که تو بخوای. به هر حال من بعد از این که کارهامو اینجا سامون دادم برمی‌گردم آمریکا چون پروانه‌ی حرفه‌ایم اینجا اعتبار نداره و منمهم تصمیم دارم شغل و تحصیلاتم رو توسعه بدم. اگه تو بخوای...."

حرفش را با تحکم بریدم:

- "من هیچی نمی‌خوام!"

و دفترش را به سویش گرفتم:

- "هرجا هستی موفق باشی، به سلامت!"

با تحیر و نگرانی قدمی پیش گذاشت و فاصله‌اش با من کمتر از سه قدم شد....

- "رؤیا...."

دفتری را که میان من و او سرگردان بود روی کاپوت ماشینش گذاشتم و خواستم بروم که بازوانم را از روی چادر چنگ زد و متوقفم کرد:

- "نمی‌رم که بمونم رؤیا، خیلی زود برمی‌گردم."

از این که به خودش اجازه داده تا لمس کند برآشفتم و با تقلایی اندک خودم را از میان دست‌هایش بیرون کشیدم؛ باورم نشد او با این ظاهر مذهبی‌اش هنوز رگه‌هایی از شیطنت گذشته را داشته باشد:

- "دفعه‌ی آخرت باشه بهم دست می‌زنی."

دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا نگه داشت و عذرخواست، نگاه خشمگینم را به چشمان بی‌قرارش دوختم، با شرمساری دیده از من برگرفت و دفترچه‌اش را برداشت و رفت که سوار ماشینش شود.

از این که گنجینه‌ی رازش را از دست داده‌ام ناراحت و کلافه به خودم بدوبیراه گفتم، چرا این قدر زود دیگ خشمم به جوش می‌آید؟ چرا وقتی خشمم را بر سرش آوار می‌کنم دلم برای لحظه‌ای خنک می‌شود ولی بعد دلهره به جانم شرر می‌زند؟ می‌توانستم به شیوه‌ی دیگری ناراحتی‌ام را ابراز کنم، مثلاً چه می‌شد اگر می‌گفتم نرو، بمان! بی تو طاقت دوباره‌ام نیست؟!....

نمی‌دانم؛ شاید هم در جایگاه یک زن حق ندارم خودم را تا این حد پایین بیاورم و درخواست‌هایم را علناً مطرح کنم، این خشمگین شدن‌ها هم یک جور واکنش فطری است که از من سر می‌زند لابد.

ماشین را روشن کرد و به طرف دری که قبلاً بازش کرده بود راند، من نیز پشت سرش چند قدم جلو رفتم و برای این که مطمئن شود برای بستن در نیاز نیست پیاده شود خودم مشغول بستنش شدم ولی او دوباره پیاده شد، نگاهم به نگاهش گره خورد و ناگهان متوجه شدم که دفترش نیز همراهش است. بی‌اختیار گوشه‌های لبم به لبخندی تحریک شد، دفتر را مقابلم گرفتم و من نیز دست از مقاومت برداشتم و بی‌هیچ حرفی دفتر را از دستش گرفتم. لبخندی زیبا به رویم زد:

- "عاشقتم؛ فقط همین رؤیا، همین!"

خوب است! پس فهمیده دردم از کجای حرف‌هایش بوده. چه خوب است که معشوق آدم زیرک و باهوش باشد! چشمانم را آهسته برهم فشردم تا حرف دل بی‌قرارم را از عمق نگاهم نخواند. نمی‌شد.... وقتی اینقدر فریبنده حرف می‌زد حتی نمی‌شد حسی را پنهان کرد:

- "باز هم می‌بینمت؟"

تعجب کرد ولی کاملاً بر عواطفش مسلط بود:

- "چرا که نه؟ خوشحال می‌شم دعوت‌م کنی خونه‌ت."

- "آدرس و شماره‌ای ازت ندارم."

نشست و از توی داشپورتش خودنویش و برگه‌ای درآورد، حریصانه به دست چپش نگریستم که چگونه شماره تلفنش را می‌نوشت. آنگاه برگه را به سویم گرفت و بار دیگر دلم را لرزاند:

- "این یه شماره تماس موقته، تو شماره‌ای چیزی نداری؟"

- "نه، منطقه‌ای که من هستم هنوز تلفن نداره."

- "کجایی مگه؟"

- "اوشون فشم."

- "چه جای عالی و باصفایی! باشه مسئله‌ای نیست، وقتی برگردم اطلاعات تماس جدیدم رو به رضا می‌دم، ازش بگیر."

برگه را گرفتم:

- "تا کی ایرانی؟"

- "فکر می‌کنم تا دو ماه دیگه باشم، کارهامو انجام می‌دم که بتونم اینجا هم پروانه کار بگیرم."

دلم می‌خواست تمام برنامه‌هایش را بدانم، این که چقدر طول می‌کشد تا کارش آن طرف تمام شود و پروانه کار ایران را برای چه می‌خواهد، آیا اصلا قصد دارد ایران زندگی کند یا آمریکا؟ خدایا چگونه بپرسم؟...

- "هرجا باشی برات آرزوی موفقیت دارم. برو به امان خدا... امان!"

خوشش آمد و لبخندی به رویم زد. نمی‌توانستم ناراحتی‌ام را پنهان کنم، وقتی پایش را روی گاز فشار داد و از من دور شد احساس کردم تمام وجودم از درون مکیده می‌شود.

بی اختیار اشک‌هایم فروچکید. دیگر حتی تحمل ثانیه‌ای فراقش را نداشتم. بی حضورش آن قدر خانه‌ی سوده و هر جای دیگری برایم غیرقابل تحمل شده بود که دلم می‌خواست سربگذارم به کوه و بیابان. حتی حوصله‌ی شوخی‌های مثبت هجده سوده را هم نداشتم و به بهانه‌ی این که خسته‌ام و فردا هزارتا کار دارم رفتم توی اطاق و کنار ایلیا دراز کشیدم و تماشایش کردم که چگونه عمیق نفس می‌کشید، آنگاه دستی را که امان بوسیده و برچشمانش نهاده بود بوسیدم و به قلبم فشردم، آه امان.... چگونه هشت سال بی تو زندگی کرده‌ام؟! بی امید این که در گوشه‌ای از این دنیا نفس می‌کشی، بی اشتیاق دیدار دوباره‌ات در روزی هرچند دور، بی‌وسوسه‌ی تپش‌های قلبت که در فراقم بی‌قرار است.....

فردای آن روز وقتی بیدار شدم سوده هنوز خواب بود، صبحانه را آماده کردم و ایلیا را صدا زدم تا هرچه زودتر بتوانیم به شاه عبدالعظیم برویم و از فضای معنوی‌اش استفاده کنیم، سوده هم چند دقیقه بعد از خواب بیدار شد و با ما سرسفره نشست و کلی هم عذرخواهی کرد بابت این که زحمت صبحانه گردن خودم افتاده، قبل از برخاستنم از سرسفره گفت:

- "نمی‌خواهی تعریف کنی بدرقه‌ش رفتی چی چی بهت گفت؟"

- "هیچی، دفتر خاطراتش رو بهم داد تا از نوشته‌هاش بفهمم این مدت چی به سرش اومده."

نیشش تا بناگوش باز شد:

- "آخ جون، یه قصه‌ی حسابی می‌خونیم از قهرمان قصه‌ت!"

کفرم درآمد، بین ورپریده چه طور به خاطر شوخی دیشب امان سربه سرم می‌گذارد!؟

- "قهرمان که چه عرض کنم؟ ایشون با اجازه‌ت ضدقهرمان منه!"

سوده دستش را روی قلبش فشرد و به حالتی نمایشی چشمانش را شهلا کرد:

– «اوف، ضدقهرمان من! چه غلطها!»

جواب شیطنتهای سوده را با چیزی جز سکوت و لبخندهای تمسخرآمیز نمی توانستم بدهم، هرچند که ته دلم تمام شوخی هایش را منطبق برحقیقت می دانستم.

«خاطرات یک مرده»

این بار حتی حال و هوای زیارت نیز برایم جور دیگری باصفا بود. اصلا زندگی ام رنگ گرفته و قدم هایم رو به سوی هدفی داشت. قبل از این که داخل حرم شویم قدری سرخاک مادر نشستیم و من با او راز دل گفتم....

«کاش می تونستم امیدوار باشم تو هم الکی مردی، فقط حیف که با دستای خودم سپردمت به خدا.... مادر باورت می شه؟ کسی که واسه دیدن دوبارهش مرگم رو آرزو می کردم از اون دنیا برگشته! مادر.... امان من برگشته....»

ایلیا مثل همیشه همان کاری را کرد که انگار جزو وظایفش بود، شستن سنگ قبر مادر با بطری گلاب. او بیش تر از ده بار بطری را پر از آب کرد و آورد تا این که سنگ قبر را کاملا تمیز شست. مردی که دوره می چرخید و از راه قرآن خواندن برای اموات ارتزاق می کرد به طرفمان آمد و گوشه ای نشست و بی دعوت شروع کرد به «الرحمن» خواندن. من نیز پولی به او دادم و برخاستم تا به همراه ایلیا داخل حرم شویم ولی ایلیا واکنش عجیبی نشان داد، او مقابل مرد نشست و با دقت به دهانش چشم دوخت، آنگاه شروع کرد به زمزمه کردن با همان طنینی که مرد برگزیده و بی توجه به ایلیا همچنان می خواند و می خواند.....

جوری شد که مجبور شدم قدری دیگر پول به او بدهم و بخواهم که یاسین هم بخواند، آن قدر نشستیم تا ایلیا سیر شد و پشت سرم راه افتاد حال آن که هنوز باهمان

ملودی زمزمه می کرد. با خود اندیشیدم شاید اشتباه می کنم ولی مطمئنم یک جور استعداد خاصی در حفظ این نوا از خودش دارد نشان می دهد. شاید به کلمات قرآن دل بسته یا از ترنم دلپذیر موسیقی اش به وجد آمده ولی در هر صورت نشانه‌ی خوبی به نظر می رسید.

گوشه‌ای از حرم نشستیم و من سرم توی کتابچه‌ی دعا بود و زیارتنامه می خواندم و ایلیا نیز فوردش را در دست گرفته و بی هیچ جنب و جوشی به بازی بچه‌ها نگاه می کرد. وسوسه شدم دفتر امان را درآورم و تا فرصتی که به نماز ظهر مانده قدری از آن را بخوانم. هرچند هرگز سابقه نداشت فرصتم را در حرم به چیزی غیر از زیارتنامه و قرآن و دعا از دست بدهم ولی این بار قادر نبودم در برابر این میل شدید مقاومت کنم. وقتی دفتر را گشودم قلبم به طرزی غیرعادی می تپید، باور نمی کردم که روزی چنین موقعیتی داشته باشم و بتوانم دست نوشته‌های امان را بخوانم، کسی چه می داند؟ شاید این میان ابراز عشقی هرچند ناچیز نیز نثارم کرده باشد....

نوشته‌هایش با لحنی محاوره‌ای بود، او هرگز ادعای نویسندگی نداشت و لحنش عجیب به دل می نشست!

«سیزدهم فروردین 1364.

اگه قرار باشه دروغ سیزده بگم چیزی ندارم جز این که حالم خوبه! خوب خوب. بعد از پشت سر گذاشتن خطرات بی شمار حالا صحیح و سلامت نشستیم و تصمیم داریم هرچی که به سرم اومده بنویسم. اما راستش اینه: من، امان اصلانی امروز مردم، دقیقاً همین امروز. دلیل مرگم نه شبیخون کوموله‌هاست و نه حمله‌ی حیوانات وحشی کوهستان، هیچ کدوم از اون حوادث عجیب و غیرعادی باعث مرگ من نبودن چون اون قدر قوی و بانگیزه بودم که می تونستم از پس بدتراش هم بریام. من امروز فقط با یه خبر مردم، یه خبر از کسی که اون قدر دلش ازم کینه داشت که دیگه جایی واسه عاشقونه‌ها نموند. تو از مرگم ممنونی، همین کافیه واسه این که امروز بمیرم.

خب حالا تو یه دروغ بگو، مثلا این که خوشحالی از زنده بودنم، یا مثلا دوست داری بدونی چی به سرم اومده. باکمال میل عزیزم! من حتی به دروغتم دلخوشم....»

قلبم از درد فشرده شد، می ترسیدم اشکها مجال خواندن ادامه اش را به من ندهند، نگاهی به ایلیا انداختم، فوردش را با دو سه تا مهر کنارهم چیده بود و از زوایای مختلف نگاهش می کرد. چه حسی داری ایلیا؟ چرا این قدر از درکت عاجزم پسرم؟ عشق ممنوعه ای در سینه می پرورانم و باز هم قادر نیستم عشق تو را نسبت به یک غریبه درک کنم. چرا من و تو اینقدر شبیه همیم در عبور از خط قرمزها؟ دلبستگی تو چگونه است؟ آیا همان درکی را از محبت و عشق و وابستگی داری که آدمی مثل من در سینه اش حس می کند؟

«ما یک گروه هفت نفره بودیم که قرار بود از نقده به سمت سردشت حرکت کنیم. برای گرفتن وضو ساعتت رو دادم به حسین، توی این فاصله بسته بود به مچش. فهمیده بودم که اون ساعت خیلی چشمش رو گرفته ولی هیچ وقت مستقیم چیزی نمی گفت. یک ساعتی گذشت ولی حواسش نبود که ساعت رو بهم برگردونه و من هم چیزی نمی گفتم، یکدفعه یادش اومد ولی وقتی خواست بهم برش گردونه گفتم مال خودت، نگهش دار یادگاری، اگه هم شهادت قسمتم بود هر بار دیدیش برام فاتحه بخون. تعارف نکرد و خوش حال شد و فوراً بست به دستش.

در حضور فرمانده سپاه نقده عازم سردشت شدیم تا به مجروحینی که از شبیخون کوموله ها و دموکراتها آسیب دیده بودن امداد رسانی کنیم.

دکتر ملکی و دو تا پرستار به اسم های بهادر و هادی با یه راننده از اهالی سردشت رفتن توی آمبولانسی که تجهیزات پزشکی رو حمل می کرد و من و حسین و حمید هم تمام ملزومات سفر رو گذاشتیم توی جیب و حرکت کردیم.

توی این مسیر دو تا از مجروحین ترک زبانی که از سپاه نقده اعزام شده بودند رو سوار آمبولانس کردیم و دکتر ملکی ازم خواست برای کمک بهشون ملحق بشم.

نمی‌دونستیم قراره چی پیش بیاد، از حسین و حمید جدا شدم و رفتم توی آمبولانس و همون طور که مشغول کمک به دکتر ملکی بودیم اتفاق وحشتناکی افتاد....

بازهم یک شبیخون دیگه، این بار به نیروهای امدادی! تیراندازی بی‌وقفه شروع شد، جیپ که داشت پشت سر ما حرکت می‌کرد منفجر شد و ما که از این حادثه بهت زده شده بودیم تا به خودمون بجنبیم شیشه‌های آمبولانس با تیراندازی شون شکست و راننده و هر دوتا پرستار و یکی از مجروحین درجا کشته شدن، من و دکتر ملکی و مجروح دیگه‌ای که اسمش بایرام بود اسیر شدیم، اما دکتر ملکی تیرخورده بود و سه روز بعد از اسارت شهید شد و جنازه‌ش رو توی شکافی در جنگل‌های آلواتان رها کردن. متأسفم از این که بهترین دوستم رو از دست دادم! روحش شاد....

حالا دیگه هیچ کسی نبود که خبری از ما برای پایگاه بیره، من و بایرام که خیلی خوب در برابر جراحت‌هاش مقاومت کرده بود حالا مفقودالثر حساب می‌شدیم و کسی خبر از اوضاع و شرایط ما نداشت، فقط همین‌قدر اطلاع داشتن که گروهی بدون نام و نشانی اسیر این‌ها شدن و اگه کشته بشن هم هیچ کسی خبردار نخواهد شد.

ده ماه اسارت به جرم امدادگر بودن.... برام مهم نیست که توی این قائله حق باکیه ولی حضور من توی این منطقه فقط برای امدادسانی به مجروحین بود نه جنگیدن با هم‌وطنانم. به هر حال این راهی بوده که خودم انتخاب کردم پس باید عواقبش رو هم تحمل می‌کردم. بایرام توی برخوردهای مختصر و کوتاهی که باهم داشتیم از اشتیاقش برای دیدار دوباره‌ی همسر و دختر کوچولوش حرف زده بود و به همین خاطر همه چی رو تحمل می‌کرد، من باید به چه شوقی زنده می‌موندم؟ اون قدر ایمانم قوی نبود که مثل بقیه‌ی دوستان به عشق خدا تحمل کنم، من خیلی کمتر از این حرفا بودم. رضا گفته بود از شوهرت جدا شدی و اون الان آمریکاست. خیلی قبل‌تر از این‌ها باید زیر شکنجه و آزار این‌ها جونم رو تسلیم می‌کردم ولی اگه چیزی زنده نگه‌م داشته همین کورسوی امیدیه که به وصال دارم رؤیای من.....»

ناگهان ایلیا مرا از اوج التهاب و بی‌قراری پایین کشید درحالی که چادرم را تکان می‌داد:

- "رَبِّی!"

دفتر امان را بستم و با تعجب به صورت ایلیا نگریستم تا چیزی از حرفش کشف کنم حال آن‌که هنوز ضربان‌های قلبم ریتم عادی نیافته و پرده‌ای از اشک دیدم را تار کرده بود:

- "چی شده ایلیا؟"

برخاست و بدون این‌که جوابم را بدهد به سوئی دوید. از ترس این‌که گم نشود بلند شدم تا به دنبالش بروم ولی ناگهان متوجه شدم که سلمی و ربیعه و نعیمه گوشه‌ای نشستند و کتابچه دعایشان را بسته و به این سو و آن سو می‌نگرند. همزمان با دویدن ایلیا ربیعه نیز انگشتش را به سوی ما گرفت و به مادرش اعلام کرد:

- "مامان اونجان، نگاشون کن...."

و بلند شد و او نیز به طرف ایلیا دوید.

احساس شرمساری و خوش‌حالی همزمان در قلبم روییده و نمی‌دانستم باید چگونه با سلمی روبه‌رو شوم. او در تمام این مدت که اول همراه قمری به زیارت شاه‌عبدالعظیم می‌آمده‌ام هرگز سر قرار نیامده و من حس می‌کردم از من به شدت دلخور و رنجیده است. این بار نیز بلند نشد، بلکه منتظر ماند تا ما به همراه تنها عضو این خانواده که به استقبالمان آمده بود به آن‌ها نزدیک شویم. لبخندی به رویش زدم و سعی کردم بهترین برخورد ممکن را داشته باشم:

- "سلام سلمی جون، چقدر دلم برات تنگ شده بود."

لبخندی تلخ و کم‌جان تحویلیم داد که اصلاً از او توقع نداشتم، او پیش از این پرنرزی‌ترین زنی بود که می‌شناختم....

- "سلام. حالت خوبه؟"

مقابلش نشستیم و با او روبوسی کردم، بعد هم به ترتیب نعیمه و ربیعه را بوسیدم و حالشان را پرسیدم. نعیمه حسابی قد کشیده و ژن نژادعرب را تمام و کمال حین بلوغ به نمایش گذاشته بود. ماشاالله به این دخترکان جذاب و دوست داشتنی!

دیدم بیش از این نمی توانم برخورد سرد سلمی را تحمل کنم:

- "چرا پکری سلمی جون؟ فکر کردم به خاطر قراری که گذاشته بودم اومدی."

نگاه ناراضی اش را با اندکی اغماض به من دوخت:

- "بله، من هم برای همین اومدم که بینمت وگرنه قصد تو سوی فراق و قصد من سوی هرچی!*"

بی اختیار خنده ام گرفت از این تبری که به جان شعر مزبور فرود آورده و تکه تکه اش کرده بود:

- "قربونت بشم با این شعر خوندنت! پس اخماتوواکن که فکر نکنم واسه تسویه حساب اومدی."

هنوز چیز بیشتری نگفته بودیم که ربیعه به ایلیا گفت:

- "ایلیا منو یادته؟"

*اشاره به شعر حافظ: میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق ترک کام خود گرفتیم تا برآید کام دوست

ایلیا که پیش از دویدن به سوی ربیعه ثابت کرده بود همه چیز را خوب به خاطر دارد دستش را به سوی روسری کوچک ربیعه برد که شلخته وار به سرش بسته بود:

- "ففر ففر!"

خنده‌ام گرفت که موهای ربیعه در نظرش شبیه فنر است! البته سلمی چیزی نفهمید و با استفهام ابرو درهم کشید ولی ربیعه و نعیمه با صدای بلند خندیدند.

دوباره نگاهی به صورت گرفته‌ی سلمی انداختم:

- "سلمی اومدی اینجا که خون به جیگرم کنی و بری؟"

مردد بود که بگوید یا نه، آخر سر با خودش نصفه و نیمه کنار آمد:

- "شوکت خانم بیمارستانه، قلبش جواب کرده ولی می‌گه نمی‌میرم تا رؤیا بیاد بینمش. حالا اگه انصاف داری برو دیدنش."

از این که مرا در چنین تناقض وحشتناکی قرار داده دست و پایم را گم کردم:

- "الان اگه برم انصاف دارم یا اگه نرم؟ آخه گفته نمی‌میرم تا رؤیا رو بینم پس برم می‌میره دیگه؟"

حسابی عصبانی شد:

- "منظورم اینه که می‌خواد ازت حلالیت بگیره، فکر می‌کنه حال بد امیرآقا تقصیر خودش و دخترشه. می‌گه اگه با رؤیا بد برخورد نکرده بودم الان زن امیر بود."

قلبم از کار ایستاد....

- "چی می‌گی سلمی؟ مگه امیرآقا... چی شده؟"

آه دردمندی به سویم گسیل داشت:

- "بی‌چاره داغون شده. سیگاری هم نبود که شد بدبخت مادر مرده. یهو تو این یه سال

قد ده سال پیر و شکسته شد. شوکت خانم هم که از قبل ناراحتی قلبی داشت از

غصه‌ی پسرش افتاد کنج مریض‌خونه. امیرآقا خیلی سعی می‌کرد جلوی مادرش جووری

فیلم بازی کنه که یعنی از چیزی ناراحت نیست ولی مادر حال بچه شو خوب می‌فهمه.

الان عذاب وجدان داره، می‌فهمی؟"

سرگشته و حیران نگاهم را از او گرفتم و به ضریح چشم دوختم، خدایا چرا حالا؟ حالا که سرمست از خیال دل انگیز امانم، چرا شادی ام را زهر می کنی؟

به ایلیا نگریستم که تمام مدت دردش را درونش ریخته و با این فورد کوچک عشق بازی می کرد. اگر یک بار دیگر او را ببیند من چه کار کنم؟ کاش نیاورده بودمش، کاش گذاشته بودم پیش سوده بماند و خودم تک و تنها می رفتم ملاقات حاج خانم.

- "ایلیا. باید دوباره بریم خونه ی خاله سوده. تو با سمی بازی کن تا من برم یه جایی کاردارم و برگردم. باشه؟"

ایلیا سرش را به هوا پرتاب کرد تا لجوجانه مخالفت کند....

- "چرا مامان جان؟ مگه نمی خوای پیش سمی باشی؟"

- "نه، بابایی."

آه خدایا او از کجا فهمیده صحبت از چیست؟ چرا فکرمی کنم او درک درستی از گفت وگوهای اطرافش ندارد؟

- "بیمارستان بچه ها رو راه نمی دن."

لج کرد:

- "ایلی راه می دن."

- "اصلا ولش کن، این دفعه نمی رم. باشه یه وقت دیگه."

سلمی گوشزد کرد:

- "تا اون موقع اگه زنده باشه."

هنوز حرفش تمام نشده بود که ایلیا دوباره جار و جنجال راه انداخت:

- "بریم بابایی!"

سعی کردم در برابر درخواست وحشتناکش صبور باشم، بچه‌های مردم این طوری بهانه‌ی بابای واقعی‌شان را نمی‌گیرند که این بچه دارد دل و روده‌ام را بابت یک بابای فرضی می‌کشد بیرون. از یک سو دلم برای امیرآقا که حالا حسابی هم لطمه‌ی عاطفی دیده می‌سوخت و از سوی دیگر به خاطر همان خطابی که حالا من و ایلیا را به این روز انداخته بود از او دلخور و عصبانی بودم. هرچند که حق داشت، به قول خودش من اگر خیلی حالی‌ام بود چرا همان اول نگفتم که به این بچه محبت نکند و خطاب بابایی را برایش به کار نگیرد؟ هیچ‌کدام ما علم غیب نداشتیم که عاقبت چنان محبتی چنین حال و روزی است ولی حالا نمی‌دانستم چاره‌ی این مشکل چیست. کاش ایلیا عقب ماندگی از نوع سندرم داون داشت ولی این اوتیسم لعنتی گریبانش را نگرفته بود، چه کنم که در یک وضعیت خاصی منجمد می‌شد و هیچ‌کس قادر نبود او را از این انجماد بیرون بکشاند؟ چه کنم که باباهای سییل‌دار هم‌کلاسی‌هایش ذهن او را ملزم کرده‌اند که یک مرد سییل‌دار مثل امیرآقا که او را بابایی خطاب کرده الزاما بابایش است؟! ایلیا بدون این که جیغ بزند یا گریه کند همان طور کف زمین نشسته و بالاتنه‌اش را مثل آونگ به جلو و عقب حرکت می‌داد و یک جمله را تکرار می‌کرد:

- "بریم بابایی، بریم بابایی، بریم بابایی...."

کار به جایی رسید که نعیمه و ربیعه گوششان را گرفتند تا کمتر اذیت شوند، حتی زائرانی که اطرافمان بودند هم از این جمله‌ی مکرر عصبی شده و هریک بدویراهی نثارمان کردند و بلند شدند و رفتند.

می‌دانستم که هیچ‌کسی الان نمی‌تواند او را ساکت کند، تا وقتی که زمانش سپری نمی‌شد نه خواهش و التماس بر او اثر داشت و نه حتی تنبیه و جیغ و فریاد.

درهمین اثنا ربیعه یکدفعه جلوی ایلیا نشست و دست‌هایش را رو به او باز کرد:

- "بیا نون بیار کباب ببر بازی کنیم."

ایلیا زنجیره‌ی تکراری درخواستش را ناگهان قطع کرد و به دست‌های ربیعه خیره شد. با تحیر به معجزه‌ی ربیعه می‌نگریستم که چه طور با ساده‌ترین کارها یخ این بچه را ذوب می‌کند. ایلیا دست‌هایش را روی دست‌های ربیعه گذاشت و ربیعه نیز تند و تند شروع کرد به کباب کردن و خندیدن. ایلیا بی‌آن که بخندد به حرکات دست ربیعه می‌نگریست و او می‌زد و یادش می‌داد:

- "باید دستاتو بکشی، این جوری....."

و شاید سه چهار بار دیگر این کار را انجام داد تا ایلیا یادش گرفت، من او را خوب می‌شناختم، کاری که در آن تکرار باشد برایش لذتبخش بود حتی اگر دلیلش را نمی‌فهمید. البته؛ ایلیا قادر به استدلال نبود تا پی دلیل چیزی باشد، او فقط طوطی‌وار می‌آموخت و تقلید می‌کرد و نهایتاً شرطی می‌شد.

با درماندگی رو کردم به سلمی و سعی کردم صدایم را آن قدر پایین نگه دارم که ایلیا چیزی نشنود:

- "سلمی، می‌تونی یه لطفی درحقم کنی؟"

- "ها؟ چه لطفی."

- "می‌شه از ربیعه بخوای با ایلیا بازی کنه تا من یواشکی برم بیمارستان و برگردم؟ فکر می‌کنم فقط ربیعه می‌تونه حریفش بشه و یه جورى راضى نگهش داره."

نگاه مرددی به ربیعه انداخت، می‌دانستم درخواست بزرگی کرده‌ام ولی سلمی هم به هر حال دلایل خودش را داشت:

- "من حرفی ندارم ولی خودت و وجدانت، اصلاً درسته که این بچه عذاب بکشه؟ اگه می‌خواست یادش بره نزدیک یه ساله که امیرآقا رو ندیده. بیش‌تر از این اذیتش نکن این بچه به حد کافی مشکل داره واسه خودش."

شاید حق با او بود، ولی اگر می‌دیدش و مشکلاتم صدچندان می‌شد چه طور؟

به هر حال با این اوضاع جدیدی که ایلیا راه انداخته بود من نه می توانستم از سوده توقعی داشته باشم نه از سلمی. این مشکل من بود و باید یک جوری با آن کنار می آمدم

ساعت نزدیک یازده بود و تا وقت ملاقات بیمارستان هنوز سه ساعت داشتیم. خوشبختانه ربیعه کاملاً موفق شده بود ایلیا را با خود همراه سازد و با بازی های مخصوص خودش او را سرگرم کند، من و سلمی هم فرصت را غنیمت دانستیم و با کمک هم مشغول اعمال مخصوص اول ماه شدیم و در این خصوص هرچه اطلاعات مذهبی داشتیم سخاوتمندانه در اختیار یکدیگر قرار دادیم، تقریباً دو ساعت گذشت و ما هنوز فقط مشغول دعا و نماز و اعمال مستحبی مثل خواندن زیارت نامه و این جور کارها بودیم تا این که وقتی دیگر کیسه های اطلاعاتمان ته کشید و مفاتیح هم چیز زیادی برای آن ساعت ما نداشت یادمان افتاد که این طفل معصوم ها برای زنده ماندن نیاز به آب و غذا دارند.

هرچند میانه ای با غذای رستوران ها نداشتیم ولی برای این که احیاناً سلمی خودش را توی زحمت نیندازد پیشنهاد دیزی سنگی دادم که با استقبال بچه ها مواجه شد.

همان طور که بچه ها با خوش حالی نان سنگک برای خود ترید می کردند من و سلمی نیز تقریباً از هر دری با هم صحبت کردیم، درباره ی همکاران کارخانه و تکلیف سهام تا برخی مسائل سیاسی روز که البته در این مورد خاص هر قدر سلمی تبحر داشت من بی حوصله و منزجر بودم و وانمود می کردم که هیچ اطلاعاتی در این زمینه ندارم!

بالاخره برای این که سلمی با بحث های سیاسی اش مغزم را نخورد درباره ی پسرانش پرسیدم:

- "از قاسم و سعدان چه خبر؟"

انگار دست گذاشتم روی زخم دلش که آهی از نهادش برخاست:

- "چی بگم؟ خدا این سعدان رو به راه راست هدایت کنه. روانیم کرده خواهر، هرروز یه دردسر تازه برامون داره. تو خیابون با یکی دعواش شده چاقو بهش زده، سه شب بازداشتگاه بود! خدا می دونه چی کشیدم تا تونستم بیارمش بیرون. حالا هم گذاشته رفته معلوم نیست کدوم گوریه. یه هفته ست ازش بی خبرم. فقط یه بار تلفن زده گفته الان توی یکی از جاده های شمال نمی دونم چه کاری رو کنترات کردن و اینم رفته کارگری."

سعی کردم دلداری اش دهم:

- "خب این که خیلی خوبه؟ هرچند چاقو کشیدنش اصلا خوب نیست ولی به هر حال همین که داره زحمت می کشه نون حلال دربیاره خیلیه."
پوزخندی زد:

- "دلت خوشه! خوبه تو مادرش نیستی وگرنه خوب سرت کلاه می داشت. فکر کردی من باور می کنم حرفاشو؟ همه ش داره دروغ می گه پسره ی خرا!"

نعیمه چپ چپ نگاهی به مادرش انداخت که فهمیدم اصلا از این توهین های مادرش به برادر بزرگترش راضی نیست، ربیعه هم اگرچه ظاهرا حواسش به غذای خودش و ایلیا بود ولی گاه گاهی با چشمان درشت و نگاهی موشکاف مادر و خواهرش را مرور می کرد و دوباره خودش را می زد به آن راه.

سلمی کمی دیگر غیبت پسرش را کرد و بعد هم رفت سراغ پروژهی بعدی:

- "راستی، شراره هم نامزد کرد."

سری تکان دادم و لقمه ام را بلعیدم:

- "به سلامتی. خوشبخت شن."

انگار از غافلگیر کردنم سیر نمی شد:

- "نه بابا کدوم خوش بختی؟ پسر هی خر سه ماه نامزدش بود و بعد یهو گذاشت رفت! اصلا معلوم نشد چه مرگش بود. البته مادر پسر هم کم تقصیر نداشت، اون قدر زیر گوش پسر خونده که اینها کلاسشون پایینه و وضع مالیشون خرابه که پسر عطای عشق و عاشقی رو به لقاش بخشید و رفت گم و گور شد."

دل سوخت، اگرچه اصلا خاطره ی خوشی از برخوردهای شراره نداشتیم ولی به هر حال او یک دختر بود.

- "آخی طفلی."

سلمی دوباره سعی کرد رویم تأثیر بگذارد:

- "حلالشون کن، شوکت خانم می‌گه آه دل رؤیاست که مارو گرفته."

لقمه جهید به گلویم و بی اختیار سرفه‌ام گرفت....

- "به من چه؟ شما منو چی فرض کردین آخه؟ سلمی منم آدمم به خدا، مگه مریضم که به کسی آه و نفرین کنم؟!"

- "دلش شکسته؟"

- "دل شکسته چی چیه؟ من اصلا به اونا فکر هم نمی‌کنم تا بخوام احساس دلشکستگی کنم."

- "پس چرا این همه بلا سرشون اومده؟"

- "چه می‌دونم؟ لابد به خاطر اخلاق قشنگ خودشونه."

سلمی که خیلی از این موسیقی دلخراش صفحه‌ی غیبت خوشش آمده بود کمی هم روغن داغش را زیاد:

- "آره بابا، اصلا شوکت خانم هروقت عصبانی می شه وسط حیاط داد داد می کنه و نازی آبادو می گیره رو سرش! دیگه همه محل خبر دارن تو خونه شون چه خبره. شراره هم که...."

یکدفعه به خود آمدم و یکی کوبیدم توی صورتتم:

- "خاک به سرم سلمی، خدا بگم چیکارت نکنه! بین چه جوری هرچی که از صبح توی این حرم کاسبی کرده بودیم گذاشتیم کف دست این و اون؟!"
او نیز با شرمساری استغفاری کرد و مشغول خوردنش شد.

از این که صبح تاحالا مشغول اعمال مستحبی بوده‌ام و حالا دستم تهی شده احساس سرخوردگی می کردم، آیا استغفار سلمی راه به جایی می برد؟ مسلما نه. این‌ها حق الناس است که به سادگی بخشیده نمی شود. راستی؛ آیا این هم حق الناس نیست که من اجازه داده‌ام شوکت خانم خودش را مدیون من بداند و از شدت عذاب وجدان در بستر مرگ بیفتد؟ آیا این حق الناس نیست که امیرآقا یک عمر از مادر و خواهرش کینه به دل بگیرد و حتی با دل چرکین برای روح مادرش طلب آمرزش کند به خاطر این که من هنوز نگفته‌ام چرا جواب رد به سینه‌اش زده‌ام؟ شاید سطح فرهنگی‌شان هم در کنار عشق امان برای این که مانع ایجاد کند به قدر کافی قابل اعتنا بود، ولی مطمئنا بدرفتاری مادرش کم اهمیت‌ترین قسمت این ماجرا به شمار می‌آمد.

ای وای.... پرونده‌ی من چه قدر سنگین است خدایا! من همه‌ی این‌ها را از قبل می‌دانستم ولی باز هم خودم را می‌زدم به فراموشی، حتی نمی‌خواستیم به آن فکر کنیم. من امیرآقا و خانواده‌اش را آن قدر ناقابل می‌دانستم که فکر می‌کردم همان طور که من فراموششان کرده‌ام آن‌ها نیز فراموشم خواهند کرد بی‌خبر از این که چه آتشی به جان این خانواده انداخته‌ام با پنهان کردن حقیقت.

این بار دیگر می خواستم همه چیز را به امیر آقا بگویم و اگر طلب حلالیتی است از جانب من باشد نه آن ها. حالا هر قدر هم که من بگویم حلال کردم و آن بنده خداهم با خاطر جمع از این دنیا برود، دل شکسته ی امیر چه می شود؟ یا شراره که به هر حال فکر می کند آه دل من او را از نامزدش جدا کرده.

قبل از این که به سوی بیمارستان حرکت کنیم رو به سلمی گفتیم:

- "من بی سروصدا ایلیا رو می برم یکی از مراکز توانبخشی که نزدیکمونه. فکر می کنم بتونم یه چند ساعتی بسپر مشون اونجا. شما هم هیچی نگید لطفا کارو خراب نکنید."

به سلمی حسابی برخورد:

- "مگه من مشکلی برای نگه داشتن ایلیا دارم که می خوام ببریش توانبخشی؟ اینه حق دوستی مون؟ واقعا که خیلی....."

حالا بیا و درستش کن!

- "سلمی جون، تو حسن نیتت رو بهم ثابت کردی، ولی یه چیزایی هست که نمی شه توضیح داد. ایلیا هر قدر هم که اون آقا رو دوست داشته باشه به هر حال این مدت بهونه گیری هاش کم شده، اما خدا نکنه که دوباره ببیندش، دیگه چاره ای واسه م نمی مونه جز این که واقعا زن امیر شم. تو که خبر نداری چقدر بدقلقه؟"

انگار زیاد هم بدش نیامد:

- "خب چه عیبی داره؟ مگه امیر چشمه؟"

کفرم گرفت از این همه کوتاه فکری:

- "امیر آقا خیلی هم خوب، من نمی خوام زنش شم مگه زوره؟"

ابروان نازک و هشتی اش را درهم کشید، نمی دانست وقتی اخم می کند چقدر جذاب می شود:

- "باشه حالا الان که دیگه دیره، بخوایم بریم تا توانبخشی وقت ملاقات می گذره، بریم بیمارستان یه کاریش می کنیم."

محکم ایستادم:

- "چه کاری مثلا؟ دست رو دست می ذاریم که کار از کار بگذره؟"

- "نخیرم، من خودم یه گوشه‌ی حیاط بیمارستان نگهش می دارم که چشمشم نیفته به امیرآقا."

فورا ایلیا پرید وسط حرف مان:

- "بریم بابایی!"

ای مرده شوره..... خدایا کمکم کن دهانم باز نشود به بدوبیراه.

هر بار که این کلمه را بر زبان می راند دل و درونم آشوب می شد و می خواستم بالا بیاورم. تاکی باید زجر می کشیدم؛ نمی دانم.....

به سلمی و خیرخواهی اش اعتماد کردم و به طرف بیمارستان قلب شهید رجایی حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود. سلمی نعیمه را با من همراه کرد و خودش با ربیعه ماندند کنار ایلیا و در گوشه‌ای از حیاط بیمارستان روی نیمکتی نشستند. ربیعه طفل معصوم هم سعی کرد با هر بازی و ترفندی که سراغ دارد سر ایلیا را گرم و حواسش را پرت کند.

نعیمه که قبلا این مسیر را آمده و راه و چاه را خوب می شناخت مرا مستقیم به مقصد برد و کنار اطاق ایستاد تا داخل شوم.

غیر از شوکت خانم سه زن دیگر نیز اینجا بستری بودند، امیرآقا کنار تخت ایستاده و غم دنیا از سر و رویش می‌بارید. ناگهان دلم آتش گرفت، چه قدر این مرد بی‌چاره است....

سلمی حق داشت، دیگر از آن طراوت گذشته در چهره‌اش اثری نبود، کمی لاغرتر و بسیار شکسته‌تر از قبل به نظر می‌رسید، حتی موهایش نیز جوگندمی شده و دانه‌های سفید را می‌شد در سبیل پرپشت و ته ریش نامرتبش هم دید.

جلو رفتم و سلام کردم، مثل این بود که صاعقه به چشمانش زد، من این حال را تجربه کرده‌ام وقتی امان از در وارد شده بود.... بی‌چاره امیر.... من پروانه‌ی شمعی‌ام که درسودای عشقم می‌سوزد، تو شمع کدام پروانه‌ای؟!

چند ثانیه‌ای طول کشید تا به حال عادی برگردد و حضورم را باور کند، آنگاه بی‌سرو صدا به طرفم آمد:

- "سلام به روی ماهت. چه عجب قابل دونستی؟ قدم سر چشمم گذاشتی."

حس کردم نمی‌خواهد به طرف تخت مادرش بروم، این شد که کمی عقب‌گرد کردم و آهسته سرسلامتی دادم:

- "بلا دوره ایشالا. خیلی ناراحت شدم شنیدم حاج خانم حالشون بد شده."

سر به زیر افکند تا شرمساری‌اش را پنهان کند:

- "تو خانمی رو در حق ما تموم کردی. سر جدت ببخش مادرو. حالش کن، حلالمون کن...."

نزدیک بود زمین دهن واکند و آب شوم و در آن فرو روم:

- "می‌تونم باهاشون حرف بزنم؟"

- "شرمنده، تازه بهش آرامبخش زدن اگه بیدار شه حالش بد می شه. حیف که خبر نداره اینجایی و گرنه اینقدر درد نمی کشید."

حالا من باید حلالیت می طلبیدم، ولی واقعا دل و جگرش را نداشتم:

- "امیرآقا می تونم با شما راحت صحبت کنم؟"

انگار دنیا را به او دادم که ناگهان رنگ نگاهش برگشت:

- "تو فقط جون بخواه....."

جاننش را می خواستم چه کار؟ اگر می دانست با او و قلب بیمار مادرش چه کرده‌ام باز هم این قدر قربان صدقه‌ام می رفت؟!

میان راهرو عقب گرد کردم و او نیز به دنبالم آمد. نمی خواستم صدای گفت و گویمان باعث ناراحتی بیمارانش بشود.

- "راستش.... شنیدم که مادر شما به خاطر من.... قلبشون اذیت شده. می خواستم

بگم.... من واقعا متأسفم که نتونستم به درخواست شما جواب مثبت بدم ولی درست نبود شما توی این ماجرا ایشون رو مقصر بدونید...."

حرفم را برید، به خاطر یک حدس اشتباهی:

- "تو حق داشتی رؤیا، حق داشتی نخوای با دو تا زن بددهن هم خونه بشی. من از تو دلخور نیستم، چرا باید متأسف باشی بابت جواب رد؟"

نمی دانم چرا هنوز حاشیه می رفتم:

- "سلمی می گفت به خاطر من مریض شدید...."

دوباره حرفم را برید:

- "صد البت عشقت جیگرمو سوزونده، ولی رؤیا فقط نصف دردم تو بودی، الباقیش عمری بود که پای مادر و آبجیا ریختم و تهش این شد جوابم. من بد نکردم که حالا بد بینم!؟"

بغضی تلخ گلوییم را گرفت، اگر روزی ایلیا نیز بابت جداشدن از محبوبترین فرد زندگی اش از من کینه به دل بگیرد چه حالی خواهیم داشت؟ من یک مادرم....

- "امیرآقا مادرتون رو حلال کنید، چون...."

بازهم حرفم را برید، چرا نمی فهمید باید کمی ساکت باشد تا حرفم را کامل بزنم؟
- "حلالش کردم خیالی نیس. مادرمه، جونمه، حتی اگه باعث شده باشه تا عمر دارم اسم زن گرفتو خیط قرمز بگیرم." (منظورش خط قرمز بود)
کمی صدایم را بالاتر بردم:

- "اجازه بدین حرفمو بزنم، شما دارید اشتباه می کنید...."

این بار در سکوت به من خیره شد و منتظر ماند تا رازم را برملا کنم. دوباره صدایم را پایین آوردم:

- "درسته که ایشون برخورد مناسبی توی مراسم خواستگاری مقابل پدرم مرحومم نداشتن..."

باز هم برید:

- "ای دادوبیداد! پدر به رحمت خدا رفتن؟ خدا بیامرز دشون."

- "ممنون.... به هر حال من دلایل مهم تری برای این که نخواستم با شما ازدواج کنم داشتم ولی چون نمی تونستم رک و واضح حرف دلمو بزنم مجبور شدم.... معذرت می خوام واقعا متأسفم ولی مجبور شدم رفتار مادرتون رو بهانه کنم...."

نمی دانم چرا نمی خواست قبول کند:

- "شک ندارم که باز هم از خانومیتته که نمی‌خوای از مادرم دل چرکین باشم."

- "نه امیرآقا ربطی به خانمی نداره، من حق نداشتم...."

چقدر سخت بود اعتراف! انگار جانم می‌خواست بالا بیاید. چشمان امان را تجسم کردم و راحت‌تر شد حرف زدن:

- "....حق نداشتم تا وقتی که محبت کس دیگه‌ای توی دلمه با هیچ مردی ازدواج کنم!"

ناگهان نگاهش رنگی از ناباوری و تغییر گرفت و چنان مردمک چشمش گشاد شد که ترسیدم همین حالا به یک کمای عاطفی فرو رود، ادامه دادم:

- "شما بهترین مردی بودید که تمام عمرم دیدم، یه تکیه‌گاه خوب و واقعی.... ولی امیرآقا من شما رو مثل یه برادر بزرگ‌تر دوست داشتم و دارم نه به عنوان همسر."

تمام ابراز محبت‌های خواهرانه‌ام در چشمش بی‌اهمیت و ناچیز بود و فقط به همان قسمت حرفم می‌اندیشید که خوشایند هیچ دل‌داده‌ی انحصارطلبی نیست:

- "صبر کن بینم؛ تو چی گفتی؟ محبت کس دیگه؟! یعنی چی اون وُخ؟"

ای وای! مجبورم از خصوصی‌ترین لایه‌های وجودم پرده بردارم:

- "من تمام این سال‌ها مردی رو دوست داشتم که.... که فکر می‌کردم مرده ولی حالا

فهمیدم که زنده ست. وقتی به شما جواب رد دادم به خاطر عذاب وجدان بود،

نمی‌خواستم به هیچ کدوم‌تون خیانت کنم، نه به کسی که دوستش داشتم و نه به شما که خبر از آشوب دلم نداشتید و بودنم کنارتون مساوی بود با گناه و معصیت...."

باورش نمی‌شد:

- "هنو داری بزرگی خرجم می‌کنی، نه؟! اینا رو می‌گی که دیگه از مادرم دل چرکین

نباشم، دروغ مصلحتیه دیگه؟"

دروغ مصلحتی..... لعنت به این دروغ مصلحتی!

- "نه امیرآقا، به خاک مادرم قسم که این بار حقیقته. من زیاد دروغ گفتم، اونم از همین مدل مصلحتیش که جز بدبختی و نکبت واسه‌م نداشت، ولی این بار دیگه زدم به سیم آخر."

رنگ رخسارش دم به دم برمی‌گشت، احساس می‌کردم خیلی سعی دارد بر خشمش غلبه کند ولی برایش سخت بود....

- "پس این‌طور..... دردت عشق و عاشقی بوده...."

- "خواهش می‌کنم امیرآقا، حلالم کنید که همون موقع حقیقت رو به شما نگفتم.... ترسیدم که این نیمچه ابرومم به باد بره وگرنه...."

ناگهان برخروشید:

- "توجیه نکن خانم، بسه دیگه...."

در سکوت نگاهش کردم، این روی سکه‌اش را تاکنون ندیده بودم:

- "یه سال کینه از این پیرزن مریض به دل گرفتم و با خواهرم جز به ضرورت اختلاط نکردم چون تو گفتی ازشون دلخوری و نمی‌تونم باهاشون کنار بیای. حالا اومدی می‌گی هلاک یکی دیگه بودی و ترسیدی بگی ابروت بره؟ چی فکر کردی راجبه من؟ آدم ابرو بردنم اونم واسه یه زن تنها؟"

سعی کردم سوء تفاهم را برطرف کنم ولی گند زدم:

- "نه، بیش‌تر از این می‌ترسیدم از نظر روحی بهتون صدمه بزنم."

چهره در هم کشید:

- "نه این نبود، اگه دل ناگرون روح و روانم بودی نمی‌ذاشتی بغض مادرمو به دل بگیرم. تا در خونه‌ت راهم دادی و نگفتی دردت چیه، من لامصب همه کاری کردم که

تو شرط کردی، کافی بود همون موقع می گفتمی دلت با یکی دیگه س که اصلا از بغلتم رد نشم. هنوز یه جو غیرت دارم که به ناموس کس دیگه چش ندوزم."

فکر کردم به اشتباه حتما متوجه شده که همسرم زنده است:

- "من ناموس هیچ مرد زنده‌ای نیستم، همسرم فوت شده ولی اون مرد...."

بازهم حرفم را قطع کرد:

- "وقتی دلت گیر و گرو عشقشه یعنی ناموسشی...."

جمله‌ی ساده‌اش صدبار در ذهنم مثل ناقوس صدا داد....

قدمی به عقب برداشت:

- "برو آبجی، خوبیت نداره اینجا واستی با یه اجنبی اختلاط کنی...."

صدایش زدم:

- "اجازه بدین مادرتون رو ببینم و ازش حالیت بخوام."

دوباره به سویم بُراق شد:

- "می‌خوای به کشتن بدیش؟ دکتراش گفتن کوچیک‌ترین شوک هم براش خوب نی."

بفهمه یه سال عذاب وجدانش الکی بوده همین حالا تموم می‌کنه. من که قلبم

هیچپیش نی الان دارم پس می‌افتم وای به حال این پیرزن."

البته به نظرم بی انصافی بود که زنی با کمتر از شصت سال را این‌طور پیرزن خطاب

کند:

- "پس شما بگید چه کار کنم که یه عمر عذاب وجدان نداشته باشم؟"

هنوز ابروان پرپشتش درهم گره خورده و انگار قصد بازشدن نداشت، چقدر با این مرد

احساس غریبی می‌کردم:

- "یه سال آزرگار تو مارو چزونندی، یه چند سالم تو جزولا بزنی."

- "امیر آقا...."

در سکوت نگاهم کرد حال آن که پرهیز می کرد از دقیق شدن به صورتم:

- "اگه این حرفا رو نگفته بودم و شما همچنان فکر می کردید که به خاطر رفتار غلط

مادر و خواهرتون دست رد به سینه‌ی شما زدم دوست داشتید امروز بهتون چی

می گفتم؟ این که حالرتون کردم یا این که تا ابد نمی بخشمتون؟!"

خشمی که درنگاهش سایه افکنده بود آرام آرام رنگ باخت.... دل و جرأتم اندکی

بیش تر شد:

- "چیزی که برای خودتون می پسندین برای دیگران هم بخواهین. من از شما حالیت

خواستم ولی شما نبخشیدین، اگه جای من و شما عوض نشده بود مطمئن باشید که

من حالرتون می کردم."

لب‌هایم از بغض لرزید و اشکی عجول از گوشه‌ی چشم راستم فروچکید. بی آن که چیز

دیگری بگویم برگشتم که بروم ولی صدایم زد:

- "رؤیا.... صبر کن بابا...."

چقدر خوب که بازهم با محبتی پدرانۀ خطابم می کند....

برگشتم و نگاه خیسیم را به چشمان مهربانش دوختم، دوباره جلوتر آمد:

- "به مادر نگو که دلیل اصلیت چی بود، فقط بهش محبت کن و بگو حالش کردی. تو

راس می گی بابا، می تونستی بازهم هیچی نگی و بذاری یه عمر بسوزیم....

نوکرتم...."

لبخندی بر لبم نشست و اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم و سری به اطمینان

تکان دادم. امیرآقا روشن‌فکرترین داش مشدی بود که سراغ داشتیم! کنار رفت تا وارد

اطاق شوم، ظاهرا حاج خانم داشت به هوش می آمد. بالای سرش ایستادم و موهای نقره‌ای رنگی را که از زیر روسری اش بیرون ریخته بود دخترانه نوازش کردم:

- "حاج خانم، این جوری نبینمت کنج مریض خونه؟!"

آهسته چشمان بی‌رمقش را باز کرد و نفس‌هایش از شمارش عادی خارج شد:

- "رؤیا اومدی؟..... بالاخره اومدی دخترم؟"

بوسه‌ای بر پیشانی اش نشاندم:

- "اگه می دونستم ناخوش احوالید زودتر می اومدم."

پرستاری که به خاطر نوسان‌های غیرعادی نوار قلبش خود را با عجله به ما رسانده بود خطاب به من سرزنشوار گفت:

- "خانم هیجان برایشون خوب نیست، لطفا زودتر برید از اینجا."

حاج خانم فوراً دستش را که سرم به آن وصل بود بالا آورد:

- "نه، بذارید باشه..... من خوبم."

پرستار سری تکان داد و با نگاهی از من خواست ملاحظه‌ی بیش‌تری داشته باشم، من نیز با حرکت سرم فهماندم که حواسم هست. حاج خانم دست بی‌رمق و کبودش را به سویم گرفت:

- "رؤیا.... تو حلالم می کنی؟ می تونم سبک برم پیش خدا؟"

دستش را آهسته فشردم و سری برایش تکان دادم:

- "حلال نوشتات حاج خانم، ولی نمی‌ذارم به این زودی غزل خدا حافظی بخونید! شما باید آقازاده‌هاتونو بفرستید خونه‌ی بخت، این حرفا چیه؟"

اشک از گوشه‌ی چشمش راه گرفت...

- "شری بدبخت شد چون تو دلت شکسته بود."

- "من جز خوش بختی شری چیزی نمی خوام، از این فکر نکنید. مگه من هیولام؟!"

- "نه... ولی دلت....."

- "حاج خانم، من خوب خوبم. دلمم خیلی شاد و سر حاله و اصلا هم نشکسته. امیرآقا تا زندهم حکم برادر بزرگ ترم رو داره و یه عمر ممنونش هستم. شما هم مثل مادرم، چه فرقی می کنه؟"

- "پس.... یه بار بهم بگو مادر، بذار آرزو به دل از دنیا نرم."

دوباره پیشانی اش را بوسیدم:

- "من دیگه باید برم مادر جون! پرستارها دارن بهم چشم غره می رن. تا با لگد پرتم نکردن بیرون بای بای!"

و سرخوشانه به رویش خندیدم. انگار تمام آرامش دنیا در جانش فرو ریخت که لبخندی گرم تمام صورتش را فراگرفت. امیرآقا که از دم در تماشایمان می کرد از پرستار بخش اجازه گرفت تا بیاید کنارمان، پرستار با صدایی آرام گفت:

- "یکی یکی لطفا، نباید دورش شلوغ باشه."

امیرآقا مظلوم شد:

- "زود میام بیرون قول می دم."

پرستار با بی میلی موافقت کرد:

- "باشه فقط یک دقیقه."

امیرآقا به سویمان آمد و کنار تخت مادرش ایستاد:

- "خیالت راحت شد عزیز؟ اینم از رؤیا."

چند نفس عمیق کشید تا بتواند دوباره حرف بزند:

- "تو هم حلالم کردی مادر؟"

- "این چه حرفیه عزیز؟ تو جونمی، عشقمی، عمرمی.... مگه می شه حالت نکنم؟"

و سرش را روی بازوی مادرش فرود آورد و شانه‌هایش از بغض تکان خورد. نمی توانستم اشک‌هایش را تحمل کنم، من فقط او را هنگام عزاداری برای دوست شهیدش در حال گریه دیده بودم و حالا.... حالا که دلیل گریه‌اش به اشتباهات من برمی گشت حس بدی داشتم:

- "امیرآقا، واسه مادر خوب نیست این همه هیجان. تو رو خدا گریه نکنید."

پرستار که از نوسان نوار قلب حاج خانم فهمیده بود بیش تر ماندنمان اصلا جایز نیست با احترام ما را به بیرون دعوت کرد:

- "به خاطر بیمار خودتون می گم، خواهش می کنم برید بیرون."

توی راهرو برای خداحافظی مقابلش ایستادم و سر به زیر افکندم:

- "باز هم ازتون معذرت می خوام. حلالم کنید. ممنون که اینقدر خوبید."

جوابی به این همه تواضعم نداد، به جایش سؤال دیگری پرسید:

- "ایلیا چه طوره؟"

ای وای از دل ایلیا....

- "خوبه ممنون...."

- "نیارودیش؟"

- "چرا، پایین پیش سلماست. ولی خواهش می کنم نذارید شما رو ببینه، تازه داره

فراموشتون می کنه."

- «داره» فراموشم می‌کنه؟ یعنی هنوز فراموش نکرده؟»

سری تکان دادم:

- «نه کاملاً... هنوز گاهی بهونه‌گیری می‌کنه ولی خب؛ اگه یه مدت دیگه شما رو نبینه کاملاً فراموش می‌کنه.»

آهی کلافه کشید:

- «هر جور شو ما صلاح بدونی، ولی این جووری نمی‌تونی محبت کسی رو از دل کس دیگه بیرون کنی. مگه نمی‌گی اینی که چندسال نبوده رو دوس داشتی؟ نمی‌دونستی زنده ست یا مرده و دلت براش می‌تپید؟ حالا توقع داری این بچه آدم زنده رو فراموش کنه؟»

آه امیرآقا! چه خبرداری از دل‌م که مطمئن بودم مرده و درسودای عشقش غنیمت عمر می‌باختم؟!

- «حق باشماست ولی اون هم سنش کمه هم عقلش، پس می‌شه امیدوار باشم که فراموشتون کنه.»

- «بچه‌های کم سن و سال دلبستگی‌هاشون شدیدتر و خالص‌تر از ما بزرگترهاست. بی‌شیله‌پيله دل می‌بندن نه مثل ما با صدجور حساب و کتاب. بچه‌های عقب‌مونده که دیگه حسابشون پاک‌تر از آدمای سالمه، چون عین فرشته‌ن. این کل چیزیه که من می‌دونم، بازهم صلاح مملکت خویش خسروان دانند. شو ما اگه نمی‌خوای ببینمش خیالی نیس، ببوسش از طرف من.»

از این که اینقدر درک بالایی دارد ممنون بودم:

- «مرسی امیرآقا. خدا از بزرگی کم تون نکنه. با اجازه‌تون من دیگه برم.»

- «لطف کردی اومدی. یا علی!»

و دستش را به نشانه‌ی خداحافظی بالا نگه داشت. آنگاه رفت تا از مادرش خداحافظی کند چرا که وقت ملاقات تمام شده و حالا باید او نیز بخش را ترک می‌کرد. به این ترتیب درست جلوی پله‌ها با هم دوباره هم مسیر شدیم و با اندکی فاصله راه افتادیم به سمت پایین.

- "راستی، همراه اجازه نمی‌دن برای مادرتون؟"

- "چرا، شری تا یه ربع دیگه می‌رسه. من باس برم سرکار."

- "امروز که جمعه ست؟"

- "مسافرکشی که جمعه و شنبه نمی‌شناسه؟ خرج مادر سنگین شده باید از زیر سنگم شده جور کنم."

دل‌م خیلی سوخت.... کاش میراث پدرم و عمه جان الان توی دستم بود تا به شکلی ناشناس مشکلش را حل کنم ولی چه فایده که خودم هم الان نمی‌دانم دستم کجا بند است؟

- "امیدوارم هرچه زودتر سلامتی شونو به دست بیارن."

- "ممنون."

دیگر تا پایین حرفی نزدیم، او راه خودش را می‌رفت و من راه خودم را. چون نسبت به ملاقات کننده‌های دیگر خیلی دیر آمده بودیم پایین، حیاط تقریباً خلوت بود. امیرآقا خداحافظی کرد و با عجله رفت که به کارش برسد، من نیز مستقیم رفتم به سمتی از حیاط که می‌دانستم ایلیا و سلمی آنجا هستند غافل از این که ایلیا چشمش افتاده به امیرآقا و مثل تیر از چله رها شده و حالا در آغوشش جای گرفته....

اگرچه امیرآقا تردید داشت برای محبت کردن به او ولی به هر حال از سنگ که نبود؟ وقتی ایلیا این‌طور صادقانه به او ابراز محبت و وابستگی می‌کرد چه طور می‌توانست به رویش اخم کند و نفرت بپاشد؟

قلبم از حرکت ایستاده و دنیا داشت روی سرم خراب می شد، سلمی هم با شرمساری جوری نگاهم می کرد که یعنی به خدا من بی تقصیرم!!
دوست داشتیم یک گوشه بنشینیم و بزنم زیر گریه، ولی واقعا گریه هم چاره ساز این درد بی درمان نبود.

امیرآقا تلاش کرد آن طور که از او درخواست کرده ام به شیوهی دیگری محبتش را ابراز کند:

- "ایلیا جان، من کار دارم باید برم جایی، برو پیش مامان، آفرین عمو."

ایلیا سرش را بلند کرد و نگاه معنی داری به او انداخت:

- "بابایی....."

امیرآقا چشمانش را برهم فشرد و سعی کرد برخوردش مسلط باشد:

- "مامانت ناراحت می شه، این جوری نگو."

ایلیا کمی روی پنجهی پایش بالا و پایین کرد:

- "بابایی!"

امیرآقا که دید اوضاع خراب تر از این حرفهاست با دلخوری رو به من کرد:

- "چیکار کنم؟!"

سری تکان دادم:

- "فقط عمو..... خواهش می کنم!"

تمام چهره اش را زنگاری از غم پوشاند و صورت ایلیا را با دستهای بزرگ و پینه بسته اش قاب گرفت:

- "همونی که مامان می گه، باشه؟!"

- "بابایی!"

امیرآقا صدایش را کمی بالا برد:

- "من بابای هیچ کسی نیستم ایلیا، دیگه بهم بابا نگو، باشه عموجون؟"

ایلیا قدمی به عقب برداشت، با این که امیرآقا خشونت‌ی به خرج نداده بود ولی او نمی‌توانست این چهره‌ی جدید اسطوره‌اش را باور کند، امیرآقا با نگرانی صدایش زد:

- "ایلیا...."

ایلیا بغض کرده سری برای تأیید گرفتن تکان داد:

- "بابایی؟! باشه؟!"

امیر چشمانش را برهم فشرد و سعی کرد قدری سنگدلی به خرج دهد، چیزی که مطلقاً از روح فرشته‌وارش بر نمی‌آمد:

- "نه، عمو...."

بغض سینه‌ی پسرکم را لرزاند و لب‌های نازکش آویزان شد، ربیعه آرام به او نزدیک شد و دستش را فشرد:

- "ایلیا جونم.... عمو امیر بابات نیست، بهش نگو بابا!"

ایلیا هیچی نگفت، هیچ.... فقط همان فورد قرمز رنگی را که تمام مدت در دست داشت با چنان خشمی مقابل پای امیرآقا پرتاب کرد که هر تکه‌اش به سویی گریخت...

امیر سرش را با شرمساری در سینه‌اش فرو برد و غم دنیا از نگاه دردمندش چکید، از دیدن این لحظه پاهایم سست شد، چنین حرکتی از ایلیا اصلاً معنای خوبی نداشت، من رؤیای پسرکم را با خودخواهی‌هایم نابود کرده بودم....

امیرآقا بی آن که چیزی بگوید از کنار فورد قرمز تکه تکه شده گذشت و با قدم‌هایی سنگین از ما دور شد، ایلیا نیز رفتنش را تماشا کرد و هنوز بغض کودکانه‌اش تمام اجزای بدنش را درگیر کرده ولی نمی‌بارید. به سویش رفتم تا در آغوشش کشم، از من فاصله گرفت. امیدوار بودم که این ناراحتی‌اش موقت باشد و به زودی همه چیز را از یاد ببرد، هرچند که او ثابت کرده بود هرگز چیزی را فراموش نمی‌کند.

مینی بوس آهسته و پرسروصدا پیچ و خم جاده‌ی کوهستانی را زیرپا می‌گذاشت و ایلیا بی آن که نگاهم کند سرش را به شیشه چسبانده و بیرون را تماشا می‌کرد. هر بار خواسته بودم لمسش کنم دستش را پس کشیده بود و حالا که داشت چرتش می‌برد حاضر نبود مثل همیشه سرش را روی پایم بگذارد.

تا وقتی که به خواب رفت تماشایش کردم، آنگاه آهسته سرش را به آغوشم کشیدم و بر پیشانی‌اش بوسه زدم.

صدای دختر بچه‌ای که با مادرش حرف می‌زد برای لحظه‌ای حواسم را پرت کرد:

- "مامان نگاش کن، چقدر موهای قشنگه!"

لبخند تلخی بر لبم نشست و موهای قشنگش را آهسته نوازش کردم. چقدر فاصله داشتم از او، از کسی که پاره‌ی جگرم بود و امید زندگی‌ام... با من قهر نکن ایلیا، بی تو پوچ و بی معنی‌ام پسرم...

اگرچه از نظر روحی شرایط خوبی نداشتم ولی سرعت مینی ب*و*س حوصله‌ام را حسابی سر برده بود. از توی کیفم دفتر امان را بیرون آوردم تا چند خط دیگر بخوانم....

«.... توی مدتی که اسیر بودیم سه بار پایگاهشون رو عوض کردن و من که اصلا آشنایی با اون منطقه نداشتم نمی‌فهمیدم کجا می‌ریم و چه کار می‌کنیم. مهرماه سال

پنج‌هفته بود که فهمیدیم یک جنگ تمام عیار بین ایران و عراق شکل گرفته. من حالا دیگه تا حد زیادی به زبون کردی مسلط شده بودم و می‌فهمیدم که اون‌ها چی می‌گن و درباره‌ی چی حرف می‌زنن. سران و رهبران دو حزب کوموله و دموکرات که از 28 مرداد سال گذشته به سمت عراق رونده شده بودن و حالا مقر اصلی شون توی عراق بود، با رژیم بعثی متحد شدن چون این بهترین فرصت بود براشون که با سپاه و ارتش ایران وارد جنگ بشن و با کمک عراق بتونن به منافع مشترک برسن.

حالا پایگاهی که ما بودیم درواقع یکی از مخفی‌گاه‌های داخلی حزب بود. اواسط همون ماه مقر شناسایی شد و برادران سپاه به پایگاه حمله کردن و نبردی سنگین شروع شد. بعد از کلی زد و خورد پایگاه افتاد دست سپاهی‌ها. کوموله‌ها می‌خواستن از اسرا به عنوان گروگان استفاده کنن و سپاهی‌ها رو به عقب نشینی و تسلیم وادار کنن ولی نفهمیدم از کجا و چه جوری بایرام تونسته بود فرار کنه که فقط یک لحظه دیدم با نگهبان سلولم درگیر شد و تونست بکشدش و در رو به روم باز کنه، بلافاصله تفنگ نگهبانم رو داد دستم و ازم خواست کنارشون بچنگم ولی من گفتم:

- "من یه امدادگرم و نمی‌تونم روی هم‌نوع خودم اسلحه بکشم."

اون درکم نمی‌کرد و حرف خودش رو می‌زد:

- "نزدیک یه ساله اسیرمون کردن و نگفتن هم‌نوعشون هستیم، تو الان وظیفه‌ت جهاده برادر! بلند شو بچنگ و مثل ترسوها حرف نزن."

خب؛ پس من ترسوئم! چرا که نه؟ من می‌ترسم ندونم حق و باطل کدومه، من می‌ترسم توی تشخیصم اشتباه کرده باشم. اگه به عنوان امدادگر اومدم اینجا خاطر من جمع بود که قراره جون انسان‌ها رو نجات بدم، فرقی نمی‌کرد گرد باشه یا ترک، طرف حاکمیت باشه یا طرف استقلال طلبها، مهم این بود که همه‌ی اون‌ها انسان بودن و هر کدوم برای خواسته و عقیده‌ی خودشون می‌جنگیدن.

وقتی بایرام دید تفنگ رو گرفتم مطمئن شد که می‌خوام بجنگم، پس با خیال راحت رفت که کنار برادران سپاهی بایسته، من هم البته اون تفنگ رو برای دفاع از خودم در برابر خطرات احتمالی برداشتم نه این که قصد استفاده ازش رو داشته باشم، دست کم نه حالا!

با عجله رفتم سراغ یکی از کوله‌هایی که متعلق به چریک‌های کوموله بود، می‌دونستم که توش پر از مایحتاج ضروری مثل کنسرو و قمقمه‌ی آبه. پس دیگه معطلش نکردم و از پشت مقریه راه نسبتاً امن تری پیدا کردم و زدم به جنگل‌های آلوآتان.

سه شبانه روز پیاده روی می‌کردم بدون این که جرأت استراحت داشته باشم. جنگل پر بود از خطرات طبیعی مثل حیوون‌های وحشی؛ سیاه‌گوش و گرگ و خرس، بدتر از اون نیروهای پراکنده‌ی کوموله و دموکرات که از این جنگل‌ها به عنوان مخفیگاه استفاده می‌کردن. کنسروها هم تموم شده بود و من دیگه نمی‌دونستم باید بقیه‌ی راه رو چه جوری برم. روز چهارم خستگی و گرسنگی و خواب‌بهیم اون قدر فشار آورد که دیگه نتونستم مقاومت کنم و جایی در پناه صخره‌ها و بوته‌های وحشی نشستم درحالی که بدنم پر بود از زخم و تاول، چشم‌ام دیگه جایی رو نمی‌دید و دچار توهم بینایی شده بودم و تصاویری می‌دیدم که وجود نداشت. کم‌کم تسلیم شدم و به خواب رفتم بدون این که دیگه مهم باشه وقتی خوابم خطری مثل مرگ درانتظارم باشه.

نفهمیدم چه قدر طول کشید و من چند ساعت خوابیده بودم ولی متوجه شدم که چیزی داره بالای سرم خرناس می‌کشه. تا چشممو باز کردم یه سگ سفید و قهوه‌ای دیدم که انگار آماده‌ی حمله بود، طبیعیه که دیدن چنین چیزی درست بعد از یه خواب طولانی شوک‌آور و ترسناکه. بدون این که تکون بخورم سعی کردم به خودم مسلط باشم و بررسی کنم بینم هاره یا نه، ولی ظاهراً یک سگ آموزش دیده و سالم بود، یه سگ نگهبان از نژاد قفقازی، موقعی مطمئن شدم که صدای یه مرد رو شنیدم که به سگش دستور عقب نشینی می‌داد. اومد جلو و به کردی پرسید:

- "اهل کجایی؟"

می ترسیدم که بگم تهران و همون جا کارم رو بسازه یا دوباره اسیرم کنه. گفتم:

- "اهل ایرانم، هم وطن تو."

از لهجه‌ای که نداشتیم فهمید اهل تهرانم، اشاره‌ای به تفنگم کرد و گفت:

- "کسی روی هم وطنش تفنگ می کشه؟"

با ناراحتی گفتم:

- "من جنگجو نیستم برادر، امدادگرم ولی بدشانسی آوردم و همشهری‌های تو اسیرم

کردن. حالا اگه قراره دوباره اسیر شم همین جا منو بکش که هر دو مون راحت بشیم."

و تفنگ رو از طرف قنداق به سمتش گرفتم که یعنی تسلیمم. از حرف‌هام اصلا

خوشش نیومد، اخماشو تو هم کشید و گفت:

- "تو مگه کرد نمی‌شناسی؟ ما مهمان نوازیم، هیچ کرد غیرتمندی مهمانش رو

نمی‌کشه."

گفتم:

- "پس چرا اون چریک‌های کوموله با مهمون چنین برخوردی کردن؟ مگه اون‌ها کرد

نیستن؟"

حسابی ناراحت شد ولی خیلی سعی کرد به خودش مسلط باشه و گفت:

- "کدام مهمان؟ اون‌هایی که با تفنگ وارد خاک ما شدن و مردم کرد رو قتل عام

کردن؟ جواب مهمانی که با تفنگ وارد می‌شه تفنگه چون دیگه مهمان نیست،

تجاوز گره. کرد اجازه نمی‌ده هیچ کسی به خاک و ناموسش تجاوز کنه، هر کی می‌خواد

باشه."

ظاهرا با یکی از اون کردهای شریف داشتم صحبت می کردم، کم کم داشت یه چیزهایی برام روشن می شد، چیزهایی که تا به حال فقط یک جانبه نگاهشون کرده بودم. گفتم:

- "من این تفنگ رو موقعی گرفتم که مقر افتاد دست سپاه و از من خواستن بجنگم. ولی من فرار کردم تا دستم به خون هیچ کسی آلوده نشه. این تفنگ رو هم برای حفاظت از خودم در مقابل حیوونای وحشی برداشتم."

احساس کردم قانع شده چون ازم خواست دنبالش برم به روستایی که همون اطراف بود، یه روستا نزدیک مرز ترکیه. هرچند که خستگیم با این خواب طولانی دررفته بود ولی گرسنگی داشت از پا درم می آورد. یه لقمه نون و پنیر همراهش بود و مقداری آب که بهم داد تا بتونم راه برم. ازش تشکر کردم و راهی شدیم.

توی خونه‌ش پدر پیری داشت و یک مادر فرز و زبر و زرنگ که توی اولین برخوردمون بالای درخت بود و نمی دونم چی داشت می چید. منو بهشون معرفی کرد تا مراقبم باشن و سرپا که شدم بفرستتم پی کارم. حمام گرفتم، اصلاح کردم، غذای مفصلی خوردم و یه جای خواب خیلی راحت و گرم برام مهیا کردن که بعد از ده ماه سختی و عذاب مثل نسیمی از بهشت بود.

واقعا نمی دونستم چه جوری باید از این همه مهمان نوازی تشکر کنم، اون‌ها مثل ملائک بودن. هیچ وظیفه‌ای در قبال من نداشتن ولی بی هیچ دلیلی بهم محبت می کردن.

اسم اون مرد جوون ریژوان بود و من خیلی زود باهاش انس گرفتم. پدر و مادرش موقع نماز سر سجاده‌ای بدون مهر می ایستادن با دست‌هایی که موقع قیام مقابل سینه‌شون می داشتن. من اما نمازم رو با یک تکه سنگ صاف و با دست‌هایی افتاده خوندم. همه‌ی ما مقابل یک قبله بودیم و با یک خدا و رسول راز و نیاز می کردیم. احساس الفت عجیبی با این مردم خوب و مهربون داشتم و نظرم درمورد کردهای این

منطقه به کلی عوض شده بود. چه طور چنین انسان‌های شریفی درست در چند قدمی اون چریک‌های بی‌رحم وجود داشتن و من خیال می‌کردم تمام مردم کرد به روی امدادگر و مهمان تفنگ می‌کشن؟

دامنه‌ی جنگ پیش از اون که به شهرهای مرکزی مثل تهران برسه توی شهرهای مرزی رو به گسترش بود و به چشم می‌دیدم که ریژوان و هم ولایتی‌هاش با یه دستار کردی و یک تفنگ چه جوری جونشون رو کف دستشون می‌گیرن و با متجاوزان بعثی می‌جنگن. حالا می‌فهمیدم معنی حرفی رو که زده بود، ملت کرد به هیچ کسی اجازه‌ی تجاوز نمی‌ده و حالا عراقی‌ها متجاوز بودن.

من سعی می‌کردم به ریژوان بگم که حاکمیت قصد تجاوزگری به حریم کردها رو نداره و فقط می‌خواد از تمامیت ارضی کشور دفاع کنه، ولی ریژوان حرف دیگه‌ای داشت. اون معتقد بود که کردها همیشه مظلوم بودن و هرگز کسی به حقوقشون احترام نداشتنه. می‌گفت می‌شد بدون کشتار هم به نتیجه رسید، مردم این سرزمین هرگز خواسته شون این نبوده که از کشور مادری شون ایران جدا بشن، درواقع اونها معتقد بودن که هیچ قومی در ایران به اندازه‌ی اون‌ها ریشه‌دار نیست، اونا فقط طالب حقوق پایمال شده‌شون بودن و این که عده‌ای از این موضوع سوءاستفاده کردن و خواستار جدا شدن از ایران هستن هیچ ربطی به مردم کرد نداره. نمی‌دونم دراین باره چی بگم، من مدافع هیچ جناح و گروه و حزبی نیستم فقط از خونریزی بیزارم. حالا هم ایران درگیر جنگه بین دو گروه از مسلمان‌ها. من اینجا از طرف کسانی که هم مذهبیم نبودن پذیرایی می‌شدم، آیا نمی‌شه بین شیعیان عراق و شیعیان ایران همدلی و برادری باشه نه جنگ و خونریزی؟

روز هفتم اقامتم توی منزل ریژوان بود که ازش خواستم اجازه بده برم، اگرچه نمی‌دونستم قراره چه کار کنم و کجا برم؟ هنوز این منطقه رو نمی‌شناختم و از وجب به وجبش هراس داشتم، از یه طرف عراقی‌ها و از طرف دیگه کوموله‌ها، دموکرات‌ها و در مقابل تمام این‌ها کردهای مبارز و غیوری که درکنار هم رزمان سپاهی و بسیجی و

ارتشی بدون کمترین تجهیزاتی برای دفاع از خاکشون می جنگیدن و کشته می شدن و هرگز اسامی شون جایی ثبت نمی شد.

ریژوان که می دونست امکان نداره جون سالم از این آشفته بازار به در ببرم و از طرف دیگه مسیرهایی که به سمت داخل کشور می رفت همه شون ناامن و طولانی بودن، پیشنهاد داد که از یک مسیر کوتاه و امن بگذرم و از کشور خارج شم. اما من مدارکم رو در اختیار نداشتم و نمی خواستم اون طرف به دردسر بیفتم و باهام مثل یک پناهنده رفتار بشه. با ریژوان مشکلم رو درمیان گذاشتم، پرسید:

- "مدارکت کجاست؟ می تونی بگی کسی برات بیاره؟"

گفتم:

- "بله، همه شون رو قبل از اعزام به کردستان گذاشتم توی ویلای شخصیم در لواسون. فقط خودم و یکی از دوستانم کلید اون ویلا رو داره ولی باید باهش تماس بگیرم."

گفت:

- "این منطقه خط تلفن نداره ولی به اولین شهر ترکیه که رسیدی می تونی تماس بگیری و بخوای که مدارکت رو برات بفرسته."

فکر خوبی بود هرچند که این کار زمان می برد و من هم راه خروج امنی نمی شناختم. ریژوان گفت که این کارو به اون بسپرم و دوستانی داره که به سادگی می تونن کمک کنن و اصلا کارشون همینه، فقط باید حتما بهشون هزینه ای بپردازم. البته، من هم واقعا توقع خدمات رایگان از کسانی نداشتم که هیچ صنمی بامن ندارن؛ مخصوصا توی اون آشفته بازار، ولی در حال حاضر هیچی جز یک کوله ی خالی و بی مصرف نداشتم که اون هم به لطف ریژوان و خانواده ی مهمون نوازش پر شد از آذوقه و ملزومات سفر.

ریژوان گفت که سفارش من رو به دوستانش می کنه و این ضمانت رو بهشون می ده که من به محض دریافت پول و مدارکم حق الزحمه‌ی اون‌ها رو بپردازم. واقعا عالی بود و نمی‌دونستم باید چه جوری ازش تشکر کنم هرچند که تا همین لحظه فهمیدم آدم‌هایی وجود دارن که بی‌هیچ چشمداشتی خدمت می‌کنن و یکی از اون آدم‌ها ریژوان و خانواده‌ش بودن.»

.....

هوا تاریک شده و دیگر چشمانم خطوط دفتر امان را نمی‌دید. با این که بی‌تاب و مشتاق ادامه‌اش بودم ولی مجبور شدم آن را ببندم. وقتی رسیدیم ایلیا خسته‌تر از آن بود که بیدار شود، او را مثل کودکی دوساله در آغوش گرفتم، هرچند لاغر اندام بود ولی سنگینی‌اش باعث می‌شد کمرم درد بگیرد. ناگهان وسط راه بیدار شد و خودش را با دلخوری از آغوشم بیرون کشید. نمی‌توانستم رویگردانی‌اش را تحمل کنم، انگار حالا نوبت من بود که به جای شوکت خانم رنج بکشم از این که دل پسر من را شکسته‌ام! با این تفاوت که این بار کسی جز خودم مقصر نبود. حالا عذاب وجدان تمام وجودم را گرفته و راهی نمی‌شناختم که عذر تقصیر بخواهم.

پختن شام زمان زیادی از من گرفت ولی ایلیا لب نزد. هرچه التماسش کردم بدون این که لقمه‌ای برگیرد رفت و روی تختش دراز کشید، حتی اجازه نداد کنارش بمانم و تا قبل از به خواب رفتن در آغوشش کشم. نمی‌دانم؛ شاید موضوع ربطی به عشق و محبتش نسبت به امیر نداشته باشد، او از این دلخور بود که چرا نسبت به علایقش این قدر سنگدلانه رفتار کرده‌ام. درست است که بخش منطقی عقلش فعال نیست ولی مطمئنا می‌تواند بفهمد که در برابرش خودخواه بوده‌ام یا فداکار.

قبل از خواب باز هم دفتر امان را برداشتم و آباژور کوچکی را که نور لطیف و ملایمش را به اطراف می‌پاشید روشن کردم و در میان نفس‌های ممتد و عمیق ایلیا غرق رؤیایی شدم که امان این روزها برایم ساخته بود....

«عبور از مرز کار سخت و نفس گیری بود و ما باز هم مدت طولانی مجبور بودیم پیاده روی کنیم. همون طور که ریژوان گفته بود وقتی به اولین شهر مرزی ترکیه رسیدیم از سرگروه خواستیم شرایطی فراهم کنه تا با عباس تماس بگیرم و ازش بخوام پول و مدارک برام بفرسته.

عباس وقتی صدامو شنید باورش نمی شد که خودم باشم، من زیاد وقت نداشتم و باید هرچه زودتر درخواستم رو می گفتم وگرنه ممکن بود تماس قطع بشه، سرگروه تا یه حدی حاضر بود هزینه هامو تقبل کنه و البته حق هم داشت. عباس گفت:

- "باورم نمی شه، یعنی تو واقعا زنده ای؟"

خب البته حدس این که همه فکر کنن من مردهم زیاد سخت نبود، درواقع من فکر می کردم الان مفقودالاثرا حساب می شم ولی با حرف عباس شوکه شدم:

- "از بین تمام اون جنازه هایی که به تهران منتقل شدن، من و پدرت هردومون جداگانه یکی شون رو به عنوان جنازه ی تو شناسایی کردیم و الان توی همون قبری که برای خودت خریده بودی دفن شده."

خیلی دوست داشتم بدونم چرا تشخیص شون اینقدر عجیب و اشتباه بوده؟ اما فرصتم داشت از دست می رفت، فقط گفتم:

- "بعدا درباره اش حرف می زنیم، فقط من به مدارک و پول نیاز دارم، می تونی از ویلای لواسون بیاریشون به آدرسی که می گم؟"

تردید کرد که نکنه خودم نباشم، واسه همین هم پرسید:

- "از کجا بدونم که خود امان هستی و نمی خوای از مدارکش سوء استفاده کنی؟"

گفتم:

- "چیکار کنم که باور کنی خودمم؟"

گفت:

– "یه نشونه بده که فقط خودم و خودت ازش خبر داشتیم."

اولین چیزی که به ذهنم اومد گفتم:

– "تصویر عفریت خون آشام و دختر موطلایی رو که روی دیوار اطاقم بود تو کشیدی!".....»

وقتی سپیده سر زد به این فکر می کردم که کجای خاطرات امان خوابم برده؟ مطمئناً هرگز به یاد نمی آوردم ولی این را یادم بود که درباره‌ی نشانه‌ای که به عباس داده حرف زده بود. راستی چه لزومی داشت آن تابلوی خون آشام را به یادم بیاورد؟ نمی دانم چرا حس می کنم امان هر قدر هم خوب و قابل اعتماد شده باشد هنوز یک لایه‌ی مخفی از شیطنت با خودش دارد که از او قابل تفکیک نیست.

تمام وقتی که صبحانه را آماده می کردم تا قناری خاموشم طبق ساعت غریزی اش بیدار شود، ذهنم میان دو موضوع درگیر بود، یکی خاطرات امان و دیگری ایلیا که نمی دانستم تا کی از من رویگردان خواهد بود؟

او اساساً جز در مواقع ضروری چیزی نمی گفت چراکه به هر حال در ایجاد ارتباط کلامی ضعف داشت و نهایتاً جملاتش به دو یا سه کلمه‌ی کوتاه می رسید. با این حال من می فهمیدم که سکوتش این بار از روی قهر است نه ناتوانی.

وقتی بیدار شد او را در آغوش گرفتم و بوسیدم ولی مرا با دستش هل داد عقب و رفت سمت دستشویی. این هم جزو رفتارهای قراردادی اش بود که وقتی از خواب بیدار می شود مستقیم باید برود دستشویی حتی اگر نداشته باشد!

آن روز برای دخترها کلاس آموزشی داشتم، پس خیلی زود کارهایم را انجام دادم و آماده‌ی رسیدن شاگردهایم شدم. ایلیا هم تمام مدت رفته بود توی باغ کنار چشمه‌ی

فصلی که الان حسابی پرآب شده بود و با مورچه‌ها بازی می‌کرد. طفلکم انگار چیزی کم داشت که گاهی دستش را گرداگرد همان فورد خیالی‌اش حلقه می‌کرد و بعد به دست خالی‌اش می‌نگریست و آن را توی بغلش فرو می‌برد.... خدایا چه کار کنم با این حفره‌ی خالی که میان احساساتش ایجاد کرده‌ام؟! آیا می‌توانستم چیزی جایگزین آن اسباب‌بازی محبوبش کنم یا نه؟

«...از عباس خواستم فعلا درمورد زنده بودنم به کسی چیزی نگه چون می‌ترسیدم سرباز فراری حساب بشم و تحت پی‌گرد قانونی قرار بگیرم. اونم قبول کرد و بعدش هم مدارکم رو آورد تحویل پیک داد. اون هم با اولین پرواز خودش رو رسوند به استانبول و بعد هم به ما ملحق شد.

از طریق حساب‌های بانکی که خارج از کشور داشتیم و حالا دیگه با وجود مدارکم می‌تونستیم از شون مقداری برداشت کنیم، حق‌الزحمه‌ی سرگروه رو پرداخت کردم و از شون جدا شدم.

من معمولا سالی یک‌بار به خاله‌م در بوستون سر می‌زدم، برای همین ویزایی که مهر آمریکا پاش خورده بود هنوز هم شش ماه دیگه اعتبار داشت، همین هم کار رو برام ساده‌تر کرد و به راحتی تونستم به آمریکا سفر کنم. خاله‌م از مدت‌ها پیش دنبال کارهای اقامت بود و سعی داشت هر جور هست راضیم کنه به این که توی آمریکا به درس و تحصیل ادامه بدم، با این حساب خیلی راحت و سریع تونستم کارهای نیمه‌تمام رو پی‌گیری کنم و در یکی از بهترین دانشگاه‌های آمریکا در رشته‌ی حقوق پذیرفته بشم.

با عباس در تماس بودم و یک بار هم ازش پرسیدم چه چیزی باعث شده جنازه رو با هویت من شناسایی کنن؟ وقتی فهمیدم موضوع برمی‌گرده به اون ساعت مچی، فوراً همه چیز به خاطر اومد و ازش خواستم از طریق آدرسی که از حسین داشتیم

خانواده‌ش رو پیدا کنه. ولی عباس نتونست پیداشون کنه، چون از اون جا رفته بودن. پی گیری بیش تر هم می تونست به قیمت فاش شدن قضیه‌ی زنده موندن و خروج غیرقانونیم از کشور منجر بشه، پس عباس خیلی دست به عصا رفتار کرد تا مشکلی برای من پیش نیاد.

چهارسال طول کشید تا مدرک لیسانسم رو گرفتم و با قبولی توی آزمون وکالت وارد دوره‌ی کارآموزی شدم.

خاله‌م تمام شرایط رو برای این که یه زندگی خوب و آروم و بی دغدغه داشته باشم فراهم کرده بود ولی من نمی خواستم اون جا بمونم، مخصوصا وقتی حس کردم اون سعی داره از طرق مرسوم پیوندهاش رو با من محکم تر کنه. گفتم که باید برگردم و تکلیف متعلقاتم رو در ایران مشخص کنم. می خواستم هرجای دنیا که سفر می کنم به عنوان یک شهروند قانونی باشم نه یک فراری تحت تعقیب یا یک مرده‌ی بی هویت که حالا دارای هویت جدیدی شده. از طرف دیگه باید تکلیف سنگ قبر رو هم روشن می کردم و صلاح نبود که خانواده‌ی اون شهید بیش تر از این چشم به راه عزیز مفقودالائرشون باشن. با این وجود این‌ها تمامش بهانه بود، من می خواستم برگردم چون تو رو می خواستم رؤیا، فقط تو رو!...»

قلبم از درد تیر کشید، دفترچه را بستم و روی سینه‌ام فشردم، آنگاه هرآنچه را که خوانده بودم در ذهنم مرور کردم و دوباره دفتر را گشودم، بیش از ده بار جمله‌های آخرش را از اول خواندم تا درک کنم منظورش از این‌ها چه بوده؟ یک سری دلایلی ردیف کرده تا برگردد ایران به خاطر این که مرا می خواهد؛ آن هم وقتی خاله‌اش سعی داشته از «طرق مرسوم» پیوندهایش را با او نزدیک تر کند... هرچه می کردم فقط همین به ذهنم می رسید که خاله‌اش دختری دارد و این دختر احتمالا دلی که از دست رفته! چگونه؟... چگونه و با چه بهانه‌ای در این باره از زیر زبانش حرف بکشم؟ نکند... نکند این که هنوز ازدواجش را انکار نکرده برای همین است؟ نهایتا نتوانسته در مقابل خواست خاله‌اش مقاومت کند....

نه خدایا، حتی نمی‌خواستیم یک درصد به این موضوع فکر کنیم!

از این که تا این حد غرق تفکرات عاشقانه‌ی خودم شده‌ام احساس شرمساری کردم، برخاستم و از پشت پنجره ایلیا را دیدم که هنوز داشت با مورچه‌ها بازی می‌کرد. هوای عصر خنک‌تر از آن بود که این بچه بتواند با یک بلوز نخی تحملش کند، ولی من قادر نبودم او را از دل‌بستگی‌های تکراری‌اش جداکنم، دست کم نه در این شرایطی که بزرگ‌ترین دل‌بستگی‌اش را نابود کرده‌ام!

برخاستم و به آشپزخانه رفتم، چای تازه‌دم را درون فنجان‌ها ریختم و بامقداری شیرینی خانگی که همین امروز پخته بودم بردم توی باغ و به میوه‌ی دلم نزدیک شدم:

- "پسر خوشگلم چه طوره؟"

ایلیا برگشت و نگاه سردی به من و سینی توی دستم انداخت و دوباره مشغول بازی‌اش شد. او همیشه از خوردن این شیرینی‌های خانگی لذت می‌برد و خیلی دوست داشت که عصرانه را توی باغ و کنار چشمه‌ی اختصاصی‌مان بخوریم، اما حالا جوری رفتار می‌کرد که انگار هیچ‌کدام این‌ها برایش اهمیتی ندارند.

- "ایلیا با مامان رؤیا قهر نمی‌کنه. مگه نه؟"

چشمان قهوه‌ای و خمارش را به من دوخت، دلم ضعف رفت از نگاه معصومانه‌اش، یک تکه شیرینی به دهانش نزدیک کردم، لب‌های نازکش تکان نخورد. سینی چای و شیرینی را همان جا کنار چشمه گذاشتم و رفتم که قرآن را بیاورم بلکه با نوایش اندکی آرام گیرد، مگر من کم‌تر از آن قاری گورستان بودم؟ حالا هم باید فاتحه‌ای برای زنده کردن دل مرده‌ی پسر من خواندم تا رستاخیزی دوباره یابد.

وقتی با قرآن برگشتم، داشت شیرینی‌ها را یکی‌یکی گاز می‌زد و برمی‌گرداند توی ظرف. لب‌خندی بر لبم نشست، همین قدر هم برای شروع کافی است!

با اندکی فاصله از او روی تخته سنگ تزئینی کنار چشمه نشستیم و مشغول خواندن یاسین شدم. بلافاصله رو به من برگشت و همان طور که من با ترتیل می خواندم او نیز به دهانم چشم دوخت. سعی کردم گه گاهی نیم نگاهی به او بیندازم و میان خواندنم لبخندی به رویش بپاشم. برخاست و روی پایم نشست و به قرآنی که مقابلم باز بود خیره شد و همان طور طبق عادت همیشگی اش موهای بازم را دور مچش پیچید و باز کرد و دوباره پیچید....

بخوان پسر، قرآن بخوان که فقط خدا تو را می فهمد!

لبهایش از هم گشوده شد و شروع کرد به زمزمه ای با آهنگ من، من می خواندم و او در پس زمینهای صدایم زمزمه می کرد. حلال نوشات باشد پیرمرد؛ مبلغ ناچیزی که گرفتی تا برای مادر در خاک خفته ام قرآن بخوانی ولی پسر من را زنده کردی! تا هر قدر که او دلش می خواست برایش خواندم و خواندم، تا این که وقت مغرب شد و برخاستم، قرآن را بستم ولی او از من گرفت و دوباره باز شد کرد. تمام مدتی که من سر سجاده ام ایستاده بودم و نماز می خواندم او نیز قرآن را ورق می زد و زمزمه می کرد. خواستم دعا کنم، دیدم هر آنچه را که به صرافت نبوده ام خدا برایم مهیا کرده، چه بخواهم از تو ای خدا که بهتر از من می دانی نیاز دلم را؟

نمازم که تمام شد و رفتم برای تدارک شام، آمد کنارم ایستاد و قرآن را به سویم گرفت:

- "این بگو."

دستم بند بود و نمی توانستم قرآن را بگیرم، چاره ای دیگری اندیشیدم:

- "تو اینو باز کن بشین روی صندلی، ماما من می خونه تو گوش کن، باشه؟"

حرفم را گوش کرد و نشست روی یک صندلی. من هر چه را که حفظ بودم می خواندم و او به خطوط قرآن چشم دوخته بود. ظاهرا داشت دلبستگی های جدیدی

پیدا می کرد، فقط نمی دانستم چه طور می تواند به آنچه که می خواهد برسد؟ او نه قادر به خواندن بود و نه می توانست چیزی را حفظ کند، شاید هم من فکر می کردم که نمی تواند. اگرچه آن موقع حس می کردم خیلی تیز و زرنگم که این قدر زود کودکم را کشف کرده ام و نگذاشته ام بیش تر از این عقب بماند، ولی حالا که به آن روزها می نگرم می بینم همواره از ایلیا و توانایی هایش یک قدم عقب تر بوده ام.

البته این تقصیر من نیست، مگر من چه قدر سواد و تحصیلات داشتم؟ حتی سن و سالم نیز آن قدر زیاد نبود که بتوانم عنوان مادری یک کودک سالم را یدک بکشم تا چه رسد به کودکی عقب مانده یا اوتیست! امروز دخترانی هستند که زیاد هم مثل من در ناز و نعمت بزرگ نشده اند ولی مادر و پدرشان معتقدند که بیست سالگی خیلی زود است برای ازدواجش! من بیست و چهار سال داشتم و به جای آرام گرفتن در آغوش گرم پدر و مادرم خودم باید این همه بار را به تنهایی بر دوش می کشیدم. از تمام این ها گذشته، من اکنون در التهاب عشقی آتشین می سوختم که درمانی جز مرگ نداشت، چگونه می توانستم تمام انرژی ام را بگذارم برای پسر من؟ به هر حال من هم نیازهایی داشتم که باید پاسخ داده می شد در حالی که نه از کودکی و نوجوانی ام چیزی جز درد و رنج فهمیدم بودم و نه حالا در جوانی نصیبی جز حسرت و دلواپسی داشتم. تا وقتی که ایلیا توی آغوشم به خواب رفت ذهنم فقط درگیر محبت او بود، از این که دوباره موهایم را در مشتش گرفته و به خواب رفته لذت می بردم و خدا را شکر می گفتم.

وقتی مشت ایلیا شل شد و موهایم از چنگش گریخت چرخ می پهلوی زدم و دفتر امان را برداشتم و زیر نور آباژور مشغول خواندن بقیه اش شدم....

«اواخر فوریه بود که شرایط سفرم به ایران جور شد و من در برابر نارضایتی خاله م قول دادم که به محض رو به راه شدن اوضاعم دوباره برگردم و این بار با خیال آسوده به زندگی توی آمریکا ادامه بدم. اون اوایل که تازه اومده بودم آمریکا یک بار از

عباس درباره‌ی تو پرسیده بودم و اون گفته بود که فرشاد تو رو دیده و باهات صحبت کرده و هرچند به زبون همون گلایه‌های قدیمی رو ازم داشتی، ولی می‌شد یک جور دلمردگی رو در رابطه با من توی رفتارت حدس زد. خب این خیلی خوب و امیدوار کننده بود، پس این بار هم باهات تماس گرفتم و بعد از این که راجع به مقدمات برگشتنم به ایران صحبت کردیم، جوایای اوضاع تو شدم که گفت:

- "یکی دوبار دیدمش که سر مزارت نشسته بود، جلو نرفتم تا خلوتش رو به هم نزنم، ولی حالا می‌دونم که کجا زندگی می‌کنه."

به خوبی می‌تونستم بفهمم که وقتی سرخاکم نشستی یعنی یه گوشه‌ای از دلت رو دادی به من، به قدری این خبر خوش‌حالم کرد که بهش گفتم:

- "تو اولین فرصت برو سراغش، از احساساتش نسبت به مرده‌ی من جو یا شو و اگه حس کردی به وجودم نیاز داره بهش بگو که زنده‌م تا وقتی که برمی‌گردم راه وصالش برام هموار باشه."

توی سخت‌ترین روزهای عمرم داشتم بهترین حس‌ها رو تجربه می‌کردم، با این که نگران بودم که رسیدنم به ایران مساوی باشه با شروع بدترین دردها ولی به شوق تو حاضر بودم تمامش رو تحمل کنم. اما امروز دقیقا وقتی که بلیطم برای هفته‌ی آینده اوکی شده، عباس با من حرف زد....

دل بی‌چاره‌ی من توی کدوم آسمون‌ها به خیال تو پر می‌زد و تو.... ممنون بودی که مُردم!

باشه رؤیا، دیگه حتی فکرشم نمی‌کنم که برگردم ایران! همین‌جا می‌مونم و سعی می‌کنم همون طور که تو از دنیای بدون من لذت بردی، من هم به دنیای بدون تو عادت کنم. خیلی احمقم که فراموش کردم یه روزی وقتی مست بودم از بوی نم بارونی که روی گندمزار موهات نشسته بود تو بهم گفتی آرزو داری دنیای بدون من رو تجربه کنی....»

اشکی بی اختیار از گوشه‌ی چشمانم راه گرفت و بازوی عریانم را که زیر سرم گذاشته بودم خیس کرد. سعی کردم بی صدا بینی‌ام را بالا بکشم تا خواب ایلیا آشفته نگرده. چه قدر بد تا کرده‌ام با تنها بهانه‌ی هستی‌ام!....

دیگر چیزی در این دفتر نوشته نشده و صفحات بعدی خالی و سفید بود. چه قدر سخت است که برای دانستن بقیه‌ی این سفرنامه باید تا دیدنش صبر کنم. راستی چه قدر شانس دیدار دوباره‌اش را به این زودی‌ها خواهم داشت؟

با خود فکر کردم باید حتما فردا با امان تماس بگیرم، این طوری با یک تیر دو نشان خواهم زد؛ هم از اطلاعات بسیار خوبش در رابطه با بیماری پسر من بهره خواهم گرفت و هم اشتیاق دیدارش را یک جوری تسکین خواهم داد.

فردای آن روز بعد از صبحانه به همراه ایلیا تا مخابرات رفتیم. او همیشه دیده بود که با سوده حرف می‌زنم، این بار نیز دستش را دراز کرد تا گوشی را بگیرد و سوده کمی آن طرف خط قربان صدقه اش برود. مانده بودم چه طوری و با چه ترفندی باید سرش گول بمالم؟

- "صبر کن پسر من، من حرفامو بزمن بعدش می‌دم تو با خاله سوده صحبت کنی، باشه؟"

دیگر چیزی نگفت و روی صندلی مشغول تکان دادن پاهای بلند و باریکش شد.

عجیب است که شماره‌ی امان همیشه به سرعت در عمق ذهنم جای می‌گیرد و هرگز نیازی به نوشتنش بر روی یک برگه نداشته‌ام! وقتی عددها را یکی یکی می‌گرفتم دلم به شدت می‌تپید، امیدوار بودم باشد و بتوانم با او حرف بزمن. آن قدر بوق خورد که رفت روی پیغام‌گیر که صدای همان اپراتور پیشفرض بود و به زبان انگلیسی سخن می‌گفت. کاش حداقل صدای خودش را گذاشته بود که از شنیدنش دلم غنچ برود!

تا خواستم قطع کنم برداشت....

- "بله بفرمایید؟"

ناگهان چیزی در سینه‌ام فرو ریخت و صدایم از شرمی که نمی‌دانم زنانه بود یا عاشقانه لرزید:

- "سلام امان...."

از شنیدن صدایم کاملاً خوش حال شد، یک جور خوش حالی آمیخته با مناعت همیشگی‌اش:

- "سلام عزیزم، حالت چه طوره؟"

چقدر عزیزم گفتن‌هایش برایم لذت‌بخش است! خدایا مرا ببخش....

- "مرسی.... انگار بی‌موقع مزاحم شدم؟"

- "نه این چه حرفیه؟ فقط ببخشید اگه دیر شد، داشتم دوش می‌گرفتم."

یعنی الان موهایش مرطوب است؟ آه خدایا....

- "پس زیاد وقتت رو نمی‌گیرم اگه می‌خوای بری بیرون."

- "عجله‌ای ندارم، راحت باش. حال تون که خوبه؟"

- "بله ممنون... راستش درمورد ایلیا به مشکل برخورددم، دیدم تو فقط از این

بیماریش سر درمباری، می‌خوام کمکم کنی."

- "درخدمتم."

دوست نداشتم این قدر رسمی باشد، ولی خب؛ این جزئی تفکیک ناپذیر از پرستیژ خاصش بود و نمی‌توانستم توقع دیگری داشته باشم:

- "دو روز پیش به خاطر خودخواهی من محبوب‌ترین وسیله‌ای رو که داشت شکست، همون فورده قرمز رو. بعدش هم باهام تا یه روز قهر بود و حتی نمی‌داشت نوازشش کنم تا این که دیروز ظاهراً باهام آشتی کرد، ولی من نگرانم که این آشتیش از ته دل نباشه... امان من چیکار کنم باهاش؟"

کمی فکر کرد، آنگاه برای این که بتواند جواب درستی بدهد سؤالاتی پرسید:

- "از دست کسی که اون فورده رو بهش داده عصبانی بود یا از دست تو؟"

نمی‌دانستم چه طوری بگویم که نسبت به من بدبین نشود:

- "خب... از دست هردومون!"

- "یعنی چی؟ هردو هم‌زمان عصبانیش کردین؟"

سعی کردم افکارم را جمع و جور کنم و پاسخی مناسب بیابم:

- "بین، درواقع از دست اون ناراحت شد ولی منو برای به هم خوردن میونه‌ش با امیر... امیرآقا مقصر می‌دونست چون من دوست نداشتم... با... بابایی صداش کنه! واسه همین هم وقتی امیرآقا بهش گفت که عمو صدام کن نه بابا اونم دلش شکست و ماشین رو پرت کرد ولی با من هم دیگه... قهر شد."

کاملاً می‌فهمیدم که از حضور امیر درزندگی‌ام اصلاً حس خوبی ندارد و با سابقه‌ی انحصارطلبی عاشقانه‌ای که نسبت به خودم در او سراغ داشتم احتمال می‌دادم که این کلمه‌ی بابا تا سرحد جنون عصبانی‌اش کند ولی نمی‌دانم چرا اصلاً به روی خودش نمی‌آورد:

- "فکر نمی‌کنم ایلیا قدرت استنباطش اون قدر بالا باشه که چنین ارتباطی رو بفهمه. یعنی اگه این جور که تو تعریف کردی باشه باید بگیم درباره‌ش کاملاً اشتباه می‌کردیم و اون نهایتاً درجه‌ی خیلی خفیفی از اوتیسم داره."

سعی کردم در تعریف ماجرا و آوردن اسم‌ها قدری بدجنسی به خرج دهم تا مجبور شود واکنشی نشان دهد:

- "خب نه، امیر اول از خودم پرسید که چیکار کنم، من هم گفتم فقط عمو باید بگه نه چیز دیگه."

کمی مکث کرد و من امیدوار بودم کمی از آن غیرت‌های عاشقانه‌اش را سرم فریاد بکشد، ولی دریغ از ذره‌ای تغییر در لحن صدایش:

- "الان دنبال چی هستی تو؟"

آه لعنتی می‌شود این قدر متمدن نباشی؟! در این مورد خاص فقط کمی تعصب عاشقانه دلم می‌خواهد، می‌فهمی؟!

- "می‌خوام بدونم در حال حاضر چه رفتاری باید نشون بدم که باعث خراب‌تر شدن اوضاع نشه؟"

- "تصمیم داری با امیر ازدواج کنی؟"

خوب است، کمی دارد به خودش می‌آید!

- "اگه بگم آره؟!"

فقط کمی به او برخورد:

- "پس برای چی مجبورش می‌کنی از اون مردک دل‌بکنه؟"

کلمه‌ی «مردک» جگرم را حال آورد و پوزخندی زدم:

- "دیدی؟ خودت جواب خودت رو دادی!"

قدری مکث کرد و بعد لحنش به همان آرامی شد که قبلا بود:

- "من فکر می‌کنم اون الان برای ترمیم روحیه‌ش نیاز به یه جایگزین مطمئن داره، چیزی که خودش از قبل نسبت بهش توجه و علاقه نشون داده باشه نه چیزی که تو یا دیگران بهش پیشنهاد بدین. چنین چیزی سراغ داری؟"

کمی فکر کردم تا بتوانم لیستی از علاقمندی‌هایش در ذهنم ردیف کنم:

- "به مورچه‌های باغ خیلی توجه نشون می‌ده، ربیعه دختر یکی از دوستانم واقعا دوست داره و کنارش کاملا آروم و راضیه، به قرائت قرآن هم واکنش خیلی خوبی نشون داده."

- "خب هیچ کدوم این‌ها به تملکش درنمیان و دسترسی بهشون براش محدوده، غیر از همون قرآن. البته اگه بتونه خودش هم بخونه و تو این زمینه پیشرفت کنه."

- "خب.... اون نمی‌تونه مثل ما از کلمات استفاده کنه، برای قرآن هم فقط ریتمش رو زمزمه می‌کنه ولی هیچ سوره‌ای تا حالا حفظ نشده."

باز هم کمی مکث تا یافتن بهترین جواب ممکن:

- "تا حالا سعی کردی چیزی یادش بدی؟"

- "نه، ولی می‌دونم بی‌فایده‌ست. روخونی براش واقعا سخته، حفظ هم که... خودت دیدی که نهایتا از جمله‌های سه کلمه‌ای استفاده می‌کنه، به نظرت می‌شه مثلاً یه سوره رو از حفظ بخونه؟"

کمی دیگر مکث کرد، نگاهی به ایلیا انداختم، بیرون از اطاقکی که من در آن ایستاده بودم نشست و همچنان پاهایش را تکان می‌داد. با صدای امان به خودم آمدم:

- "من بلیطم واسه دوشنبه‌ی هفته‌ی آینده اوکی شده، می‌خوام سوده و رضا رو برای خداحافظی دعوت کنم، تو هم میایی؟"

این جواب هیچ ربطی به سؤالات قبلی ام نداشت و فقط مثل خنجری بود که تا دسته در قلبم فرو رفت.... برای تلافی رفتم روی دنده‌ی لچ:

- "فکر نمی‌کنم بتونم پیام. یه عالمه کار سرم ریخته."

انگار منتظر چنین فرصتی بود که فوراً موقعیت را شکار کرد:

- "پس اجازه می‌دی که خودم به همراه سوده و رضا پیام دیدنت؟"

تصور این که امان پایش را توی خانه‌ام بگذارد قند توی دلم آب کرد، مهم نیست که دیدار قبل از سفرش باشد، من خانه‌ام را برای خیرمقدم حضورش مدت‌هاست غبارروبی کرده‌ام....

- "قدمتون رو چشم."

- "ممنون، الان دیگه دیرم شده، به قرار کاریم نمی‌رسم. سرفرصت درباره‌ی مشکل

ایلیا بیش‌تر تحقیق می‌کنم و بهت می‌گم."

از این که جواب سؤالم را رها نکرده خوش حال شدم:

- "ممنون، واقعا لطف می‌کنی."

ایلیا که حس کرد دارم تماس را قطع می‌کنم نگاه عمیقی به من انداخت که معنی‌اش را خوب می‌فهمیدم، ناراحت بود از این که به او توجهی نکرده‌ام. بلافاصله شماره‌ی سوده را گرفتم و علاوه بر این که شخصا دعوتش کردم تا جمعه مهمانم باشند گوشی را دادم دست ایلیا تا در سکوتی مزین به دو سه تا کلمه‌ی کوتاه به حرف‌های خاله سوده‌اش گوش دهد....

تا آخر هفته روی ابرها سیر می‌کردم، با این که ویلا و باغ از تمیزی و نظم برق می‌زد ولی با وسواسی باورنکردنی مدام گوشه و کنارها را چک می‌کردم تا برای پذیرایی از

امان بهترین وضعیت ممکن را داشته باشد. هرگز در تمام عمرم این قدر با انگیزه و پر انرژی نبودم و حتی سفارشات خیاطی را هم بی‌خستگی سامان دادم.

ساعت ده صبح روز جمعه بود که مهمانانم رسیدند، به استقبالشان رفتم و خوشامدی گرم و صمیمانه گفتم. همگی با ماشین آقارضا آمده بودند که امان پیاده شد و لنگه‌ی دیگر در را گشود و آقارضا هم یکراست آمد گوشه‌ی حیاط پارک کرد. آنگاه از آقارضا خواست صندوق را بزند و جعبه‌ای بزرگ و کادو شده بیرون آورد که احتمالاً این هم چشم روشنی برای خرید خانه‌ام بود منتها کمی با تأخیر! درست مثل هدیه‌ای که برای جشن ازدواج سوده و آقارضا آورده بود.

با این حال خیلی زود فهمیدم که اشتباه می‌کنم، چراکه وقتی تشکر کردم و خواستم کادو را از دستش بگیرم آن را عقب کشید و گفت:

«مال ایلیاست، خودم میارمش تا بالا.»

من نیز خندیدم و تشکر کردم و تمام وقتی که مهمانانم را تا بالا همراهی می‌کردم داشتم از فضولی می‌مردم؛ یعنی چه هدیه‌ای برای ایلیا گرفته که این قدر بزرگ است؟! آیا این هدیه می‌تواند جایگزین مناسبی برای فورد آهنی قرمز رنگش شود؟ اگر این اتفاق بیفتد این بار باید چه خاکی به سرم بریزم؟ چه قدر احتمال دارد که امان بعد از ناامیدی‌اش از احساسات من، نسبت به «طرق مرسوم» خاله جاننش توجه نشان داده باشد و حالا بازگشتش به آمریکا مربوط به همین بخش از زندگی‌اش نباشد؟ در این صورت من با وابستگی جدید ایلیا چه کنم؟ اما عکس این فرضیه نیز اصلاً به نفع من نیست، اگر امان بخواهد با من بماند ولی ایلیا او را نپذیرد چه طور؟!.....

به هر حال من فرصتی برای تجزیه و تحلیل احساسات خودم و امان و ایلیا نداشتم و باید هرچه زودتر مقدمات پذیرایی از مهمانانم را فراهم می‌کردم. امان با همان جعبه‌ی بلند مکعب مستطیلی که در دست داشت به طرف ایلیا رفت و به صورت بی‌حالت و بی‌نشاطش نگریست و لبخندی به رویش پاشید:

- "سلام ایلیا! بیا ببینیم چی تو این جعبه ست؟!"

و جعبه را روی میز گذاشت و مشغول باز کردن کاغذ کادوهای دورش شد. ایلیا همان طور بی هیچ حرف و واکنشی نشسته و فقط با نگاهیست دست‌های امان را دنبال می‌کرد، جعبه باز شد و یک ارگ الکترونیک پرتابل از درونش پدیدار گردید. پس موضوع این است؟!

همه سعی کردند با سروصدای زیاد هدیه را در چشم ایلیا ارزشمندتر جلوه دهند، ولی ایلیا هنوز هم واکنشی نداشت. امان ایلیا را بلند کرد و به جایش روی مبل نشست و او را نیز روی پایش نشانده تا بر ارگی که روی میز مقابلشان بود مسلط باشند. بعد هم انگشت سبابه‌ی ایلیا را به دست گرفت:

- "انگشتت رو بهم قرض می‌دی اعلیحضرت؟!"

ایلیا هنوز بی‌واکنش و بی‌حالت تسلیم حرکات امان بود که چگونه ارگ را روشن کرد و انگشت سبابه‌ی قرضی را روی یکی از دکمه‌هایش گذاشت، صدایی لطیف و دلنشین از کلید «فا» برخاست، درخشش اولین برق شادی و تحیر را در چشمان ایلیا دیدم، امان به بازی‌اش با کلیدها جهت داد و این بار مشغول نواختن ملودی معروف سلطان قلب‌ها شد در حالی که ایلیا مسخ این صداهای جادویی شده و هیجان از نگاهیست می‌بارید، این بار خودش سعی کرد با کلیدها بازی کند، امان هم کمکش می‌کرد و تا دقایقی طولانی هر دو مشغول این بازی نه‌چندان کودکانه بودند؛ بازی با نت‌های موسیقی! نتوانستم جلوی ابراز احساساتم را بگیرم:

- "مرسی امان! نمی‌دونم چه جوری ازت تشکر کنم...."

امان ایلیا را روی مبل نشانده و خودش به طرفم آمد و با اشاره‌ای از من خواست کمی از تیررس نگاه ایلیا فاصله بگیریم. منظورش را فهمیدم و به سمت آشپزخانه عقب‌گرد کردم، امان نیز آمد و کنار در ایستاد:

– "بعد از تماس تو به همون دوستم که درباره‌ی اوتیسم داره تحقیق می‌کنه زنگ زدم، وقتی فهمید نسبت به آوای قرآن واکنش مثبت نشون داده و از طرف دیگه می‌دونست که قدرت تکلمش خیلی محدوده پیشنهاد داد که موسیقی رو جایگزینش کنیم. درواقع موسیقی می‌تونه تعادل روحی و روانی خوبی برای بچه‌هایی مثل ایلیا ایجاد کنه، حتی توی روابط اجتماعی شون هم اثر می‌ذاره. یه جور هماهنگی بین احساسات درونیش، یه همچین چیزی!"

و همان‌طور که داشت صحبت می‌کرد، بی‌دلیل تکه نخ‌ی را که روی روسری‌ام افتاده بود برداشت. حسابی هیجان‌زده شدم:

– "وای خدای من، چه قدر عالی! واقعا به اینجاش فکر نکرده بودم."

– "قسمت جالبش اینه که اوتیست‌ها معمولا استعداد خیلی خوبی توی موسیقی از خودشون نشون می‌دن، حتی پسرت می‌تونه یه آهنگساز یا نوازنده‌ی بی‌نظیر و موفق باشه."

لبخندی بی‌اراده روی لب‌هایم نشست، اگر ایلیا در این‌باره استعداد از خودش نشان دهد حاضرم تمام زندگی‌ام را وقف پیشرفتش کنم. نگاهم را محجوبانه از چشمانش برگرفتم و سعی کردم مبادی آداب رفتار کنم:

– "مرسی امان، تو لطف بزرگی بهم کردی...."

بازهم مشغول کاری بیهوده و بی‌دلیل شد، صاف کردن چادرم! حال آن که هر بار دستش پیش می‌آمد قلبم از جا درمی‌رفت....

– "کاری نکردم، ایلیا هم مثل پسرم؛ چه فرقی داره؟"

قلبم از کار ایستاد و نگاهم از زمین کنده شد و فرو رفت در عمق چشمان بی‌انصافش:

– "خدا.... پسرت رو نگه داره!"

مکشی کرد و بعد از آنالیز احساساتم لبخندی روی لبش نشست:

- "ممنون!"

هرچه او عمیق تر نگاهم می کرد من سعی داشتم کم تر نگاهش کنم تا احساساتم لو نرود:

- "می تونم بپرسم... با کی ازدواج کردی؟"

فرقی با فاتح یک قلعه‌ی صعب‌العبور نداشت:

- "فکر می کنی بشناسیش؟"

- "خب... فقط می تونم حدس بزنم... مثلاً دخترخاله‌ته! البته... اینو از توی خاطراتت... فهمیدم!"

آهی سبک کشید و به در آشپزخانه تکیه داد و دست به سینه ایستاد:

- "خاله‌ی من فقط پنج سال ازم بزرگ تره عزیزم! اصلاً هم دختری نداره."

خوش حالی تمام رگوریشه‌ام را درنوردید، با این حال هنوز ابهام خاطراتش به قدرت خود باقی بود:

- "پس خاله‌ت از کدوم طرق مرسوم می خواست پیوندهاشو باهات محکم تر کنه؟"

ابرویی بالا انداخت:

- "همیشه حفظیات این قدر خوبه یا فقط کلماتی که برات مهم هستن این جور پررنگن تو ذهنت؟"

از این که دستم را رو کرده نزدیک بود عصبی شوم:

- "امان طفره نرو..."

خنده اش گرفت:

- "اون قضیه برمی‌گرده به خواهر شوهر خاله‌م!"

تازه داشت خیالم راحت می‌شد که دوباره خرابش کرد:

- "پس موفق شدی دنیا تو بدون من بسازی.... خیلی عالیه، تبریک می‌گم."

- "الان خوش حالی؟"

سعی کردم مثل خودش سنگدلانه رفتار کنم:

- "کیه که از خوش‌بختی دوستش ناراحت بشه؟"

بی‌آن که جوابی دهد تکیه‌اش را از در آشپزخانه برداشت و قصد رفتن کرد، یعنی بعد از این باید مراقب حد و مرزهایم با او باشم؟ یعنی صمیمیتم با همکلاس شرور و جذابم پر؟! وای نه خدایا من جگر آن زن را از شکمش بیرون می‌کشم که امان مرا از من گرفته! شاید هم باید یک جوری بپذیرمش، همین که امان من زنده است کافی است دیگر، نه؟! نه.... نمی‌توانم، نمی‌توانم....

می‌دانستم کار قشنگی نیست ولی پیش از آن که فاصله‌اش بیش از دو سه قدم شود بی‌اراده صدایش زدم:

- "امان....."

ایستاد و برگشت و منتظر ماند حرفم را بزنم.... سخت بود پس راندن بغض سمجی که دنبال فرصتی بود تا بترکد:

- "تصمیم دارین ایران زندگی کنین یا آمریکا؟"

- "معلوم نیست. فعلا تصمیم قطعی نگرفتم."

- "خب.... مگه فقط تو باید تصمیم بگیری؟ یعنی اونا هیچ نظری ندارن؟"

صدایش را کمی بالا برد:

- "رؤیا یه راست برو سر اصل مطلب... من ازدواج نکردم، حتی بهش فکرم نکردم! مگه احمقم که یه زن بی‌گ*ن*ا*ه رو بیارم زیرسقفی که به شوق تو ساختم؟ من عاشقتم رؤیا؛ حتی اگه باور نکنی!"

و بدون این که منتظر حرف و صحبت دیگری باشد مرا در بهت و خرسندی رها کرد و رفت. قلبم مثل آبشاری شده بود که هر لحظه فرومی‌ریخت، با یادآوری حرف‌هایش، با آخرین جمله‌اش... خدایا من دیوانه ام، نه؟ حتما دیوانه ام!

تا وقت ناهار ایلیا بی‌خستگی با ارگش بازی می‌کرد. سوده نیز کنارش نشسته و گاهی سعی می‌کرد چیزی یادش دهد و یا ملودی ساده‌ای را برایش بنوازد، به این ترتیب یک جورهایی انگار داشت تجدید خاطرات هم می‌کرد و چیزهایی را که تا حدی از یاد برده بود دوباره در ذهنش بازسازی می‌کرد.

یک بار هم وقتی داشت آهنگ «تولدت مبارک» را برای ایلیا می‌نواخت آقارضا رو کرد به امان و ابروانش را با تحیر بالا داد:

- "عجب زن مطربی داشتیم نمی‌دونستیمما؟!"

و به شوخی استغفار کرد! امان هم خندید و جوابی متناسب داد:

- "وقتی از مدرسه‌ی فرانسوی‌ها زن گرفتی باید فکر اینجاشم می‌کردی حاج آقا!"

- "عه؟! مگه شما فرانسوی بودین؟"

- "مدیرها و مؤسسینش فرانسوی بودن ولی شاگردها اکثرا نه، حالا ببینم؛ واقعا موسیقی حرومه؟"

آقارضا دستش را به سوی ایلیا کشید:

- "وقتی یه بچه‌ای مثل ایلیا رو تا این حد با زندگی آشتی می‌ده، معلومه که نه!"

بعد از ناهار مفصلی که در حد توانم فراهم کرده بودم و مورد استقبال همگی قرار گرفت، رفتیم روی ایوان تا از هوای دل‌انگیز کوهستان بهره بجوییم و مشغول گپ و گفت‌وگو شویم.

ایلیا که به نظر می‌رسید از بازی با ارگش خسته شده، حالا دوباره رفته بود سراغ چشمه‌ی خانگی و دوستان صمیمی‌اش مورچه‌ها!

امان همان‌طور که تکه‌های میوه را آرام می‌جوید، با همان تبسمی که خاص خودش بود به ایلیا چشم دوخته و رفتارهایش را زیر نظر داشت. سوده هم بعد از این که سمیه را خواباند آمد و به ما ملحق شد و سکوت دلپذیر جمع را پر سروصدا شکست:

- "آخیش! یه نفس راحت بکشم. سلام دنیا! اوف چقدر کمرم درد گرفته از دست این نیم‌وجبی."

آقارضا گفت:

- "خوابید؟"

سوده چشمانش را گرد کرد:

- "یه ساعته دارم روضه می‌خونم؟ خب خوابیده که من ذوقمرگ شدم دیگه."

و بعد رو کرد به امان:

- "وای امان من نمی‌دونم از دستش چیکار کنم؟ تازگی‌ها خوابش به هم خورده، شب تا صبح نه شیر می‌خوره نه می‌خوابه. چی بهش بدم؟"

همه با حیرت به دهانش چشم دوختیم، امان که از همه‌ی ما متحیرتر به نظر می‌رسید ابروانش را بالا داد:

- "من که دکتر نیستم؟"

سوده با شیطنت خندید:

- "آها، پس فقط درمورد ایلیا دکتري! باشه فهميدم."

زيرلب اعتراض کردم:

- "سوده خيلي بدجنسي! بي شرف."

بدون اين که در صدد جوابي برايما باشد برخاست و دست آقارضا را گرفت و کشيد:

- "پاشو بريما کنار رودخونه قدم بزنيما اين غذاهايي که خورديما هضم شه. واي ترکيدم خدا."

آقارضا که ظاهرا چاره اي نداشت دوباره به شوخي استغفار غليظي کرد و همان طور که به همراه امان مي خنديدند گفت:

- "مطرب که هيچي، آرتيست هم هست لامصب!"

امان هم چيني به بيني اش داد:

- "برو زياد حرف نزن!"

و با سوده چشمکي ردوبدل کردند که فکر مي کنم نشان از يک جور ساخت و پاخت قبلي داشت. از اين که هنوز هم ميان سوده و امان صميمانه هاي سرّي جريان دارد کمی حسودي ام شد. آن قدر درباره ي امان خودخواه بودم که حتي اگر اين صميمانه هاي سرّي به نوعي مرتبط با من هم بود باز دلخور مي شدم و دلم مي خواست امان با هر آنچه که هست يا دارد فقط متعلق به من باشد.

همان طور که سوده و شوهرش از ما دور مي شدند، من و امان در هاله اي از شرم فرو مي رفتيما، نمي دانم؛ شايد هم اين يک حس يکطرفه بود و امان نصيبي از آن نداشت. در ذهنم هزار سؤال داشتم که نمي دانستم کدامشان را بايد اول مطرح کنم، نهايتا عذرخواهي مختصري کردم و رفتم داخل اطاق تا دفترش را بياورم، با نگاهش از آمدنم استقبال کرد، دفتر را مقابلش گرفت:

- "بقیه‌ش رو کی می نویسی؟"

لبخند دلنشینی زد:

- "بقیه‌شو تو بنویس!"

من نیز لبخندی زدم و دفترش را عقب کشیدم:

- "ممکنه چیزی که من می نویسم خوشایندت نباشه."

چهره درهم کشید:

- "چرا؟ نکنه هنوز فکر می کنی من قصد اذیتتون رو داشتم و بی تقصیر نیستم؟"

- "نه... خب به هر حال تو هم یه حساب و کتاب‌هایی واسه خودت داشتی که قابل قبوله،

هرچند نمی دونم از سیزده به در پارسال که تو مُردی (!) تا همین حالا که حی و حاضر

جلوم نشستنی دیگه چه اتفاقی رو از سر گذروندی، ولی یه چیزی رو خوب می دونم،

این که تو هم ترسو بودی، درست مثل ابی!"

با حیرت به چشمانم خیره شد:

- "ترسو؟!"

سری به تأسف تکان دادم:

- "به هیچ کدوم تون افتخار نمی کنم امان!"

معلوم نبود دقیقا الان خوش حال است که افتخاراتم ربطی به او داشته باشد یا ناراحت

از این برچسبی که به او زده‌ام، ولی در هر حال لبخند نامحسوسش را به خوبی حس

کردم!

- "شرمندهم که ناامیدت کردم، ولی چرا؛ می شه توضیح بدی؟"

قیافه‌ای حق به جانب گرفتم:

- "تو و ابی هردوتون به یه شکل از کشور خارج شدین، هردوتون فراری از خدمت بودین و به صورت قاچاقی رفتین، ولی خب... تو خوش شانس بودی و ابی بدشانس، تو یه شهروند قانونی و دانشجوی موفق شدی و ابی یه پناهنده‌ی بد اقبال! جالب این جاست که هردوتونم رفتین آمریکا! هردوتونم مردین... اون خودکشی کرد، تو هم... البته کارت با خودکشی فرق چندانی نداشت چون به جای این که به دیده‌هات اعتماد کنی به شنیده‌هات اعتماد کردی."

میان حرفم آمد:

- "چی دیده بودم که جای شنیده‌هامو بگیره؟ جز یه مشت خاطره‌ی تلخ که از ابراز تنفر و کینه‌ت نسبت به خودم داشتیم!؟"

آهی کشیدم:

- "ولی تو باز هم روی شنیده‌هات قضاوت کردی امان!"

موشکافانه براندازم کرد، آنگاه کم‌کم لبخندی روی لبش نشست. فهمیدم که منظورم را گرفته و نیازی به توضیح بیش‌تر نیست.

- "خب؟! نمی‌خوای بگی وقتی از برگشتن منصرف شدی یا به قول خودت مُردی بعدش چه اتفاقی افتاد؟"

بانوک چاقویی که دردست داشت افتاد به جان پوست خیارهایی که توی پیش‌دستی ریخته بود:

- "یادم نیست تا کجا نوشتیم."

- "می‌خواستی بیای ایران، بلیطت واسه هفته‌ی آینده‌ش اوکی شده بود ولی چون عباس اون حرفا رو راجع به من زده بود منصرف شدی و نیومدی."

- "آها؛ خب تقریبا چهار ماه بعدش عباس بهم خبر داد خانواده‌ی حسین رو پیدا کرده. خانمش برگشته بود منزل پدریشون توی طالقون. این که چه جور پیدا شون کرده مهم نیست، به هر حال من باید برمی‌گشتم و تکلیف سنگ قبرو روشن می‌کردم. به محض این که پام به ایران رسید طبق دقیق‌ترین پیش‌بینی‌هام بازداشت شدم چون حالا توی ایران یه شهید حساب می‌شدم و خارج از کشور مشغول زندگی، اولین اتهامی هم که به آدمی با شرایط من وارد می‌شه جاسوسیه...."

خدای من! چقدر قسمت امان حبس و آزار بوده؟ شاید آرزوی خنده داری باشد ولی به هر حال امیدوارم در مدت بازداشتش اذیت نشده باشد....

- "...ولی دست من هم چندان خالی نبود، اسم فرمانده سپاه نقده که در جریان قضیه‌ی انفجار جیب و ماجرای بعدش بود رو آوردم و حتی گفتم با مبارزی به اسم بایرام اسیر شده بودم. اونهام رفتن هم از فرمانده سپاه استعلام گرفتن و هم فرستادن پی بایرام که از اون درگیری خوش‌بختانه جون سالم به در برده بود. بایرام از سپاه نقده اعزام شده بود به منطقه و حالا ترفیع درجه هم گرفته بود، پس من حالا دو تا دوست قابل اعتماد داشتم که می‌تونستن شهادت بدن من نیروی امدادی منطقه بودم و بعدش همراه بایرام اسیر شدیم. خلاصه دیگه نه تنها اتهام جاسوسی ازم برطرف شده بلکه به عنوان یه بسیجی امدادگر که ده ماه اسارت کشیده، حالا تازه یک سری امتیازاتی هم بهم تعلق گرفته، از جمله این که سربازیم بخشیده شد چون هرماه اسارت معادل دوماه سربازیه و چهارماه هم که توی منطقه امدادسانی می‌کردم. فکر می‌کنم سهمیه‌ی دانشگاه و این جور چیزها هم دارم که خب، بعید می‌دونم از این امتیازاتم لازم باشه استفاده کنم؛ مگه این که بخوام ایران بمونم و از همین طریق بتونم اعتبار پروانه و کالتم رو برای داخل ایران هم بگیرم و مشغول به کار بشم."

- "پس واسه همینه که الان دیگه ممنوع الخروج نیستی؟ چون مشمول نیستی دیگه."
- "بله دقیقا."

- "قضیه‌ی سنگ قبر چی شد؟"

- "این جریاناتی که برام پیش اومد تقریبا سه چهارماه طول کشید، واسه همین هم تازه دو ماه پیش تونستم بیفتم دنبال کارهای سنگ قبر. یه قبر خالی هم جایزه گرفتم!"

و خندید....

چهره درهم کشیدم و عصبانی شدم:

- "خب حالا بی مزه! من می رم برات چایی بیارم!"

و از خشم پا بر زمین کوفتم و رفتم، او هم پشت سرم بلند خندید چراکه می دانست خوب آتشی به جانم انداخته! (بی شعور....)

وقتی با دوتا چای تازه دم برگشتم، امان رفته بود کنار ایلیا و داشت یک چیزهایی به او می گفت. من نیز سینی را روی زمین گذاشتم و به طرفشان رفتم، متوجه شدم که ایلیا روی زمین چنگ می زند و بغض صورتش را پوشانده، نگران شدم و با اشاره از امان جويا شدم:

- "چی شده امان؟"

امان سری به تأسف تکان داد و جویری که ایلیا نبیند با حرکت دستش به من فهماند که ایلیا چنگ روی زمین می زده و برای همین آمده سراغش....

آنگاه دوباره رو به ایلیا کرد:

- "ایلیا، بین الان این مورچه غرق می شه، براش قایق بذار نجاتش بده، باشه؟"

و برگی را که روی زمین افتاده بود به سوی ایلیا گرفت، ایلیا ولی دوباره چنگ روی زمین زد درحالی که هنوز لب هایش به پایین آویزان بود، نه می گریست نه داد می زد و نه آرام می شد.

من معنی این حرکتش را می‌دانستم، از وقتی که فوردش را شکسته بود مدام مثل دیوانه‌ها به زمین چنگ می‌زد و من می‌ترسیدم این عادت به عنوان تیک عصبی همراه دائمی‌اش شود.

- "اینجا دنبال چی می‌گردی ایلیا؟"

و اشاره به دستش کرد، بالاخره طفلکم دهان گشود:

- "بابایی....."

دل‌م فرو ریخت و همزمان نگاهم به نگاه نگران امان دوخته شد که انگار می‌خواست جواب این فاجعه را از من بگیرد.

ایلیا نشیمنگاهش را روی زمین گذاشت و زانوانش را توی بغلش گرفت و سر بر آنها نهاد، امان نیز آهسته موهایش را نوازش کرد:

- "می‌خواهی بریم یه کم دیگه واسه من ارگ بزنی؟"

ایلیا جوابی نداد، امان به او نزدیک‌تر شد و سرش را به سینه گرفت و بوسه‌ای بر موهایش نشانده:

- "گریه‌ت رو نبینم عموجون؟"

نمی‌دانم ناگهان ایلیا چه حسی یافت که خودش را از آغوش امان بیرون کشید و چند مشت حواله‌اش کرد و غرید:

- "عمو نه، بابایی نه.... این امان!! امان! این عمو نه! بابایی نه!"

و همچنان سعی می‌کرد با اشاره‌ی پرتحکم سیابه‌اش امان را به امان بشناساند، تنها ضمیری هم که بلد بود به کار بگیرد «این» بود.....

امان که نمی‌توانست دلیل چنین رفتاری را بفهمد فوراً بلند شد و از ایلیا کمی فاصله گرفت. سعی کردم اشتباه پسرکم را با عذرخواهی جبران کنم:

- "شرمنده م امان.... نمی فهمه چیکار می کنه."

ایلیا برخاست و با خشم به طرفم آمد و مشتش را این بار حواله‌ی سینه‌ی آکنده از دردم ساخت:

- "ایلی می فهه، ای.... این نی فهه! مامان یورا نی فهه!!"

نتوانستم این اوضاع را تحمل کنم و بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد درحالی که سعی داشتم یک جوری آرام‌اش کنم:

- "ایلیا عزیز دلم، خواهش می کنم بس کن مامانی."

انگشت سبابه‌اش را تویخ‌گرانه به سویم گرفت و خودش چند قدم به عقب برداشت، درست مثل کسی که بخواهد با دقت به قلب یک مجرم شلیک کند:

- "مامان یورا امان دوس، بابایی ندوس، بابایی عمو، این امان عمو نه!.... برو!"

و دستش را رو به امان گرفت تا به او بفهماند باید این‌جا را ترک کند! با حیرت به امان نگریستم، چه داشت می گفت این بچه؟

امان سر به زیر افکند تا سنگینی نگاه پر استفهامش را در این لحظات سخت بر من تحمیل نکند، بعد هم بی هیچ حرف و صحبتی راهش را به سمت ایوان گرفت، باور نمی کردم ایلیا تا این حد توانایی ادراک داشته باشد، چیزی را که امان یک عمر نفهمیده این بچه با همین یکی دو جلسه برخوردمان تا تهش رفته! او از حالات چهره و اشتیاقی که به مصاحبت با امان نشان می‌دادم فهمیده که او را دوست دارم حال آن که امان یک عمر فقط می‌خواست «دوستت دارم» را از زبان مغرور و خوددارم بشنود بدون این که اهمیتی به شیفتگی آشکارم دهد.

سعی کردم او را از اشتباه - که نه - دقیقا از آنچه که به درستی می‌اندیشید درآورم:

- "ایلیا جونم، مامانی فقط ایلیا رو دوست داره، نه عمو امیر، نه.... امان....."

- "نه، مامان یورا امان دوس! امان عمو نه، بابایی نه، عمو امی بابایی آرہ."

دست چموش و گریزانش را به سختی میان دستم شکار کردم و به گرمی فشردم:

- "ایلیا جان عزیزم، مامانی عمو امان رو مثل عمورضا دوست دارہ، عمو امیرو هم مثل عمورضا دوست دارہ. اینا همه شون عمو هستن، باشہ؟"

- "نه، عمو دضا بابایی سُمی، عمو امی بابایی ایلی، این امان عمو نه!"

از استدلال پیچیده‌اش داشتم سرگیجه می گرفتم، کلی فکر کردم تا بتوانم منظورش را درک کنم، حالا که گفته‌ام به امیر نگوید بابا بلکه بگوید عمو این بچه دچار اضطراب و دوگانگی شده، حالا لفظ عمو را مختص همان امیر می داند که بابا نبودنش را هنوز نتوانسته باور کند..... اونمی خواهد هیچ عنوانی از امیر به امان تعلق گیرد، حتی عنوان عمو! از سوی دیگر آقارضا هم مجاز است همچنان عنوان عمو را با خود یدک بکشد چراکه او مفتخر است به بابای سمیه بودن! یعنی هرکسی که باباست، حالا مجاز است به عمو و بالعکس! آہ خدایا.... با چه فیلسوف نفہمی سر و کارم افتادہ، خودت کمکم کن!

چه چیزی باعث شده تا این حد دست کم گرفته باشم‌اش؟ کاش قدری جلوی پیش پیش تر ملاحظه می کردم. خاک بر سر زن بدبختی مثل من که بخواهد به چیزی شبیه عاشقی فکر کند! این بچه که تحمل یک ہم‌نشینی ساده‌ی من و امان را ندارد حالا چه طور می توانم یک عمر او را به جای بابایی بنشانم که نمی دانم از کدام آسمان سر من و زندگی ام هوار شده؟ کاش عقل امیر رسیده بود همان اول این بچه را عمو خطاب کند نہ بابا....

ایلیا دستش را از دستم کشید و دوان دوان به سوی سوده و آقارضا رفت که حالا از رودخانه برگشته و سرخوشانه در کنار هم می خندیدند. خوش به حالت سوده! کاش من هم می توانستم یک بار بی دغدغه و از ته دل در کنار تنها مرد زندگی ام بخندم..

ایلیا خودش را در آغوش سوده انداخت و سوده نیز فوراً متوجه غیرعادی شدن اوضاع شد و نگاهی به سویم روانه داشت. سری از سر درماندگی تکان دادم و آن‌ها را به حال خود گذاشتم تا به شیوه‌ی خودش کودکم را آرام کند، آنگاه به طرف اطاق دویدم. امان روی مبل نشسته و غرق فکر بود. می‌دانستم ناراضی است، ولی نمی‌دانستم چه‌طور می‌توانم از دلش درآورم؟

- "امان من شرمندهم... تو رو خدا به دل نگیر."

نگاهش را به سویم دوخت و سعی کرد بر ناراحتی‌اش غلبه کند:

- "نمی‌دونم بین تو و امیر چی بوده که تا این حد ایلیا رو شیفته‌ش کرده، ولی همین قدر می‌دونم که ایلیا از حضور من احساس خطر کرده و نمی‌خواد اون مرد رو با من جایگزین کنه. قصه‌ی من و تو شده قصه‌ی آس نخورده و دهن سوخته!"

دل من می‌خواست فریاد بزنم چرا قد این بچه هم نمی‌فهمی که چقدر دوستت دارم دیوانه؟! ولی سعی کردم همچنان بر روح و روانم مسلط باشم:

- "هیچی بین من و اون مرد نبوده امان... تو که خوب می‌فهمی بچه‌هایی مثل ایلیا رو؟ من که قد تو هم سواد و آگاهی ندارم این قدری می‌فهمم که اون داره از یه الگوی مشخص توی ذهنش پیروی می‌کنه و من هم دربارش هیچ کاری ازم برنمیاد. دیده همه‌ی بچه‌ها یه مامان دارن و یه بابا، من نتونستم این خلاً رو برایش پر کنم امان، نتونستم."

مطلقاً قانع نشده بود و حالا آن رگ انحصارطلبی‌اش هم حسابی زده بود بالا:

- "چرا باید این خلاً با امیر پر شه؟! اصلاً کیه این «بابا»؟"

و «بابا» را چنان با تغییر گفت که خون در رگ‌هایم خشکید:

- "امیر آقا هم... یه خواستگار بود مثل بقیه... چیز خاصی ندارم که دربارش بگم."

پوزخندی زد:

- "امیرآقا!! چه کم تر از آقا هم بهش نمی گه..."

با این که مشتاق تغیر عاشقانه اش بودم ولی حالا که این طور غیرتی شده بود
نمی توانستم بی منطقی اش را تحمل کنم، این بار کمی تند شدم:

- "بهش می گم آقا چون آقایی رو تموم کرد در حق من و بچه‌م، لطفا فکرای نامربوط
نکن."

بیش تر بدش آمد:

- "پس درست حدس می زدم، موضوع جدی تر از این حرفاست!"

چشمانم را کمی تنگ کردم:

- "امان من یه بار ازدواج کردم، با ابراهیم ثابت! حالا حساس شدی رو کسی که
کارمون به نامزدی هم نکشیده؟"

هرچه می گفتم بیش تر باعث ناراحتی اش می شد:

- "تو به همسرت هیچ علاقه‌ای نداشتی، هرچند که نمی تونم دلیلش رو بفهمم. اما حالا
پسرت به یه غریبه می گه بابایی! پس معلومه که این بار یه عشق و رابطه‌ی دو طرفه
بوده. حالا چی باعث شده به هم نرسین، خدا عالمه!"

بی ملاحظگی اش جگرم را سوزاند و از خشم فکم قفل شد:

- "به همون دلیلی که تو نمی تونی بفهمی، من نه تنها به امیرآقا بلکه به هیچ مرد
دیگه‌ای نمی تونم علاقمند باشم؛ هیچ مردی امان، هیچ مردی!!"

نمی دانم خوشش آمده بود یا بدش، به هر حال وقتی تأکید می کنم «هیچ مردی» یعنی
خودش هم جزوشان است! برخاست و مقابلم ایستاد و کمی سرش را به طرفم خم
کرد:

- "دروغ می‌گی، چون دلیلت قطعا برمی‌گرده به یکی از همین مردها!"

دندان قروچه‌ای کردم:

- "...که حیفه اسم مرد روش بذارن!"

...و سرم را بلند کردم و خیره در چشمان خشمگینش ماندم تا تأثیر حرفم را بیشتر کنم...

- "من نامرد نیستم رؤیا!"

نگاهش کردم تا ردی از خرسندی را در این کشف عمیق و شاعرانه‌اش ببابم، ولی او ناراحت و غمگین به نظر می‌رسید....

- "اگه نصف همون امیر مرد بودی عشقت رو ناموست می‌دونستی و حرمت و آبروش رو نگه می‌داشتی!"

کمی فکر کرد تا بتواند منظورم را تمام و کمال دریافت کند:

- "حق با توئه، زیاده روی کردم.... ببخشید...."

- "ببخشمت؟! وقتی هنوز تهمت زدن واسهت از آب خوردن راحت تره؟ به خاطر حماقت بچه‌ای که خودت داری می‌گی اوتیسته حاضری آبروی من و امیرآقا رو ببری؟"

- "بحث دل بستگیه نه بی‌عفتی. من به نجابت تو شک ندارم ولی نگران اینم که دلت پیش کیه."

لبخند تلخی زدم:

- "چند سال پیش هم همین کارو باهام کردی.... از نگرانی رسیدی به آبروریزی. لابد بعدهم که بهت ثابت بشه هیچی بینمون نبوده و نیست دوباره می‌خوای عذرخواهی کنی و من هم هی باید ببخشمت!!"

- "در مورد چند سال پیش هنوز چیزی بهم ثابت نشده."

- "ولی من هیچ توضیحی بهت بدهکار نیستم امان!"

آثار شرمساری در نگاهش پدیدار شد:

- "درسته... باز هم معذرت می‌خوام."

- "نه خواهش می‌کنم، زندگی و سرنوشت من مفلوک اصلا قابلیت رو نداره!!"

- "همین حالا هم وظیفه نداشتی در مورد امیر چیزی بهم توضیح بدی، من از حد

گذروندم... متأسفم...."

وظیفه که نه، ولی نیاز داشتم! نمی‌خواستم ذهنیت امان نسبت به احساساتم اشتباه

باشد، پس حالا هم نیاز داشتم که بحث را از جایی درست ادامه دهم، جایی که به

صلح و آرامش برسد نه قهر و کینه‌ی دوباره....

چشمانم را برهم فشردم و نفس عمیقی کشیدم:

- "بگذریم از این حرف‌های بی‌فایده... ایلیا برای جایگزین کردن ارگ به جای

ماشینش به زمان نیاز داره، ممکنه واکنشش نه تنها به تو بلکه به همه‌ی مردهایی که

فعلا بابای کسی نیستن همین باشه. بهش فرصت بده امان؛ می‌تونی؟"

منظورم کاملا واضح بود اگرچه در لفافه سخن گفته بودم، ارگ به جای فورد، این را هر

احمقی می‌فهمد؛ نه؟! ولی او منظورم را جور دیگری برداشت کرد:

- "نگران نباش، دیگه جلوی چشمش آفتابی نمی‌شم. ایلیا می‌تونه با خیال راحت

روزها، هفته‌ها و ماه‌ها بی‌حضور من زخم‌هاشو ترمیم کنه. اگه هم برگشتم قول می‌دم

تاجائی که امکانش هست دیدارم رو با تو محدود کنم. روی قولم حساب کن...."

منظور من این نبود، با چه زبانی بگویم که می‌خواهم آماده‌اش کنم برای زندگی با تو؟!

امان چه بر سر نبوغت آمده که در مورد احساساتم این قدر ابلهانه رفتار می‌کنی؟

نمی دانستم چگونه باید ذهنیتش را اصلاح کنم ولی تنها حرفی که به زبانم آمد این بود:

- "ولی من خوش حال می شم بینمت."

به سرعت و کمی تند جواب داد:

- "لطف داری!!"

در همین موقع سوده در را باز کرد و به طرفم آمد:

- "رؤیا چیکار کردی که این بچه این جوری به هم ریخته؟"

با نگرانی نگاهم را بین سوده و امان چرخاندم:

- "مگه چی می گه؟"

- "چیز زیادی سر درنیاوردم ولی رفته تو بغل آقارضا کز کرده می گه بابایی می خوام!"

امان خشمش را فروخورد و باناراحتی از اطاق بیرون رفت، با کف دست روی گونه ام زدم:

- "خدایم رگم بده، این چرا یهو این طوری شد؟ به خدا آروم بود سوده...."

نگاهش رنگی از سرزنش به خود گرفت:

- "آروم باشه خیالت راحت یعنی؟ مطمئن می شی که حالش خوبه؟ رؤیا متأسفانه اون در این مورد خاص به خودت کشیده، به شدت توداره! خودت که باید بهتر بدونی وقتی آدم درداشو توی دلش می ریزه چی به حال و روزش میاد!؟"

حق با سوده بود و من الان نمی دانستم باید چه خاکی به سرم بریزم.

- "الان می گی چیکار کنم؟ برم همین امشب زن امیر شم یه مملکت از دستم راحت شه؟"

با همین جمله‌ی معترضه‌ی ساده، به او فهماندم که دردم بی‌درمان تر از این حرف‌هاست..

- "چی بگم؟ حالا که به حساب خودت راضیش کردی به امیرآقا بگه عمو، بچه به کل قاطی کرده! تو که نتونستی محبت امیرو از دل این بچه بیرون ببری، پس حداقل گاهی ببرش که ببیندش. قبلا دو سه هفته‌ای یه بار می‌دیدش و به همین راضی بود، الان یهو تو یه سال این بچه رو بایکوت کردی و حتی نداشتی محبتش رو به اون بدبخت فلک زده ابراز کنه."

چرا حتی صمیمی‌ترین دوستم که در جریان ریز و درشت احساساتم قرار دارد حالا نمی‌تواند مرا درک کند؟ چرا این قدر بدبختم خدایا؟

- "تو می‌گی مثل زن‌هایی که از شوهرشون جدا شدن سهمیه‌ی دیدار بدم به امیر؟ خدایا مردم چی فکر می‌کنن راجع به من؟ یعنی یه نفر تو این دنیا هست که مشکلی شبیه من داشته باشه؟"

همان‌طور که بیرون می‌رفت تا دوباره به جمع آقایان ملحق شود دستی در هوا برایم تکان داد:

- "چه می‌دونم؟ منم مثل تو فکری به خاطر نمی‌رسه."

به دنبالش بیرون رفتم و از همان اول نگاهم کلید شد روی ایلیا که در آغوش آقارضا آرام گرفته بود. آقارضا به محض دیدنم گفت:

- "رؤیاخانم، صورت مسئله رو پاک نکن دنبال حلش باش."

نگاهی به امان انداختم که تمام مسائل زندگی‌ام روی صورت زیادی جذابش طرح می‌شد، بی‌آن که حتی نگاهم کند با خشمی پنهان بی‌جهت با ساعت مچی‌اش ور می‌رفت. دوباره رو به آقارضا برگشتم:

- "ظاهرا مسئله‌ی من و ایلیا و امیرآقا یه راه حل بیش‌تر نداره."

و دوباره نگاهم متوجه امان شد که این بار سرش را بلند کرده و باچشمان مکارش
برایم خط و نشان می کشید. آقارضا برخاست و برای این که ایلیا حرف های ما را نشنود
او را برد داخل اطاق. سوده هم سعی کرد راهکارش را ارائه دهد:

- "شاید بشه با ربیعه.... یه جوری حلش کرد! آخه.... یادمه که به اونم همین جوری
وابسته بود."

دندان قروچه ای به سویش کردم:

- "که فردا دردسرم بشه دوتا؟! قرار نیست این دو نفر یه عمر بچه بمونن، بعدا
می دونی شکست دوم برایش چقدر سنگین تموم می شه؟"

بی آن که چیز دیگری بگوید با شرمساری دیده بر زمین دوخت. به امان نگاه کردم تا
احساسش را در این لحظات بحرانی جویا شوم، چشم از من برداشت و به سویی
دیگر نگریست، غرق شدم در آن گوشه های کشیده ای که بی ملاحظه نگاهم را به
دنبال خود می کشید. یک چیزی بگو امان، تحمل قهرت را ندارم!

- "امیدوارم راهکار امان جواب بده."

دوباره توجه هردو به سویم جلب شد، ادامه دادم:

- "از بعده انقلاب به این طرف هیچ سازی دستم نگرفتم ولی اگه لازم باشه خونهم رو
پر می کنم از همین ابزارآلات جهنمی!! بالاخره یه جایی، یه روزی دردکشیدنش تموم
می شه."

سوده پرسید:

- "اگه نشد چی؟...."

حرفش را بریدم:

- "باید بشه سوده! وگر نه من دو راه بیشتر برام نمی مونه؛ یا خودم رو نبینم یا ایلیا رو!... و من مطمئنم که مثل همیشه اونو به خودم ترجیح می دم..."

امان به حرف آمد:

- "منظورت چیه؟"

سری تکان دادم و لبخندی تلخ کنج لبم نشست:

- "کاملا روشنه، یعنی آینده و سرنوشت و احساساتم رو فدای خواست ایلیا می کنم."

نگاه سوده پر شد از ترخم ولی امان با خشم اعتراض کرد:

- "تا کی می خوای به خاطر دیگران خواسته های خودت رو زیر پا بذاری؟ تا چندسال پیش که پدرت رو صاحب اختیار خودت می دونستی و حالا هم ایلیا رو؟ پس کی نوبت خودت می شه؟"

- "هیچ وقت! چون تجربه بهم نشون داده که هر وقت این بچه رو نادیده گرفتم دیگه خودمم نتونستم ببینم!"

دیگر چیزی نگفت و من هم رفتم داخل اطاق تا ببینم باید چه خاکی به سرم بریزم. آقارضا سر ایلیا را روی پایش گرفته و آهسته نوازشش می کرد. جلو رفتم و صدایش زدم:

- "ایلیا، بیا پیش مامان، طاقت ناراحتیت رو ندارم عزیزم."

دوباره بغض کرد، انگار هرچه بیشتر نازش را می کشیدم بیش تر غصه اش می گرفت! وقتی دیدم نه تمایلی نشان می دهد و نه گریزی، به طرفش رفتم و او را درآغوش گرفتم. قد وقواره اش کمی برای این که این طوری بغلش کنم بزرگ به نظر می رسید ولی دل من هم برای تحمل تمام ناز و اداهایش بزرگ تر از این حرفها بود.

حس کردم خوابش می‌آید، این وقت عصر معمولاً یک چرت کوتاه می‌زد. از آقارضا عذرخواهی مختصری کردم و بردمش توی اتاقش. روی تخت گذاشتمش و سرم را کنار سرش گذاشتم:

- "ایلیا با مامان حرف بزن، یه چیزی بگو... هرچی که تو بگی... من همون کارو می‌کنم، فقط... فقط قهر نکن، باشه؟"

نگاهم کرد، فهمیدم که تصمیم دارد حرف بزند، تمام وجودم هوش و حواس شد برایش:

- "ایلی می‌فهمه، باشه؟"

سری تکان دادم:

- "باشه مامانی، باشه! ایلیای من می‌فهمه می‌دونم..."

دستش را به طرفم گرفت:

- "ایلی بابایی خواد."

- "اگه بیرمت بینیش خیالت راحت می‌شه؟ با مامان آشتی می‌شی؟"

- "بابایی، مامانی، ایلی ایجا، موچه‌ها."

منظورش را فهمیدم، من مترجم خوبی بودم برای این جملات تک کلمه‌ای‌اش. او از من می‌خواست که من و امیر و خودش اینجا در این ویلا کنار مورچه‌ها زندگی کنیم....

سعی کردم برایش توضیح دهم، مگر نه این که می‌فهمد؟

- "نمی‌شه ایلیا، اینی که تو می‌خوای یعنی من زن امیرآقا شم. نمی‌تونم، دوستش ندارم."

- "ایلی بابایی دوس."

- "پس من چی؟! مامانی مهم نیست که دوستش داشته باشه یا نه؟"

- "مامانی امان دوس؟"

و سرش را برای تأیید گرفتن به حالتی پرسشی بالا و پایین کرد. ماندم چه بگویم؟ اگر بگویم دوستش دارم می تواند بازخواستم کند که مگر مهم نیست که ایلیا هم دوستش داشته باشد؟ اگر می گفتم نه هم که کارم تمام بود.

- "بیین، مامانی هیچ مردی ندوس! مامان نمی خواد با هیشکی ازدواج کنه، ایلیا بذار به درد خودم بمیرم اینقدر زجرم نده."

و دستم را دور سینه اش حلقه کردم و به آغوشم فشردم. او نیز موهایم را که از زیر روسری بیرون ریخته بود با مهربانی نوازش کرد. مانده بودم بین این عارضه‌ی عجیبی که امان به عنوان اوتیسم از آن یاد کرده بود و رفتارهایی که متعلق به بچه‌های عاقل و باهوش بود. کاش می توانستم از خودش بپرسم که چه در آن ذهن کوچک و نابالغش می گذرد؟ او با زبان بی زبانی به من فهمانده بود که اگر قرار است مردی را به عنوان پدر برایش بیاورم فقط یک حق انتخاب دارم! گویا او در بعضی از موارد دچار درخودماندگی بود و در مواردی دیگر زیادی می فهمید. حالا با حدود هشت سال سن حرف زدنش مثل بچه‌های دوساله بود و افکارش مثل یک نوجوان هجده ساله و حسود و انحصارطلب. درک بعضی چیزها برایش غیرممکن بود و در بعضی موارد با ادراک عجیبش آدم را میخکوب و حیران می کرد.

نفهمیدم چقدر کشید که به خوابی عمیق فرو رفت و دستش از موهایم شل شد و افتاد. ب*و*س*س*های بر گونه‌ی سپیدش زدم که با وجود لاغری هنوز اندکی برجستگی داشت. آنگاه برخاستم و موهایم را دوباره بستم و چادر و روسری ام را مرتب کردم و از اطاق خارج شدم.

ظاهراً همگی آماده شده بودند که بروند و این همواره تلخ‌ترین لحظات مهمانی بود
برایم. حالا که امان هم اینجا بود و زهر این وداع هزاران بار بیش‌تر می‌شد. مستقیم
رفتم به طرف امان تا یک جوری با اطالهی کلام بیش‌تر پیش خودم نگهش دارم:

- "امان این چه جور مریضیه که تو بعضی قسمت‌های ادراکیش اینقدر قویه؟"

به نظر می‌رسید دیگر تمایل چندانی به حرف زدن بامن ندارد، بی‌آن که حتی نگاهم کند
جواب داد:

- "تا جائی که من می‌دونم ذهنش توی بعضی چیزها مثل موسیقی شبیه ضبط صوت
عمل می‌کنه، یعنی بدون فهمیدن نت‌ها و اکتاوها فقط یک تقلید کاملاً درست و
بی‌نقص داره. مثل یک نوار کاست ضبط شده که نمی‌تونی کوچک‌ترین اشتباهی توش
پیدا کنی. ولی این درکی که از احساسات تو داره بر می‌گرده به رفتاردرمانی‌های
خودت، تو شاید به طور غیرارادی روی بخش عاطفی این بچه زیادی مانور دادی و حالا
اون به شدت وابستگی عاطفی پیدا کرده به خودت و دو سه نفر دیگه درحالی که
عواطفش نسبت به بقیه کاملاً خنثی و نزدیک صفره."

سری به تأیید تکان دادم:

- "دقیقاً همین‌طوره! تا اینجا جز به من و امیرآقا و ربیعہ و خانواده‌ی سوده تا این حد
وابستگی نشون نداده."

بالاخره به خودش زحمت داد و نگاه سردی به من انداخت:

- "توانایی‌هاشو توی ریاضی هم بررسی کن، ببین بازدهیش چه قدره. همین‌طوره
تو درس‌های دیگه مثل علوم و ادبیات."

سری تکان دادم:

- "فایده‌ای داره؟"

- "بله حتما! این جوری می فهمیم که ادراکش تا چه حده، مثلا آیا فقط حفظیاتش خوبه مثل همون ضبط صوتی که مثال زدم، یا قدرت استنباط هم داره. اصلا شاید ما درباره‌ی این بچه اشتباه می کنیم و اون فقط درجه‌ی ضعیفی از اوتیسم داشته باشه. اگه درست و به موقع بشناسیمش می تونیم کمکش کنیم تا توی یک زمینه‌ی خاص مثل همین موسیقی از خودش نبوغ نشون بده."

آنگاه نگاهی به آقارضا کرد:

- "بریم رضا؟! دیره."

آقارضا هم برخاست و اعلام آمادگی کرد و سوده با اشاره‌اش رفت که چادرش را عوض کند. در فاصله‌ای که مشغول تازدن چادررنگی اش بود رو به امان گفت:

- "این مدت که آمریکا هستی می تونی از دوستات بخوای در این باره یه کمی بیش تر بهمون اطلاعات بدن؟ من به کمکت احتیاج دارم امان."

لبخندی زد که کمی از اندوه دلم کاست:

- "باشه، من در خدمتم."

با یک بدرقه‌ی گرم همگی رفتند تا سوار ماشین شوند. امان آخرین نفری بود که خانه‌ام را ترک می کرد، او صبر کرد تا آقارضا ماشین را از حیاط ببرد بیرون، آنگاه به طرفم برگشت:

- "حلالم کن، هرچند این خواسته خیلی تکراریه."

سعی کردم بر احساساتم غلبه کنم:

- "امیدوارم به سلامت برگردی."

هنوز سعی می کرد آن رنگ بی تفاوتی را در رفتارش حفظ کند هرچند تا حدی ناموفق بود:

- "معلوم نیست کارم چه قدر طول بکشد ولی سعی می‌کنم زود برگردم، البته آگه تو منتظرم باشی."

نگاهم را از شرم دزدیدم، مطمئناً رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون، حتی اگر نابغهی احمقی مثل امان مقابل آدم باشد:

- "منتظرتم..... خودتو لوس نکن!"

او نیز سری تکان داد و سعی کرد دل بکند و برود، هردوی ما عذاب می‌کشیدیم ولی حتی جرأت نداشتیم از این حد بیش‌تر پیش برویم، دست کم نه تا وقتی که احساسات و خواسته‌های ایلیا میان ما حکمفرمائی می‌کرد.

چند قدم جلو رفت و دوباره برگشت، این بار نگاهش لبریز از نیاز بود:

- "یادمه یه روزی توی حیاط مدرسه بهم گفتی من و تو می‌تونیم مثل پدر و

مادرمون نباشیم و جوری زندگی کنیم که بچه‌هامون بهمون افتخار کنن. اون روز

نفهمیدم چی بهم گفتی ولی حالا.... می‌خوام مثل اونا نباشم و آینده‌ی دلخواهم رو با

«تو» بسازم! نذار این بار ایلیا خرابش کنه."

بغض گلویم را گرفت ولی سعی کردم محکم باشم:

- "تا یه حدیش دست منه، آگه نتونم آماده‌ش کنم آینده‌ی دلخواهی وجود نداره."

- "من منتظر می‌مونم، حتی آگه تا ازدواج ایلیا طول بکشد."

کمی صدایم را بالا بردم، نه از خشم بلکه از رنج:

- "ولی احتمال ازدواج ایلیا چیزی کم‌تر از یک درصده!"

کم کم اخمی میان ابروانش نشست:

- "پس بذار نهایتاً برای ازدواجت در حد یک مانع باقی بمونه نه باعث!"

لبم را گزیدم و نگاهم را از او گرفتم، وحشتناک است در حضورش حتی فکر ازدواج با کس دیگری باشم... «خیالت راحت امان! دیگر امکان ندارد به تو و احساسم خیانت کنم....»

بی آن که چیز دیگری بگوید رفت و سوار ماشین شد. من نیز تا در حیات رفتیم تا با نگاه غمگینم دور شدنشان را به نظاره بنشینم.

عجب روزی بر من گذشت! هم تلخ بود و هم شیرین، پر از اتفاقاتی که می توانست فانتزی های لذت بخشی برایم بسازد. انگار نوجوانی چهارده ساله در من زنده شده، امان روح زندگی بود در قلبی که سال های سال بی او یخ زده و دیگر نمی تپید. مهم نیست که حالا از من دور می شود، همین که هست کافی است.

«خودخواهی»

بعد از آن سعی کردم بیش تر وقتم را صرف آموزش موسیقی به ایلیا کنم. تاجائی که می توانستم همزمان با نواختن ارگ، نت ها را نیز یادش می دادم بدون این که توقع داشته باشم به همین زودی یاد بگیرد. باین حال نمی خواستم تمام استعداد او صرف همین سازها شود بلکه با تلاوت روزانه ی قرآن هم سعی می کردم محبت و توجهش را همچنان به سمت و سوی مذهبی جلب کنم اگرچه به هر حال او در همان زمینه ای که نقص کمتری داشت پیشرفت بهتری هم از خودش نشان می داد چرا که موسیقی نیازی به کلمات و جمله ها نداشت.

باین حال آموزش های فشرده ی من که تا حد زیادی به خاطر خالی کردن ذهن ایلیا از یاد امیر بود در همین یک مورد خاص اصلا جواب نمی داد و او هر چند وقت یک بار از من می خواست که زودتر به دیدن امیر برویم. بدیهی است که من هم سعی داشتم هر بار با وعده وعیدهای سرخرمن این دیدار را عقب بیندازم بلکه کم کم فراموشش شود چرا که دیدار دوباره ی این دو نفر با اهداف من منافات داشت، من همه ی همتم را

صرف جایگزین کردن هدیه‌ی امان با هدیه‌ی امیر کرده بودم و نباید بار دیگر به این علاقه‌ی بیهوده و چندش‌آور راه می‌دادم.

ایلیا مثل همیشه صبورانه این دو هفته را پشت سر گذاشت تا آخر هفته شود و برویم تهران برای تحویل سفارشات تولیدی و از آن طرف هم به قولم عمل کنم و ببرمش پیش امیر.

سفارش‌ها را که تحویل دادم از صاحب‌کارم اجازه گرفتم تا تماسی تلفنی با سوده داشته باشم، به محض شنیدن صدایم با خوش حالی گفت:

- "سلام رویا جونم! چقدر خوب شد که واسه افطاری مامان اینا هستی."

من که هنوز حتی فرصت نکرده بودم حالش را بپرسم با تعجب گفتم:

- "افطاری؟!!"

جوری توضیح داد انگار وظیفه دارم از همه‌ی ریزه‌کاری‌های زندگی‌اش باخبر باشم:

- "آره دیگه! اولین شب جمعه‌ی ماه رمضان مگه مامان اینا افطاری ندارن؟"

- "نمی‌دونم سوده جون، حضور ذهن ندارم. مرسی از دعوتت ولی باید برگردم خونه."

چیخ زد:

- "چی چیو؟ مامان ناراحت می‌شه از دستت. اصلا حرفش من زن. می‌گفت اگه شماره‌ای

چیزی ازت داشت حتما بهت زنگ می‌زد خودش دعوتت می‌کرد."

- "زنگ می‌زنم از شون عذرخواهی می‌کنم."

- "باشه زنگ بزن بهش، اگه تونستی از زیرش در برو! امشب می‌بینمت بای."

تا خواستم چیز دیگری بگویم قطع کرد. شماره‌ی خانه‌ی مادرش را گرفتم ولی بوق اشغال می‌خورد. چند بار دیگر هم تلاش کردم ولی بی‌فایده بود. دوباره شماره‌ی سوده را گرفتم:

- "الو، مثل این که مامان حسابی سرشون شلوغه چون یکسره بوق اشغال می‌خوره."
کمی فکر کرد:

- "بعید می‌دونم الان اشغال باشه..... ببینم، تو به کدوم شماره زنگ می‌زنی؟"
کمی متعجب شدم:

- "خب همون شماره‌ای که دارم دیگه!....."

و شماره را گفتم. صدای تقی که از برخورد کف دست با پیشانی‌اش برمی‌خاست شنیدم:

- "آخ خاک به سرم رؤیا، یادم رفته بود بهت بگم؛ مامان اینا شماره‌شون عوض شده، الان چندماهه!"

برای چندلحظه مات و مبهوت شدم، آنگاه اولین چیزی که به ذهنم رسید بر زبانم جاری شد:

- "چرا بهم هیچی نگفتی سوده؟ آخه این چه کاری بود که بامن کردی؟"
نمی‌دانم چرا منظورم را این قدر دیر می‌فهمید:

- "اوووووو یه جوری می‌گی انگار که یه روز درمیون باهاشون تماس داشتی! خوبه سال به سال هم یادشون نمی‌کنی‌ها بی‌معرفت؟!"
صدایم را کمی بالا بردم:

- "سوده اون تنها شماره‌ای بود که می‌تونست راه ارتباطی بابام با من باشه!"

مکشی که آن سو پدیدار شد نگرانم کرد، گویا او نگران تر از من شده و قدری هم ترخم در صدایش پدیدار شده بود:

- "الهی بگردم رؤیا! تو مگه هنوز فکر می کنی بابات زنده ست؟ فکر کنم برگشتن امان یه کمی توقعت رو از مرده ها برده بالا!"

نمی دانستم الان این حرفش شوخی بود یا دلجویی؟ به هر حال حوصله ی هیچ کدامش را نداشتم:

- "چی می گی دیوونه؟ چرا منظورم رو نمی فهمی؟! اگه یکی از طرف پدرم خواسته باشه با من تماس بگیره تنها راه ارتباطش با من همون شماره بوده." کم کم منظورم را می فهمید و البته ذهنش به سمت وسویی کشیده شد که مدنظر من نبود:

- "پس واسه همینه که خبری از سهم الارث تو نیست!"

صدایم را دوباره بالا بردم:

- "این کم اهمیّت ترین قسمت ماجراست."

اونیز این بار صدایش را بالا برد:

- "اتفاقا خیلی هم مهمه!"

اجازه ندادم بیش تر صحبت کند:

- "واسه من هیچی مهم تر از آرزو و آرش نیست، فقط یه راه می خواستم که با اون ها دوباره ارتباط داشته باشم.... آه خدایا حالا چه جوری می تونم امیدوار باشم که یه روزی یکی از اون خونه بخواد با من تماس بگیره؟!...."

متوجه دردم شد:

- "معذرت می‌خوام رؤیا جون، نمی‌دونم چرا گاهی نمی‌فهممت. واقعا اولویت‌ها ت آدم رو حیرون می‌کنه دختر! کاش یه کم زودتر گفته بودم بهت.... هرچند که به هر حال ما هیچ شماره‌ای از پدرت یا وکیلشون نداشتیم که بخوایم اطلاع‌رسانی کنیم. اون خط ماما اینا خیلی قدیمی بود واسه همین هم تمام خطوط اون منطقه رو یک دور اصلاح کردن و شماره‌هاشون کلا عوض شد، الان شش شماره‌ایه."

وقتی دید زبانه بند آمده و دیگه نمی‌تونم چیزی بگویم مثلا خیر سرش دل‌داری ام داد:
- "حالا فکرشم نکن، اونا صدتا شماره هم ازت داشته باشن هیچ وقت سراغت رو نمی‌گیرن. خدا رحمت کنه پدرت رو...."

دل‌م می‌خواست التماسش کنم که خفه شود ولی او دوباره ادامه داد و این بار خبر مرگش خواست بحث را عوض کند:

- "راستی، ایلیا چطوره؟ هنوز تو فکر امیر آقاست؟"

چرا باید از دستش ناراحت باشم که نادانسته هر بار دست روی زخم جگرم می‌گذارد؟

- "چی بگم؟ اونم شده درد بی‌درمونم...."

صدای صاحب‌کارم درآمد:

- "خانم محترم، دو دقیقه تلفن اضطراری شما این بود؟ اینجا محل کاره، خطش نباید این همه وقت اشغال باشه."

فورا عذرخواهی کردم:

- "بله ببخشید، حق با شماست. الان...."

آنگاه خطابم به سوده برگشت:

- "سوده من باید برم، ببخشید نمی‌تونم حرف بزنم."

- "پس پاشو بیا اینجا منتظر تم."

- "نه، باید برم. این دفعه شرمنده تم."

- "یعنی چی؟ این همه راه اومدی نبینمت؟ زود بیا اینجا حرف هم نباشه. از همین جا می‌ریم پیش ماما اینا."

و گوشی را قطع کرد.

از صاحبکارم که مردی میانسال و بی‌اعصاب بود عذرخواهی کردم، آنگاه سفارش‌های دوهفته‌ی پیش رو را تحویل گرفتم و خداحافظی کردم و آمدم بیرون. به رسم هر ماه به زیارت شاه عبدالعظیم رفتیم، از آنجایی که نمی‌توانستم وسط هفته بیایم تهران قرارمان را به اولین شب جمعه‌های هرماه قمری اصلاح کرده بودیم، با این حال خبری از سلمی و دخترانش نبود و ایلیا که فکر می‌کرد این بار هم ربیعه را خواهد دید تمام مدت چشم به راهش مانده و با هر دختری که وارد صحن می‌شد یک بار برمی‌خاست و بادقت نگاه می‌کرد و بعد ناامیدانه می‌نشست سرجایش.

هوا نه گرم بود نه خنک ولی به هر حال عطش روزه داری داشت به شدت آزارم می‌داد. زودتر از موعد برخاستیم و به سمت خانه‌ی سوده به راه افتادیم.

وقتی رسیدم سوده در را باز گذاشته و داشت سمیه را شیر می‌داد. سلام کردم و به رسم ایام رمضان برای یکدیگر آرزوی قبولی طاعات کردیم، البته من حدس می‌زدم که او روزه نباشد:

- "روزه که نیستی؟"

- "یه روز گرفتم نصف فامیل دعوام کردن! می‌گن باید بخوری که این فسقلی گشنه نمونه. می‌بینی تو رو خدا؟ دارم کم کم تبدیل به تانکر می‌شم از بس زوری بهم داد خوردم."

خندیدم و کنارش نشستم تا شیر خوردن سمیه را تماشا کنم، خدایا منظره‌ای از این زیباتر آفریده‌ای؟ هر بار که مستانه چشمانش را باز و بسته می‌کرد و لپ‌های خوشگل و تپلش با لذت پر و خالی می‌شد دل‌م می‌خواست گازش بگیرم. ایلیا هم طبق معمول نشست کنارش و مشغول بازی کردن با انگشتان کوچک و ظریفش شد.

سوده حالش را پرسید:

- "خوبی علی جون؟"

ایلیا نگاه سردی به چشمانش کرد:

- "ایلی خوبه."

- "خاله قربون ایلی بره که این قدر خوبه، عسل خاله! نفس خاله! دوماه خاله...."

با دلخوری نگاهش کردم:

- "سوده بعضی چیزها شوخیشم قشنگ نیست!"

زبان درآورد برایم:

- "به تو چه؟ دل‌م می‌خواد دوماه شه اصلا."

کلافه از او روی گرداندم:

- "دیوانه‌ی روانی!"

می‌فهمد که اگر هوا به دل پسرک بی‌گناهم بیندازد چه به حال و روزش خواهد آمد؟ می‌فهمد که ایلیا می‌فهمد؟!.... دو روز دیگر که دخترش را به کس کسانش نداد و حتی ذره‌ای به این فکر نکرد که دامادش کسی باشد با عقب‌ماندگی ذهنی چه کسی جوابگوی احساسات آسیب دیده‌ی پسرش خواهد بود؟

برای فرار از شرایط سختی که بازهم ناخواسته و بی ملاحظه ایجادش کرده بود رفتم آشپزخانه و از سماور روشن برای سوده و ایلیا چای ریختم و آوردم، فوراً تعارف تکه پاره کرد:

- "آخ تو چرا زحمت می کشی پری موطلایی من؟"

بی حوصله خریدم:

- "خفه شو بخور شیرت زیاد شه."

نخودی خندید و چای را از توی سینی برداشت. ایلیا هم لیوان خودش را برداشت و مشغول خوردن شد.

اشاره‌ای به سوده کردم که ایلیا را یک جوری بفرستد پی نخود سیاه. سوده هم گرفت:

- "ایلیا یه ماشین خوشگل واسه سمی خریدم، برو ببین دوستش داری؟ می تونی سوارش بشی‌ها؟"

ایلیا چایش را نصفه کاره رها کرد و رفت توی اطاق سمیه. سوده سرم غر زد:

- "می داشتی بچم چایشو بخوره بد اخلاق!"

چشمانم را گرد کردم:

- "این الان منتظره ببرمش پیش امیر، می گی چه خاکی به سرم بریزم سوده؟ اگه نبرمش دیگه محاله بهم اعتماد کنه."

سوده لبش را گزید تا شیطنتش را پنهان کند:

- "امیر آقا چه وقتی شد امیرجون؟"

اخم هایم را درهم کشیدم:

- "من کی گفتم امیرجون، بی شرف؟"

خودش را زد به کوچه فرعی دست چپ :

- "او پس چرا من فکر کردم گفתי امیرجون؟"

- "سوده به جای این مسخره بازیا یه فکری به حاله کن، بگو چه غلطی کنم؟"

کمی سرش را خاراند:

- "غلط که زیاده واسه انجام دادن، منتها درستش اینه که برید دیدنش."

- "من نمی‌خوام بعد از بساط اون دفعه اصلا از کنارشم رد شم، چه برسه به این که

پاشم یه کاره برم دیدنش؟!"

- "خب پس بذار یکی ببردش."

- "مثلا کی؟"

- "چه می‌دونم؟ هر کی. مثلا سپهر."

- "ببین خانم نابغه، من اصلا کلا نمی‌خوام ایلیا امیرو ببینه، نمی‌خوام دوباره هوا برش

داره."

ابروهایش را بالا داد:

- "دوباره؟! مثلا می‌خوای بگی الان فراموشش کرده؟ پس نگران چی هستی؟"

سری به استیصال تکان دادم:

- "نخیر، فراموشش نکرده ولی..... ولی.... خدایا چیکار کنم؟!"

کمی جدی شد:

- "امیر ایرادش چیه که زنش نمی‌شی؟"

دل‌م می‌خواست موهایش را بکنم:

- "سوده حالیه چی داری ازم می پرسی؟"

زد وسط خال:

- "به خاطر امانه، نه؟"

نفسم را پرصدا بیرون دادم:

- "خودت چی فکر می کنی؟"

- "دیگه هر خری می فهمه که آره دیگه."

نتوانستم این همه خریتمش را تحمل کنم:

- "نخیرم، فقط یه خر می تونه باور کنه که بعد از اون همه بلا که سرم آورده بازم بهش اعتماد کنم."

نمی فهمیدم چرا این قدر اصرار دارم به زبان انکار کنم حال آن که احوالاتم کاملا گویای احساساتم بود!

- "آره خب اینم هست... راستی می دونستی پیش ایرج خان هم رفته؟"

حیرت زده به دهانش خیره شدم:

- "راست می گی؟ پس... الان دیگه اون بی چاره هم می دونه که پسرش زنده ست!"

پشت چشمی نازک کرد:

- "بی چاره کدومه؟ ماشالا از بابای من سر حال تره. نمی دونم چرا این قدر این پدرو پسر جذابن؟"

دلم فرو ریخت. آخرین تصویری را که از ایرج در ذهنم داشتم با اشتیاق مرور کردم،

دلم چقدر برایش تنگ شده! کاش بهانه ای برای دیدنش داشتم... عجیب است، نه؟

من و مادرم واقعا بی شرمیم که این قدر با احساسات پدرم زاویه داریم.....

ایلیا که ظاهراً از ماشین بازی زیاد هم خوشش نیامده بود از اطاق سمیه بیرون آمد و مقابلم ایستاد:

- "بریم بابایی."

نگاه درمانده ام را به نگاه سوده دوختم:

- "چیکار کنم الان؟"

سوده قیافه ای کارشناسانه به خود گرفت:

- "الان واسه ایلیا نگرانی یا به خاطر غرور خودت که نشکنه؟"

انگار پر بیراه هم نمی گفت، با کاری که دفعه ی قبل کرده بودم حتی روی این را نداشتم که دوباره با امیر روبه رو شوم.

- "نمی دونم، فقط نمی خوام... همین."

- "راستی، امروز که رفتی زیارت، سلمی رو دیدی؟"

نمی دانم چه ارتباطی میان این موضوع و سلمی یافته بود که چنین حرفی را پیش می کشید؟ به هر حال لحنم رنگی از اندوه گرفت:

- "سلمی امروز نیومد... احتمالاً از دستم ناراحته."

- "می خوای یه زنگ بهش بزنی؟"

- "نمی دونم...."

به ایلیا نگاهی کردم، اسم سلمی او را یاد کسی انداخته بود:

- "ربی؟!"

سری تکان دادم:

- "می‌خواهی ببرمت ربیعه رو ببینی؟ ولی دیگه وقت نمی‌کنیم بریم پیش عمو امیر، باشه؟ یه کدوم رو انتخاب کن، عموامیر یا ربیعه؟"

کمی سبک و سنگین کرد، بعد هم پذیرفت:

- "یا ربی!"

نفس راحتی کشیدم و سوده هم با اطمینان انگشت اشاره و شستش را به هم حلقه کرد و به نشانه‌ی موفقیت گرفت بالا.

گوشی را برداشتم و با سلمی تماس گرفتم، بعد از چند بوق برداشت:

- "الو؟"

- "سلام سلمی جون، خوبی خواهی؟"

- "سلام از ماست. نماز و روزه‌ها قبول."

- "از شما هم قبول باشه. پس چرا نیومدی امروز حرم؟ نگرانت شدم."

- "من که اومدم، تو نبودی."

با تعجب به سوده نگاه کردم و با اشاره فهماندم که آمده بود....

- "خب شاید چون عجله داشتم زود اومدم بیرون.... خوبی؟ بچه‌ها خوبن؟"

- "همه خوبن. ایلیا چه طوره؟"

- "اونم خوبه."

- "بهانه نمی‌گیره؟"

این هم دست گذاشته روی دلم! با این حال من موضوع را به سمت و سوی دیگر کشاندم:

- "چرا اتفاقا، دلش حسابی واسه ربیعه تنگ شده."

- "خب پاشو افطار بیا اینجا."

- "افطار؟..."

سوده فوراً اعتراض کرد:

- "مامان ناراحت می شه."

- "امشب جایی دعوت می سلمی جون."

- "خب فردا بیا."

- "فردا؟!..."

و دوباره نگاهی به سوده انداختم که خبر از کسب تکلیف می داد. سوده بلند گفت:

- "فردا من و رؤیا خدمت می رسیم سلمی جون!"

سلمی که صدای سوده را شنیده و حسابی سرذوق آمده بود از آن طرف داد زد و من هم فوراً گوشی را به طرف سوده گرفتم:

- "قدم تون رو چشم خانم خوشگله!"

هر دو خندیدیم و با یک خداحافظی گرم تماس را قطع کردیم.

ایلیا که فهمید یک روز دیگر باید برای دیدن ربیعه طاقت بیاورد کمی دلخور شد ولی به روی خودش نیاورد. اوگاهی صبورتر از چیزی بود که به نظر می رسید ولی وای به آن روزی که کاسه‌ی صبرش لبریز می گردید، از آن کینه شتری‌های بدقلق بود که به هیچ صراطی مستقیم نمی شد.

نزدیک غروب بود که آقارضا از سر کار برگشت و بعد از یک خوشامدگویی گرم و صمیمانه از ما خواست سریع حاضر شویم تا به ترافیک دم افطار برنخوریم، هرچند که فاصله‌ی اینجا تا خانه‌ی مادر سوده واقعا کوتاه بود.

در فاصله‌ای که سوده سمیه را آماده می‌کرد من و ایلیا هم روی کاناپه‌ای که توی هال بود نشستیم و منتظر بودیم. آقارضا نیز قدری این طرف و آن طرف رفت تا به سوده کمک کند، بعد هم آمد نشست مقابل ما....

- "خب رؤیا خانم، چه خبرا؟"

- "سلامتی...."

- "امان تا ده روز دیگه برمی‌گرده."

از این اطلاع رسانی ناگهانی غافلگیر شدم و نگاه متحیرم را به نگاه نسبتاً شیطان‌ش دوختم، انگار او هم در مارموز بازی دست کمی از سوده نداشت! سعی کردم بر هیجاناتم مسلط باشم و وانمود کنم که مسائل مربوط به امان چندان هم برایم مهم نیست:

- "به سلامتی."

پا انداخت روی پایش....

- "به خاطر تو داره برمی‌گرده."

نمی‌دانم چرا سعی داشت برای امان بازار گرمی راه بیندازد؟

- "بله، گفته بود."

ابروانش را به حالتی استفهام‌آمیز درهم کشید:

- "می‌دونستی؟!"

قرار بود چه چیز خاصی را بدانم؟

- "خب.... خودش گفت.... اگه منتظرش باشم و.... همین چرت و پرتا!"

خنده‌اش گرفت:

- "نه، ربطی به اون چرت و پرتا که می گی نداره...."

این بار من نیز خنده ام گرفت ولی هردوی ما تلاش می کردیم جدی وانمود کنیم،
شانه ای بالا انداختیم:

- "بیش تر از این از چیزی خبر ندارم."

- "پس بذار برگرده خودش بهت می گه."

صدای داد سوده از توی اطاق بلند شد:

- "رضا!!!!!! دستاش گیر کرده! کمک!!!"

آقارضا خندید و سری به تأسف تکان داد و همان طور که می رفت تا به داد سمیه برسد
خطاب به من غر زد:

- "تو رو خدا یه کمی مادرگری یاد این زن ما بده. آخه تو چه جور رفیقی هستی؟"

فعلا وقت نداشتم به این پسر خاله شدنش اهمیتی دهم، فکرم حسابی مشغول امان
بود و دلیلی که آقارضا فرصت گفتنش را نیافت یا شاید هم عمدا نخواست بگوید.

توی مسیر سعی کردم کم تر صحبت کنم و مزاحم شوخی های زن و شوهری سوده
و آقارضا نشوم ولی آن قدر ذهنم درگیر امان بود که اصلا نفهمیدم چه وقتی رسیدیم. از
همان دم در سپهر و سمانه چنان استقبال گرمی از ما کردند که انگار مهمانان ویژه ایم.
خانه حسابی شلوغ بود، سپهر ایلیا را با اشتیاق در آغوش گرفته و سعی می کرد مثل
خودش با او حرف بزند:

- "سپه مُرد واسه ایلی! ایلی الان خورده می شه توسط سپه!"

بعد هم چند ماچ گندهی ابدار از لپش گرفت که چشمانم از حیرت گرد شد، تا به حال
ندیده بودم گوشت ایلیا این جور به دهان کسی خوشمزه باشد! وقتی او را زمین

می گذاشت جای قرمزی مایل به کبود روی لپ ایلیا مانده بود که باعث شد اعتراضی نه چندان جدی کنم:

- "سپهر، کبودش کردی بچه مو."

سپهر که از شیرین کاری خودش غرق خرسندی بود رو به من خندید:

- "بچه نگو، آلوچه!"

بارضایت خندیدم، دوباره گفت:

- "تو چرا نمیاریش پیش ما؟ دلم خیلی برات تنگ می شه بی انصاف."

نمی دانستم با چه زبانی از او تشکر کنم:

- "مرسی دایی مهربون!"

چینی به دماغش داد:

- "چاکریم آبجی خوشگله."

لبم را گزیدم:

- "خیلی پررویی سپهر!"

فورا نتیجه‌ی دلخواهش را گرفت:

- "چه طور داییشم ولی نمی تونم با آبجیم شوخی کنم؟"

و تا به خودم بجنبم بینی ام را لای دوانگشتش گرفت و فشرد، جیغ زدم:

- "دیگه نه تا این حد؛ بی شعور!"

اصلا بدش نیامد و سرخوشانه خندید و از من دور شد. سوده که از سلام وعلیک با فک و فامیل هایش تازه فارغ شده بود رو به من برگشت و بادیدن چشمان خیس و دماغ سرخم گفت:

- "چی شدی تو؟"

- "هیچی، از داداشت بی تربیتت بپرس."

لب‌هایش را به هم فشرد و چشمانش را گرد کرد و با حرص گفت:

- "آدمش می‌کنم!"

آن شب به هم می‌ما خوش گذشت، ایلیا از بازی با سپهر حسابی لذت می‌برد و گاهی سمانه هم به آن‌ها اضافه می‌شد و سه تایی شیطنت می‌کردند. من و سوده هم سعی می‌کردیم در کارهای مربوط به افطاری به ساراخانم کمک کنیم. اگرچه مستخدمین هم بودند ولی به هرحال برای ساماندهی اوضاع باید چند نفر از خانواده نیز حضور می‌داشتند.

یک‌بار وقتی مشغول چیدن ظرف‌های خشک شده توی کابینت بودم دوسه تا از خانم‌های فامیل سوده بی‌خبر از حضورم مشغول گفت‌وگو کنار در آشپزخانه شدند که بی‌اختیار گوش‌هایم تیز شد:

- "یعنی چند سالشه؟"

- "نمی‌دونم، قد و قواره‌ش که ده یازده سال می‌خوره، ولی حرف‌زدنش مثل بچه‌های دو سه ساله‌ست."

قلبم فرو ریخت، شک نداشتم که درباره‌ی ایلیا حرف می‌زنند....

- "عقب مونده‌ست یعنی؟"

- "آره انگار...."

و قفسه‌ی سینه‌ام درد گرفت!

- "عجیبه، اولین باره یه عقب مونده‌ی خوشگل می‌بینم!"

کمی خوش حال شدن حق مادرانه ام بود؛ نه؟!

- "چه فایده؟ بی چاره مامانش."

- "آره واقعا. بدبخت شوهرشم مرده، آدم این قدر خوش قیافه و این همه بدبخت؟"

حق داشت واقعا! واقعا حق داشت!!

- "چه می دونم؟ قربون حکمتش.... لابد چشم و نظر خورده."

پس معنی چشم و نظر این است؟! حماقت های پنهانی که گاهی به قیمت یک فاجعه تمام می شوند تا نهایتا با عبارت «چشم و نظر» بار مکافاتش از دوش مان ساقط گردد....

- "آره والا، خدا قسمت هیچ مسلمونی نکنه."

نمی دانم چرا فقط برای مسلمان ها دعا می کردند؟ مثلا غیرمسلمان هایی که به خودشان اجازه نمی دهند این جور پستی سر خلق خدا حرف بزنند آدم نیستند؟ بغضی تلخ گلویم را گرفته و راه نفسم را داشت می بست. خستگی یک روز کار و زحمت به تنم ماسیده و دلم می خواست همان جا کف آشپزخانه ولو شوم. بی آن که به روی خودم بیاورم برخاستم تا بقیه ی ظرف ها را بردارم. تا چشمشان به من افتاد دست و پایشان را گم کردند و ماندند چه جوری قضیه را ماست مالی کنند، ولی من بی توجه به آنها همان طور سرگرم کار خودم بودم. آنها هم یواشکی از گوشه ی آشپزخانه بیرون خزیدند درحالی که باهم خنده های ضایعانه ردوبدل می کردند!

دلم برای پسرکم می سوخت، حق یک مادر نیست جز عشق و لذت احساس دیگری را درباره ی فرزندش تجربه کند، ولی من دلسوزی و ترحم را که بدترین حس های دنیاست نسبت به عزیزترین فرد زندگی ام داشتم. کسی چه می دانست که ایلای من چه قدر خوب و قانع و مهربان است؟ هرچند گاهی اذیت هایی دارد ولی هرچه نگاه

می‌کنم او همیشه یک قدم جلوتر از تصور من رفتار کرده و در مواقعی که احساس درماندگی کرده‌ام با صبر و سازش غافلگیرم ساخته....

آن شب مثل همیشه خانه‌ی سوده استراحت کردم و روز بعد طبق قرار قبلی مان برای افطار پیش سلمی رفتیم. به جرأت می‌توانم بگویم که ایلیا در کنار ربیعه شاد و سر حال بود و به طرز معجزه‌واری قدرت یادگیری‌اش افزایش می‌یافت. نمی‌دانم ربیعه با او چه می‌کرد که هر بار ایلیا از نزدش دست پر بازمی‌گشت، این بار هم ربیعه شعر ده بیست سی چهل را یادش داده و ایلیا با اشتیاق برایم می‌خواند، البته فقط همان قسمتی که از ده تا صد شمرده می‌شد! به این ترتیب فهمیدم می‌توانم بنا به خواست امان آموزش ریاضی را نیز رویش امتحان کنم.

اگرچه سعدان و قاسم هم صحبت‌های مناسبی برای آقارضا نبودند ولی به هر حال او با شکیبایی تحمل‌شان می‌کرد و سعی داشت هر جور شده به خودش خوش بگذرانند. متوجه شدم که متأسفانه سعدان برخلاف قاسم نگاه ناپاکی دارد، او در هر فرصتی که می‌یافت جوری به من یا سوده خیره می‌شد که حس بدی پیدا می‌کردم، برخلاف قاسم که مثل همیشه محجوبانه نگاهش را می‌دزدید و سعی داشت حتی المقدور به خانم‌ها نگاه نکند. نمی‌دانم چرا این سعدان این قدر متفاوت بود با بقیه‌ی اعضای خانواده‌اش؟ طفلک سلمی فرصت نداشته برای تربیت تک‌تک بچه‌هایش وقت کافی بگذارد، آن‌ها خودشان با شرایط موجود یک جوری سازگار شده‌اند.

قدری که گذشت آقارضا از ما اجازه گرفت تا یک سر برود بیرون دیدن رفیقش.... دلم زیر و رو شد، نمی‌دانم دیدار امیر و آقارضا چه ربطی به من داشت که باید از این اتفاق ناراحت و دلخور می‌شدم؟

با صدای سلمی به خود آمدم:

- "می‌گم یه قرار بذاریم بچه‌ها رو ببریم گردش، مثلاً امامزاده داوود. هم بهشون خوش می‌گذره هم زیارت می‌ریم دلمون وا می‌شه."

با خوش حالی موافقت کردم:

- "خیلی هم عالی! سوده موافقی؟"

سوده لب و لوچه‌ای برچید:

- "فعلا که نه، تا سمیه کوچولوئه زیاد نمی‌تونم مسافرت برم. اما مزاده داوود هم دردسرش زیاده، کلی پیاده روی داره. من دیگه جون راه رفتن ندارم، شیرهی جونم رو ریختم تو کام این فسقلی."

سلمی آتش سوزاند:

- "پیاده روی چرا؟ خودم برات خر کرایه می‌کنم!"

بی‌اختیار خندیدم و سوده با فک قفل شده یک جور خیلی بدی به سلمی نگریست!

سروصدای بچه‌ها توی حیاط نگرانم کرد و رو به سلمی گفتم:

- "شوکت خانم هنوز بیمارستانه؟"

سری به تأسف تکان داد:

- "نه، آوردنش خونه. از پس هزینه‌های بیمارستان بر نمی‌اومدن. وضعش خیلی خرابه

بی‌چاره منتها گفتن ازش مراقبت کنن یه چند وقتی بیش تر زنده می‌مونه."

خیلی دلم سوخت و از نعیمه خواستم برود به بچه‌ها تذکر بدهد، آنگاه رو به سلمی

کردم:

- "عملش کنن خوب نمی‌شه؟"

- "فایده نداره، قلبش داغونه. می‌گن باید باتری بذاره، یه همچین چیزی. ولی خیلی

هزینه‌ش سنگینه، امیرآقا می‌گه شاید خونه رو بفروش."

برای صدمین بار آرزو کردم کاش پول داشتم و کمک‌شان می‌کردم....

- "امیدوارم به اونجا نکشه و پول جور شه براشون."

سوده دستم را فشرد:

- "می‌خواهی یه سر بریم بهشون بزنی؟"

نمی‌دانستم چه بگویم، سلمی به حساب خودش خواست کار مرا راحت کند:

- "اگه نگران ایلیایی خودم مراقبشم. شما برید یه سر برگردید."

او لطف داشت، ولی من نمی‌توانستم....

- "روم نمی‌شه تو روشون نگاه کنم.... ترجیح می‌دم آب بشم برم تو زمین تا این که

دوباره چشمم بیفته به امیرآقا و مادرش...."

سکوت یکباره‌ی بچه‌ها توی حیاط این را القا می‌کرد که نعیمه در تذکر دادنش موفق بوده، با این حال یک حس خاص غیرقابل توصیف مراوداشت تا با نگرانی بروم ببینم چه شده. به محض این که جلوی در راهرو رسیدم چشمم افتاد به ایلیا که لب باغچه نشسته و نگاهش را به ایوان خانه‌ی امیرآقا دوخته و بغض کرده، ربیعه و نعیمه نیز با کمی فاصله ایستاده و نگاهش می‌کردند.

جلو رفتم و از نعیمه پرسیدم:

- "کسی چیزی بهش گفته؟"

نعیمه آهسته گفت:

- "قبل از این که من پیام بهشون تذکر بدم شراره اومد روی ایوون گفت مامانم حالش خوب نیست سروصدا نکنین. از همون موقع ایلیا این جور شده."

فهمیدم که خیلی خوب شری را به خاطر دارد و حالا آن ارتباطش با امیر نیز در ذهنش جان گرفته. جلو رفتم و سعی کردم از او دلجویی کنم:

- "ایلیا، مامانی؟!"

نگاه خشمگینش را مثل نیزه در چشمانم فرو کرد:

- "این ربی، این بابایی عمو امی.... (و اشاره به خانه‌ی امیر کرد).... وخ.... وخ هس!"

یادم آمد که به او گفته بودم اگر دیدن ربیعه بیاییم وقت نداریم به دیدن عموامیر برویم و پسر کم چه ساده دلانه پذیرفته بود، حالا محکوم می کرد که چرا به او دروغ گفته‌ام؟!

دستش را گرفتم و بردمش داخل اطاق، رو به سوده کردم:

- "هر کاریش می کنم عین گربه رو چاردست و پاش میاد زمین. اگه می شه یه جوری آقارضا رو خبر کن بیاد بریم و گرنه امشب حتما یه شری به پا می شه."
سوده و سلمی نگاه معنی داری باهم رد و بدل کردند و بعد سلمی گفت:
- "چرا اذیتش می کنی؟ خب بذار بره ببیندش."

صدایم را بالا بردم:

- "تو خبر از بدبختی های من نداری سلمی، خواهش می کنم دلسوزی نکن. ایلیا باید بفهمه که دیگه قرار نیست عمو امیر رو ببینه، هیچ وقت!"

سوده که می دانست خر شوم کسی حریفم نیست از قاسم خواست برود آقارضا را خبر کند که بیاید. آن شب ایلیا با من یک کلمه هم حرف نزد. آقارضا و سوده هم سعی نکردند در این باره بامن صحبت کنند.

شب‌ی سخت و سنگین بود، همان طور که سوار ماشین به سوی خانه‌ی سوده می رفتیم، من هر لحظه صدبار مردم و زنده شدم. ناگهان با صدای آقارضا سکوت ماشین شکست:

- "حاج خانم گفته می خواد قبل از مرگش عروسی پسرش رو ببینه...."

این حرف همه‌ی ما را غافلگیر کرد و درسکوت به او چشم دوختیم تا بقیه‌اش را بگوید....

- "بی‌چاره داشت داغون می‌شد، می‌گفت کاش ازم مرگ خواسته بود ولی همچین چیزی نه."

سوده پرسید:

- "خب چرا؟ مگه زن گرفتن بده؟"

آقارضا سری تکان داد به تأسف:

- "می‌گه نمی‌تونه.... هنوز خاطر رؤیا رو می‌خواد...."

دل‌م از تپیدن ایستاد و چشمانم سیاهی رفت، آقارضا دیگر چه چیزهایی می‌داند؟! تا چه حد در جریان عشقی است که در برابر امیر بدان اعتراف کرده ام؟....

- "می‌گه گناه داره اون زنی که به هزار امید و آرزو بیاد توی خونه‌ای که مردش به عشق یه زن دیگه شبش رو صبح می‌کنه."

نگاهی به ایلیا انداختم، باچشمان باز و سکوتی آمیخته به بغض و نارضایتی به آقارضا می‌نگریست ولی نمی‌دانستم حالا که عمداً حتی اسمی از امیر آورده نشده بود او تا چه حد سردر می‌آورد که راجع به چه کسی حرف می‌زنیم؟ اگر بداند بازهم واکنشش همین است؟

- "امشب که صدای ایلیا رو از توی حیاط شنیده بود، مرد گنده سیگار می‌کشید و اشک می‌ریخت! سوده باورت می‌شه؟ اصلاً نمی‌تونم این آدمو بفهمم.... نه به اون هیبت مردونه‌ش نه به اون اشکای بچه‌گونه‌ش.... هیچی نمی‌گفت ولی همین جووری اشک می‌ریخت!"

دل‌م آتش گرفت و چشمانم را برهم فشردم، بی‌چاره امیر....!

دیگر نتوانستم تحمل کنم و سکوتم را شکستم:

- "این حرفا رو می‌زنید که من باهش ازدواج کنم؟ آره آقارضا؟ به نظر شما همینه راهش؟"

سری تکان داد:

- "نه رؤیا خانم، این راهش نیست...."

- "پس چرا با این حرفا اذیتم می‌کنید؟ من هم آدمیزادم، از سنگ که نیستم؟!"

آهی کشید و دیگر چیزی در این خصوص نگفت. وقتی رسیدیم به سوده اشاره‌ای کرد که ایلیا را با خود ببرد داخل، آنگاه رو به من گفت:

- "یه لحظه وایسا کارت دارم."

اطاعت کردم و وقتی ایلیا به همراه سوده رفتند بالا او نیز در ماشین را قفل کرد و با قدم‌هایی آهسته و بی‌هدف توی حیاط کمی جلو رفتیم....

- "امشب که با امیر حرف می‌زدم متوجه یه حقیقتی شدم که بدنیست تو هم بدونی."

- "خب.... چی؟"

- "امیر می‌گفت حرمت داره به زنی فکر کنم که دلش پیش مرد دیگه‌ای گیره ولی چه کنم که دل و عقلم سازشون باهم کوک نیست. رؤیا تو به این بی‌چاره چی گفتی؟"

از همان چیزی که می‌ترسیدم به سرم آمده بود....

- "این جووری گفتیم که این قدر خون به دل مادر و خواهر بدبختش نکنه، مرد دیگه کدومه آقارضا؟ این دوره و زمونه مرد هم می‌بینی شما که ارزش دل دادن داشته باشه؟"

- "خب... نمی دونم چرا یه چیزهایی رو نمی خوام بگی و این قدر پنهون کاری، راست و دروغتم اصلا به من هیچ ربطی نداره، اینم که مرد نمی بینی بحثش جداست... ولی فقط فکراتو خوب بکن، ممکنه همین روزا امیرآقا مجبور شه ازدواج کنه به خاطر مادرش. اگه واقعا بهش دروغ گفتی و به هیچ مرد دیگه‌ای فکر نمی کنی بهتره با خودت و امیر روراست باشی و تا ابد راه ازدواج باهاش رو به روی خودت نبندی."

- "من چه راست گفته باشم چه دروغ در هر صورت حتی یک ثانیه هم به ازدواج با امیرآقا فکر نمی کنم."

- "پس باید هر طور شده کاری کنی که ایلیا ازش دل بکنه، وگرنه کار هر چهار نفرتون خیلی سخت می شه."

داشتم به نفر چهارم فکر می کردم که آقارضا کارم را راحت کرد:

- "همسر آینده‌ی این بنده خدا کافیه بفهمه که ایلیا اونو بابا صدا می کنه!"

نمی دانم روی چه حسابی فکرم رفت پیش سوسن:

- "ولی اون می دونه که ایلیا مشکل داره و واسه چی امیرآقا رو بابا صدا می کنه."

ابروانش درهم گره خورد:

- "کی؟"

سری تکان دادم:

- "بخشید، یه لحظه حس کردم قراره امیرآقا باهمونی ازدواج کنه که یه مدت پیشش

کار می کردم؛ سوسن خانم."

- "عجب! اتفاقا درباره‌ش یه چیزهایی گفت...."

گوش‌هایم تیز شد و مشتاق شنیدن بقیه‌اش شدم:

- "...می‌گفت مادرش اصرار داره با خواهر دوست شهیدش ازدواج کنه؛ سوسن....
گفتم این که خیلی خوبه؟ ولی یه حرف عجیبی زد؛ گفت اون خبر داره که من خاطر
رؤیا رو می‌خوام، یه عمر نمی‌تونم بهش دروغ بگم که اشتباه می‌کنه، زندگی‌م سیاه
می‌شه. می‌گفت حتی اگه به هزار بار جون کندن بتونه دل از تو بکنه بازهم اوضاعش با
سوسن سرو سامون پیدا نمی‌کنه چون این حقیقت یه عمر مثل یه لکه روی دل اون
زن باقی می‌مونه و زندگی‌ش زندگی نمی‌شه، واسه همین عقیده داشت باید با کسی
ازدواج کنه که خبر از دلش نداشته باشه تا اونم مجبور نباشه راست و دروغی در
این باره بگه."

به خاطر سوسن متأسف شدم:

- "ولی سوسن عاشقشه، یه عاشق واقعی و بی‌ادعا! اون می‌تونه خوشبختش کنه....
من اصلا واسه همین از اونجا اومدم بیرون که راهو واسه‌ش باز کنم."

- "ولی من به امیر حق می‌دم مراقب دل زنی باشه که قراره پا به زندگی‌ش بذاره."
این حرف‌ها داشت اذیتم می‌کرد، مخصوصا وقتی منظورش را از این اطلاع‌رسانی
وسیع در نمی‌یافتم:

- "الان این حرفا به من چه ربطی داره آقارضا؟ کاری از دست من برمیاد؟"

با نوک کفشش سنگریزه‌هایی را که کف حیاط ریخته بود بی‌هدف این سو و آن سو
انداخت:

- "کاری که نه، گفتم شاید لازم باشه بدونی.... اگه الان به امیر جواب مثبت هم بدی
دیگه محاله باهات ازدواج کنه، چون درست یا غلط فکر می‌کنه که تو دلت پیش یکی
دیگه‌ست."

یکدفعه چیزی مثل برق و باد از ذهنم گذشت و اعصابم را به هم ریخت:

- "نکنه امیرآقا می ترسه که من و ایلیا برایش دردرس درست کنیم؟! از بابا گفتن ایلیا ناراحته، آره؟!"

- "نه، امیر چیزی دراین باره نگفت، من فکر کردم شاید یه درصد مایل باشی مشکل بین خودتون سه نفر رو با ازدواج حل کنی. به هر حال امیر مرد خیلی خوب و محترمی و خانوادهش هم تا حد زیادی دارن رفتارشون رو اصلاح می کنن. ایلیا قطعاً پیش هیچ مردی به اندازه‌ی امیر احساس رضایت و آرامش نداره و اگه تو واقعا تصمیم داری که خواسته‌ی ایلیا رو به خواسته‌ی خودت ترجیح بدی باید همین حالا یه فکر اساسی کنی، حتی اگه لازم شد بهش بگی که دلت پیش هیچ مردی نیست تا اونم بین خودش و تو یه خط قرمز به اسم حرمت نکشه."

سر به زیر افکندم و در مکثی نه چندان کوتاه به خودم فرصت فکر کردن دادم:

- "هرطور شده مهر امیرآقا رو از دل ایلیا بیرون می کنم و اجازه نمی دم تا آخر عمر ببیندش تا اخیانا با این بابایی گفتن احمقانهش خوش بختی امیرآقا رو لکه دار کنه."
- "اگه مهرش از دل ایلیا بیرون نرفت چی؟"

- "لازم باشه دلش رو می شکنم تا نقش امیر کاملاً محو شه! بعد از نو می سازمش...."

- "با طرحی که دلخواه خودته، نه؟!"

جوابی ندادم....

- "روی یه چینی بند زده هرطرحی که بزنی قشنگ نمی شه رؤیا...."

چشمانم را برهم فشردم:

- "چاره‌ای ندارم...."

- "قبول کن برخلاف اون ادعایی که جلوی امان کردی، هیچ وقت حاضر نیستی خواسته‌ی ایلیا رو به خواسته‌ی خودت ترجیح بدی."

نام امان در هر شرایطی مثل خنجر بر زخم عفونی دلم فرو می‌رفت..... لبخند تلخی
بر لبم نشست و سری تکان دادم:

- "خیلی خودخواهم؛ نه؟!"

صادقانه سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت پایین و بالا کرد:

- "خیلی....!"

ممنون که چهره‌ی پلید و نفرت انگیزم را در آینه‌ی صداقت منعکس می‌کنی!

بی‌آن که چیز بیش‌تری بگویم به طرف اطاق به راه افتادم، من خودخواهم؟! خواستن
امان خودخواهی است؟ اگر او همان «خود»ی است که می‌خواهمش پس من کیستم
که هرچه در خود می‌نگرم ردپای «او» را می‌بینم؟

«وکیل»

بعد از آن روز پرماجرا ایلیا اعتمادش را به من از دست داده و دچار یک جور اضطراب
غیرقابل توضیح شده بود، اوایل به صرافت این نبودم که چگونه این اتفاق افتاد، ولی
کم‌کم باور کردم که درحقیقت ستم بزرگی مرتکب شده‌ام؛ من او را با یک انتخاب
ساده بین دیدار با ربیعه یا امیر فریفته بودم و حالا دیگر هرچه می‌گفتم او باور
نمی‌کرد. شرمساری در این باره هیچ دردی از من دوا نمی‌کرد و حتی عذرخواهی و قول
شرف دادن نیز کارساز نبود چراکه ایلیا به خاطر نوع خاص ادراکش فقط یک‌بار فریب
می‌خورد و اگر حقیقت برایش برملا می‌شد امکان نداشت برای دومین بار نیز مغبون
شود. اگرچه من هرگز او را با واژه‌ی دروغ آشنا نکرده بودم ولی او برای این گونه
ادراک‌های شهودی نیازی به واژه‌ها نداشت. از این‌رو دیگر دادن وعده و وعیدهایی که
می‌توانست اندکی از فشار روحی ناشی از درخواست‌هایش را تخفیف دهد برای ایلیا

کاربردش را از دست داده و هر قولی که می‌دادم او تأکید می‌کرد که هرگز به آن عمل نخواهم کرد!

حدوداً دو هفته از آن دیدار گذشته و من می‌دانستم که امان تاکنون باید بازگشته باشد، از سوی دیگر موعد تحویل سفارشات خیاطی نیز فرارسیده و من باید دوباره مہیای سفر به تهران می‌شدم. صبح روز پنج‌شنبه درست موقعی که داشتم صبحانه‌ی ایلیا را می‌دادم زنگ خانه‌ام به صدا درآمد، بی‌دلیل قلبم از جا کنده شد و با خود فکر کردم منتظر چه کسی بوده‌ام؟!

برخاستم و از پشت آیفون پرسیدم:

– "بله؟!"

صدای آشنایی که از آن سو آمد زلزله به جانم انداخت:

– "امانم، باز کن."

اگرچه آقارضا گفته بود امان به خاطر من دارد برمی‌گردد ولی باور نمی‌کردم که تا اینجا بخواهد بیاید. با تعارفی مختصر در را برایش باز کردم و با عجله چادر سفید دم دستی‌ام را روی سرم انداختم و چون لباس چندان مناسب و پوشیده‌ای تنم نبود با همان چادر خودم را کاملاً پوشاندم و فوراً به استقبالش رفتم.

دیدن تیپ جدیدش برق از سرم پراند؛ صورتش را اصلاح کرده و دیگر از ریش و سبیلش خبری نبود! پیرهن و شلوار تیره و همرنگ و کت اسپرت استخوانی به تن داشت با یک کیف سامسونت که در دست راستش گرفته بود. این طوری واقعا کم‌سن و سال‌تر از آن‌چه که بود به نظر می‌رسید و به طرز غیرقابل انکاری زیباتر! حتی آن شرارتی که قبلاً ریش و سبیلش پرده‌ای معصومانه بر آن کشیده بود حالا دوباره داشت خودنمایی می‌کرد. او در غافلگیر کردنم نظیر نداشت!

سلام و علیکی گرم میان مان ردوبدل شد و تعارفش کردم که بیاید بالا ولی نپذیرفت،
اصرار کردم:

- "روزه که نیستی؟ خب بیا با ایلیا صبحونه بخور."

- "چرا نباشم؟"

- "خب آخه مسافری دیگه؟!"

- "نه؛ تا قبل از ظهر باید برگردم تهران."

- "آها، خب قبول باشه...."

- "ممنون. ایلیا چطوره؟"

آهی کشیدم:

- "متأسفانه هر روز داره نسبت به من غریبه تر می شه، دیگه نمی دونم چیکارش
کنم...."

- "درمورد موسیقی پیشرفتی داشته؟"

دچار یک جور هیجان موقت مادرانه شدم:

- "آره، الان می تونه دو سه تا از ملودی ها رو خودش اجرا کنه. وای امان؛ استعدادش تو
موسیقی بی نظیره!"

سری به نشانه ی رضایت تکان داد و روی یکی از صندلی های حصیری شکلی که با
نظم کنار باغچه چیده شده بود نشست و اشاره ای به من کرد:

- "اگه امکانش هست چند دقیقه بیا اینجا کارت دارم."

و کیفش را روی میز گذاشت. با نگرانی برگشتم و نگاهی به پنجره ی اطاق انداختم....

- "الان میام، یه لحظه...."

و برگشتم و رفتم داخل. ایلیا با دیدنم اخم‌هایش را درهم کشید، فهمیدم که خودش قبلا از پشت پنجره ته و توی همه چیز را درآورده و حالا از حضور امان حسابی شاکی است! سعی کردم به روی خودم نیاورم:

- "ایلیا، تو صبحونه‌ت رو بخور ماما الان میام، باشه؟"

- "مامان نی... نی... یاد، می... می... می... میره!"

زیر لب غرغری خطاب به خودم کردم:

- "ایشالا همون می میره از دست همه تون راحت می شه!"

به هر حال من اطلاع رسانی‌ام را کرده و اونیز اعتراضش را در حد توانش ارائه داده بود و دلیلی نداشت بایستیم و باهم جروب‌بحث کنیم. فقط در یک فرصت خیلی کوتاه به اطاقم رفتم و پیرهن آستین بلندی تنم کردم با یک روسری نخی که اگر چادرم کنار رفت وضعیتم ناجور نباشد.

هنوز به در ایوان نرسیده بودم که ایلیا دوباره از پشت میز آشپزخانه اعتراض کرد:

- "این امان بره! ایلیا نی خواد!"

شکر خدا به لطف حساسیتش نسبت به امان داشت جملات سه کلمه‌ای را به خوبی یاد می‌گرفت!

بی‌آن که اهمیتی به خواسته‌اش دهم با عجله به حیاط رفتم. امان با نگاهش از من استقبال کرد، قادر نبودم بیش از یک ثانیه به صورتش نگاه کنم بس که زیبا شده بود! می‌ترسیدم مرتکب گناه شوم یا خدای نکرده چشمش بزنم! روی یکی از صندلی‌ها مقابلش نشستم و منتظر ماندم.

صحبتش را که شروع کرد هم قیافه‌اش از یادم رفت، هم چشم‌ونظر و گناه و هرچیز دیگری:

- "این مدت که خارج از کشور بودم از طریقی که لازم نیست بدونی متوجه یه واقعیت وحشتناک شدم؛ تو وارث یه ثروت کلان هستی درحالی که الهه تمام تلاشش رو کرده تا دست تو رو از این ثروت کوتاه کنه و تا همین حالا موفق بوده!"

دنیا بر سرم خراب شد، باحیرت به دهانش چشم دوختم و کلمات به زحمت از دهانم خارج شد:

- "تو... چه طور... از کجا... فهمیدی؟"

- "اگه لازم شد بعدا بهت می گم، ولی فعلا این کم اهمیت ترین قسمت ماجراست. من به همین خاطر یه سفر رفتم نروژ درحالی که اصلا توی برنامه م نبود. با وکیل سابق عمه خانم صحبت کردم، زمانی که عمه خانم فوت کردن الهه و کیلشون رو مرخص کرده و یک نفر رو که مورد تأیید خودش بوده استخدام کرده. ظاهرا اصل وصیتنامه ی عمه خانم پیش وکیل سابقشه، ایشون نمی دونه که الهه با چه ترفندی عمه خانم رو راضی کرده تا نصف اموالش رو به نام پدرت کنه ولی نصف دیگه اش به هر حال به نام توئه، البته الهه به بهانه ی این که تو توی نروژ حضورنداری به سهم الارثت که فعلا بلا تکلیفه داره حکومت می کنه و سعی داره همه اش رو یه جوری به نفع خواهر و برادرت بالا بکشه."

این حرفها برایم اهمیتی نداشت، هم خبر از ترفند الهه برای تصاحب نیمی از میراث عمه جان خبر داشتم و هم مثل روز برایم روشن بود که الهه نمی گذارد حتی یک فنجان از دریای میراث عمه خانم به من برسد ولی مطمئنا امان فقط برای گفتن این مطلب اینجا نیامده بود:

- "خب، تا حدی اینها رو می دونستم، موضوع دیگه ای هم هست؟"

سری تکان داد و کمی مکث کرد.....

- "آخرین باری که پدرت از ایران برگشت نروژ، به خاطر این که اعتمادش رو نسبت به الهه و وکیل جدید خانواده از دست داده بود درخفا و پنهون از چشم بقیه رفته سراغ همون وکیل سابق؛ آقای استن*، با تنظیم یه وصیتنامه و طی کردن تمام مراحل قانونی چه داخل ایران چه نروژ تمام اموالش رو بین تو و خواهر و برادرت تقسیم کرده؛ همه‌ی اموالی رو که در ایران داشته و همچنین اموالش توی نروژ؛ حتی سهم الارث تو رو از اموال عمه خانم هم بهت واگذار کرده تا دیگه الهه نتونه کاری از پیش ببره، ولی خب؛ در این یه مورد الهه هم بیکار ننشسته تا سرش بی کلاه بمونه."

نیمی از آن چه را که می شنیدم قادر نبودم در ذهنم حلای کنم، آن قدر این موضوع آشفته‌ام کرده بود که حتی تمرکز کافی برای شنیدن حرف‌هایش نداشتم:

- "یعنی چی امان؟ مگه می تونسته همچین کاری کنه؟ وقتی من اونجا نیستم حتی یه کرون از اموال عمه خانم بهم تعلق نمی گیره... بعد هم چه جوری پدرم می تونسته تکلیف اموالش رو توی ایران مشخص کنه وقتی خودش اینجا نبوده؟"

- "اونجا سهم تو محفوظه و مشروط به اینکه که یه سفر بری و تکلیفشون رو مشخص کنی، بعدش دیگه می تونی تصمیم بگیری که چه جوری از شون استفاده کنی، مثلا تبدیل به ملک بشه یا به صورت منقول بره توی حساب بانکی مستقل. البته اگه دیر بجنبی الهه نمی‌ذاره کاری از پیش ببری، اون همین حالا داره تلاش می‌کنه تا با جعل سند و دادن رشوه اموالت رو تصاحب کنه. با این حال پدرت یه قدم جلوتر از الهه حرکت کرده، اون مرحوم توی سفارتخونه با تنظیم یه وکالتنامه آقای استن رو وکیل خودش در ایران معرفی کرده، بعدهم سند یکی از مهم‌ترین املاکش رو به تو بخشیده...."

از شدت هیجان داشتم غالب تهی می‌کردم:

- "کدوم ملک؟.... چی؟!"

sten *

- "ویلای نوشهر... ظاهراً می خواسته وقتی به ایران برمی گرده خودش شخصا این کارو در حضورت انجام بده ولی خب؛ متأسفانه بیماریش شدت پیدا کرده و نتونسته کار رو تموم کنه، با این حال به آقای استن که امانتداریش واقعا قابل تحسینه سپرده که در اولین فرصت کارو تموم کنه هرچند که توی نروژ هیچی به نفعت نبود، از یه طرف الهه به کمک و کیلش زمانی که پدرت توی بیمارستان بستری بوده یه وصیتنامه به دلخواه خودشون تنظیم کردن و اثر انگشت پدرت رو که درحالت اغما بوده برداشتن، و از طرف دیگه آقای استن هیچ نشون و شماره‌ای ازت نداشته که بتونه باهات تماس بگیره و کمکت کنه تا به حقت برسی. بنابراین موضوع مسکوت مونده تا این که من از طریقی متوجه موضوع شدم و باهات تماس گرفتم."

آنگاه در کیفش را باز کرد و سندی را از آن بیرون آورد و به طرفم گرفت:

- "تمام کارهایش قبلاً انجام شده و فقط معطل امضا و مدارک توئه. این فعلاً تنها قسمت میراثته که بدون دردسر بهت می‌رسه، بقیه‌شم دیر یا زود تحت اختیارت درمیاد به شرط این که خودت بخوای و اراده کنی."

سند را ناباورانه گرفتم و نگاهی به آن انداختم؛ دلم از اندوه به هم پیچید:

- "خدای من! پدرم خیلی بیش تر از اونی که فکر می‌کردم دوستم داشته!"

سری به تأیید تکان داد:

- "و به همون اندازه از الهه متنفر بوده؛ حتی از اموالی که توی ایران داشته اونو کاملاً محروم کرده! یعنی تمام املاک و دارائی‌هایش یا به نام توئه یا آرش و آرزو، الهه هیچ نصیبی نبرده به جز ملکی که مهریه‌ش بوده، توی دارآباد."

احساس می‌کردم سرگیجه گرفته‌ام، حالا باید چه کار کنم؟...

- "الان.... من باید چیکار کنم امان؟"

- "هیچی، فعلا به همین گوشه‌ای از اموات که مثل آب خوردن به چنگ آوردی حکومت کن! بقیه‌شم... حاضرم کمکت کنم تا بهش برسی."

این یک پیشنهاد بود؟!

- "چه جوری... کمکم می‌کنی؟"

- "خیلی راحت! کافیه منو وکیل قانونی خودت معرفی کنی، چه توی ایران چه خارج از کشور."

پیشنهاد دلهره آوری بود، به همان اندازه شیرین و دلچسب!

- "مگه... تو الان اینجا اجازه کار داری؟"

- "اگه نداشتم چنین پیشنهادی نمی‌دادم، تا هفته‌ی آینده دفتر کارآموزیم مشخص می‌شه. فعلا تحت نظر وکیل سرپرستم می‌تونم وکالت قبول کنم."

به چند ثانیه سکوت نیاز داشتیم تا کمی بر روح و روانم مسلط شوم، او نیز با کمال میل منتظر ماند تا با خودم کنار بیایم.....

- "امان... می‌خوام بدونم این‌ها رو از کجا فهمیدی؟ چه طور تونستی با آقای استن تماس بگیری؟ کی بهت خبر داد؟ اصلا از کجا می‌شناختت و می‌دونست که از طریق تو می‌شه به من دسترسی داشت؟"

این دقیقا همان قسمتی بود که امان هیچ تمایلی به پاسخ دادنش نداشت، بنابراین طبیعی است که جواب‌های سربالا تحویلیم دهد:

- "یه نفر توی خانواده‌ت هست که نگرانته، البته نمی‌دونم دلیل این کارش چیه ولی به نظر می‌رسه که تو برایش اهمیت خیلی زیادی داری، اون از مدت‌ها پیش دنبال کسی بوده که بتونه در این باره باهاش حرف بزنه... به هر حال تو فکر کن کاملا اتفاقی منو پیدا کرد."

- "می تونم بیپرسم کی؟"

- "نمی تونی حدس بزنی؟"

دلَم هزار راه رفت....

- "نمی دونم....."

- "آرمان ثابت، برادر همسر مرحومت!"

خون در رگ‌هایم خشکید، باورم نشد کسی که همیشه به من محبت داشت و از این که عضوی از خانواده شده‌ام ابراز خوش حالی می کرد حالا تا این حد در زندگی‌ام نقش بازی کند!

- "چه جوری امان؟.... آخه مگه می شه اتفاقی؟ مگه.... مگه توی سرزمین پریان هستیم؟"

چشمانش را بست و برهم فشرد:

- "خواهش می کنم اصرار نکن، تا همین حد هم لازم نبود بهت بگم ولی چون قراره به من اعتماد کنی ترجیح دادم این اندازه در جریان بذارمت. حالا چیکار می کنی؟ می خوای وکیل باشم و کارهات رو پی گیری کنم یا نه؟"

- "چه جور وکالتی؟"

- "چون قراره تمام کارهات رو بدون حضور تو هم داخل و هم خارج کشور پی گیری کنم نیاز به وکالت تام‌الاختیار دارم؛ مخصوصا این که مجبورم از الهه به خاطر سندسازی هاش شکایت کنم و احيانا يه چند وقتی بندازش زندون. همین حالا می تونی بپذیری یا نه، در هر صورت برای من فرقی نمی کنه و اگه نخوای با هم ادامه بدیم این تنها کاریه که می تونم بگم برات انجام دادم."

و اشاره به سند ویلای نوشهر کرد.

کمی فکر کردم، من در حال حاضر هیچی برای از دست دادن نداشتم! به هر حال اگر روی صفر محور اعداد ایستاده باشم امان امروز با آوردن این سند مرا صد شماره جلو انداخته، اگر همین حالا به او وکالت تام دهم می تواند در بدترین فرض ممکن دار و ندارم را از چنگم درآورد یا این که مرا به ثروتی افسانه‌ای برساند. آیا درست است به این مرد اعتماد کنم؟ به کسی که هرگز قابل اعتماد نبوده؟ در این صورت چه چیزی را از دست خواهم داد؟ میراث عمه جانم؟ هدایای پدرم؟ اگر به او اعتماد نکنم چه طور؟ مسلماً در این صورت هرگز دسترسی به میراث عمه جان و هدایای پدرم نخواهم داشت پس با وضعیت فعلی ام کاملاً برابر خواهم بود. فقط می ماند ویلای اوشون که بهتر است تکلیفش را هرچه سریع تر روشن کنم و آن را به نام ایلیا بزنم تا هیچ احدی نتواند به آن دست درازی کند.

نمی فهمم؛ اصلاً چه دلیلی دارد کسی که چشمش از مال دنیا سیر است و هر زمان اراده کند می تواند ملکی را بخرد یا بفروشد حالا بخواهد نسبت به اموال من طمع داشته باشد؟ مسخره است! اصلاً امکان ندارد امان کلاهبردار باشد....

پس با دستان کاملاً خالی به غیر قابل اعتمادترین فرد زندگی ام وکالت می دهم و به این ترتیب خیالم راحت است که رشته‌ی نازک الفت میان مان را من قیچی نکرده‌ام، مگر این که خودش احياناً تصمیم به بریدنش بگیرد.

- "قبول می کنم، به شرط این که نخواستی برام همین جوری مجانی و رفاقتی کار کنی، باید حق الوکاله رو از همین حالا تعیین کنی تا بدونم قراره چیکار کنم."

- "مجانی نیست رؤیا، به جرأت می تونم بگم پرونده‌ی تو اولین و سخت ترین پرونده‌ی من در ایران خواهد بود و اگه بتونم موفق شم یه برگ زرینه واسه سابقه‌ی کارم. درواقع این یه نفع دوطرفه ست برای من و تو."

«من و تو»!.... مهم نیست به چه منظور بیان شده باشد، در هر حال خیلی طنین زیبایی دارد؛ نه؟ سرشار از وسوسه‌ی پیوند!.....

- "نه، برام مهم نیست که تو چه نفعی از این پرونده می‌بری، به هر حال این جوروی باشه قبول نمی‌کنم، حتی تخفیف هم نمی‌خوام! باید در این مورد مثل غریبه باهام رفتار کنی."

- "باشه، اگه تو این جوروی راحتی من هم حرفی ندارم."

آنگاه سند را با گرفتن اجازه‌ای صورتی از مقابلم برداشت و توی کیفش گذاشت و درش را بست و برخاست که برود، آخرین سؤالش را پرسید:

- "کی بریم برای تنظیم وکالتنامه؟"

نمی‌دانستم گفتنش درست است یا نه، به هر حال حضور او اینجا برایم نعمتی حساب می‌شد، قدری تعارف شاه عبدالعظیمی چاشنی اطلاع‌رسانی‌ام کردم تا خودش پیشنهاد همراهی دهد:

- "قراره امروز پیام تهران واسه تحویل کارهای تولیدی، عصر با هم قرار می‌ذاریم دفترخونه‌ی آقارضا."

نگاهی به ساعتش انداخت:

- "من منتظر می‌مونم تا تو حاضر شی بیای، فقط عجله کن."

- "نه، زحمتت نمی‌دم."

- "بسه دیگه رؤیا، تعارف رو کنار بذار."

شاید درستش هم همین بود، قرار نیست با تعارف و تکلف خودم و دیگران را عذاب دهم. بهتر است کمی به احساسات درونی خودم مراجعه کنم و وقتی از بودن در کنارش به هر دلیل و بهانه‌ای که باشد رضایت کامل دارم احتمال دهم که او نیز چنین حسی را تجربه می‌کند.

ایلیا وقتی فهمید قرار است با امان برویم عصبانی شد و رفت روی دنده‌ی خریّت:

- "ایلی نی یاد، ایلی نی یاد، ایلی نی یاد...."

و آن قدر این کلمه را تکرار کرد که امان هم ترجیح داد بیاید کمکم....

به محض دیدن امان انگشتش را به سویش گرفت:

- "این بره! این امان بره! ایلی نی خواد! ایلی نی خواد، ایلی نی خواد...."

امان بی توجه به خواست ایلیا به طرفش آمد و دستش را گرفت و علیرغم مقاومتی که نشان می داد گفت:

- "بیا تا مامان حاضر می شه تو بشین پشت فرمون بازی کنیم باشه؟"

آن قدر این پیشنهاد وسوسه انگیز بود که ایلیا با تردید زنجیره‌ی تکراری غرزدنش را قطع کرد و بعد هم مثل یک بره دنبالش راه افتاد. اجازه داد امان با شیوهی خودش او را آرام نگه دارد و مطمئن بودم که در این باره قطعاً از من موفق تر خواهد بود.

لباس‌هایی که ایلیا حاضر نشده بود تنش کند ریختم توی یک ساک دستی و خودم هم با عجله حاضر شدم و درها را قفل کردم.

وقتی درحیاط را می‌بستم ایلیا را دیدم که پشت فرمان نشسته و بی هیچ هیجانی به تشکیلات رانندگی می‌نگریست. امان هم سمت شاگرد نشسته و دستش را با بی‌حوصلگی زیرچانه‌اش زده بود و می‌گفت:

- "این قدر سرعت می‌ری خطرناکه‌ها؟ الان مامان یورا رو می‌زنی له می‌کنی!"

و چشمکی به سویم روانه داشت. از حالت امان خنده‌ام گرفت هرچند که وضعیت ایلیا گریه داشت واقعا! او برخلاف بچه‌های دیگر بلد نبود از این موقعیت استفاده کند و ادای راننده‌های قانون شکنی را درآورد که با سرعت موشک می‌رانند.

امان پیاده شد و صندوق عقب را باز کرد تا وسایلم را بگذارم. تشکر کردم و روی صندلی جلو نشستم. امان نیز ایلیا را پایین آورد و نشانند صندلی عقب، بعد هم خودش

نشست و حرکت کردیم. در طول مسیر درباره‌ی جزئیات مربوط به کارهایمان صحبت می‌کردیم و ایلیا در سکوت مشغول تماشای مناظر بیرون بود.

حالا که او در عمیق‌ترین لایه‌های زندگی خصوصی من نفوذ کرده بود من نیز در فرصتی مناسب به خودم اجازه دادم تا سؤالی صددرد صد خصوصی از او بپرسم:
- "از پدرت چه خبر؟"

مشخص بود که حسابی جا خورده است، کمی مکث کرد و بعد با بی‌میلی جواب داد:
- "خوبه، چه طور مگه؟"

- "هیچی، آخه وقتی که فکر می‌کرد تو شهید شدی خیلی صدمه خورده بود. دوست دارم بدونم حالا که فهمیده زنده‌ای چه حالی؟"

- "هیچی، در نبود من صدمه‌ش اون قدر شدید بوده که موفق شده یوغ ازدواج رو بندازه گردن یه زن هرزه و گریزپا که روز به روز داره واسه‌ش عزیزتر می‌شه و دلیلشو نمی‌فهمم."

دهانم از حیرت باز ماند؛ نه از این که چرا دلیل عزیزتر شدن زری را نمی‌فهمد بلکه از موضوع مهم‌تری:

- "یعنی بالاخره ازدواج کردن؟"

- "بله؛ صرفاً واسه این که ایرج می‌خواست مادرت برایش یه وارث به دنیا بیاره و حتی کلی هم بهش باج داد، ولی اونم دستش رو گذاشت تو پوست گردو و زد زیر همه چی."

باورم نمی‌شد ایرج تا این حد پیش رفته باشد، تصویری که امان از او ارائه می‌داد با آنچه که من دیده بودم صدو هشتاد درجه زاویه داشت:

- "یعنی..... تمام صدمه‌ای که از نبودنت خورده همینه؟ نداشتن یه وارث؟!"

سری تکان داد و سکوت کرد.

- "فکر می کردم حالا که دوباره خدا تو رو به ایرج خان برگردونده، اون سعی می کنه کوتاهی های گذشته رو در حقت جبران کنه."

لبخند نیم بندی کنج لبش نشست:

- "چه فرقی به حال من داره؟ اصلا بگو رو ابراست... موقعی که بهش نیاز داشتیم باهام چه کار کرد؟ حالا هم بشینه تا مادرت از اون سر دنیا برایش وارث به دنیا بیاره." از این که به جای آوردن نام زری فقط لفظ «زن هرزه» و «مادرت» را به کار می برد حس بسیار بدی یافتم، حتی فکر کردم نسبت به من هم رفتاری سرد در پیش گرفته که بی ربط به این موضوع نمی تواند باشد، پس حق خودم دانستم که اندکی اعتراض کنم:

- "مادرم؟! اگراه داری از این که ایرج رو پدر خودت خطاب کنی ولی زری در هر حال «مادرم»-ه؟! امان تو مشکلت با من چیه دقیقا؟"

از موضع گیری ام خوشش نیامد:

- "منظوری نداشتیم، تو هم به چه چیزهایی پیله می کنیا؟!"

سعی کردم از هویت خودم یک جوری دفاع کنم:

- "تو شاید به خاطر شباهت زیاد من و زری نتونی نسبت بین ما رو فراموش کنی، ولی من اونو حتی مادر شناسنامه ای خودم هم نمی دونم امان خان!"

و با خشم از او روی برتافتیم و مشغول تماشای جاده شدم. برخلاف توقعم نازم خریداری نداشت و سکوتی سنگین امیدم را برای شنیدن جمله ای محبت آمیز از او برباد داد.

- "می خواد ببیندت...."

به جمله‌ای که سکوت میان‌مان را خراش داده بود فکر کردم، منظورش چیست؟! با تعجب برگشتم و نگاهش کردم، ادامه داد:

- "به آب و آتیش می‌زنه که رد و نشونی ازت گیر بیاره ولی بی‌فایده‌ست.... هیچ راه ارتباطی باهات نداره جز من!"

همان‌طور متحیر و ناباور به او خیره شده بودم، برای لحظه‌ای چشم از جاده‌ی مقابلش برداشتم و به من نگریست و لبخندی تلخ سایه روشن گوشه‌های کشیده‌ی چشمانش را اندکی پررنگ‌تر کرد، در همان حال مستانه نگاهش را از من گرفت حال آن‌که تمام وجودم را با خود برده بود....

- "می‌خوای ترتیب یه ملاقات حضوری رو بین تون بدم؟"

حیران بودم میان چشمان سیاهی که غرقم کرده بود و وعده‌ای که بعد از حدود هجده سال برای دیدار با مادرم می‌شنیدم....

- "می‌تونی امان؟! واقعا.... این کارو می‌کنی؟"

نامردتر از آن بود که فکرش را می‌کردم:

- "چه قدر مشتاق دیدار کسی هستی که حتی مادر شناسنامه‌ایت هم نمی‌دونیش!"

احساس کردم خنجری به قلبم فرو کرده، با حرص دندان به هم ساییدم:

- "باشه تو فکر کن آچمزم کردی، ولی من مشتاق دیدارش نیستم، فقط می‌خوام

حرفایی که یه عمر روی دلم سنگین شده بهش بگم."

سری تکان داد که نشان از نوعی تمسخر داشت:

- "باشه خودم بهش می‌گم.... دیگه؟!"

بغض گلویم را گرفت و لب‌هایم لرزید، ولی او ازرنج کشیدنم لذت می‌برد درست مثل

همیشه! آن‌قدر از دستش عصبانی بودم که کودکانه رفتم سر دنده‌ی لچ:

- "می‌دونی چیه امان؟ حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم هیچ میلی ندارم به این که تو وکیل من باشی. به محض این که رسیدیم تهران می‌رم دنبال کارم و دیگه اجازه نمی‌دم به دیدنم بیای."

خبیثانه خندید و من تا تمام شدن خنده‌اش خیره نگاهش کردم، حال آن که نگاهم پر بود از خشم و تنفر ولی دلم دیوانه‌وار می‌تپید. رو به من برگشت و نیم‌نگاهی به اوضاع و احوالم انداخت و حقیقتی باورنکردنی را فاش کرد:

- "مادرت ازم خواست پی‌گیر کارهات باشم!"

دیگر اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم چشم از او بردارم، با دهانی باز و نگاهی لبریز از سؤال خیره اش شدم، ادامه داد:

- "هرگز تا این حد خودش رو پیش من کوچیک نکرده بود، با تمام وجودش التماس می‌کرد که برات یه کاری کنم.... می‌دونست تنها کسی که از پس الهه و دوز و کلک‌هایش برمیاد منم! اینم می‌دونست که قبلا رابطه‌ای بین ما بوده، پس با تمام توانش سعی کرد راضیم کنه."

هیچ‌کدام از قطعات پازلی که نشانم داده بود مرا به تصویر حقیقی این ماجرا رهنمون نمی‌گشت، من با یک تابلوی آشفته رو به رو بودم که نیمی از قطعاتش مفقود بود و نیمه‌ی دیگر در جای خودش قرار نداشت!

- "امان.... چی می‌گی؟! تو رو خدا بیش‌تر از این سرگردونم نکن! حقیقت رو تمام و کمال بگو خواهش می‌کنم...."

- "چی می‌خوای بدونی؟ همین قدر کافی نیست؟"

- "پس آرمان چی؟ مگه نگفتی آرمان باهات تماس گرفته و همه چیو گفته؟ امان چرا نمی‌گی موضوع چیه و خلاصم نمی‌کنی؟ چه جوری توقع داری بهت اعتماد کنم وقتی اطلاعاتی که حقمه بهم نمی‌رسونی؟"

حالا به تهران رسیده بودیم و تا دفتر کار آقارضا فاصله‌ی چندانی نداشتیم. پشت چراغ قرمز نگه داشت و کمی به سویم چرخید:

- "روز خاکسپاری عمه خانم مادرت هم به خلاف میل الهه و پدرت توی مراسم شرکت کرده بود چون ظاهرا خیلی به هم علاقمند بودن...."

کاملا درست است! من شاهد این دل بستگی عمیق بوده‌ام.

- ".... آرمان هم توی اون مراسم شرکت کرده بود، وقتی چشمش می افته به یه زن موطلایی که شباهت فوق العاده‌ای به تو داشته پی گیر موضوع می شه و می فهمه که مادرت، بعدهم به صورت پنهانی باهاش تماس می گیره چون می خواست از اون طریق یه نشونی چیزی ازت به دست بیاره. ولی خب، مادرت هم هیچ نشونه‌ای از تو نداشت. آرمان از طریق برادرش فهمیده بود که الهه چه نقشه‌هایی برات داره، درواقع اون می خواست به برادرش کمک کنه تا هرچه زودتر به تو برسه ولی تیرش به سنگ خورده بود...."

چراغ سبز شدو امان دوباره راه افتاد، من هنوز پشت چراغ قرمزهای زندگی ام دست و پا می زدم...

- "....زری که از قبل آقای استن رو می شناخته و حالا هم می دونست که الهه اونو مرخص کرده باهاش تماس می گیره و اون هم همه چیو بهش می گه. زری حتی با پدرت هم مجددا ارتباط می گیره تا ازش خواهش کنه حقت رو بهت برگردونن ولی خب، پدرت خیلی دل پری ازت داشت و می گفت تو شایستگی این لطف رو نداری! بااین حال فکرمی کنم خواهش مادرت بی اثر هم نبوده چون اون خدایامرز نسبت به صداقت الهه مشکوک می شه و تصمیم می گیره بیاد ایران پیدات کنه...."

آه خدایا، پس چرا پدرم حرفی درباره‌ی دیدارش با مادرم نزده بود؟

- ".... خلاصه نمی‌دونم از کجا و چه جوری تصمیمش عوض می‌شه و با مادرت و آقای استن و آرمان همراه می‌شه به خاطر تو، برای همین هم توی اوج بیماریش یه وصیتنامه تنظیم می‌کنه که حق و حقوق تو رو بهت برگردونه که خب.... عمرش کفاف نمی‌ده و متأسفانه به رحمت خدا می‌ره. تنها راه ارتباط آقای استن با تو همون شماره‌ای بود که از آقای دربندی داشتن و فقط یک بار بعد از فوت پدرت با این شماره تماس می‌گیرن و اطلاع می‌دن که ایشون به رحمت خدا رفته. ولی بعدش هرچه تماس می‌گرفتن جواب نمی‌داده و بعدا معلوم می‌شه که خطشون عوض شده. برای همین عملا دستشون خالی موند و پرونده‌ی تو موقتا براشون بسته شد."

دیگر طاقت نداشتم بیش تر از این معطلم کند:

- "چه جوری تو رو پیدا کردن؟"

- "خیلی راحت! من بعد از این که سر از گور درآوردم، رفتم خونه‌ی پدریم و متوجه شدم که اوضاع و احوال روحی ایرج اصلا خوب نیست. زری بهش رودست زده بود و به جای این که براش یه وارث بیاره رفته بود پی خوشگذرونیش. واسه این که برش گردونم پیش ایرج رفتم سراغش که.... اون هم همه چیو درباره‌ی تو بهم گفت و ازم خواست یه رد و نشونی ازت بهش بدم ولی من قبول نکردم و آخرش هم نه به خاطر خواهش و التماس زری بلکه به خاطر عشق و احساسم نسبت به تو قبول کردم که اموالت رو بهت برگردونم."

سری از ناباوری تکان دادم:

- "امان نمی‌تونم بهم دروغ بگی.... از کی تا حالا برات مهم شده که زری پیش ایرج باشه که حالا به خاطر برگردوندنش این همه راهو رفتی؟ امان مگه می‌شه؟ مگه می‌شه تو واسطه بشی برای چنین کاری؟"

جوابی داد که به هیچ عنوان قانع کننده نبود:

- "به هر حال همون جور که تو الان مشتاق دیدار مادرتی، من هم یه حسی نسبت به ایرج دارم که برمی‌گرده به نسبت خونی بینمون. نمی‌تونستم بینم پدرم داره جلوی چشمم جون می‌ده. اون حالش خوب نبود و برای این که سلامتیش رو به دست بیاره به حضور زری نیاز داشت."

- "چرا خودش نرفت پیش زری؟ مگه نشونیش رو خودش بهت نداد؟"

- "نمی‌تونه.... اون الان حالش اصلا خوب نیست، توانایی مسافرت نداره، چه فایده‌ای داره با این حالش به سفری بره که معلوم نیست اون طرف پذیره برای موندن کنارش یانه؟ من رفتم به خاطر پدرم باهاش معامله کنم ولی فکرشم نمی‌کردم که یه سرمعامله این جور و وصل به تو بشه."

سری تکان دادم:

- "دروغ می‌گی امان، دروغ می‌گی!"

گوشه‌ی خیابان نگه داشت، شاید ده قدم آن طرف تر دفترکار آقارضا بود....

برگشت و با ابروانی درهم گره خورده نگاهم کرد:

- "اگه تا این حد نسبت به من مشکوکی من هم حرفی ندارم، از همین جا جدا می‌شیم، به سلامت!"

نمی‌تونستم چنین رفتاری را تحمل کنم، شاید او دوباره می‌توانست سال‌های سال بدون من به زندگی خود ادامه دهد ولی زندگی بدون او برای من حتی لحظه‌ای دیگر امکان پذیر نبود. سعی کردم تمام خشم و دلخوری‌ام را در نگاهم به سویس شلیک کنم ولی در وجود سنگی او کمترین انفعالی به چشم نمی‌خورد....

- "می‌خوام یه چیزی رو برای همیشه بدونی امان؛ من نگران هیچی نیستم چون فعلا چیزی برای از دست دادن ندارم، فقط تنها موضوعی که برام مهمه اینه که به اعتمادم خیانت نکنی، من همین حالا حاضرم تمام سهم‌الارث افسانه‌ایم رو به عنوان

حق الزحمه به خودت واگذار کنم ولی تو... امان... تو بهم خنجر زنی! وای به حال من...
وای به حال من روزی که بفهمم «تو» بهم دروغ گفتی."

نگاهش رنگی از محبت و ترحم به خود گرفت:

- "چرا رؤیای من؟ آخه من چرا باید بهت دروغ بگم؟"

سری تکان دادم:

- "دلیلش اصلا برام مهم نیست امان، فقط دروغ نگو؛ به «من» دروغ نگو... همین!"

خیره در چشمان هم لحظاتی ساکت و خاموش بودیم، ایلیا ناگهان هرچه پرده بود
درید:

- "مامان یورا دوخ می... می... گه! وخ هس... بابایی عمو امی، ربی، وخ هس..."

با تحیر به پسرکم چشم دوختم که معنی دروغ را به خوبی فهمیده بود، امان نیز با
استفهام برگشت و به او نگریست. ایلیا، فاتحی که شکست خورده بود با بغض به من
نگاه می کرد حال آن که دغدغه های دنیای کوچکش را برایم رو کرده و حالا دیگر
کاری نداشت!

آه خدایا من با او چه کار کرده ام؟ اگر دغدغه ی او مثل دنیایش در نظر من کوچک است
برای خودش تمام هستی است!

امان رو به من کرد:

- "موضوع چیه؟"

بغض گلویم را فشرد و سرم را تکان دادم و سعی کردم دست ایلیا را در دستم بگیرم:

- "متأسفم ایلیا... خواهش می کنم منو ببخش!"

ایلیا دستش را از دستم کشید و در ماشین را باز کرد که برود، اما نیز بلافاصله پیاده شد تا مانع از حادثه‌ای شبیه تصادف شود در خیابانی که گاهی ماشین‌ها خیلی سریع و بی‌ملاحظه می‌رانند. از او ممنون بودم چون تا من به خودم بیایم یا فرصت کنم ماشین را دور بزنم و دنبالش بروم اما دست او را وسط خیابان قاپ زده و حالا به سوی خود می‌کشید:

- "چیکار می‌کنی ایلیا؟"

ایلیا توی بغل اما دست و پای زد:

- "برو... برو..."

اما همان طور که با سماجت او را به آغوش خود می‌فشرد به طرف من برگشت و انگشت تویخ‌گوش را به سویم گرفت:

- "تو به اعتماد این بچه آسیب رسوندی و حالا نگرانی که یکی مثل من به اعتمادت خیانت کنه؟"

چه جوابی داشتم که بدهم؟ بگویم به خاطر تو بود هر بلایی که سر خودم و این بچه آوردم؟...

نه؛ برای خرد کردن اعتماد کسی که تمام دنیایش باشی هیچ توجیهی وجود ندارد!

آهسته به طرفشان رفتم و سعی کردم ایلیا را در آغوش بگیرم، چیزی جز گفتن «متأسفم» نداشتم. اما نیز نگاه رقت‌آمیزش را به ما دوخته و نهایتاً تصمیم گرفت مثل من به نوازشی اکتفا کند. ایلیا دست از تقلا برداشت و سرش را روی شانه‌ام گذاشت. فطرتش به او فهمانده بود که نهایتاً راه به سویی ندارد جز آغوش مادری که هر قدر هم غیرقابل اعتماد باشد هنوز عاشق اوست. اما همان طور که موهایش را نوازش می‌کرد نگاهی به چشمان خیس‌مان انداخت و زمزمه کرد:

- "قول می‌دم رؤیا... به اعتمادت خیانت نمی‌کنم... قسم می‌خورم."

و خم شد و بر دستم که روی موهای ایلیا بود بوسه‌ای نشانید. تمام تنم از فشاری عاطفی به لرزه افتاده وقادر نبودم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. لحظاتی بعد هرسه به طرف دفترخانه‌ی آقارضا به راه افتادیم تا مهم‌ترین سند زندگی‌ام را امضا کنم و وکالت تام دهم به کسی که بی‌هیچ سند و امضایی مالک تمام دنیا و هستی‌ام بود.

آقارضا راهنمایی‌ام کرد که چگونه باید سندها را تنظیم کنم، وقتی درمورد ویلای اوشون صحبت کردم و از او خواستم ترتیب انتقالش را به نام ایلیا بدهد گفت:

- "ایلیا محجوره و باید اموالش زیر نظر قیم باشه، پس فرقی نمی‌کنه که الان این دارائی به اسم ایلیا باشه یا تو که قیم قانونیش هستی."

دیدم حق با اوست و عملاً این کار فایده‌ای به حال هیچ کدام مان ندارد. امان که تقریباً فهمیده بود منظورم از این درخواست چیست کاملاً عصبانی شده ولی همچنان سعی داشت آرام و منطقی به نظر برسد:

- "مجبور نیستی این همه احتیاط کنی، به جای وکالت تام‌الاختیار می‌تونی یک وکالت مقید بهم بدی و اختیاراتم رو محدودتر کنی، منتها چون در این صورت من برای انجام یه سری کارها به اجازه‌ی رسمی و محضری خودت نیاز دارم باید در تمام مدت همراهم باشی، چه داخل ایران چه نروژ..... والبته ممکنه چند سال طول بکشه."

حرفش را کمی حلاجی کردم، مشخص بود که می‌خواهد نهایتاً حرف خودش را به کرسی بنشانند چرا که من چاره‌ای نداشتم:

- "چند سال؟!.... یعنی من باید این همه وقت کار و زندگی‌مو تعطیل کنم که چندسال دیگه شاید به ثروتم برسم؟"

وانمود می‌کرد کاملاً بی‌طرفانه راهنمایی‌ام می‌کند حتی اگر این راهنمایی به اتخاذ تصمیمی برضد خواسته‌اش بینجامد:

- "البته، بخش عظیمی از ثروت توی نروژه و تو به هر حال برای تصاحبش مجبوری بری اونجا."

- "ولی من قصد ندارم نروژ زندگی کنم."

- "چرا که نه؟ برای بچه‌ای مثل ایلیا اونجا شرایط بهتری برای زندگی و تحصیل فراهمه، توی ایران اونقدر بیماری ایلیا ناشناخته‌ست که باهاش مثل عقب‌مونده‌ها رفتار می‌شه در حالی که اگه تحت آموزش صحیح قرار بگیره می‌تونه یه زندگی عادی و موفق داشته باشه. دردت چیه که همه‌ی درها رو روی خودت بستنی و این قدر بسته فکر می‌کنی؟"

نمی‌دانم دلیلش برای این که مجابم کند چه بود؟ انگار کارش از وانمود سازی گذشته!

- "شاید اگه بعدها وضعیت زندگیم مشخص شد و به قسمتی از اموالم که بتونه یه آینده‌ی مطمئن رو برام تضمین کنه دست پیدا کردم درباره‌ی زندگی توی نروژ هم فکر کنم، ولی فعلا چنین چیزی برام امکان نداره. من نمی‌تونم چندسال بلا تکلیف و اویزون تو باشم تا ببینم چی می‌شه."

درسکوت خیره نگاهم کرد، ظاهرا به نتیجه‌ی مورد نظرش نزدیک شده و حالا این من بودم که باید با کنار هم چیدن تمام امکاناتم تصمیم نهایی را می‌گرفتم....

- "خب... از اول هم قرارمون همین بود، این که وکالت تام بهت بدم، ولی به هر حال من هم حق دارم به خاطر ایلیا یه کمی احتیاط کنم، ندارم؟"

بی‌آن که چیزی بگوید از توی کیفش سند مربوط به ویلای نوشهر را درآورد و روی میز مقابل آقارضا گذاشت:

- "لطفا بقیه‌ی کارهای این سند رو انجام بده و بعد هم تحت‌الحفظ به خودش تحویل بده، سند ویلای اوشون هم که پیش خودشه... رضا بهش بگو که وقتی سند تو دستم نباشه من حتی با وکالت تام هم نمی‌تونم معامله‌ای انجام بدم!"

آقارضا شرمنده سربه زیر افکند:

- "می تونستی با وکالتی که می گیری خودت انجامش بدی!"

حق با هردوی آن ها بود، من نیز لازم دیدم عذرخواهی کنم:

- "منظوری نداشتیم امان! خواهش می کنم ازم دلخور نشو، می دونم که قصدت فقط لطفه...."

سری تکان داد و حرفم را برید:

- "اشکالی نداره تو حق داری! فقط لطفا سریع تر تکلیفم رو روشن کن."

بعد از آن بی هیچ حرف اضافه ای مشغول تنظیم سند وکالت شدیم. کارمان که تمام شد امان در کیفش را بست و برخاست و رو به من کرد:

- "میری تولیدی؟"

هنوز رگه هایی از شرمساری در صدایم بود:

- "خودم می رم، از اینجا زیاد دور نیست."

با آقارضا مصافحه و خداحافظی گرمی کرد و به همراه هم از دفتر خارج شدیم. جوری امر کرد بروم سمت ماشین که فهمیدم جایی برای تعارف نیست. هنوز به خاطر رفتار تردیدآمیزی که هنگام تنظیم سند داشتیم شرمنده بودم ولی ترجیح دادم به جای هر حرف و صحبتی فقط سکوت کنم....

- "من بعد از این که دفترم رو راه انداختم و کارهامو توی ایران سرو سامون دادم می رم نروژ تا پی گیر کارهای تو بشم، هرچند که خیلی دوست دارم بازهم بینمت ولی فرصتم خیلی کمه و کارهام زیاد. شماره ی دفترم رو به رضا می دم، ازش بگیر و با من مرتب در تماس باش. اگه بتونی یه خط تلفن برای خونهت بگیری خیلی بهتره چون دسترسی بهت برام آسون تر می شه و مجبور نیستم منتظر تماس تو باشم."

- "ثبت نام کردم، هر موقع امکانش باشه توی اولویتیم."

- "خوبه... پس به زودی درست می شه."

من مثل او امیدوار نبودم:

- "فعلا وضعیت مملکت آشفته ست، جنگ باعث شده به جای پیشرفت عقبگرد کنیم، هرچی قبلا ساخته شده بود حالا خراب شده و معلوم نیست تا کی این وضعیت ادامه داشته باشه."

این بحث مطلقا دلخواه او نبود:

- "این چیزی بود که خودتون خواستین."

حرفش اعصابم را به هم ریخت:

- "هیچ کس چنین چیزی نمی خواست!"

آهی از سر کلافگی کشید و سعی کرد هرطور شده منظورش را برساند:

- "نتیجه ی هر آشوب داخلی همینه رؤیا، دلیل و انگیزه ی کسانی که انقلاب می کنن مهم نیست، اثر و نتیجه ش همیشه همین بوده و خواهد بود؛ خانواده ای که از درون متلاشی بشه ناموسش می شه طعمه ی هر اجنبی، واسه همین هم هرگز موافق اون همه درگیری و کشتار نبودم و ترجیح می دادم یه امدادگر باشم تا مبارز."

- "الان چی؟"

- "هنوز هم ترجیح می دم یه امدادگر باشم."

هیچ کدام طرز فکر دیگری را درک نمی کردیم، با این حال سعی کردم آخرین استدلالم را برای مجاب کردنش به کار گیرم:

- "تو حق داری وقتی اعضای خانواده چون هم افتادن طرف کسی رو نگیری، اما اگه یه دزد زده باشه به حریم خانواده چی؟...."

دیگر جوابی نداد و من حس کردم تمایلی به ادامه‌ی این بحث ندارد. حق هم داشت، انگار قرار نبود ما دو نفر تا ابد طرزفکر یکدیگر را درک کنیم، هرچند که من ته دلم همواره به درستی افکارش اذعان داشتم ولی او شاید گاهی از دستم کلافه و خسته می‌شد. این حقیقت دارد که افکار قشر خاص مذهبی و انقلابی گاهی آن قدر رو به افراط دارد که آزاردهنده و ملال آور می‌شود، پس امان حق داشت اگر حوصله‌ام را نداشته باشد....

تا رسیدن به تولیدی دیگر حرفی نزدیم، دلم هزاران خواهش ناگفتنی داشت، دوست داشتم درباره‌ی مادرم پیرسم و از او بخواهم ترتیب یک ملاقات را میان ما بدهد ولی حتی تصور خشم و نفرتی که می‌توانست عایدم شود نگرانم می‌کرد. ترجیح دادم این درخواست را به وقت دیگری مؤکول کنم و با یک خداحافظی گرم و دوستانه جدا شدیم.

تا دو هفته‌ی آینده هیچ خبری از امان نبود، حتی سوده و آقارضا هم شماره‌ای از او نداشتند که به من بدهند. دلم شور می‌زد و می‌ترسیدم دسترسی‌ام به او قطع شده باشد، هرچند که آقارضا اطمینان داده بود امان قابل اعتماد است و تازه سندها هم پیش خودم است ولی من بازهم نگران بودم، می‌ترسیدم او نقشه‌ی دیگری زیر سر داشته باشد که به وکالت تام من نیازمند بوده، چیزی که به روابط انسانی مربوط باشد نه مسائل مالی.

یک بار هم سوده شیطنتش گل کرد و گفت:

- "می‌خواهی بریم یه سر پیش ایرج خان ببینیم پسر کلاش کلاهبردارش کدوم گوری رفته باز؟"

و من نمی دانستم از پشت تلفن چه جویری باید موهایش را دانه دانه بکنم؟ با این حال انگار بد هم نمی گفت و من دوست داشتم به یک بهانه‌ای بروم سراغ پدرخوانده‌ام و دیداری با او تازه کنم و اگر موقعیتش پیش آمد از زیر زبانش بکشم بیرون که امان دقیقا چه کار دارد می کند؟ گذشته از این می خواستم اگر امان حاضر نیست رد و نشانی از من به مادرم بدهد از طریق ایرج خان این کار را انجام دهم.

تصمیم گیری برایم سخت و وحشتناک بود، مخصوصا این که هیچ شناخت کاملی روی ایرج خان نداشتم و نمی دانستم تا چه حد با امان همدست است یا با او زاویه دارد؟ صبح همان پنج‌شنبه‌ای که طبق معمول باید سفارش‌هایم را تحویل می‌دادم قبل از رفتن به شاه‌عبدالعظیم ایلیا را پیش سوده گذاشتم و رفتم به محله‌ی قدیمی‌مان که وجب به وجبش سرشار از خاطرات کودکی و نوجوانی‌ام بود. سرکوچه که رسیدم یاد روزهایی افتادم که امان با همان کوله‌ی ورزشی‌اش از درخارج می‌شد و با دیدن من گاهی همراهی‌ام می‌کرد و گاهی با بی‌اعتنایی راهش را می‌کشید و می‌رفت. چه قدر دور بودند آن روزها و چه قدر نزدیک و قابل لمسند!

زنگ در را که فشردم دل هیجان زده‌ام می‌خواست از سینه‌ام بیرون بیفتد، این بار آیفون نصب کرده بودند و صدای خدمتکار از پشتش آمد:

-"کیه؟"

این صدای بدخلق عصبی را خوب می‌شناختم، کسی که ظاهری زمخت و دلی مهربان داشت....

-"سلام. با ایرج خان کار دارم، ایشون تشریف دارن؟"

-"بله، شما؟"

-"رؤیا هستم...."

فکر می‌کنم شناخت، چرا که دیگر سوآلی نپرسید و در را باز کرد.

درمیانه‌ی راه خدمتکارشان به استقبالم آمد و همچنان با اخم‌هایی درهم و لحنی محترمانه مرا به داخل دعوت کرد. از این که می‌توانم دوباره این مرد جذاب و باشکوه را ببینم دل توی دلم نبود و به طرز عجیبی هیجان‌زده و بی‌طاقت شده بودم. آیا مادرم نیز حسی مشابه مرا تجربه کرده که این قدر راحت به احساسات پدرم پشت پا زده است؟

مینا مرا به سوی کتابخانه‌ی ایرج خان راهنمایی کرد، جایی که از بچگی آرزو داشتم ببینمش، اطاقی پر از کتاب‌های نفیس که درون قفسه‌های چوب گردو بانظم خاصی چیده شده و دل هر اهل قلمی را آب می‌کردند....

فرصت نکردم محو کتاب‌ها شوم، چرا که به محض ورودم چشمم افتاد به ایرج خان که پشت میز نیم دایره شکل بزرگی نشسته و سیگار می‌کشید و کتاب می‌خواند.... با دیدنم از جا برخاست و در جواب سلامم صمیمانه خوشامد گفت:

- "سلام دخترم! خیلی خوش اومدی نازنین...."

و به طرفم آمد. می‌دانستم که حالا حتی اجازه دارم بیوسمش، او همسر شرعی مادرم بود و به من محرم، با این حال هنوز یک حس بازدارنده‌ای مانع از نزدیک شدنم به او می‌شد، حسی که دقیقا نمی‌شناختمش و درکش نمی‌کردم....

- "ممنونم، ببخشید که بی‌موقع مزاحم تون شدم."

- "نه نه، چه وقتی از این بهتر؟ در این خونه همیشه به روی تو بازه عزیزم."

سعی کردم به یاد بیاورم آیا پدرم در تمام مدتی که کنارش زندگی کرده‌ام یک بار این طور با علاقه و اشتیاق به من محبت کرده است؟ شاید جادوی زبان این مرد بود که می‌توانست هر دلی را به بند بکشد، جادویی که در چشمان امان نیز سابقا بود ولی حالا گمش کرده بودم. این امان جدید برایم زیادی غریبه و دست نیافتنی بود، زیادی....

ابراز احساسات و با احترام مرا به سوی مبل‌هایی برد که در قسمتی از این سالن بزرگ با سلیقه و ظرافتی چشم نواز چیده شده بودند. نشستم و او نیز جلوی در ایستاد و از مینا خواست وسایل پذیرایی را بیاورد اینجا. آنگاه به سویم برگشت و سیگارش را درون زیرسیگاری خاموش کرد و نشست:

- "اشکالی نداره که اینجا ازت پذیرایی کنم؟"

لبخندی زدم:

- "اینجا قشنگ‌ترین اتاقیه که دیدم."

منظورم را فهمید، مخصوصاً وقتی نگاه مشتاقم را روی قفسه‌های کتاب دید فوراً سخاوت به خرج داد:

- "هرکدوم‌شون رو که خواستی می‌تونم برداری و ببری. اینجا تمامش متعلق به خودته."

هرچند که این یک تعارف ساده بود ولی بیش از آنچه که بشود فکرش را کرد مرا سرذوق آورد! از همین فاصله می‌توانستم مجموعه آثاری مثل کلیدر دولت آبادی، خمسه‌ی نظامی، گلشن راز شیخ محمود شبستری و.... را بینم که همگی با چاپ‌های نفیس قدیمی درنهایت ظرافت و دقت نگهداری می‌شدند، با این‌همه چشمم بی‌اختیار روی کتابی لغزید و قفل شد که نمی‌دانم از کی برایم مهم شده بود: «دیوان منوچهری دامغانی»....

برخاستم و اجازه‌ای گرفتم و کتاب را از درون قفسه بیرون کشیدم، لبخندی شیرین بر لب‌های ایرج خان نشست:

- "جالبه، پس شما سلیقه‌های مشترک هم دارید؟"

آرام آرام مشاعرم به کار افتاد، راستی؛ چرا باید به این سو کشیده می‌شدم؟ ناگهان صدایی از دورترین روزهای کودکی‌ام، درست توی راهرو مقابل درکلاس توی گوشم

پیچید، همان روز شومی که امان برای اولین بار قوطی سوسکش را برای به زانو درآوردنم رو کرده بود....

«سپندارمذگان، روز باستانی عشق. این چیزا به گوش ات نخورده تا حالا بی سواد؟! فقط شاشیدن توی راهرو بلدی؟ معلومه! چون مثل من یه کتابخونه پر از کتابای باحال نداری که؟! تازه من دیوان منوچه‌ری دامغانی رو هم دارم!»
سری تکان دادم:

- "نه، من از شاعرایی که نصف شعراشون مدح حاکمیت زمانشونه خوشم نمیاد."
- "پس می‌خواستی بدونی چه چیزی باعث شده امان جذب این شاعر بشه، درسته؟"
نه این هم نبود، من حتی یادم نبود که از کی به عمیق‌ترین لایه‌های ذهنم خاطراتی چنان دور را سپرده‌ام.... ترجیح دادم به جای جواب دادن به این سؤال کتاب را سرجایش برگردانم و سؤال خودم را بپرسم:
- "من می‌تونم با شما راحت صحبت کنم؟"

سری تکان داد:

- "البته، چرا که نه؟"

دوباره روی مبلی که تعارفم کرده بود نشستم و همان‌طور که مینا وارد شده و میز مقابل‌مان را با میوه و شیرینی و چای می‌چید حرف دلم را زدم:
- "شما که این قدر خوب احساسات منو حلاجی می‌کنید از دل پسر تون چه قدر خبر دارید؟"

قدری مکث کرد و آن حالت خرسندی و رضایت از چهره‌اش آرام آرام محو شد:
- "چی می‌خوای بدونی؟"

- "می‌خوام بدونم چرا افسار زندگیم باید دست کسی باشه که از مادرم متنفره و این نفرت گاهی از نگاه و رفتارش به من هم می‌رسه ولی با این حال به زبون ابرازعلاقه می‌کنه؟ ایرج خان واقعا امان منو دوست داره؟ شما چیزی در این باره می‌دونید اصلا؟"
نگاهش را با شرمساری از من برگرفت و سعی کرد احساساتش را پنهان کند:

- "دخترم تو زیادی خوبی، حتی بهتر از مادرت، حتی بهتر از پسر من...."

آنگاه دوباره چشمانش را به من دوخت حال آن که هنوز شرمسار به نظر می‌رسید:
- "اعتراف می‌کنم که پسر من رو نتونستم بشناسم و بفهمم، اون نمی‌تونه درک کنه که آدم‌ها وقتی با یه عشق غیرقابل‌گریز دست و پنجه نرم می‌کنن اولویت‌هاشون عوض می‌شه. درک نمی‌کنه چون هرگز عاشق نبوده و نفرت تمام وجودش رو پر کرده. من حتی گاهی ازش می‌ترسم...."

من هم می‌ترسیدم و حالا ترسم بیش‌تر شده بود:

- "ولی امان به خاطر شما رفته سراغ مادرم تا باهاش معامله کنه، این چیزیه که خودش بهم گفت، هرچند که باورش برام غیرممکنه ولی اون اصرار داشت که حقیقت رو می‌گه. چه‌طور می‌شه باور کرد امان با این همه نفرتی که شما ازش دم می‌زنید حالا به خاطر شما که حتی یک‌بار پدر خطابتون نکرده رفته باشه سراغ مادرم که همیشه از الفاظ زشت براش استفاده می‌کنه؟"

رنگش دگرگون شده و حس می‌کردم حالش اصلا خوب نیست، خیره به چهره‌ی نسبتاً شکسته و موهای جوگندمی زیبایش شدم درحالی که از درون جعبه‌ی روی میز سیگاری بیرون می‌آورد و با فندکش روشن می‌کرد...

به او فرصت دادم تا به شیوه‌ی خودش تمدد اعصاب کند و برای پاسخ گفتن به من تمام گزینه‌های راست یا دروغش را محک بزند:

- "اون دلش برای من نسوخته دختر من، به خاطر خودش رفت...."

می خواهد دروغ های پسرش را برملا کند؟ از کجا مطمئن باشم که این هم ریگی به کفش ندارد و این ظاهر دلسوزانه نقابی بیش نیست؟

- "چرا بهم اعتماد می کنید؟ از کجا می دونید که من بهش همه چیه نمی گم؟ احتمال نمی دین که من با امان همدست باشم چون من هم به همون اندازه از رابطه ی غلط شما و مادرم ضربه خوردم؟"

لبخند تلخی بر لبش نشست که بی شباهت به بغض نبود:

- "عزیزم تو خیلی باهوش و زیرکی، ولی اگه جوابت رو می دم واسه فریب دادنت نیست، تصمیم هم ندارم دروغی به دروغ های امان اضافه کنم تا تو سرگشته تر از اینی که الان هستی بشی. دختر قشنگم تو اون قدر لطیف و معصومی که عشق تمام وجودت رو پر کرده، چرا نباید به این همه پاکی و صفای تو اعتماد کنم؟ گیرم که با امان همدست باشی، وقتی حرفامو از زبونت بشنوه چه راهی داره جز تصدیقشون؟"

دلَم از این همه ابراز لطف لرزید، آیا راست می گفت؟ آیا من هم می توانستم با نگاه کردن به چشمانی که شباهت غیرقابل انکاری به چشمان امان داشت صداقت یا حقه بازی اش را محک بزنم؟ شاید من چنین قدرت تشخیصی نداشته باشم ولی به هر حال شنیدن حرف های او چه راست باشد چه دروغ می تواند برای من راهگشا باشد:

- "باشه، پس آماده م که بشنوم."

- "من اشتباه بزرگی کردم، یه اشتباه جبران ناپذیر.... وقتی مثل همه فکر می کردم امان توی کردستان کشته شده یه تصمیم احمقانه گرفتم...."

- "که با مادرم ازدواج کنید و ازش بخواهید براتون یه وارث به دنیا بیاره!...."

با حیرت به چشمانم نگریست:

- "دیگه چی می دونی؟"

لبخندی زدم که شاید نام پوزخند برازنده تر بود برایش:

- "که مادرم دست شما رو گذاشت تو پوست گردو و تنهاتون گذاشت!"

سری تکان داد:

- "نه، اون تنهام نداشت.... مجبور شد بره چون دچار یه بیماری لاعلاج شده واگه بچه دار می شدیم اون بچه هم بیمار به دنیا می اومد و شاید عمر زیادی نمی کرد. درواقع اون رفته دنبال درمان بیماریش. اون با این کار خواست من رو هم از سرایت بیماریش در امان نگه داره."

تنم لرزید:

- "مادرم..... بیمار؟! یه بیماری لاعلاج؟!...."

سری تکان داد:

- "و قابل سرایت...."

- "چه بیماری؟ می شه بگید؟"

- "بهتره که چیزی درباره اش ندونی. به هر حال اون دیگه هرگز نمی تونه برگرده پیش من چون الان توی قرنطینه به سر می بره."

این حرفها وحشتناک تر از آن بود که بتوانم هضمشان کنم....

- "پس امان دقیقا دنبال چی رفته؟ اون می دونسته که مادرم توی قرنطینه ست؟"

- "بله.... پس ظاهرا چیزی در این باره بهت نگفته، درواقع اون مثل همیشه خیلی زیرکانه قسمتی از حقیقت رو گفته و قسمت دیگه ش رو پنهون کرده."

دیگر نتوانستم خوددار باشم:

- "خواهش می کنم ایرج خان زودتر بهم بگید امان برای چی پیش مادرم رفته؟"

- "من برای این که مادرت راضی به ازدواج و بچه‌دار شدن برای من بشه بخش بزرگی از اموالم رو به نامش کردم....."

قلبم از حرکت ایستاد، حتی زبانم بند آمده و فقط گوش‌هایم دوبرابر همیشه تیز شده بود:

- "...اون همیشه با من در تماس بوده، ازم می‌خواست کاری کنم که بتونه پیدات کنه و اموالت رو بهت برگردونه ولی من فقط شماره‌ی دوستت رو داشتم که دیگه جواب نمی‌داد و گویا عوض شده بود. امان که برگشت فهمیدم که با تو هم ملاقاتی داشته و ظاهراً باهات در ارتباطه. اون از دستم عصبانی بود که چرا اموالم رو به اسم زری کردم و وقتی فهمید زری ازم چی خواسته، موقعیت رو مناسب دید و رفت تا چیزی رو که حق خودش می‌دونست از زری پس بگیره و در ازاش به خواسته‌ی زری عمل کنه یعنی برگردوندن سهم الارث تو."

سرم گیج رفت، امان وحشتناک‌تر از آن بود که می‌اندیشیدم، او دنبال حقوق از دست رفته‌ی خودش بوده؛ تا اینجا هیچ مشکلی نیست چون به هر حال مال پدری برای جوان کم سن و سالی مثل او که بیش‌تر عمرش را در اسارت و چیزی شبیه تبعید گذرانده آن قدر حیاتی است که به خاطرش به آب و آتش بزند، ولی من کجای دنیای او هستم؟ نهایتاً مبلغ یک قرارداد تجاری میان او و مادرم!

آه خدایا از این بوی گند و مشمئزکننده‌ی چک و سند و سفته‌ای که شده‌ام امضای مشترکی پای تمام این‌ها کجا فرار کنم؟ من در اوج مکننت و ثروت به آرمانی چنگ انداختم که مرا به سال‌ها فقر و تکلف انداخته ولی خوش‌حال بودم که آزادم و هویت و شأن انسانی خودم را دارم، حالا کجا فرار کنم از مالی که هرچه از آن می‌گیرم بیش‌تر به دامنم چنگ می‌اندازد؟ من اگر بخوایم فقط دختر فقیر یک سرایدار پیر باشم باید به کدام نام صدایت بزنم ای خدا؟!.....

- "ایرج خان؛ چرا و با چه جرأتی این حرف‌ها رو به من گفتید؟ نمی‌ترسید که من بابت این موضوع با امان گلاویز بشم و لطمه بزنم به رابطه‌ی بین شما دو تا؟"
سری تکان داد و آهی کشید:

- "من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم، پسر من ازم متنفره و اگه به خاطر معاملاتش با زری نباشه دیگه حتی حاضر نیست بهم سر بزنه، ولی تو دختر من دلیلی برای گلاویز شدن با امان نداری چون توی این مورد خاص تو هم به حق و حقوق می‌رسی. الان هم دلیل ناراحتیت رو نمی‌فهمم مگه این که درباره‌ت درست حدس زده باشم."

و اشاره‌ای به دیوان منوچهری دامغانی کرد. لب‌هایم از بغض لرزید... ادامه داد:

- "با امان درگیر نشو، اجازه بده با روش خودش پیش بره تا هرسه‌ی شما به آرامش برسید، زری خیالش از بابت تو راحت می‌شه، امان به میراث آباء و اجدادیش که با حماقت من از دست داده می‌رسه و در ازای همه‌ی این‌ها سهم الارث تو رو از گلوئی ازدهایی مثل زنبابات بیرون می‌کشه."

صدایم از فشار بغض و اندوه لرزید هرچند که سعی داشتم برآن افسار بزنم:

- "یعنی شما می‌گید بهش اعتماد کنم؟"

- "بله دختر من... تو در این مورد خاص می‌تونی به امان اعتماد کنی، چون کارش نه از سر انسانیت نه عشق که بشه زیر سؤال ببریش، یه معامله‌ی ساده‌ی دو دوتا است که قطعاً می‌شه چهارتا؛ نه بیش‌تر و نه کم‌تر."

برخاستم و بی‌آن که حتی لب به وسایل پذیرایی زده باشم به طرف در خروجی به راه افتادم، به دنبالم آمد و دستم را در دست گرفت:

- "دختر من مطمئن باش هیچی از دست نمی‌دی."

سری تکان دادم و بغضم با قطرات عجول اشک بر گونه ام چکید:

- "من چیزی رو از دست دادم که با هیچی جبران نمی شه ایرج خان؛ باقیش دیگه مهم نیست."

صورتش را میان دست‌هایش قاب گرفت و بوسه‌ای بر پیشانی‌ام نشاناند:

- "امان اگه پسر منه همین حالا باید دیوونه‌ی تو باشه!"

سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم:

- "خیلی چیزها هست که با محاسبات من و شما جور درنمیاد، دست کم امان ثابت کرده که تابع هیچ قاعده‌ای نیست!"

کاش با حرکت سرش تأییدم نمی کرد، در این شرایط وخیم روحی به اندکی دروغ
مصلحتی نیاز داشتم تا بگویم که نه؛ اشتباه می کنی و امان عاشق توست.....

- "درکش نمی کنم، هر وقت مقابل من نشسته مثل سنگ بوده، حرف زدنش،
احساساتش... انگار هیچی تو این دنیا نیست که سرذوقش بیاره حتی وجود نازنینی
مثل تو."

نمی دانم چرا با تمام خشمی که از امان داشتم هنوز فکر می کردم یک دفاع به او
بدهکارم:

- "چه طور درکش نمی کنید وقتی خودتون شاهد خاکستر شدنش بودید؟ درست همون
موقعی که عزیزترین فرد زندگی‌ش جلوی چشمات سوخت و خاکستر شد و شما
براش هیچ کاری نکردید! وجود من هم فقط نمکه روی زخمش، همین!"

آثار شرمساری در نگاهش پدیدار شد:

- "به خاطر هر دوی شما متأسفم عزیزم..... من و زری خودخواهانه رفتار کردیم و
صدمه‌ای که به شما دونفر زدیم توجیه پذیر نیست.... هر چند که تو بعد از همه‌ی این

سختی‌ها پر شدی از محبت و عشق ولی امان پر شد از نفرت و کینه. تو ثابت کردی آدم‌ها خودشون تصمیم می‌گیرن چی باشن و این هیچ ربطی به خوب یا بد بودن دیگران نداره."

حرف‌هایش زیبا بود، هرچند که هنوز هم دلم نمی‌خواست باور کنم امان پر از نفرت و کینه است. اشک‌هایم را با پشت دست زدودم و زیر لب خداحافظی کردم، دستی به شانه ام گذاشت:

- "باز هم به دیدنم میای دخترم؟"

آن قدر به او احساس دلبستگی می‌کردم که دلم می‌خواست بگویم حتما!

- "سعی می‌کنم، ولی قول نمی‌دم."

- "چشمم همیشه به راهته نازنین... تو...."

و پیش از این که بتواند جمله‌اش را به پایان ببرد کاسه‌ی چشمانش پر شد از اشک...
صحنه‌ای را که می‌دیدم نمی‌توانستم باور کنم، به تلخی ادامه داد:

- ".... یادآور زری منی...."

و اشک از دیدگانش فروچکید. چقدر مادرم را دوست دارد خدایا؟!.... حتی حالا که ثروتش را تصاحب کرده، حتی حالا که به هر دلیلی گذاشته و رفته.... حاضرم تمام زندگی‌ام را بدهم و امان چنین عشقی نثارم کند! من به هر حال تبلور زری‌ام؛ چه برای ایرج که جز عشق حسی را نمی‌شناسد و چه برای امان که تمام وجودش لبریز از نفرت است و چه حتی پدرم که در هر حرکت من دنبال ردی از خیانت‌های زری می‌گشت! کاش یک بار هم رؤیا بودم برای کسی که جز کابوس مادرم چیزی نمی‌شناسد....

- "شما که این قدر دوستش دارید چرا حالا که بهتون نیاز داره کنارش نیستید؟"

- "نمی‌شه.... خودش دیگه نمی‌خواد کنارم باشه."

- "به خاطر همون بیماریش؟"

- "نمی‌دونم، شاید... شاید هم بهانه‌ست."

نمی‌دانم چرا این حرف‌ها را می‌زدم:

- "مادرم دوستتون داره، مریضی بهونه نیست، دلیله."

لبخندی تلخ بر لبش نشست:

- "از کجا می‌دونی؟"

معلوم است؛ چون من نیز احساس مشابهی را نسبت به پسر ت تجربه می‌کنم!....
بی‌آن که جوابی دهم نگاهم را از او برگرفتم و از اطاق خارج شدم، تا در حیاط بدرقه‌ام کرد، قبل از این که بیرون بروم برگشتم تا آخرین حرفم را بزنم:

- "به خاطر توضیحاتی که بهم بدهکار نبودید از تون ممنونم. من سعی می‌کنم این حرفا رو به جایی گوشه و کنار دلم چال کنم و نذارم امان چیزی از این موضوع بفهمه، شما هم نگید که چه چیزهایی بهم گفتید."

سری تکان داد:

- "خاطرت جمع باشه عزیزم."

- "ممنونم از پذیرایی تون، خدانگهدار."

- "به سلامت دخترم، خوش اومدی."

چند قدم جلو رفتم و برگشتم، هنوز با نگاهش بدرقه‌ام می‌کرد. نمی‌توانستم مثل امان یا پدرم از این مرد متنفر باشم، دست کم نه حالا که پشیمانی از اشتباهاتش تا این حد بر روح و روانش اثر گذاشته...

- "دوستتون دارم!"

رنگ رخسارش عوض شد و دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی نتوانست و فقط به نرمی خندید و سری تکان داد که نشان از تحیر و ناباوری داشت! حتی واکنش‌های احساسی‌اش خواستنی و دلچسب بود!

«حاجت»

آن قدر از آدم‌های دور و برم خسته بودم که دلم می‌خواست مدتی دور از همه باشم. من حق داشتم دچار تردیدی بیمارگونه گردم، امان آخرین ضربه را بر پیکره‌ی اعتمادم فرود آورده بود. پیش از او پدرم، الهه، ابی و عمه جان هر کدام به نوعی بر سرم معامله کرده بودند و حالا امان..... کسی که دین و دنیایم به یک اشاره‌ی چشمانش بسته بود و او به چیزی جز حق و حقوق خودش نمی‌اندیشید. حالا می‌فهمیدم چرا تمام این مدت حتی به خودش زحمت درخواست ازدواج نداده، من احمق را بگو که خیال می‌کردم منتظر است تا تکلیفم با امیر و ایلیا یکسره شود. کاش می‌توانستم به امیر فکر کنم، به مردی که مرا در لباس کارگری دید و خواست، حتی وقتی فهمید یک اشرافزاده‌ی ثروتمندم ککش هم نگزید. چند نفر مثل امیر در این دنیا پیدا می‌شود که تا این حد چشم و دلش سیر است و مرامش پاک؟ اصلاً چرا باید گل احساسم را در شوره زاری بکارم که هرگز برایم ثمری نخواهد داشت؟ چرا هنوز هم تمایلی به امیر یا هر مرد دیگری ندارم؟ تمایل پیشکش، چرا این قدر بیزارم از ازدواجی که با هر مردی جز «امان» باشد؟ حتی حالا که می‌دانم من برای امان یک پای معامله‌ام؛ فقط همین....

بعد از آن برخلاف قول و قراری که میان من و امان بود دیگر پی گیر بود و نبودش نشدم، حتی به سوده هم دیگر کمتر زنگ می‌زدم تا مجبور نشوم درباره‌ی امان صحبت کنم. یک بار هم خودش بحث را پیش کشید و شماره تلفن دفتر وکالت امان را

که در خیابان فاطمی بود به من داد ولی من جایی یادداشتش نکردم تا وسوسه‌ی تماس با او بر من غلبه نکند. امان برای من مرده بود، این بار واقعا مرده!

آن اواخر یک زن و مرد میانسال افغان را که کس و کاری در ایران نداشتند و دنبال جایی برای زندگی می‌گشتند به عنوان سرایدار استخدام کردم. آن‌ها از طرف روحانی مسجد و عده‌ای از خیرین محلی معرفی شده و از همه جهت قابل اعتماد بودند. من از همان اول به آن‌ها گفتم که قادر نیستم هزینه‌هایشان را به عهده گرفته یا دستمزدی بابت کارشان در خانه‌ام بپردازم و آن‌ها هم در کمال رضایت و خرسندی فقط به همین که در اطاق سرایداری ساکن شوند و آواره و دربه در کوچه و خیابان نباشند اکتفا کرده و حتی اگر کاری و خدمتی برایم انجام می‌دادند به جای اجاره بهایی بود که من بابت اسکانشان نمی‌گرفتم. ایلیا به آن‌ها انس گرفته بود چراکه خیلی کم حرف می‌زدند و محبتشان خالص و بی‌چشمداشت بود. از آن جالب‌تر این که با رضایت من تعدادی مرغ و خروس با خودشان آورده بودند که جوجه‌هایشان اسباب بازی‌های جدید ایلیا حساب می‌شدند، اگرچه به هر حال او مورچه‌هایش را فراموش نمی‌کرد. حالا دیگر مجبور نبودم روزهایی که برای تحویل کارهای تولیدی به تهران می‌آیم ایلیا را هم با خودم ببرم، بلکه به خانم سرایدارمان - پشون گل - می‌سپردم که مراقبش باشد. به این ترتیب فقط شب جمعه‌های اول ماه ایلیا را با خودم به تهران و شاه‌عبدالعظیم می‌بردم و بقیه‌ی مواقع به سرعت برمی‌گشتم اوشون. سوده از این موضوع ناراحت شده و فکر می‌کرد که دارم با او سرسنگین رفتار می‌کنم ولی من توضیحی نداشتم که بابت رفع کدورت به او بدهم.

اواخر شهریورماه بود که امکان یک سفر زیارتی برایم جور شد، سلمی کسی را معرفی کرد به نام «پروین خانم» که در مولوی زندگی می‌کرد و سالی سه چهار بار تعدادی از خانم‌ها را با یک تور خصوصی به مشهد می‌برد. من که در تمام این بیست و چهار سال عمرم حتی یک بار هم مشهد نرفته بودم از سلمی خواستم نام مرا نیز همراه خودش برای تور بعدی بنویسد. در این شرایط وخیم روحی واقعا به چنین سفری نیاز داشتم و

شور و اشتیاقی که با مرگ دوباره‌ی امان از دست داده بودم تنها در حضور مقدس امام رضا بیدار می‌شد، من هنگام بستن ملزومات سفر این را به خوبی حس می‌کردم که روح تازه‌ای در کالبدم دمیده شده که این بار هیچ ربطی به امان ندارد و همین یک غنیمت بزرگ بود برای جان خسته‌ام.

سفر دلچسبی بود، علاوه بر معنویت و روحانیت خاصی که برفضای جمع حکومت می‌کرد حضور همسفران مهربان و بی‌ریایم نیز باعث می‌شد حسابی خوش بگذرد. سلمی طبق قاعده‌ی حاکم بر این تور پسرانش را نیاورده بود، ایلیا هم به خاطر محجور بودنش اجازه داشت همراه ما شود. در طول سفر نعیمه کنار دختر یکی از همکاران قدیمی‌مان که تقریباً همسن و سال خودش بود نشست و هر دو بیش‌تر مواقع در سکوت بیرون را تماشا می‌کردند و یا استراحت می‌کردند. وضعیت من و سلمی برعکس بود و موقعیت بسیار کمی برای استراحت پیش می‌آمد چراکه سلمی اساساً عادت به سکوت نداشت، متأسفانه در حضور او مجبور بودم انواع و اقسام حرف‌ها را که گاهی غیبت هم حساب می‌شدند تحمل کنم. یک ساعت هم درمورد امیرآقا و برنامه‌های مادر و خواهرش برای ازدواج و این‌ها حرف زد که نصفش را اصلاً نشنیدم چون برایم جذابیتی نداشت و حواسم جای دیگری بود.

از سمنان گذشته بودیم که بالاخره خسته شد و به خواب رفت. باین حال ازدقایقی پیش خواب از سرمن پریده و حالا می‌توانستم حواسم را بدهم به ربیعه و ایلیا که کنارهم روی صندلی جلویی نشسته و مشغول اختلاط به شیوه‌ی خودشان بودند. شاید ربیعه هم خصلت پرحرفی را از مادرش به ارث برده بود برخلاف قاسم و نعیمه که برای حرف زدن زیرلفظی لازم داشتند انگار:

- "اونا کلاغن، کلاغ!"

- "کلاغ!"

- "می دونی چند سال عمر می کنن؟ سیصد، چهارصد، اصلا شاید هزار سال! باورت می شه ایلیا؟"

ایلیا به انگشتانش نگاه کرد:

- "ده، بیس، سی، چل...."

و هربار یکی از انگشتانش را تکان داد، ربیعه انگشتانش را گذاشت کنار انگشتان ایلیا و یکی یکی شمرد:

- ".... خب این ده تا مال منه، ده تا هم مال تو.... با هم می شه بیست تا. ده، بیست، با دستای مامانت می شه سی تا، با دستای مامانم می شه چهل تا.... حالا اگه نعیمه هم بیاد می شه پنجاه تا.... دیگه دیگه دیگه.... آها با دستای قاسم می شه شصت تا، با دستای...."

- "بابا عمو امی...."

ای دل غافل! شانس ندارم انگار....

- "باشه با دستای عمو امیر هم می شه هفتاد تا!!!!!!...."

- "خاله سوده، عمو دضا، سمی."

- "آره، با دستای خاله سوده می شه هشتاد، نود، صد!"

ایلیا هنوز به پنجه‌های باز خودش نگاه می کرد و یکی یکی اسم می برد:

- "ایلی، ربی، مامان یورا...."

روش منحصر به فرد ربیعه برای ایلیا کاملا جواب داد و آن قدر اسم‌ها را تکرار کرد تا مفهوم صد برایش جاافتاد. بعد از آن مفهوم دویست، سیصد تا هزار بود که ربیعه عجولانه به او می‌آموخت و او نیز بی‌هیچ اعتراضی گوش سپرده بود.

ناگهان وسط آموزش اعداد، ایلیا اشاره به رنگ پر کلاغ‌ها کرد:

- "کلاخ، سیاخ...."

و بعد روسری کوچک ربیعه را کنار زد و به موهایش دست زد:

- "موهه ربی.... سیاخ!"

و دسته‌ی کوچکی از موهایش را با ظرافت کشید تا صاف شود و وقتی رهایش می‌کند دوباره فربخورد و برگردد سرجایش! ربیعه خندید و دست به موهای ایلیا کشید:

- "آره، موهای من سیاهه، موهای تو هم طلاییه، طلایی و خوشگل!"

و خم شد و صورت ایلیا را بوسید. ایلیا غرق لذت شد و خندید:

- "ربی خوشگل!"

ربیعه دستش را روی سینه‌ی خودش گذاشت و گفت:

- "من!...."

و دستش را روی سینه‌ی ایلیا گذاشت:

- "تو رو.... دوست دارم.... من تو رو دوست دارم ایلیا!"

دل‌م از حسی عجیب تپید و بغضی که نمی‌دانستم از شادی است یا غم گلویم را فشرد....

ایلیا کمی با سرگشتگی دست روی سینه‌ی خودش و ربیعه گذاشت و زمزمه کرد:

- "ایلی، ربی دوس.... ایلی، من دوست!"

- "نه نه، من، تو رو دوست دارم!"

و بازهم اشاره به خودش و ایلیا کرد:

- "تو هم باید بگی من..... من، تو!"

- "ایلی..... ربی..... تو! دوس...."

و دستش را به سینه‌ی ربیعه فرو کرد تا اشاره‌اش را کامل کند. با حیرت نگاهش کردم، اولین بار بود که ضمیر «تو» را به کار می‌برد و این یعنی یک قدم پیشرفت! ربیعه اما سختگیرتر از این حرف‌ها بود و این راضی‌اش نمی‌کرد، پس با دلخوری سرش را تکان داد:

- "نه این جووری نه، بگو من تو رو دوست دارم! ایلی ربی نگو!"

- "من.... تو رو.... دوس...."

ربیعه تأکید کرد:

- "دوست دارم! دوست دارم! ایلیا من تو رو دوست دارم!"

- "ربی من.... تو.... دوس.... دوس دارم!"

ربیعه با خوش حالی خندید و دست هایش را به هم زد:

- "ای ولا! آفرین ایلیا جونم!"

و دست انداخت دور گردنش و محکم صورتش را بوسید. نمی‌دانستم باید چگونه شادی‌ام را ابراز کنم ولی فقط می‌دانستم که دخالت من الان کار ربیعه را خراب می‌کند، من باید اجازه می‌دادم آن‌ها در خلوت خود دست در دست هم جلو بروند، حضور من می‌توانست پرده‌ای از شرم میانشان بکشد و باعث شود تلاششان را رها کنند. مطمئناً ربیعه قصد نداشت به صورت آکادمیک به او تعلیم دهد بلکه او با حس‌های کودکانه‌اش این نیاز را دریافته بود که ایلیا باید کامل‌تر از این حرف بزند و ضمیرها را بشناسد، او هنوز سعی داشت موفقیتش را با مثال‌های بیش‌تری محکم کند:

- "تو قشنگی، خوشگلی، تو ایلیا!"

ایلیا دست روی سینه‌ی خودش گذاشت:

- "من عجب مونه... تو... اشنگی...."

انگار تیری بر قلبم نشست! از کجا و از چه زمانی به چنین نتیجه‌ای رسیده که من غافل بوده‌ام؟ خاک بر سرم....

ربیعہ چهره درهم کشید:

- "کی گفته تو عقب مونده‌ای؟ خیلی هم باهوشی، تازه از من هم قشنگ‌تری."

ایلیا به شیوه‌ی خودش اصرار کرد:

- "نه، تو اشنگی، ایلی... من عجب مونه...."

ربیعہ دستی روی گونه‌ی ایلیا کشید:

- "هرکی گفته غلط کرده! تو خوبی، باهوشی، مهربونی، تازه از من هم قشنگ‌تری."

- "تو... اشنگتری!"

- "ولی تو سفیدی، من سیاه سوخته‌م. انگار از تو کیسه ذغال دراومدم!"

و به حرف خودش خندید. دیگر طاقت نیاوردم و از لای صندلی دستم را جلو بردم و لپش را کشیدم:

- "قربون تو دختر ناز و بانمکم که از همه‌ی دخترای روی زمین خوشگل‌تری عزیز دلم."

او که فکر نمی‌کرد من حواسم به صحبت‌هایشان باشد جاخورد ولی بعد خندید:

- "مرسی خاله! ولی همه بهم می‌گن خاله سوسک سیاه!"

- "هرکی می‌گه غلط می‌کنه. حتما بهت حسودیشون می‌شه که این قدر خوشگلی."

با خوش حالی نگاهش را به من دوخت و لبخند زد:

- "قربون مرامت خاله!"

ادبیات چاله میدانی‌اش باعث خنده‌ام شد و دوباره لپش را کشیدم. خوش حال بودم که کنار ایلپای من است و به او محبت می‌کند، ولی.... نگران هم شدم! تا کی کنار ایلپایم خواهدماند؟

وقتی رسیدیم به محض دیدن گنبد و بارگاه طلا انگار تمام حوائج‌م را از یاد بردم، پاهایم سست شد و روی زمین زانو زدم، نگران خاکی شدن چادرم نبودم، حتی نگران این‌که همه نگاهم کنند و پیش خود بگویند لابد دیوانه شده! فقط اشک‌هایم را رهسپار زمین کردم و هیچ نگفتم، هیچ....

توی حرم خیلی شلوغ بود، سیل جمعیت گرداگرد ضریح موج می‌زد و هرکسی سعی می‌کرد دستش را به سرچشمه‌ی نور برساند، اشتیاق شدیدی داشتیم که جامه دریده و من نیز از میان سیل جمعیت خود را به ضریح برسانیم، اما از رفتن بازایستادم... نمی‌خواستیم بروم میانشان تا خدای نکرده یک وقتی مزاحمتی برای یکی از این زوار بزرگوار که ممکن است کمی هم ضعیف‌تر از بقیه باشد ایجاد کنم، پس همان‌جا کنار یکی از ستون‌ها ایستادم و آرام و بی‌صدا اشک ریختم، با این حال نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم حاجت و آرزویی بر زبان آورم حال آن‌که سراپا نیاز بودم و صدها آرزو دردل داشتم، آن‌قدر محبتش روح مشتاقم را دگرگون ساخته بود که تنها به خودش فکر می‌کردم، فقط یک عاشق می‌تواند بفهمد وقتی غرق خیال معشوق می‌شوی زمان و مکان از دستت می‌رود، تنها یاد اوست که بر لوح ذهنت نقش می‌بندد، اما این بار عشقم زمینی نبود، نه از جنس آن اشتیاق آتشین برای وصال امان، بلکه حسی بود ناشناخته که از ماوراء هستی به درونم سرازیر می‌گشت....

وقتی کمی آرام گرفتم، مشغول دعا و نماز و زیارت شدم، یکی دو ساعت که گذشت، سلمی و دخترانش دیگر خسته شده می‌خواستند برگردند به مسافرخانه‌ای که پروین

خانم از قبل برایمان تدارک دیده بود، از آن‌ها خواستم ایلیا ر ابا خود ببرند و اجازه دهند تا من یک دل سیر زیارت کنم، آن‌ها هم بی‌چون و چرا پذیرفتند ولی ایلیا قبول نمی‌کرد و با زبان خودش به من فهماند که دلش می‌خواهد مثل آن‌هایی که پشت پنجره فولاد نشسته‌اند، دست و پایش را ببندم به میله‌های سوراخ سوراخ! خیلی تعجب کردم، نمی‌توانستم بفهمم چرا چنین چیزی از من می‌خواهد و اساساً چه درسش می‌گذرد؟ ربیعه که دید خیلی بهت‌زده شده‌ام یواشکی به من گفت:

– "خاله، ازم پرسید اینا کی هستن، من هم گفتم می‌خوان از امام رضا شفا بگیرن، شفا روهم برانش توضیح دادم، گفتم یعنی آدم مریضی داره که هیچ دکتری نمی‌تونه درمونش کنه ولی خدا بدون دوا و دکتر خوبش می‌کنه. حالا فکر کنم واسه همین می‌خواد ببندین اش اونجا."

خیلی درد داشت دانستن این که ایلیا به مشکل خود تا این حد واقف است و از این مسئله عذاب می‌کشد، دیدم چاره‌ای نیست جز این که به خواسته‌اش تن دهم، اوهم باید یک جوری به خود دلگرمی و امید می‌داد.

با سلمی و دخترانش خداحافظی کردم و به همراه ایلیا رفتیم پشت پنجره فولاد، آن‌طور که خودش درخواست کرد یکی از پاهایش را بستم به میله‌ها و خودم هم کنارش نشستیم و مشغول خواندن نماز و دعا و زیارت شدم.

شب از نیمه گذشته بود که دیدم ایلیا حسابی خوابش برده و صدای خرخرش هم بلندشده، ب*و*س*ه‌ای بر گونه‌اش زدم و رویش را کشیدم، از آنجائی که قبلاً به او گفته بودم ممکن است وقتی خوابید بروم داخل حرم و زیارت کنم و اوهم پذیرفته بود، سفارشش را به خانمی که کنار فرزند معلولش نشسته و دعا می‌خواند کردم و با خیال راحت داخل حرم شدم، دور و بر ضریح خلوت شده بود و کاملاً آماده بود که بروم نزدیک و به آن چنگ بزنم و غصه‌هایم را از دل جدا سازم ولی انگار اشک‌هایم تمامی نداشت....

از بس گریستم خسته و بی‌رمق گشته و چشمانم دیگر باز نمی‌شد، ولی به طرز معجزه‌آسایی حس می‌کردم خستگی یک مسافرت طولانی هنوز نتوانسته از پا بیندازدم.

گوشه‌ای ایستادم، پیشانی‌ام را به ضریح چسباندم و زیر لب با شاه غریب از غم غربت گفتم....

وقتی اذان صبح در فضای هرم پیچید، نمازم را خواندم و برگشتم پیش ایلیا، آنگاه میان تسبیحات حضرت زهرا(س) نشسته چرتم برد، میان خواب و بیداری لحظات بسیار عجیبی را گذراندم....

دختر بچه‌ی کوچکی که چهره‌ای بی‌نهایت آشنا داشت لیوان آبی در دست پیش آمد و رو به من گفت:

- "اون قبلا حاجت گرفته...."

بعدهم لیوان آب را دست ایلیا داد و رفت....

ناگهان چشمم را باز کردم و انگشتم را دیدم که روی اولین محراب تسبیح قفل شده، سرم را بلند کردم، نفهمیدم چه شد؟ یعنی چه که حاجتش را قبلا گرفته؟ پس چرا هنوز در مرداب او تیسیم دست و پا می‌زند؟

به فکر فرو رفتم و سعی کردم به خاطر بیاورم که این چهره‌ی آشنا و زیبا را کجا دیده‌ام؟ به ناگاه یادم آمد؛ او «زهرة» همان دختری بود که روز هفدهم شهریور سال پنجاه و هفت در حیاطشان را به روی من و سوده باز کرده بود....

دل‌م بی‌صبرانه می‌تپید و دوست نداشتم این حال خوش از من گرفته شود، زیر لب نامش را زمزمه کردم و چشمانم را سخت به هم فشردم، در تمام این سال‌ها جایی در ذهنم باقی نمانده بود که برای مدتی هرچند کوتاه به آن دختر بیندیشم ولی انگار همان روز هم او نه یک دختر واقعی بلکه فرشته‌ای از سوی خدا بود! شاید هم در آن

ایام او مظلومانه شهید شده و حالا روحش مثل فرشتگان به سوی زمینی‌ها سفر می‌کند؟!... افکار عجیبی بود؛ شاید کمی هم باور نکردنی! ولی به هر حال در آن لحظات خاص نمی‌توانستم چیزی جز این را بپذیرم....

وقتی کمی به خود آمدم بی‌معطلی مشغول باز کردن دست و پای ایلیا شدم، از خواب برخاست و به من نگریست و لبخندی ملایم به رویم زد، من نیز لبخندی زدم:

- "سلام کوچولوی من! دیگه باید بریم."

خمیازه‌ای کشید و سلام کرد. بوسه‌ای بر گونه‌اش نشاندم:

- "بیا بریم یه چیزی بخوریم."

دستش را همزمان با سرش بالا انداخت:

- "نه، ایلی آب... من آب خورد... خوردم!"

با حیرت نگاهش کردم، از یک سو به خاطر جمله‌سازی درستش و از سوی دیگر... آب خورده؟!

- "کی آب خوردی ایلیا؟"

جوابی نداد و به راه افتاد، من نیز به دنبالش....

یعنی ممکن است که او نیز مشابه آنچه را که من دیده‌ام دیده باشد؟

تمام تنم از احساسی عجیب به لرزه افتاده بود، شاید به واقع تجربه‌ای ماورائی در آن لحظات داشته‌ام و این به طرز غیرقابل توضیحی بر ایمان و یقینم می‌افزود. دستش را در دست فشردم و زیر لب گفتم:

- "خدا خیلی دوستت داره ایلیا، خیلی!"

اصلا تعجب نکرد، فقط لبخند قشنگش را باردیگر به رویم زد و مطیع و رام پا به پایم آمد.

نیازی نبود اسرار عشق را با نقاره به گوش نامحرمان کنند، کسی که ناگفته‌ها نزد او عیان است نیازهای ما را گاهی با سلسله مراتب و از طریق اسباب و علل طبیعی برآورده می‌سازد و گاهی نیز به دست توانای خویش قدح بندگانش را پر می‌کند. چه فرقی دارد که ایلیا از کدام طریق حاجتش را گرفته باشد؟ خدا خودش بهتر می‌داند چه چیزی را گرفته و به جایش چه داده.

بازگشت از این سفر روحانی برایم بسیار سخت بود، مخصوصا وقتی فکر می‌کردم به محض این که پایم به تهران برسد دوباره غرق در مشکلات شخصی‌ام خواهم شد، با این حال تغییرات شگرفی که در ایلیا به لطف همنشینی این چند روزه‌اش با ربیعه ایجاد شده بود رضایت و آرامش را برایم به همراه داشت. گاهی لازم نیست فرشتگان الهی بال داشته باشند، ربیعه هم از همان فرشته‌های بدون بال بود.

با این حال حس می‌کردم نباید اجازه دهم به ربیعه این قدر وابسته شود، روزی که این دختر به قدر کافی بزرگ شود و تصمیم بگیرد دست در دست مرد زندگی‌اش از مقابل ایلیایم بگذرد، پسرک بی‌چاره‌ی من خواهد فهمید یک عمر چشمش به دنبال ستاره‌ای بوده که با همه‌ی درخشندگی‌اش از او خیلی دور است، خیلی دور!.....

اما قادر نبودم به خاطر اتفاقی که شاید در آینده بیفتد، چشمان مشتاق ایلیا را از تماشای رؤیایی‌ترین ستاره‌ی آسمان زندگی‌اش منع کنم. کسی چه می‌داند؟ شاید با خیال همین ستاره‌ی دور به خواب رود و هرگز نفهمد که این‌ها همه‌اش رؤیایی زودگذر و دست نیافتنی بوده، شاید هم من اساسا اشتباه می‌کنم که همواره نقد حال را رها کرده و به نسیه‌ی آینده می‌اندیشم.

«حق الناس»

تهران در آن سالها میزبان حملات هوایی سنگین عراقی بود. هرگز فراموش نمی‌کنم صدای آژیرهای خطر و پدافندهای ضد هوایی و بمب‌هایی که گاهی دور و گاهی نزدیک منفجر می‌شدند و شیشه‌هایی که می‌لرزید یا می‌شکست، خرابی‌هایی که هنوز هم آثارشان در بعضی ساختمان‌ها باقی مانده و مردم فقط خاطره‌وار از کنارشان می‌گذرند، کسی نمی‌داند که آن سالها مردم چه لحظات سختی را از سر گذرانده بودند، مردی نمانده بود که برای دفاع از این آب و خاک جامه‌ی رزم بر تن نکرده باشد و هر که مانده بود یا از مردانگی بویی نبرده و یا تنها نان آور اهل و عیالی بود که بی‌حضورش امکان داشت به فلاکت و بی‌چارگی بیفتند. عده‌ای هم سنشان کم یا خیلی زیاد بود و یا جهادشان طبق فتوای امام خمینی تحصیل و درس بود تا ذخیره‌ی آینده‌ی بدون جنگ در این مملکت باشند و بسازند هرآنچه را که در آن سال‌های خونین خراب شده. کم‌کم حملات ناجوانمردانه به غیرنظامیان - که تخطی آشکار از کنوانسیون بین‌المللی حقوق بشر بود- به اوج خود رسید و دیگر از هواپیما و بمب افکن خبری نبود، بلکه با موشک‌های زمین به زمین که برایشان فرقی نمی‌کرد کجا و بر سر کدام بی‌گناهی فرود آیند از خاک عراق به تهران حمله می‌شد. البته بعدها در جوابش نیز گروهی شعار «موشک جواب موشک» سر دادند که از هر طرف نگاهش می‌کنم در ذهنم توجیهی ندارد، حق با امان بود که می‌گفت گاهی نمی‌شود حق و باطل را تشخیص داد، اکنون من موشک‌هایی را می‌دیدم که بر سر غیرنظامیان بی‌گناه می‌ریخت، چه فرقی می‌کرد که ایرانی باشند یا عراقی؟ البته به ما گفتند که موشک‌های ایران فقط نقاط استراتژیکی و نظامی بغداد را هدف قرار می‌دهد ولی من درکی از این موضوع نداشتم، نمی‌فهمیدم چه طور می‌توانند دقیقاً موشک را جایی بزنند که حتی یک انسان بی‌گناه هم در آن حوالی نباشد و آسیب نبیند؟! چه می‌دانم! به هر حال جنگ بود و این میانه کسی حلوا خیرات نمی‌کند.

اگرچه روحیه و مقاومت مردم تهران ستودنی بود و حتی در پناهگاه‌ها عده‌ای جشن عروسی نیز برگزار می‌کردند تا دهن کجی آشکاری به سیاستمداران بی‌رحم دنیا باشد، ولی به هر حال اواخر سال شصت و شش بود که مدارس درست وسط امتحانات ثلث دوم به تعطیلی کشیده شد و مردم برای حفظ جانشان از تهران دسته دسته مهاجرت کردند تا جائی که تهران خلوت و غم‌انگیز شده و فقط کسانی باقی مانده بودند که یا جایی را در شهرستان‌ها نداشتند یا مجبور بودند برای گذران زندگی و شغلشان در تهران بمانند، به این ترتیب گاهی از یک خانواده فقط مردانشان باقی می‌ماندند و بقیه در غربت با نگرانی برای جان عزیزانشان چشم انتظار ختم این قائله‌ی غیرانسانی بودند...

من نیز لازم دانستم از سوده و سلمی بخواهم تا بیایند به خانه‌ام که نسبت به تهران امن تر بود. البته سلمی که می‌گفت نمی‌تواند کارخانه را رها کند و تنها شانس شغلی خود را از دست بدهد ولی نعیمه و ربیعه و قاسم را فرستاد پیشم. سوده هم حاضر نبود آقارضا و پدرش را که شاغل بودند و نمی‌توانستند کار خود را ترک کنند در تهران جا گذاشته و خودش در جایی امن و راحت هر لحظه منتظر شنیدن خبری از آن‌ها باشد، ولی آقارضا به هر حال زن و بچه‌اش را علی‌رغم لجباجت‌شان برای ماندن در تهران به اوشون آورد و به امانت نزد من گذاشت، سمانه و سپهر هم همراه مادرشان آمدند تا برای مدتی نامعلوم مهمان من باشند، وجود آن‌ها اگرچه برای من وایلیا می‌توانست بسیار شورآفرین و لذت‌بخش باشد ولی این خوش‌حالی توأم با نوعی نگرانی و دلشوره‌ی دائمی بود. ویلا به اندازه‌ی کافی جا برای همه داشت و از این بابت مشکلی نبود، اما چند روزی بیش تر نگذشته بود که نعیمه و ربیعه از بس نگران و بی‌قرار بودند ترجیح دادند به همراه قاسم برگردند پیش مادرشان.

سوده نیز به هیچ‌وجه آرام و قرار نداشت و حتی لحظه‌ای نمی‌توانست از فکر آقارضا خارج شود، حتی گاهی دور از چشم من و دیگران به جای دنجی می‌رفت و می‌گریست، این جور مواقع معمولاً سعی می‌کردم مزاحم خلوت غم‌انگیزش نشوم ولی گاهی هم

بهتر می دیدم برای دلداری هم که شده به نزدش بروم و از او بخواهم به جای این که این لحظات را بر خودش و دیگران تلخ کند برای سلامتی همه‌ی همشهری‌های مظلوم‌مان دعا کند، اوهم می پذیرفت و با توسل و دعا اندکی آرام می گرفت.

یکی دو هفته از آمدن‌شان گذشته بود که یک روز به همراه سوده رفتیم مخابرات تا خبری از آقارضا بگیریم، او حالش خوب بود ولی ظاهراً خیالاتی در سرداشت چون گفت که قصد دارد سری به ما بزند، آنگاه از سوده خواست گوشی را به دست من بدهد و بعد از سلام و علیکی گرم و مختصر پرسید:

- "اجازه دارم امان رو هم باخودم بیارم؟"

شنیدن نام امان بعد از این همه وقت که سعی کرده بودم حضورش را در این دنیا نادیده بگیرم بسیار تلخ و گزنده بود، با این حال سعی کردم رسم ادب را به جا آورم:

- "اینجا متعلق به خودتونه، هرکیو که دوست دارید می تونید بیارید حتی امان....."

مکثی که آن سوی خط شد به من فهماند که آقارضا متوجه یک چیزهایی در درونم شده است:

- "نمی دونم چی باعث شده که ازش کناره می گیری، هر بار هم ازم دربارهی تو پرسیده فقط گفتم اطلاعی ندارم.... ولی رؤیا فقط می خوام بگم دنیا ارزش اینو نداره که از هم کینه به دل بگیریم، معلوم نیست موشک بعدی روی سر کدومون بیفته، موشک نبود چیز دیگه.... به هم فرصت بدیم واسه بخشیدن و بخشیده شدن."

حق داشت، دست کم همه‌ی ما در این مدت مرگ را هر لحظه در مقابل خود حس کرده بودیم، حتی وقتی در خیابان قدم می زدیم تا سفارش‌های تولیدی را تحویل دهم باخود می گفتم شاید همین حالا قبل از این که آژیر قرمز فرصت نواختن پیدا کند موشکی درست در همین خیابان بیفتد و من حتی فرصت حلالیت خواستن از کسی را نداشته باشم....

- "متوجهم آقارضا. امان هم کاری نکرده که بخوام ببخشمش فقط...."

کمی مکث کردم، شاید درست نباشد بگویم ولی آقارضا اصرار کرد:

- "فقط چی؟"

- ".... نمی خوام ببینمش!"

- "می تونم بپرسم چرا؟"

- "نه...."

آهی کشید و از استنطاقم دست برداشت.

به هر حال این تماس تلفنی باعث شد من وسوده تا حد زیادی نگران شویم چون از طرز صحبت آقارضا می شد فهمید فقط برای دیدار عزیزانش نیست که می خواهد بیاید و از این دیدار قصد دیگری هم دارد، این که به همراه امان هم می خواهد بیاید خودش بر این نگرانی دامن می زد، من نخواستم چیزی بگویم مبادا سوده را نگران تر سازم ولی سوده خودش گفت:

- "غلط نکنم باز به سرش زده که بره..."

نگاه استفهام آمیزی به او انداختم:

- "چه طور مگه؟"

- "این اواخر چندبار گفته بود که همین روزا با امان می رن ولی من خیلی جدی

نمی گرفتم..."

منظورش رفتن به جبهه بود.... قلبم به طرز دردناکی در سینه فشرده شد:

- "حالا شاید داری اشتباه می کنی. امان اصلا با مبارزه میونه ای نداره، نهایتا... در حد

امدادسانی...."

– "نه... مطمئنم... نمی‌دونم چی شده، ولی یه بار به آقارضا گفته بود قصه‌ی دزدیه که به خونه‌مون زده و شوخی بردار نیست."

حس عجیبی یافتم، یعنی او درسکوت و خلوت خویش به حرف‌های من فکر کرده؟ حرف‌هایی که با سکوت دربرابرشان این حس را به من داده که حوصله‌شان را ندارد! او که در امنیت کامل می‌تواند آمریکا یا هرجای دیگری باشد، او که قاعدتا باید الان به فکر معامله‌اش با زری و تصاحب میراث از دست رفته‌اش باشد، حالا اینجا چه می‌کند؟ چرا می‌خواهد جانش را کف دستش بگیرد و به تمام چیزهایی که به دست آورده پشت کند و برود جلوی توپ و تانک دشمن؟

آه خدایا من کی این امان را خواهم شناخت، کی؟!

عصر همان روز هردوی آن‌ها طبق وعده‌ای که داده بودند آمدند، اکنون بیش از یک سال و نیم بود که امان را ندیده بودم و سعی داشتم فراموش کنم که زنده است، همیشه فکر می‌کردم اگر دوباره مجبور به دیدنش شوم آن قدر نسبت به او بی‌اعتنایی می‌کنم که تلافی تمام سنگدلی‌هایش را درآورده باشم ولی حالا گذشته از احساس بیدار شده‌ای که بر تک تک یاخته‌هایم چنگ می‌انداخت، به هر حال او مهمانم بود و من درمگنه‌ی شرمی قرار داشتم که مربوط به آقارضا می‌شد، پس به رسم مهمان نوازی با امان همان‌گونه برخورد کردم که با آقارضا، او نیز فکری غیر از این نکرد که فقط شرط ادب را به جا آورده‌ام و گرنه به هیچ وجه مشتاق دیدارش نبوده‌ام، پس او نیز بامن رفتاری کاملا موقرانه و طبیعی داشت، انگار هردوی ما آدم‌های دیگری بودیم، دو تا غریبه که هرگز در گذشته‌اشنایی یا ملاقاتی نداشته‌ایم.

وقتی آقارضا با همسر دل‌تنگ و نگران‌ش خلوت کرد و بقیه هم پراکنده شدند، امان که هنوز روی ایوان ایستاده بود محبوبانه نگاهش را بر زمین دوخت و گفت:

– "بخش که باعث زحمتت شدم."

من هم پاسخی مؤدبانه دادم:

- "خواهش می‌کنم، کدوم زحمت؟"

- "می‌دونم مایل به دیدنم نبودى ولی من خیلی دوست داشتم قبل از رفتنم ببینمت، هم تورو هم زن وبچه‌ی رضارو."

بی‌آن که قصد اصلاح ذهنیتش را داشته باشم فقط روی «رفتن»ی که می‌گفت زوم شدم و وانمود کردم که حتی حدسی در این باره ندارم:

- "قبل از رفتن؟! مگه قراره کجا بری؟"

- "جایی که آدم حسابی‌ها می‌رن. شاید این جورى تو هم بهم افتخار کنی!"

دل‌م تکانی خورد، او تک‌تک حرف‌های مرا به خاطر دارد، حتی وقتی گفته بودم به او و ابی افتخار نمی‌کنم!

- "چرا من؟"

نگاه محجوبش را از زمین گرفت و به من بخشید، حال آن که ته رنگی از شیدایی در عمق سیاهش موج می‌خورد:

- "چون تو دار و ندارم توی این دنیایی...."

احساسم را با گزیدن لبم پنهان کردم، نمی‌توانستم درکش کنم، او هر بار چهره‌ای باورنکردنی از خودش نشان می‌داد و مرا بازهم سرگشته‌تر می‌کرد. ای کاش تصمیم نمی‌گرفت نقاب سنگی‌اش را کنار بزند تا راحت‌تر بتوانم نبودنش را تحمل کنم....

ترجیح دادم جهت بحث را عوض کنم:

- "هوا سرده امان، بیا بریم بالا."

- "نه، باید زودتر بریم، همین‌جا منتظر رضا می‌مونم، ولی تو آگه می‌خوای بری پیش مهمونات برو؛ نمی‌خواد ملاحظه‌مو کنی."

سری تکان دادم:

- "باشه پس می‌رم برات چایی بیارم."

مخالفتی نکرد، من هم دیگر چیزی نگفتم و رفتم داخل، سوده به دیوار تکیه داده و دیدگان اشکبارش را بر زمین دوخته بود، آقارضا هم سمیه را در آغوش گرفته و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد با همسرش سخن می‌گفت، بی آن که چیزی بگویم آن دومرغ عشق را به حال خود گذاشتم و به آشپزخانه رفتم، آنجا هم سمانه روی یکی از صندلی‌های میزناهارخوری چهارنفره نشسته و روی یک کاغذ چیزهایی می‌نوشت. متوجه شدم که چشمانش خیس است و بینی‌اش کمی سرخ شده و پف کرده:

- "سمانه جون، چی شده خوشگلم؟"

جوابی نداد و بینی‌اش را با صدایی خفیف بالا کشید. بالای سرش ایستادم و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش زدم:

- "غصه نخور برمی‌گردن ایشالا، صحیح و سلامت!"

سمانه با صدایی که به سختی شنیده می‌شد فقط گفت:

- "سمیه...."

و سرش را روی ورقش گذاشت و شانیه‌هایش از هق‌هق تکان خورد. بغض سختی راه گلویم را بست و باتمام وجود دعا کردم آقارضا، امان و تمام مردان این سرزمین صحیح و سلامت برگردند به آغوش خانواده‌هایشان. راستی آیا امان هم آغوشی داشت که منتظرش باشد یا چشمی که به راهش؟ بی چاره امان!... تو حتی از من هم تنهاتری، من اگر ایلیا را دارم که جانم بسته است تو چه کسی را داری؟ به تعداد افرادی که توی خانه حضور داشتند چای ریختم و توی یک سینی به همراه قند و مقداری شیرینی خانگی که همین امروز صبح پخته بودم به اطاق آوردم و روی شومینه گذاشتم و با صدای بلند از همه خواستم که برای خوردنش توی حال جمع

شوند، بعد هم سهم امان را توی سینی دیگری گذاشتم و به ایوان بردم، روی اولین پله نشسته و داشت بند کفشش را می بست، تشکری کرد و سینی را از دستم گرفت.

- "نمی خوام معذبت کنم امان، ولی بهتره حتی اگه چند دقیقه کوتاه می خواین بشینین بیای تو پیش بقیه، این جووری بده."

- "نه من راحتم."

- "چرا امان؟ مگه با من قهری؟!"

تا این را گفتم سرش را بلند کرد و به چشمانم خیره شد و لبخندی زد که تمام وجودم ذوب شد و فرو ریخت. با دستپاچگی گوشه ی لبم را گزیدم. تغییرحالم را فهمید و به نرمی دیده از من برگرفت:

- "نمی خوام اذیتت کنم، فقط همین..."

با اندکی فاصله کنارش روی اولین پله نشستیم و با اشاره ای به ظرف شیرینی ها گفتم:

- "از این ها بخور، ببین خوش ات میاد؟"

تشکر کرد و یکی از شیرینی های کوچک را برداشت و به دهان گذاشت..

- "مممم! مزهش عالیه، انگار با دفعه قبلی فرق داره؟!"

مثل دختر بچه ای که اولین کاردستی اش را نشان پدرش می دهد با شوقی کودکانه گفتم:

- "آره؛ دستور پختش رو از همکارم گرفتم، واقعا به نظرت این دفعه بهتره؟"

- "خیلی خوبه، فقط یه ایراد بزرگ داره."

با دلسردی آماده ی شنیدن نقدش شدم درحالی که اصلا آدم انتقادپذیری نبودم، لبخندش عمیق تر شد:

- "تموم می شه!"

من که کاملا غافلگیر شده بودم با صدای بلند خندیدم، آن گاه با سرخوشی گفتم:
- "من براتون یه ظرف این قدری کنار گذاشتم، (ودست هایم را به اندازه ی عرض
شانه باز کردم) فکر کنم تا یه هفته هم بخورین تموم نشه."

با تعجب به من چشم دوخت:

- "یعنی اینقدر به فکرم بودی؟"

کمی دستپاچه شدم و سعی کردم ذهنیتش را اصلاح کنم:

- "به فکر هردوتون، تو و آقارضا!"

اشتیاقش فروخت و باعث شد دلم برایش بسوزد، با این حال فکر کردم در ازای
تمام ضربه های عاطفی اش به من این فقط یک تلنگر کوچک است! لحنش اندکی تلخ
شد:

- "لطف کردی، ولی فکر نکنم بتونیم ببریمش چون فردا داریم می ریم."

دلم هری پایین ریخت و لبخندم رنگ باخت:

- "اشکالی نداره، ببرید با بقیه ی همرزما تون نوش جان کنید...."

باز هم تشکر کرد و دیگر چیزی نگفت. چشمم به سپهر افتاد که همراه ایلیا کنار
اطاق سرایداری ایستاده و با جوجه های تازه از تخم درآمده شان بازی می کردند. سپهر
برگشت و نگاهی به من و امان انداخت، آنگاه هردو لبخندی به روی هم زدیم که از
چشم امان مخفی نماند ولی مثل همیشه وانمود کرد که بی تفاوت است...

- "دو ساله که منتظر یه تماس از طرفتم...."

سعی کردم نگاهم را از مغناطیس چشمانش دور نگه دارم، نمی خواستم حتی حالا که جامه‌ی رزم بر تن کرده به او اعتماد کنم، من از این آدم همه جورش را دیده‌ام و هنوز نتوانسته‌ام بشناسمش. طنین ملایم صدایش دلم را بی اختیار لرزاند:

- "رؤیا....."

بی آن که جوابی به خطابش دهم فقط نگاهم را محتاطانه به چشمانش دوختم....

- "بعد از این همه انتظار جوری برخورد می کنی که انگار هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده، ترجیح می دم رفتارت نفرت آلود باشه تا بی تفاوت."

از این که نقطه ضعفش را مثل هلوی پوست کنده کف دستم می گذارد غرق شعف و خرسندی شدم:

- "چرا باید با نفرت برخورد کنم؟ جایگاه تو برای من با سمانه و سپهر یکیه! حال اونا رو هم چندماه چندماه نمی پرسم ولی شکایتی هم ندارن."

آثار خشم در چشمان دلربا و بی نظیرش به خوبی عیان شد:

- "ولی من و تو یه قراری داشتیم، چه طور می تونی این جوری حرف بزنی؟!"

- "کدوم قرار؟"

خیلی سعی کرد بر خشمش مسلط باشد هرچند از نگاهش آتش می بارید:

- "خوبه، فراموشکار هم شدی."

وانمود کردم کاملاً آرامم:

- "اگه منظورت قول و قرار و کالته که خب، قضیه مربوط بود به یه معامله بین تو و

زری که به من هیچ ربطی نداره!"

- "یه سر این معامله تو بودی."

چشمانم را تنگ کردم و لحنی پر از نفرت به خود گرفتم:

- "از هرچی معامله‌ست متنفرم امان!"

- "یعنی برات مهم نیست اون سهم الارث افسانه‌ای؟"

- "نه!....."

با نگاه گله‌مندش منتظر توضیحی از جانب من بود، من نیز هرچه لازم بود گفتم:

- "من ده ساله که مال و ثروتم رو فدای آرمان‌هام کردم، درکش زیاد سخت نیست امان."

- "پس هنوز هم آرمان‌گرایی!"

- "نه دیگه، ولی مطمئنا برای برداشتن چیزی که دور انداختم عقبگرد نمی‌کنم."

اصلا خوشش نیامد و از خشم دندان قروچه‌ای کرد:

- "پس واسه چی بهم وکالت دادی؟"

نگاهم را تا عمق تاریک چشمانش فرستادم:

- "همون موقع هم برات توضیح دادم که چی برام مهمه، دیگه دلیلی ندارم حرفایی

رو تکرار کنم که گوش‌های تو واسه شنیدنش بسته‌ست!"

نگاهش را از من گرفت و سری تکان داد:

- "چرا اتفاقا، خیلی خوب شنیدم.... تو از من خواستی مراقب اعتمادت باشم، فقط

نمی‌دونم چه خطایی ازم سر زده که دوسال باهام قطع رابطه کردی و حالا هم توییخم می‌کنی."

کمی سرم را جلوتر بردم تا مجبور شود نگاهم کند:

- "خودت توی این دوسال کجا بودی؟ یه بار اومدی پرسی دردم چیه؟"

همچنان نگاهش به روبه رو بود:

- "بهت فرصت دادم تا با خودت کنار بیای و بتونی یه تصمیم درست بگیری...."

- "من به فرصت نیاز نداشتم امان، به توضیحات تو نیاز داشتم!"

این بار نگاهم کرد، توفنده و خشمگین:

- "تو قبلا توضیحاتت رو از ایرج گرفتی! چی می خواستی از من بشنوی؟"

برای لحظه‌ای ذهنم قفل کرد و ندانستم باید چه جوابی دهم، خودش مرا از عذاب جواب دادن رهانید:

- "مینا خدمتکار باوفای منه رویا!"

پوزخندی زدم:

- "خوبه، پس همه چیو می دونی!"

یک تای ابرویش را بالا انداخت:

- "نه همه‌ش رو، ولی می تونم حدس بزنم چه چیزهایی شنیدی."

صدایم را کمی بالا بردم:

- "پس این سوال و جواب‌ها واسه چیه وقتی خودت می دونی که خبر از تموم

ریگ‌های توی کفشت دارم!؟"

چهره درهم کشید:

- "کدوم ریگ؟"

- "گفتم باور نمی کنم دلت برای بابات سوخته باشه، نگفتم؟! این معامله با مادرم

چی بود پس؟"

- "وقتی واضح و روشن گفتم که با زری وارد معامله شدم از نظر تو چه فرقی داره که معامله‌ی من و زری سرچی باشه؟ میراث از دست رفته‌ی آبا و اجدادیم یا مثلاً به خاطر پدرم! هردوشون به هر حال یک طرف معامله‌ن و طرف دیگه تو بودی و سهم الارثت. این چیزی نبود که با توضیحات پدرم بخواد نظرت راجع به من عوض شه، در هر حال من به یک اندازه موقعیت و امکان اینو داشتیم که از وکالتیم سوءاستفاده کنم یا نه."

عجیب است، نمی‌دانم واقعا حق با او بود یا آن قدر سیاستمداران حرف می‌زد که نمی‌شود تسلیم نشد؟

- "ولی اگه حقیقت رو می‌گفتی ممکن بود بهت وکالت ندم!"

- "می‌دادی، چون خودت گفتی حاضریم تمام سهم الارثم رو به جای حق الزحمه بهت بدم به شرط این که به اعتمادم لطمه نزنی."

لبخندی تلخ بر لبم نشست:

- "نزدی امان؟"

سکوت کرد....

- "امان من باید این حرفا رو از زبون پدرت می‌شنیدم؟ بهتر نبود حقیقت رو خودت بهم بگی وقتی می‌دونستی در هر حال بهت وکالت می‌دم چون اون مال برام ارزشی نداره؟"

باز هم سکوت... این بار نگاه شرمسارش را نیز از من برداشت.

- "تو همه‌ی اینا رو می‌دونستی و باز هم اصل ماجرا رو ازم پنهون کردی! تو عمداً به اعتمادم لطمه زدی چون می‌دونستی هیچی تو این دنیا به اندازه‌ی این اعتماد برام مهم نیست...."

بالاخره سکوتش را شکست:

- "تو حق داری که مثل همیشه ازم دلخور و ناامید باشی، ولی تنها خطای من این بوده که قسمتی از حقیقت رو نگفتم چون در هر حال اون جنبه از معامله ربطی به تو نداشت. من کارهای مربوط به سهم الارث رو تا حد قابل قبولی پیش بردم و بقیه‌ش بستگی به اراده‌ی خودت داره، تا اینجا هیچ خطایی ازم سر نزده، من «امان اصلانی» وکیل تو «رؤیا تاجبخش» سهم الارث رو تمام و کمال بهت برمی گردونم و مبلغ این وکالت هرچی که باشه یا هرکسی که پرداختش کنه مهم نیست! این وسط چی باعث ناراحتی تو شده رؤیا؟"

حقیقت را بگویم؟ این که فهمیده‌ام تو عاشقم نیستی! این که پدرت از نفرت عمیقی که سر تا پایت را گرفته حرف زد، این که اگر رشته‌ای این میان من و تو را به هم متصل می کند عشق نیست، یک معامله‌ی ساده‌ی تجاری میان تو و کسی است که باعث تمام این نفرت‌هاست....

چگونه می توانستم تمام این‌ها را به زبان بیاورم؟ بس بود هرچه تحقیر شدم و رنج کشیدم! ناگهان جوابی به ذهنم رسید که انگار یکی از غیب در گوشم می گفت:

- "مگه نمی گی تمام کارهای معامله بین من و تو و زری تا الان درست پیش رفته؟ وکالت تام هم برای همین بود که نیازی به حضور من نباشه، خب دیگه مشکلات با من چیه امان؟"

و لبخندی صددرصد دروغین و ساختگی به رویش زدم:

- "می بینی؟ پس دلیلی وجود نداره که بخوام باهات رفتار نفرت‌آمیز داشته باشم، به هر حال هیچی بین ما نیست، نه نفرت نه عشق!"

با دهانی نیمه‌باز حرف‌هایم را نوش جان کرد، خوب است؛ آچمزش کرده‌ام و دیگر راه گریزی ندارد! نگاهش از چشمانم بر روی لب‌هایم و بعد روی دست چپم لغزید، بی‌مهابا دست پیش آورد و حلقه‌ی بی‌نگین طلایی‌ام را لمس کرد:

- "نه انگار موضوع جدی‌تر از این حرفاست...."

منظورش را فهمیدم ولی عمدا گذاشتم کمی به خودش بیچد و حالش جا بیاید:

- "قبول کردی؟ اون مرتیکه؛ امیر رو؟"

لبخندی کنج لبم جا خوش کرد، چقدر لذت می‌برم از حسادت‌های مردانه‌ات!

- "نه، این فقط یه رینگ ساده‌ست واسه این که کسی مزاحم نشه."

خیالش راحت شد و دستش را عقب کشید....

- "من هم مزاحم؟"

لابد توقع دارد بگویم: «خواهش می‌کنم، اتفاقا خیلی هم مراحمی!»

- "اوف چه جورم!"

لبخندش را پنهان کرد و نگاهش را به نرمی از من گرفت:

- "شاید تو نسبت به من بی‌تفاوت باشی و به قول خودت در همون حد و اندازه‌ی سپهر

و سمانه باشم برات، ولی من عاشقتم رؤیا...."

باورکنم؟ واقعا توقع داشت باور کنم؟!

- "ولی تمام وجود تو پر از نفرت، نفرت از مادرم از...."

حرفم را قطع کرد:

- "یادمه می‌گفتی نباید روی شنیده‌هام قضاوت کنم، چی به سرت اومده رؤیا؟"

آه خدایا واقعا این بار هم حق با او بود! سری تکان دادم:

- "درسته، من هم این بار روی شنیده‌هام قضاوت کردم چون هیچی برای دیدن وجود نداشت!"

نمی‌توانستم بیش از این شرح دهم، مثلاً بگویم منتظر ابرازعلاقات بوده‌ام؟ نه خدایا من تا همین حد هم زیاده روی کرده‌ام! به هر حال خودش تا حدی فهمید منظورم چیست:

- "دعا کن شهید شم، چون اگه زنده برگردم مجبوری خیلی دیدنی‌ها رو هم تحمل کنی!"

جواب این خواستگاری غیرمستقیم را با پوزخندی تحویلش دادم:

- "کسی که حق الناس گردنشه افتخار شهادت نصیبش نمی‌شه، پس به دلت کف صابون نمال!"

کاملاً جا خورد و نگاه متحیر و خرسندش را به من دوخت:

- "الان این یه پارادوکسه؟"

با بی‌قیدی شانه‌ای بالا انداختم:

- "سوادم به این چیزها قد نمی‌ده!"

لبخند مرموزی روی لبش نقش بسته و نگاهش نیز آن رنگ شیدایی را بازیافته بود:

- "پس یعنی حلالم نمی‌کنی؟"

برخاستم و با خشم از او دور شدم:

- "نه! هرگز حلالت نمی‌کنم....!"

با صدای ملایمی خندید و سری تکان داد که خیلی این واکنشش مرا یاد ایرج خان انداخت. راستی چرا ما نمی‌توانیم مثل آدم به هم ابراز علاقه کنیم؟!

دوباره دلم پر از هیجان شده و می‌ترسیدم نتوانم این همه دلبستگی را مهار کنم. او حق داشت و شاید توقعات عاشقانه‌ی من زیادی بزرگ بود. به هر حال او هم به شیوه‌ی خودش همواره محبتش را ابراز کرده هرچند که من هرگز به این حد قانع نبوده‌ام! شاید هم خط قرمزهای مشترکمان این فرصت را از ما گرفته و گرنه همان عاشقانه‌های زودگذرش نیز برای تسکین دل شیدایم کافی است دیگر؛ نه؟!

مشغول جمع کردن میز پذیرایی بودم که ایلیا وارد اطاق شد و با خشم به من چشم دوخت، متوجه شدم که این طرز نگاهش یعنی اصلاً خوشش نیامده من و امان این همه وقت با هم حرف می‌زدیم! خود را از تک و تا نینداختم و فوراً گفتم:

- "ایلیا جون، چرا نیومدی عمو... ببخشید امان ببیندت؟ بیا بریم یه کمی واسه‌ش حرف بزن ببینه چقدر بزرگ شدی!"

ودستش را گرفتم که بلافاصله کشید:

- "برو! من امان... نی‌خوام! این امان بابا نیس، باشه؟"

آهی کشیدم و سری تکان دادم:

- "نیست ایلیا! قرار هم نیست باشه... به چه زبونی بهت بگم آخه؟"

- "دوخ نی‌گی؟!"

آه؛ معلوم است که دروغ می‌گویم، آخر این چه سؤالی است؟!...

- "نه عزیزم، قول می‌دم بهت... اصلاً فکرشم نمی‌کنم. این امان فقط دوستمونه، الان هم داره با عمورضا می‌ره جبهه، گ*ن*ه* داره هیشکی نیست باهانش خداحافظی کنه، تو هم برو برایش آرزوی سلامتی کن و بگو دوستش داری."

لجاجت که شاخ و دم نداشت؟

- "دوخ... نی‌گم... به این... امان!"

از وقتی که یاد گرفته بود با ضمائر صحیح جمله سازی کند عین یک ربات حرف می زد، بریده بریده و پر از لکنت، اما پیشرفتش آن قدر خوب بود که حتی جملات تلخش نیز برایم لذتبخش بود:

- "من فدای این صداقت بشم آخه عسل مامان!"

و خندیدم و درآغوش کشیدمش تا فکر نکند حتما به خاطر امان به او اخم می کنم یا دلخور می شوم. او نیز با رضایت لبخند زد و بعد دست های کوچکش را دو طرف صورتم گذاشت و خیره شد به چشمانم:

- "امان فقط..... دوس.... بابایی نه! باشه؟"

آهی کشیدم و چشمانم را برهم زدم:

- "صدباردیگه هم که بگی من می گم باشه، باشه! اصلا تو مشکلک با این امان مادرمرده چیه آخه؟"

- "تو امان دوس داری..... من امان دوس ندارم! من بابایی عمو امی دوس دارم.... تو بابایی عمو امی دوس نداری!"

آفرین! دیکته و جمله سازی و منطق و روانشناسی ات همگی بیست! ماشاالله یک پا متخصص فک و دهان و دندان هم هستی به سلامتی! آخر کدام احمقی فکر کرده تو عقب مانده ای؟ همین حالا ده تا مثل مرا درس می دهی. بروم به بدبختی هایم برسیم که کلاهم بدجور پس معرکه است...

پیشدست ها و لیوان های مصرف شده را از گوشه و کنار هال و پذیرایی جمع کردم و بردم آشپزخانه، همان طور که داشتم همه را توی سینک می گذاشتم و آماده ی شستنشان می شدم کسی وارد آشپزخانه شد. بی توجه به کارم ادامه ولی آمد کنارم قرار گرفت و لیوان هایی را که کف مالی کرده بودم برداشت و آب کشید. دزدانه نگاهی به ساعد عریانش انداختم که موهایی نه چندان پرپشت سطحش را پوشانده و

پوستش کمی آفتابسوخته شده بود. نگاهم را که شکار کرد لبخندی زدم و آرام نگاهم را برگرفتم و سرشوخی را باز کردم:

- "اومدی گولم بزنی؟"

با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و او نیز لبخند زد:

- "آره، ولی بلد نیستم چه جوری.... تقلب می‌رسونی؟"

می‌دانستم درست نیست که لحظات خوبمان را دوباره با حرف‌های ناراحت کننده خراب کنم، ولی چاره‌ای نداشتم:

- "نقطه ضعف من فقط صداقت، همین!"

- "هرچی که باید می‌شنیدی گفتم، دیگه چیزی هم مونده؟"

مکتبی کردم:

- "بله.... مادرم!"

چهره‌اش درهم شد و من از این بابت نگران بودم، می‌ترسیدم همه چیز خراب شود، ولی او برخلاف ناراحتی آشکارش لحنی پر از محبت به خود گرفت:

- "چی باید بگم عزیزم؟"

- "تو درباره‌ی مادرم جوری حرف زدی که انگار دست باباتو گذاشته تو پوست گردو و رفته پی عیاشی! این تهمت بود امان، نبود؟"

سکوت کرد....

- "امان هرکی ندونه تو خوب می‌دونی که چی به سر مادرم اومده، اون مریضه و پدرت می‌گفت همه چیو درباره‌ش می‌دونی، دل‌م نمی‌خواست با آوردن اسم مادرم اوقاتت رو

تلخ کنم ولی فکر می‌کنم لازم باشه بابت تهمتی که به مادرم زدی استغفار کنی!
سفری که داری می‌ری مثل سفر حجه، باید بارت سبک باشه."
قدری مکث کرد:

- "پس به همون دلیلی که گفتم لطفا بازم رو سنگین تر از اینی که هست نکن."
تعجب کردم:

- "چرا؟ مگه مریضی مادرم چی داره که بخواد بار گناه تو رو سنگین تر کنه؟"
- "همین قدری که می‌دونی کافیه رؤیا، لطفا اصرار بیش تر نکن."
- "ولی این حقمه که بدونم!"

چاره‌ای جز جواب دادن ندید، حال آن که به نظر می‌رسید با پای عریان بر روی هیزم
افروخته ایستاده

- "این مریضی ثابت می‌کنه که من هرگز در مورد مادرت اشتباه نکردم...."
لیوانی را که در دست داشت آب کشید و سرجایش گذاشت، بعد هم شیر آب را بست
و به سینک تکیه داد و به من چشم دوخت:

- "با همه‌ی کینه‌ای که از مادرت داشتم همیشه فکر می‌کردم اون واقعا عاشق ایرج
بوده که حاضر شده از مرد باشخصیت و بی‌نظیری مثل فرامرزان بگذره، هر بار هم که
از هرزگیش می‌گفتم به خاطر کینه و نفرت بود نه این که باورش داشته باشم.... ولی
متأسفانه بیماری مادرت ثابت می‌کنه که اون روابط آزاد و بی‌حساب و کتاب داشته،
چیزی که باورش حتی برای من هم سخته!"

با تحیر و ناباوری نگاهش کردم و کلامم راه خود را در نیمه راه دهانم گم کرد....
- "رؤیا؛ مادرت به پدر من هم خیانت کرده!"

نمی توانستم باور کنم فرزند چنین زن ناپاک و خبیثی هستم، تمام وجودم پر شده بود از نفرت و شرمساری، همان طور خیره در نگاه عمیق امان چشمانم را برهم فشردم و نفسم را در سینه حبس کردم. سعی کرد دلجویی ام کند:

- "معذرت می خوام عزیزم، نمی خواستم احساساتت جریحه دار شه ولی خودت اصرار کردی."

حالی که داشتم با هیچی قابل توصیف نبود، از درون تهی شده بودم و از بیرون فرو می ریختم، دست های کفی ام را آب کشیدم و روسری و چادرم را که عقب رفته و باعث شده بود موهایم تاحدی پیدا شود جلو کشیدم و روی صندلی نشستم. او نیز صندلی دیگری جلو کشید و مقابلم نشست:

- "می دونستم تو که حتی دوست نداری یه ذره از موهاتم نامحرم ببینه برات غیرقابل تحمله شنیدن این حرفا درباره ی مادرت، واسه همینه که می گم اصرار نکن."

جوابی ندادم و فقط خیره نگاهش کردم، حس می کردم چهقدر باید برایش سخت باشد دیدن این همه شباهت که از نظر چهره و ظاهر من و مادرم است، حتی توقع زیادی است که بخوام دوستم داشته باشد....

کمی خودش را جلو کشید و آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و نگاه عمیقش را به چشمانم دوخت:

- "رؤیا همیشه دونستن همه چی خوب نیست، بهتره یه وقتایی آدم بعضی چیزا رو اصلا ندونه، این جوری راحت تره."

خبر نداشت که روح لجباجت در من هرگز نمی میرد، من باید از یک چیزهایی مطمئن می شدم:

- "می خوام مادرمو ببینم، قبل از این که بمیره."

ابروانش درهم فرو رفت و چشمانش کمی ترسناک شد:

- "لازم نیست، دیدن اون فقط دردی به دردت اضافه می‌کنه."

باید تهدیدش می‌کردم؟!

- "می‌خوام «تو» واسطه‌ی این دیدار باشی امان؛ نه پدرت یا کس دیگه‌ای."

به وضوح خشم را دیدم که درون چشمانش جوشید:

- "فقط یه بار دیگه دیدن ایرج بری نه من نه تو!"

باور نمی‌کردم ناگهان چنین رفتاری از او سر بزند:

- "چرا؟ هنوز چیزی مونده که از برملا شدنش می‌ترسی؟ بگو امان! هرچی هست بهتره

از تو بشنوم فقط تو!!"

«فقط تو» خیلی معنی داشت؛ نه؟! چشمانش را برهم فشرد و دست‌هایش را مقابل دهانش به هم قلاب کرد، به او فرصت دادم تا با خودش کنار بیاید، لحظاتی بعد دوباره به من نگریست:

- "نمی‌خوام ایرج فکر کنه چیزی بین من و تو هست چون یه عمر بابت مادرت باهانش جنگیدم.... امیدوارم احساساتم رو بتونی درک کنی."

خیلی به من برخورد و سعی کردم پاتک بزنم:

- "مگه واقعا چیزی بین من و تو هست امان؟"

هنوز جوابی نداده بود که ناگهان ایلیا وارد خلوت غیرقانونی ما شد و این بار رحم نکرد، مستقیم آمد دست امان را گرفت و کشید:

- "این مامان.... منه! تو برو! دوست ندارم!"

امان که از این رفتار ایلیا به اندازه‌ی من جا خورده بود سعی کرد بر احساساتش غلبه کند و با لبخندی مهربان دست ایلیا را گرفت و به سوی خود کشید:

- "تو چه قدر قشنگ حرف می‌زنی ایلیا! کی اینقدر پیشرفت کردی؟"

ایلیا سعی کرد مقاومت کند درعین حال خودش را ملزم به پاسخگویی می‌دانست:

- "من بزرگ شدم! من عجب مونه نیسم. ربی گف.... من.... من.... با اوشم!"

امان خندید و او را در آغوش کشید:

- "آفرین به ربیعه، بله معلومه که باهوشی، تازه الان باید برام ارگ بزنی ببینم چقدر یادگرفتی؟"

و برخاست تا به همراهش از آشپزخانه خارج شود، ایلیا همان‌طور اخم کرده و غر می‌زد:

- "اگ نی زخم، برو!"

- "نه دیگه، باید حسابی تمرین کنی که وقتی ربیعه اومد برایش بزنی کیف کنه."

هرچند که دست گذاشته بود روی نقطه ضعف ایلیا ولی او هنوز داشت آخرین تقلاهایش را می‌کرد:

- "نی خوام، برو! من تو دوس ندارم. این مامان یورای.... منه! مامان یورای.... تو.... نیس!"

- "البته که مامان یورای توئه، اصلا کی گفته مامان منه؟...."

بالاخره ایلیا را درحالی که یکسره دری وری می‌گفت باخود بیرون برد حال آن که سعی داشت هرچور هست با او کنار بیاید، با این حال وقتی صدای ارگ بلند شد فهمیدم که موفق شده او را تا حدی تسلیم کند.

از این که در چنین موقعیت حساسی حرف مادرم را پیش کشیده‌ام ناراحت و شرمسار بودم، امان حق داشت، گاهی ندانستن بهتر از دانستن هرچیزی است. با این حال مطمئن بودم هنوز چیزی هست که او پنهان می‌کند و خوب می‌فهمیدم هر چالشی که

به زبان می آورم نفس راحتی می کشد! اما آنچه که بیش از همه عذابم می داد همان علاقه‌ای بود که امان دوست نداشت پدرش بفهمد بین من و اوست...

همان طور که امان با ایلیا سرگرم بود، سارا خانم و سوده هم در فرصت باقی مانده حسابی داشتند خون به جگر آقارضای طفل معصوم می ریختند. سمانه هم روی مبلی گوشه‌ی پذیرایی نشسته و با اخمی غلیظ بر چهره‌اش به بقیه می نگریست. می دانستم افکار روشنفکری و نظرات سیاسی خاص خودش را دارد که برای هرکسی قابل درک نیست به جز افرادی مثل امان که به نظر می رسید همسو و همفکرش باشد و این برایم کمی آزاردهنده بود، این که حس کنم بین امان و دختری غیر از من تفاهم عمیق تری وجود دارد!

لحظاتی بعد سمانه برخاست و به طرف امان و ایلیا رفت که تمام حواسشان را به ارگ داده بودند، من نیز به طور نامحسوس آن‌ها را زیر نظر گرفتم چراکه حسادت‌های زنانه‌ام قوی‌تر از همیشه عمل می کرد! کنار صندلی امان ایستاد و به دیوار تکیه زد:

- "من نمی فهمم ارتش کشکک؟ این همه پسرهای جوون بدبخت رو می برن سربازی و اجباری واسه همین روزا نیست احیانا؟ واسه چی غیرنظامی‌ها باید برن بجنگن؟"

امان بدون این که سرش را بلند کند یا نگاهی به او بیندازد انگشتش را روی یکی از دکمه‌های ارگ گذاشت تا نت صحیح را به ایلیا نشان دهد، سمانه ادامه داد:

- "اگه آقارضا زبونم لال طوریش بشه کی می خواد زن و بچه شو جمع کنه؟"

امان بالاخره سکوتش را شکست:

- "می خوای من به جای هر دو مون برم اون بمونه پیش زن و بچه‌ش؟"

سمانه همچنان ناراحت بود:

- "نرین.... هیچ کدوم تون! این مملکت فقط شهید لازم نداره، به خدا یکی باید باشه که اینجا رو بسازه. خدایا چرا دیگه هیچی سر جاش نیست تو این مملکت؟ بمونین بذارین ارتشی‌ها و سپاهی‌ها بجنگن.... تو رو خدا نرین!"

و دستش را جلوی صورتش گرفت و گریست. امان کمی با اکراه پاسخ داد:

- "هر کسی هر جای این دنیا که باشه یه وظیفه‌ای داره، من به وظیفه‌م عمل می‌کنم، بقیه هم خواستن عمل کنن، نخواستن به من چه؟!"

سمانه هنوز چپش پر بود انگار:

- "از کجا می‌فهمی که وظیفه‌ت چیه؟! یه درصد احتمال بده وظیفه‌ت همون چیزیه که الان داری خلافت عمل می‌کنی!"

حرف تکان دهنده‌ای بود و حتی دل مرا هم لرزاند، امان جوابی نداد و بی‌آن که حتی نگاهی به سمانه بیندازد ایلیا و ارگش را به حال خود رها کرد و برخاست و رفت. سمانه نیز روی همان صندلی خالی نشست و باز هم گریست. ایلیا که از گریه‌ی سمانه ناراحت شده بود دست از سازش کشید و موهای سمانه را که از روسری‌اش بیرون ریخته بود نوازش کرد:

- "خاله سَمی! من ناختم می‌شم."

سمانه بلافاصله سرش را بلند کرد و مثل مادری که برای آخرین بار کودکش را می‌بیند ایلیا را در آغوش فشرد و باز هم گریست....

وقتی آقارضا در مقابل دیدگان اشکبار همسر و فرزند و خانواده‌ی همسرش عزم رفتن کرد، من نیز با یک سینی که در آن قرآن و کاسه‌ی آبی بود برای بدرقه حاضر شدم، در حالی که سعی داشتم بغض خود را فروخورم و دیگران را نیز از گریه بازدارم ولی به راستی هیچ کس قادر نبود جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد، شاید من پوست کلفت‌تر از همه بودم چون قبلا به اندازه‌ی کافی رنج کشیده و آبدیده شده بودم که

می توانستم این گونه صبور باشم، شاید هم خیالم راحت بود که حق الناس گردن امان است و او دوباره برمی گردد.

آقارضا را از زیر قرآن رد کردیم، او هم مقابل درباغ کنار سوده ایستاد و سرش را به سینه فشرد و سعی کرد او را آرام کند، در این فاصله من هم امان را از زیر قرآن رد کردم، وقتی آن را بوسید و خواست برود صدایش زدم.... ایستاد و با حسرت به من چشم دوخت، اگرچه برایم حرف زدن خیلی سخت بود اما ظرف شیرینی را به دستش دادم:

- "مراقب خودت باش امان!"

ظرف شیرینی را از دستم گرفت:

- "تو همه کسمی رؤیا!... اگه کشته شدم صاحب عزام باش!"

دیگر نتوانستم احساساتم را پنهان کنم و اشکم بی اجازه فروچکید:

- "نمی تونم.... مطمئن باش این بار حتی دروغش هم می کشدم...."

کاملاً منقلب شد و به سویم برگشت و بوسه‌ای از روی چادر بر سرم نشانید و زیر لب گفت:

- "نیتیم خالص نیست، به عشق تو می‌رم، به عشق تو هم برمی‌گردم عزیزم.... گریه نکن!"

ولی حتی همین هم به آتش دلم دامن می‌زد، کاش به او محرم بودم و می توانستم سر برسینه‌اش بگذارم و عقده‌ی دل بردارم.... وقتی به سختی دل کند و رفت من نیز پشت سرش روانه شدم، سرم را بر نرده‌ها نهادم و آهسته گریستم....

«مهم نیست که یک عمر آزارم داده‌ای، مهم نیست که حسی به نام عشق در دلت باشد یا نفرت، مهم نیست امان، مهم نیست... فقط برگرد و سر هر کلاسی که می‌خواهی باش؛ دیگر تحمل ندارم در مدرسه‌ای باشم که تو در آن غایبی...»

وقتی که ماشین در پیچ جاده از دیدگانم مخفی می‌شد، به ناگاه دستی بر شانه‌ام حس کردم، سر از نرده‌ها برداشتم و برگشتم و چشمان بارانی‌ام را به صورت ماتم زده‌ی سوده دوختم؛ آنگاه هر دو یکدیگر را سخت در آغوش کشیدیم و تا مدت مدیدی بر شانه‌های یکدیگر گریستیم...

«فتنه»

بارفتن آقارضا و امان، سوده هم پیش من ماندنی تر شد، دیگر واقعا نمی‌شد پیش بینی کرد که این وضع تا کی ادامه پیدا خواهد کرد؟ اگرچه من آن‌ها را روی چشم خود نگاه داشته و از جان و دل پذیرائی‌شان می‌کردم ولی آن‌ها هم بسیار ملاحظه‌ی وضع مالی مرا کرده و تقریبا بیش تر مخارج خود را غیرمستقیم می‌پرداختند، من هم کم یا زیاد هرچه که داشتم در طبق اخلاص گذاشته بودم و بدون هیچ تکلفی با مهمانان عزیزم تقسیم می‌کردم.

سوده سعی داشت غم خود را پنهان کند و زیاد باعث آزرده‌گی خاطر من نشود، ولی من به اقتضای هر موقعیتی سعی می‌کردم باری از دوشش بردارم و از همان چیزهایی با او صحبت کنم که دلش می‌طلبد، در این فاصله برنامه‌ی اول هر ماه و زیارت شاه‌عبدالعظیم هم هم‌چنان سر جایش بود و حتی سوده هم با من می‌آمد. سپهر هم جهت رانندگی و رساندن ما با ماشین آقارضا معمولا با ما همراه می‌شد که حس کردم این‌جوری خیلی بدعادت می‌شوم و دیگر رفت و آمد با وسایل نقلیه‌ی عمومی برایم سخت تر خواهد شد. او اگرچه دائما کنار ما نبود ولی هفته‌ای یک بار می‌آمد پیش‌مان و کم و کسری‌ها را رفع و رجوع می‌کرد.

سوده و خانواده‌اش اصلا نزد من احساس ناراحتی نمی‌کردند و با هم هیچ تعارف و تکلفی نداشتیم ولی ساراخانم بیش از یک ماه پیشمان نماند و گفت که باید به هوای شوهر و پسرش برگردد، باین حال سمانه از ما دل نمی‌برید و البته از موشک باران هم به شدت وحشت داشت، او برخلاف بعضی‌ها که معتقد بودند اگر قرار است کسی کشته شود، بهتر است همه باهم باشند، صراحتا می‌گفت که فعلا از هر چیزی مهم‌تر جان خودش است و بقیه هم خودشان مراقب جان خود باشند! البته این حرف با آن گریه‌ی دیوانه‌وارش روز رفتن آقارضا و امان اصلا جور در نمی‌آمد ولی به هر حال دلیلی نداشت بابت فهمیدن علت رفتارهایش زیاد به خودم زحمت بدهم.

صداوسیما پر شده بود از تصاویر جنگی و مارش‌های نظامی، صدای فریاد مرگ بر این و آن و تحلیل‌های یکسویه و بسته.....

دیگر هیچ‌کسی شاد نبود، همه از طولانی شدن این جنگ خسته شده و ناامیدانه در پی شمارشی معکوس بودیم، عده‌ای جنگ می‌خواستند تا پیروزی قطعی و عده‌ای دیگر به صلح هم راضی بودند، صدای موشک و آژیر خطر جزء لاینفک زندگی مردم در آن زمان بود، چه جنین‌ها که از وحشت سقط نشد و چه شیرها که از هول و تکان پس نرفت، مدارس پایتخت هنوز معلق بود و دانش‌آموزان در غربت اشک می‌ریختند و دور از خانه و مدرسه‌ی خود در شهرهای میزبان درس می‌خواندند. در هیچ مقطعی از تاریخ ندیدم که تهرانی‌ها این قدر به شهرشان دلبسته باشند و در وصف آن شعر و ترانه بخوانند....

شاید کسی حتی فکرش را هم نمی‌کرد که آن دوران جزو بهترین روزهای ایران بعد از انقلاب باشد، نه به خاطر خسارت‌های جانی و مالی‌اش، نه به خاطر وحشت بی‌انتهای و صدای بمب و موشک‌هایش، نه به خاطر دربه‌دری مردم از شهرهایشان، بلکه فقط و فقط به این خاطر که هنوز دعوا بر سر غنائم جنگی آغاز نشده و همه به یکدلی نیاز داشتند در برابر متجاوزی که دشمن بود. نمی‌دانم؛ شاید اختلافی آن بالاها بوده باشد ولی حتی شراره‌ای از آن به دامن مردم نمی‌نشست و همین به ما آرامش

می داد، این که فکر کنیم مدیران این مملکت باهم متحد و همسویند و حافظ و نگهبان کودکی هستند که زاده‌ی ایثار امثال من است.... ما آن روزها آرامش داشتیم چراکه به انقلاب خویش ایمان داشتیم و هنوز کسی اعتماد ما را به کسانی که انتخاب کرده بودیم متزلزل نکرده بود، هنوز کودک ما زیر تیغ خودخواهی غنیمت خواهان سلاخی نشده و ما زیر سقفی بودیم که ستون‌هایش استوار بود یا دست کم خیال می کردیم که استوار است!

هنوز بیش تر از چهارماه از رفتن امان و آقارضا نگذشته بود که جنگ هشت ساله‌ی ایران و عراق با پذیرش همان قطعنامه‌ی معروف پانصدونودوهشت به پایان رسید و زنجیره‌ای که دست در دست هم دیواری نفوذناپذیر در برابر بیگانه ساخته بود ناگاه گسست و هر حلقه مدعی سهم خود در این زنجیر شد!

بسیاری از رزمندگان از جمله آقارضا و امان دو سه ماه دیرتر از پایان جنگ بازگشتند، چرا که عراق همچنان با کارشکنی‌هایش مرزها را ناامن می کرد. آقارضا همان شب بازگشتش یکر است آمد ویلا تا جشن خداحافظی را به همراه زن و بچه‌اش در کنار من برگزار کنند.

وقتی دیدم آقارضا تنها آمده به ویلا و امان همراهش نیست بسیار ناراحت شدم و سراغش را گرفتم، او که ریش‌هایش حسابی بلند و قیافه‌اش آشفته و خنده‌دار شده بود چشمکی زد و گفت:

"یه درصد احتمال بده امان با یه همچین سرو وضع هپلی هپولی بذاره تو ببینیش!"

ولی من قانع نشدم، دلم می خواست بعد از این همه چشم به راهی او هم در این مهمانی شرکت کند:

"خیلی بدجنسه! باشه یکی طلبش!"

و جوابم فقط یک خنده‌ی شیطانی از نوع منحصر به فرد آقارضایی بود! خدایا با چه زبانی سپاست گویم که عزیزانم را صحیح و سلامت بازگردانده‌ای؟...

از سوده شماره‌ی دفتر و کالت امان را گرفتم تا به او خیرمقدم بگویم و با صدایش کمی آرام گیرم. پنج شش روز بعد از مهمانی بود که فرصتی پیش آمد، ایلیا را گذاشتم پیش پشون گل و رفتم مخابرات. پسری که از صدایش می‌شد حدس زد خیلی جوان است گوشی را برداشت و مؤدبانه جواب داد، خودم را معرفی کردم و او اجازه خواست تا وصل کند به امان. به طرز خیلی ضایعی خوش حال بودم از این که منشی‌اش مرد است! حق هم دارد؛ با این همه جذابیت وحشتناک هر دختری را استخدام کند بعدا باید پاسخگوی احساسات به یغما رفته‌اش باشد!

- "سلام عزیزدلم."

دلم لرزید و پس لرزه‌هایش به صدایم افتاد:

- "سلام امان جون! حالت خوبه؟"

اشتیاقش از آن سوی خط برجانم فروریخت:

- "ممنون! چه عجب کردی!"

نفسی تازه کردم:

- "خوش حالم صحیح و سلامت برگشتی. کاش می‌اومدی مهمونی شام آخرمون!"

خیلی دلخور شدم.

به نرمی خندید:

- "ترسیدم منو با اون ریخت و قیافه بیینی حلالم کنی!"

منظورش کاملا روشن بود، هرچند که ایهام قشنگی داشت!

- "به همین خیال باش امان خان! حالا چند تا تانک و هلی کوپتر منفجر کردی پهلوان؟"

لحن مظلومانه ای به خود گرفت:

- "اگه بگم حتی یه تیر هم شلیک نکردم باز هم بهم افتخار نمی کنی؟"

حیرت کردم:

- "یعنی چی؟ پس چیکار می کردی اونجا؟ نکنه فقط کنسرو می خوردین؟"

- "اون که آره، ولی خب؛ حدس زدنش زیاد هم سخت نیست."

- "خب آخه نمی تونم بگم باز هم امدادگر بودی، تو که پزشک و پرستار نیستی؟"

- "به صورت آکادمیک نه، ولی دورهش رو دیدم."

نفسم را پرصدا بیرون فرستادم:

- "یعنی سرو تهت رو بزنی بازم حاضر نیستی تفنگ دستت بگیری ترسو!"

لفظ ترسو را برای سربه سر گذاشتنش به کار بردم و گرنه افتخار می کردم به طرزفکرش که حالا افکار مرا نیز تحت تأثیر قرار داده و چشمانم را به دنیایی جدید گشوده بود...

- "آره می ترسم، از این که مرگ رو واسه کسی بخوام می ترسم."

چه خوب نامی برایت گذاشته اند امان؛ با تو دنیا امن و امان است....

- "اگه همه طرزفکر تو رو داشتن دیگه هیچ کسی کشته نمی شد، دیگه جنگ معنایی

نداشت...."

سکوت کرد، می دانستم منقلبش کرده ام، سکوتش را دوست داشتم.... وقتی

برخودش مسلط شد آهسته زمزمه کرد:

- "همین که تو باورم کنی کافیه، دیگه هیچ آرزویی ندارم!"

لبخندی بر لبم نشست:

- "من تا ده روز دیگه میام تهران، امیدوارم بتونم بینمت."

آه سردی کشید:

- "آخ... نمی تونی زودتر بیای؟"

نگران شدم:

- "چه طور مگه؟"

- "آخه چهارشنبه پرواز دارم، یه کار خیلی ضروری پیش اومده مجبورم برم.."

تمام اشتیاقم فروخفت:

- "چه بد... من تا سه روز دیگه امکانش رو ندارم بیام تهران. نمی شه پروازت رو

عقب بندازی؟"

- "نه، متأسفانه دیگه کوپنم پر شده، هم واسه مرخصی تحصیلی هم واسه عقب

انداختن پرونده هام، باهام تماس گرفتن که باید زودتر برم و تکلیف پرونده های قبلی

رو روشن کنم، ولی اگه اجازه بدی خودم میام دیدنت."

نگران شدم، همان یک بار که تنها آمده بود بعدش کلی حرف و حدیث پشت سرم

بود:

- "نمی شه با آقارضا بیای؟"

- "نه اون بنده خدا گرفتاره..... هیچی پس ولش کن، وقتی برگشتم همدیگه رو

می بینیم."

از این که به اندازه‌ی من مشتاق این دیدار نیست خیلی دلخور شدم، با این حال سعی کردم گرفتاری‌ها و محذوریت‌هایش را درک کنم، او شاغل بود، همزمان داشت ارشد می‌خواند و همین حالا کلی کار عقب افتاده داشت.

- "باشه، امیدوارم سفر خوب و بی‌خطری داشته باشی."

تشکر کرد و با یک خداحافظی گرم قطع کردیم. این تماس تلفنی نیازهای دلم را پاسخ نگفته بود، من هنوز آنچه را که مایل به شنیدنش بودم مستقیماً از زبانش نشنیده‌ام، با حساب این که عقاید به شدت سنتی و مذهبی بود فکر می‌کردم دارم در ابراز محبت به او زیاده روی می‌کنم در حالی که طبق چارچوبهای فکری ام امان باید در ابراز علاقه سبقت می‌گرفت و نیازش را به من اعلام می‌کرد.

اواسط آبان بود که در زیارت شاه عبدالعظیم طبق معمول سلمی را به همراه دخترانش دیدم در حالی که کلی خبر تازه برایم داشت:

- "برای نعیمه خواستگار اومده، کامیون داره، چه پسر ماهی! چه قد و بالایی! خداروشکر، فکرشم نمی‌کردم واسه این سیاه سوخته اصلاً خواستگار پیدا بشه!"

نعیمه طفل معصوم سرخ شد و با حجب و حیای آمیخته با اندکی دلخوری سرش را پایین انداخت، حسابی از دست سلمی عصبانی شدم:

- "خجالت بکش، دختر به این خوبی، خوشگلی، اصلاً مگه چندسالشه این طفل معصوم؟ یه مادر مثل تو عوض یه لشکر دشمن کار می‌کنه واسه آدم."

آنقدر سرخوش بود که حتی گلایه‌هایم را گذاشت به حساب شوخی:

- "بسه دیگه، چهارده سالش شد! من سیزده ساله بودم شوهرم دادن، یه فامیل

شوهرو...."

حرفش را بریدم چون می دانستم اگر سکوت کنم تا آخر شب با صحبت از زحماتی که برای خانواده‌ی شوهرش کشیده و جوابی جز نمک به حرامی ندیده و هزارتا حرف چرند دیگر وقتم را می‌گیرد:

- "خیلی خب حالا، چند سالشه این شاه داماد؟"

زیاد هم از تعویض جهت بحث بدش نیامد:

- "بیست و شش سالشه."

- "یعنی دوازده سال اختلاف؟ سلمی کوتاه بیا!"

با هردو دستش مشغول بشکن زدن شد؛ ولش می‌کردی کل هم می‌کشید:

- "عروس ما بچه ساله سرشب خوابش میاد، بادا بادا مبارک بادا...."

دندان قروچه‌ای کردم و دستش را آوردم پایین:

- "زشته جلو مردم، سلمی یه چی بهت می‌گما؟"

نعیمه اعتراض خفیفی کرد:

- "نمی‌خوام الان عروسی کنم، دوستش ندارم."

سلمی به او چشم غره رفت:

- "دختر و چه به این غلطا؟ مثل این که هوس کردی سعدان خدمتت برسه؟"

- "سعدان بره دوست دختراشو جمع کنه!"

سلمی یکدفعه عصبانی شد و دستش را بلند کرد که بکوبد توی دهان نعیمه ولی من

فورا دستش را توی هوا قاپیدم:

- "چیکار می‌کنی سلمی، دیوونه شدی؟"

شروع کرد به سرکوب کردن تمام احساسات نعیمه:

- "سعدان هر غلطی می‌کنه پسره، تو فکر کردی با این وضع خونه و زندگی مون کی میاد سراغت؟ چه قدر دیگه باید صبر کنم یکی که سرش به تنش بیرزه بیاد در خونه مونو بزنه؟ می‌خوای بمونی بترشی؟"

از نگاه جنسیتی‌اش هیچ خوشم نیامد، نعیمه نیز بغض کرد:

- "آره اصلا، بترشم بهتره تا زن اون یغور شم."

فهمیدم کار بیخ دارتر از این حرف‌هاست:

- "سلمی این دختر جواهره، این قدر عجول نباش! هنوز غنچه‌ست، بذار بشکفه ببین چه جوری از در و دیوار برایش خواستگار بیاره."

نگاهش را تیز کرد توی چشمانم:

- "فکر کردی همه مثل توئن شازده خانم؟ خوشگل، پولدار، اشرافزاده...."

حرفش را بریدم:

- "چرند نگو سلمی، فعلا که هیچ کدوم اینایی که گفتی جز زحمت و دردسر برام نداشته، بذار این بچه با دل خوش تصمیم بگیره، زورش نکن."

مرغش یک پا داشت:

- "تو مگه خبر از بدبختی‌های من نداری؟ رفتم یخچال قیمت کردم برایش از همین آزمایش‌ها، ده فوتی‌ها، دیدم باید حقوق یه ماهم رو بدم بخرمش! فکر کردی پول دارم جهازش کنم؟ اونا پولدارن، اصلا این چیزا براشون مهم نیست. گفتن جهاز هم نمی‌خواهیم. حالا البته من که بدون جهاز نمی‌فرستمش ولی دیگه مجبور هم نیستیم حرص ریز و درشتش رو بخورم."

حرف‌هایش مثل خنجر بود در سینه‌ی نعیمه و همچین من.... دیدم اگر بیش‌تر حرف بزنم دهان این طفل معصوم را پرچین می‌کند، پس ترجیح دادم ساکت شوم. او

هم به خیال خودش قانعمان کرده بود که شروع کرد از محسنات شاه داماد گفتن. من که نه حوصله‌ی خودش را داشتم نه دری وری‌هایش را ذهنم را از او آزاد کردم و سپردم به ایلیا و ربیعه که داشتند با هم قرآن می‌خواندند، آنگاه متوجه شدم ربیعه دارد سوره‌ی کوثر را یادش می‌دهد. لبخندی بر لبم نشست و سلمی که فهمید توجهی به حرف‌هایش ندارم جهت ربودن حواسم بحث را عوض کرد:

- "راستی، این ماه اصلا ماه پربرکتی بود، امیرآقا هم نامزد کرد!"

نمی‌دانم چرا این قدر خوش حال شدم؟ انگار بارسنگینی از روی دوشم برداشته شده بود:

- "راست می‌گی؟ وای چه عالی! خوشبخت شن ایشالا."

چهره‌اش کمی درهم شد:

- "چه فایده؟ طفلک محبوبه... همسایه‌مونه، چندساله می‌شناسیمشون، رفت و آمد داریم باهم. سفره‌مون یادته؟ همون دختره سبزه رو بود، لاغر...."

هرچه فکر کردم یادم نیامد، آن روز یک لشکر دختر دم بخت سر سفره بودند، از کجا باید تک تکشان را به خاطر می‌سپردم؟

- "یادم نمیاد."

- "چی بگم، دختر نجیب، سربه زیر، یه پارچه خانم! ولی امیرآقا دوستش نداره، نه که دختره عیب و ایراد دار باشه‌ها؟ به من یواشی می‌گفت آبجی سلمی این دل صابمردهم فقط رویا رو می‌خواد!"

از ناراحتی نزدیک بود بالا بیاورم:

- "پس بیجا کرده دختر مردمو سرکار گذاشته!"

پشت چشمی برایم نازک کرد:

- "مگه دست خودشه؟ اگه بدونی این شوکت خانم چقدر جزولا زد که امیرو راضی کنه؟ می گفت من دارم می میرم معلوم نیست قلبم تا کی جواب بده، حالا بی خودی می گه ها؟ فیل افکنم از پا نمی اندازدش! صدمبار تا حالا دکترا گفتن ته تهش تا آخر این ماه زنده می مونه، ولی داره از نوح هم بیش تر عمر می کنه لامصب!!"

حرفش را قطع کردم:

- "ادم زیادی که حرف بزنه مجبوره گاهی جفنگ بگه دیگه! آخه تو چیکار به مرگ و زندگی مردم داری؟ خوبه خدا نشدی."

اصلا انگار گوشش حرف هایم را می کرد که اگر فحشش هم می دادم انگار نه انگار:

- "خلاصه اونقدر زیر گوش این امیر بدبخت مادرمرده خوند تا مجبورش کرد با دختره شیرینی بخوره. بهش می گم لاقل یه دختر موبور چشم روشن برایش می گرفتی فکر رویا از سرش بیفته، می گه اونی که اون قدر برو رو داشته باشه که بتونه رویا رو از خاطر امیر ببره، به ما بدبخت بی چاره ها رکاب نمی ده، راستم می گه خب...."

سعی کردم به مابقی حرف هایش گوش ندهم چون واقعا داشت اعصابم را به هم می ریخت، فکر می کنم حدودا چهل و پنج دقیقه پشت سر شوکت خانم و امیر و محبوبه صفحه گذاشت تا این که بالاخره خسته شد و یادش آمد که زیارتنامه هم باید بخواند، اما هنوز دوخط نخوانده بود که دوباره سرش را بلند کرد و گفت:

- "تا شروع نکردی اینم بگم؛...."

یا فاطمه ی زهرا!.... به خدا اگر به شوق ربیعه نبود این قرار هرماه را کنسل می کردم!

"... صابخونه مون به رحمت خدا رفت ورثه ش می خوان خونه رو بفروشن، یه جا پیدا کردم همون دور و برا، تلفن هم داره، بهت آدرس و شماره می دم دیگه هر وقت کار داشتی همون خونه زنگ بزن نمی خواد بزنی کارخونه."

"به سلامتی، کی اثاث می بری؟"

"دو هفته دیگه، جمعه. راضی به زحمت نیستم اصلا."

این جور که گفت فهمیدم اتفاقا خیلی هم راضی است! به هر حال چاره‌ای از تعارف نبود:

"نه خواهش می کنم، وظیفه ست به هر حال."

ربیعہ وسط تمام جفنگیات مادرش یک حرف حساب زد:

"خاله؛ ایلیا سوره‌ی کوثرش رو حفظ کرد!"

با حیرت نگاهش کردم، چرا این قدر عقیم از این دخترک کم سن و سال و زیادی باشعور؟

"الهی من فدای تو بشم که معجزه می کنی!"

و او را سخت در آغوش کشیدم، خندید و سرخوشانه سرش را در میان سینه‌ام فرو برد. خستگی گوش سپردن به حرف‌های سلمی را از تنم در آورده بود، دلم می خواست زندگی‌ام را به پایش بریزم، گاهی با خودم می گفتم باید کمی از ربیعہ یاد بگیرم این همه توجه و ممارست را که در حق ایلیا خرج می کند.

وقتی به اوشون برمی گشتیم ایلیا توی مینی بوس* و*س بیش تر از بیست بار سوره‌ی کوثر را برایم خواند، حالا نوبت من بود که زحمت ربیعہ را تکمیل کنم و سوره‌های بیش تری را یادش دهم، حفظیات ایلیا به طرز غیرقابل باوری خوب بود، شاید درک درستی از یک عبارت نداشت ولی خیلی خوب و راحت حفظش می کرد. به همین خاطر

پیشرفتش در موسیقی هم خوب و فراتر از انتظار بود چون نتها را دقیقا همان طور که امان می گفت مثل ضبط صوت به خاطر می سپرد، اما در این باره هیچ خلاقیتی نداشت و نمی توانست مثلا با تغییر نتها آهنگ جدیدی از خودش بسازد یا یک ملودی را با گام های پایین تر یا بالاتر از آنچه که آموخته بود اجرا کند.

در روزهای آینده توانستم حمد، سوره و حتی نماز را یادش دهم. از این که در آموختن این ها دست کم گرفته بودمش خودم را مدام سرزنش می کردم. حالا ایلیای من تشنه ی آموختن بیش تر بود، حتی سعی کردم کلماتی را که در جمله بندی هایش به کار می برد اصلاح کنم چرا که فکر می کردم این بار خودم باید قابلیت هایش را دریابم پیش از آن که ربیعه و دیگران نشانم دهند. او هم خیلی جالب گاهی یک کلمه را آن قدر تکرار می کرد تا بالاخره درست شود.

روز اسباب کشی سلمی هرچه اصرارش کردم که پیش پشون گل بماند یا برود پیش خاله سوده به خرجش نرفت که نرفت، خب حق هم داشت، او خوب می دانست دو هفته پیش چه قراری با سلمی گذاشته ام و حالا نمی خواست دیدار ربیعه را به هیچ قیمتی از دست بدهد، تازه کلی هم ذوق داشت که آموخته های جدیدش را به معلم سختگیرش ارائه داده و از طرفش مورد تشویق قرار بگیرد!

وقتی رسیدیم همه چیز وسط حیاط بود، یک خانه ی کوچک شمالی در انتهای بن بست ی باریک که با خانه ی قبلی اش فقط یک کوچه فاصله داشت. تظاهر فقط شستیم و روفتیم و جارو کردیم و یک سری وسایل کوچک را هم چیدیم ولی هنوز هیچ کدام مان قادر نبودیم کمد ها و یخچال و این جور وسایل را جابجا کنیم، مخصوصا این که کمد های سلمی از آن کمد های قدیمی بود که انگار سه تا تابوت ایستاده را به هم میخ کرده اند! سلمی اطمینان داد که تا عصر سعدان و قاسم از سر کار برمی گردند و ترتیبشان را می دهند. یکدفعه وسط کار زنگ خانه به صدا درآمد و ربیعه از دم در بلند گفت:

- "مامان! محبوبه خانمه."

همان طور که داشتیم کابینت‌ها را دستمال می کشیدم باشنیدن نام محبوبه سرکی کشیدم تا بینمش، سلمی رفت توی حیاط و با کلی تعارف و تکلف او را به داخل دعوت کرد و تأکید هم کرد که راضی به زحمت‌اش نیست و از همین تعارفات بی سر و ته، زن سبزه رو و میانه اندامی که چهره‌ای ملیح و خواستنی داشت با چادررنگی تیره و یک قابلمه توی دستش وسط حیاط ایستاده و با سلمی خوش و بش می کرد، به نظر می رسید که برایمان ناهار آورده باشد، سلمی که قابلمه را از او گرفته و به آشپزخانه می برد با صدای بلند گفت:

- "محبوب جان بیا تو عزیزم! هرچند که اینجا الان قابل تعارف نیست."

پشت سرش هم محبوبه وارد شد و ضمن سلام وعلیک مؤدبانه‌ای که با من کرد دنبال سلمی راه افتاد و گفت:

- "آبجی سلمی تو رو خدا هرچی لازم داری بگو اصن تعارف نکن. همسایگی مال همین روزاس دیگه."

برایم جالب بود که مثل امیر سلمی را صدا می زند! به محض این که فرصتی پیش آمد سلمی در همان حالی که داشت ظروفش را داخل تنها کابینت آشپزخانه‌اش می چید برگشت و چشمکی زد و با حرکت لب‌هایش فهماند که زن امیراست! من هم با بستن چشم‌هایم فهماندم که خودم فهمیده‌ام.

محبوبه که ظاهراً قصد رفتن نداشت، برخلاف اصرار سلمی همان جا ماند و تا جائی که از دستش برمی آمد کمک‌مان کرد، او فوق‌العاده زبل و دقیق بود و هرکاری را که دست می گرفت در نهایت ظرافت به پایان می رساند. وسط کار یکدفعه شنیدم که یک مشت تعارف بین سلمی و محبوبه رد و بدل شد و بعدهم محبوبه چادرش را سر کرد و رفت بیرون، پشت سرش هم سلمی با صدای بلند گفت:

- "به خدا راضی نیستم محبوبه! حالا خودمون یه کاریش می کنیم. ببین؛ نمی خواد بری محبوب..."

ولی محبوبه توجهی نکرد و رفت، سلمی هم آمد طرف من و زد روی دستش:

- "می بینی تو رو خدا؟ گیر داده که بره نامزد و داداشش رو بیاره که کمدها رو جابجا کنن."

قلبم از جا کنده شد، من نباید آنجا می ماندم، اگرچه سر و وضعم بدتر از آن بود که بتوانم بلافاصله آماده شوم و بروم بیرون ولی شتابان و عصبی به سمت ایلیا دویدم:
- "سریع بیا بریم!"

ایلیا که درک نمی کرد چرا یکدفعه دارم او را از وسط بازی با ربیعه می کشم بیرون لجوجانه ایستاد و به شیوهی خودش فهماند که کورخوانده ام!
سلمی هم سعی کرد یک جووری کمک فکری بدهد:

- "فایده نداره، فاصله کوتاهه حتما توی کوچه می بیندتون، همین جا یه جووری قایم شین."
هراسان گفتم:

- "ایلیا... وای خدا اگه ببیندش بدبخت شدم! من هیچی، محبوبه رو بگو..."
به حساب خودش دلداری ام داد:

- "بعده این همه سال کجا یادش مونده آخه؟ بچه های سالمش این قدر حافظه ندارن!!"
آن قدر از اهانتش بدم آمد که دوست داشتم رشتهی دوستی مان را همان جا پاره کنم ولی فرصتم بسیار کم بود، به راحتی صدای کلفت امیر و یک مرد دیگر را می شنیدم که از سر کوچه می آمد و عنقریب بود که برسند، دست ایلیا را کشیدم و بردمش توی دستشویی، جیغ زد:

- "جیش ندارم، خو... خو... خودم می‌گم!"

فورا ربیعه مثل فرشته‌ی نجات به دادم رسید:

- "بسپرش به من خاله."

چاره‌ای جز این نداشتم:

- "فدات شم، با هر روشی که خودت بلدی دست به سرش کن...."

و همان‌طور که من دنبال جایی برای پنهان شدن می‌گشتم صدای ربیعه را شنیدم:

- "ایلیا بدو بریم پشت بوم یه لونه مورچه‌ی باحال پیدا کردم!"

و دستش را گرفت و به سرعت از پله‌های وحشتناکی که کنج حیاط بود به سوی پشت بام رفتند. خواستم من هم دنبالش بروم که صدای یاله گفتن‌های دو مرد از دم در حیاط بلند شد، وحشت‌زده و دستپاچه دویدم توی اطاق:

- "سلمی بدبخت شدم! یه کاری کن!"

سعی کرد یک جوری آرامم کند:

- "اصلا هول نشو! هیچی نشده، من کمدها روتوی این یکی اطاق می‌چینم، تو برو تو اون یکی اطاق و پشت کن و شیشه پنجره‌ها رو پاک کن، اصلا نمی‌فهمه که تویی."

بلافاصله حرفش را گوش دادم و همان کاری را کردم که او گفت، سلمی هم چادرش را به صورت ضربدری جلوی سینه‌اش پیچید و دوسرش را پشت گردنش بهم گره زد و رفت توی حیاط تا راهنمایی‌شان کند.

از گوشه‌ی پنجره دزدانه‌ی نگاهی انداختم، اول محبوبه به همراه مرد جوانی که قدبلندی داشت و قدری از موهای مقابل پیشانی‌اش ریخته بود داخل شدند و بعد هم امیر... بی‌چاره حتی از دفعه‌ی قبل هم شکسته‌تر به نظر می‌رسید هرچند که از موهای فرفری و نامرتب و سبیل کلفت و پشم و پیلی‌هایش هیچی کم نشده بود!

بلافاصله یک سرکمد را گرفت و سردیگرش را آن جوان و هردو یاعلی گویان بلندش کردند و آوردند توی اطاقی که سلمی نشان‌شان می‌داد، بعد از این که کمدها را سرجایش قراردادند خیالم راحت شد که الان می‌روند و متوجه من هم اصلاً نمی‌شوند و بی‌خودی دلم شور می‌زده ولی از شانس بدم یکدفعه محبوبه گفت:

- "داداش شیر حموم چیکه می‌کنه بی زحمت درستش کن، امیرآقا لامپ این اطاقه هم سوخته، تا اینجایی عوضش کن بی زحمت." (واویلا!)

امیرآقا هم بی‌چون و چرا پذیرفت و خطاب به سلمی گفت:

- "آبجی سلمی! چارپایه رو لطف کن!"

سلمی هم اولش نه و نویی کرد و وقتی دید تعارف بی‌فایده است امرش را اطاعت کرد و چارپایه را برایش آورد، من که حسابی گیر افتاده بودم چادرم را جلوتر کشیدم و رو به پنجره ایستادم و مشغول شیشه پنجره پاک کردن شدم، امیرآقا وارد اطاق شد درحالی که به همان شیوه‌ی لوطیانه‌ی خاص خودش سعی داشت مؤدبانه رفتار کند:

- "یااله! با اجازه... سام علیکم آبجی! خداقوت."

باصدایی خفیف و نجواگونه جواب دادم:

- "سلام..."

ناگهان مثل این که صدایم را شناخته باشد چارپایه را روی زمین رها کرد و ساکت و بی‌صدا ایستاد، حس کردم به من دارد نگاه می‌کند، سکوتش وحشت‌زده‌ام ساخت ولی بی‌هیچ عکس‌العملی هم‌چنان به کار خودم ادامه دادم، همان موقع صدای ایلیا از بالای سرم آمد که داشت با ربیعه بگو مگو می‌کرد:

- "می‌تسم! نی می‌خوام این‌جا! بیم پایین!"

مطمئن بودم آنچه را که من می‌شنوم حتما امیر هم شنیده، ناگهان با صدای بلند عربده کشید:

- "محبوب! پس چی شد این لامپ؟"

بلافاصله صدای ایلیا قطع شد و به جایش صدای پایی که به سوی پله‌ها می‌دوید به گوشم رسید، ربیعه نیز حالا با استیصال ایلیا را صدا می‌زد و سعی داشت چیزی را یواش به او بگوید....

در این فاصله محبوبه هم لامپ را آورده و داشت تحویل امیرآقا می‌داد که دستور جدید را هم دریافت کرد:

- "جلدی می‌پری خونه یه پارچ شربت می‌زنی، سه سوت اومدیا؟!"

محبوبه اطاعت کرد و رفت، پس از رفتنش امیرآقا چندقدمی به سویم برداشت:

- "رؤیا!..."

مو به تنم سیخ شد، لال شدم انگار، دستانم نیز دیگر حرکت نمی‌کردند، جلوتر آمد و پشت سرم ایستاد اما چیزی نگفت، همه‌ی تنم به لرزه افتاده و سرم داغ شده بود و قلبم مثل گنجشکی که به دام افتاده باشد تندتند می‌زد، نمی‌دانم... نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم حتی نگاهش کنم، دستش را پیش آورد و چادرم را توی انگشتانش گرفت و کنار زد، با این کار خود توانست نیم‌رخ برافروخته‌ام را ببیند، یکدفعه گفت:

- "آخ خ خ... رؤیا!..."

و دستش راعقب کشید و چادرم را رها کرد... بی‌آن که حتی نگاهی به او بیندازم از او روی گرداندم:

- "خواهش می‌کنم امیرآقا... محبوبه گ*ن*ا*ه داره!"

با نفس‌هایی غیرعادی قدمی پیش آمد، نمی‌دانستم چه کار می‌خواهد بکند، از خودم نیز قدرت حرکت سلب شده بود، آب دهانش را به زحمت فرو داد و با لحنی بی‌اندازه غمگین گفت:

– "لعنت به من! لعنت به جد و آباد من! لعنت به تیر و ترکه‌ی من!.... بیچاره‌تم رؤیا.... بیچاره‌تم..."

و با مشت محکم کوبید توی پیشانی خودش. بغضی تلخ گلویم را گرفته و می‌خواستم از ناراحتی فریاد بکشم، نمی‌توانستم این همه درد و رنجش را تحمل کنم، فقط نمی‌دانم چرا به خودش لعن و نفرین می‌کرد؟ مگر چه خطایی از او سر زده جز دل بستن؟! شاید هم به خاطر محبوبه عذاب وجدان داشت....

صدای پایین آمدن بچه‌ها را از پله‌های پشت بام می‌شنیدم و حس می‌کردم پایان کار من و محبوبه و امیر است!

برگشتم و با درماندگی به چشمان بی‌قرار و جنون زده‌ی امیر نگریستم:

– "اشتباه کردی امیرآقا! نباید محبوبه‌خانم رو اون جوری صدا می‌زدی که ایلیا صداتو بشنوه. نباید!"

امیرآقا دیوانه شده بود انگار که حرف حساب حالی‌اش نبود:

– "می‌خوامت رویا به مولا می‌خوامت! تو بگو چیکار کنم با این دل صابمرده که حرف حساب حالیش نی!؟"

و چنان محکم کوبید روی سینه‌اش که گفتم قفسه‌ی سینه‌اش شکست.

در این فاصله محبوبه‌خانم با پارچ شربت وارد شده و حالا ایلیا و ربیعه نیز پا به حیاط گذاشته بودند، یکی هیجان زده و دیگری نگران.... کاش ربیعه جلویش را نگرفته بود و می‌گذاشت قبل از آمدن محبوبه یکدیگر را ببینند، کاش کاش.... حالا بدترین زمان ممکن بود برای آمدن ایلیا!

امیرآقا علیرغم اوضاع و احوال به هم ریخته اش با دیدن محبوبه رفت روی چارپایه و مشغول تعویض لامپ سوخته شد، محبوبه یک لیوان شربت خاکشیر ریخت و به دستش داد ولی امیرآن را پس زد:

- "ما که هنو عرق نکردیم زن؟ بده دست این بندگان خدا که از صبح گشنه و تشنه‌ن."

محبوبه لیوان شربت را برای من آورد و مؤدبانه تعارف کرد ولی من حتی فرصت نکردم تعارفی کنم چرا که ایلیا حالا وارد اطاقی شده بود که ما در آن بودیم....
...با دیدن امیرآقا درمقابل چشمان متحیر محبوبه و وحشت و نگرانی بی حد و حصر من خودش را توی بغل امیرآقا انداخت و تقریبا فریاد زد:

- "بابایی!"

امیر که نمی توانست بعد از این همه مدت نسبت به او بی تفاوت باشد او را درآغوش فشرد و زمزمه کرد:

- "جونم ایلیا، جونم...."

محبوبه با دهان باز و چشمان گرد شده به این صحنه نگاه می کرد، برادرش که کار تعمیر شیر را به پایان رسانده و حالا آمده بود تا اگر کار دیگری هست انجام دهد، ناگهان با دیدن این صحنه او نیز خشکش زد و با تغییر به محبوبه نگریست، ایلیا که نمی خواست به هیچ قیمتی این آغوش تازه به کف آمده را از دست بدهد همچنان خودش را به او چسبانده و بابا خطابش می کرد!

محبوبه با نفرت به من نگریست، سری تکان دادم به نشانه نفی آنچه که در ذهن اوست، ولی حرفی نداشتم که بزنم، بدبخت تر از من در این دنیای وامانده هست خدایا؟!.....

باشنیدن صدای برادر محبوبه حس کردم فاتحه‌ی امیر خوانده است:

- "این چی می‌گه محبوبه؟ مگه امیر زن و بچه داشته؟"

محبوبه زبانش بند آمده و حتی نمی‌توانست یک جمله‌ی ساده را به پایان ببرد:

- "وای نه.... باور نمی‌کنم.... یعنی تا این حد دروغ...."

امیر سرش را بلند کرد، آثاری از نگرانی برای خودش و بخت و آینده‌اش در نگاهش حس نمی‌شد ولی دلش به حال محبوبه سوخته بود شاید:

- "من ازدواج نکردم، اینم بچه‌م نیست، یتیمه؛ محبتش کردم هوا برش داشت که باباشم."

ایلیا با دقت به امیر نگاه کرد و شاید پیش خودش مشغول آنالیز این حرف بود، برادر محبوبه که تا این لحظه نگاهی به من نینداخته بود برگشت و با چشمانی تیز و موشکاف تمام چهره‌ام را اسکن کرد و بی‌آن‌که نگاه از من بردارد امیر را مخاطب قرار داد:

- "می‌خوای باور کنم مادر این بچه یه هم‌چین تیکه‌ایه و تورت نکرده؟"
صلاح دیدم از خودم دفاع کنم:

- "چشم کثیف‌تو از ناموس مردم بگیر بی‌غیرت!"

او که فکر نمی‌کرد چنین زبان تند و تیزی داشته باشم بُراق شد به سویم:

- "عه عه عجب زبونی هم داره سلیطه! تو آگه سرو صاحب داشتی که واسه جا...شی مثل این بچه صیغه‌ای پس نمی‌انداختی بدبخت؟"

تا خواستم جوابی در خور حالش بدهم امیر رگ غیرتش ورم کرد و ایلیا را کنار زد و به طرفش خیز برداشت:

- "چه گوهی خوردی تو؟!"

و خواست یقه کشی راه بیندازد که سلمی فوراً پادرمیانی کرد:

- "تو رو خدا اینجا نه، هر خرده حسابی دارید بیرون، اینجا چاله میدون نیست.

محمودخان این زن پاکدامنه، نجیبه، شریفه، حق نداری بهش تهمت بزنی."

محمود که به خاطر سلمی مجبور شده بود عقب نشینی کند برای امیر خط و نشان کشید:

- "اگه مردونگیت به همین سیبیله، محمود نیستم اگه قیچیش نکنم!"

محبوبه که حالا بغضش ترکیده و از هر گوشه‌ی چشمش اشکی روان بود دست برادرش را گرفت و کشید:

- "تو چرا خون خودتو کثیف می کنی داداش؟ واگذارشون می کنم به دست بریده‌ی ابرفض."

امیر سعی کرد ذهنیت به شدت آسیب دیده‌ی این زن را ترمیم کند:

- "محبوب خانم داری اشتباه می کنی، حکایت آش نخورده و دهن سوخته‌س."

انگار آتش انداختند به تنبان محبوبه:

- "نه انگاری بدجور دهن آفتاده از این آشی که بو و برنگش داره همه جا رو برمی داره!"

و اشاره‌ی تحقیرآمیزی به جانب من کرد تا اگر شک و شبهه‌ای درمنظورش دارم کاملاً برطرف شود. امیر به سیم آخر زد:

- "آره اتفاقاً چه جورم، ولی اگه راه بهم داده بود الان داداش دیلاقت واس من نکیرمنکر نمی شد."

محمود دوباره خیز برداشت:

- "تو بیجا کردی با آبروی ما الک دولک زدی بی غیرت!"

ایلیا که ترسیده بود دوباره خودش را به امیر رساند و محتاطانه گفت:

- "با.... عمو امی؟ چی شد... شده؟"

عمو امیر؟! یعنی فهمیده که دیگر نباید او را بابا صدا بزند؟ دیر است ایلیا، خیلی دیر!....

امیر او را به خود چسباند و بی آن که نگاهی به محبوبه بیندازد دستش را به سمت در خروجی گرفت:

- "هنوز که چیزی نشده؟ یه شیرینی خوردیم که اونم انگار کن زهر هلائل بود، نه خانی اومده و نه خانی رفته، به سلامت!"

خواهر و برادر آتش گرفتند و محمود آخرین تقلایش را برای تلافی به کار گرفت:

- "من خودت و این زن صیغه‌ای و بچه تو یکجا آتیش می‌زنم!"

به امیر آقا فرصت جواب ندادم و صدایم را بالا بردم:

- "من با این آقا هیچ نسبتی ندارم، خودم شوهر دارم که یه گوشه‌ی چشمش به سرتاپای خودت و ایشون و هرچی مرد رو زمینه می‌ارزه!"

امیر حسابی منقلب شد و رنگش به سرخی زد، ایلیا نیز درجا تمام رشته‌هایم را پنباند:

- "نه، دوخ می‌گه! دو... اوخ می‌گه!.... اون امان بابایی نیس، فقط.... دوس! سپه دوس، گاسم دوس!" (منظورش سپهر و قاسم بود)

محمود پوزخندی زد و نیشش را تا اعماق سینه‌ام فرو برد:

- "اوه اوه عجب کاسبی توپی راه انداخته، لابد این بچه هم از اوناشه که می‌خواستن سقط شه ولی ناقصش کردن، مظنهت چنده خوشگله؟"

سرم گیج رفت از فشار این همه اهانت باور نکردنی... حتی نمی توانستم بگویم خفه شو! ولی امیر دیگر مهلت نداد و چنان مشتی به دهانش کوبید که خون از بینی و دهانش راه گرفت، هنوز نفهمیده بود از کجا خورده که مشت دوم را نیز توی گیجگاهش نشاند و تا به خودش بیاید و بخواهد واکنش نشان دهد خودش و جد و آبادش را به هرچه فحش مثبت هجده بود کشاند تا دیگر هوس نکند نجابت زنی مثل مرا زیر سؤال ببرد. محمود آن قدر خورده بود که اگر می زد هم دردی از او دوا نمی شد، در عین حال سعی داشت با فحش هایی به مراتب بدتر تلافی کند.

سلمی و محبوبه سعی داشتند قائله را یک جوری خاتمه دهند ولی زورشان نرسید، ربیعه هم اشک ریزان به آغوش نعیمه پناه برده و با وحشت به این صحنه ها نگاه می کرد، طفلک نعیمه که به خاطر خواهرش ناگهان بیست سال بزرگتر شده بود... از این که ایلیا تمام این حرف ها را می شنود حالم بد شده و نمی دانستم باید به کدام سو بگریزم، به سلمی نگاهی انداختم و در برابر شرمساری آشکارش به طرف چادرمشکی ام رفتم. ایلیا که این فتنه را ناخواسته به پا کرده و حالا با وحشت به زد و خورد این دو گردنکلفت نگاه می کرد آرام آرام به طرفم آمد و صدایش لرزید:

- "مامانی! می تسم!"

خواستم چهارتا گنده بارش کنم ولی از نگاه نگران و وحشتزده اش دلم لرزید:

- "نترس مامانی، الان می ریم... آماده شو."

حرفم را گوش کرد و منتظر ماند تا حاضر شوم، امیر که نسخه ی خواهر و برادر را پیچیده و حالا با گفتن «هری» بدرقه شان می کرد تا دید چادرم را عوض کرده ام به طرفم آمد و راهم را بست:

- "کجا می ری رویا؟ واس خاطر تو آتیش زدم به زندگیم، حالا راحت می ذاری و می ری؟"

سعی کردم منتش را از سرم باز کنم؛ با لحنی که دیگر در آن احترامی نبود:

- "مگه من گفتم آتیش بازی راه بندازی؟ چرا عربده کشیدی وقتی فهمیدی ایلیا اینجاست؟ عمدی بود، نه؟"

- "نمی دونم، شاید نفهمی بود! دلم رفت که یه بار دیگه روی ماهشو ببینم."

دلم از درد به هم پیچید:

- "روی ماهشو ببینی یا بابا گفتنش رو بشنوی و خون به جیگرم بریزی تا جیگر خودت حال بیاد؟"

بی آن که نگاه شرمزده اش را به من بیفکند زیر لب عذرخواست:

- "روم سیاه، شرمندهم...."

نگاهم را بین جمعی که به تماشا ایستاده بودند چرخاندم، فوراً همه رفتند دنبال کارشان، ماندیم امیر و ایلیا و من:

- "خراب کردین؛ هردوتون! نمی دونم این چه تخم لقیه که کاشتی تو دهن این بچه که هیچ رقم از سرش نمی افته. کاش مرده بودم و این قدر فلاکت نمی کشیدم...."

انگار صدایم را نمی شنید:

- "شوهر کردی واقعا؟ یا اون جووری گفتی که شر محمود کم شه؟"

پوزخندی زدم:

- "شوهر که چه عرض کنم؟! فکر کن ایلیا بذاره آب خوش از گلوی من و اون بدبخت پایین بره!"

ایلیا که تمام مدت به حرفهای ما گوش می داد دستم را گرفت و تکان تکان داد:

- "نه نی ذارم! نی...می...ذارم! اون بخ بخ... امان دوست ندارم!!"

امیر نگاه شیدایش را به چشمانم دوخت و آهی پر حسرت کشید:

– "امانه اسمش؟"

نگاهم را که حتی در حسرت نامش له له می زد از او آهسته برگرفتم، با سکوت آمیخته به مستی ام جوابش را گرفت و ناامیدانه به تنها برگ برنده‌ی خود چشم دوخت:

– "ایلیا بابا، بذار مامانت با امان ازدواج کنه، امان بشه بابات، گور بابای امیر...."

فهمیدم که عمداً لفظ «بابا» را به کار گرفته تا آخرین تیر در ترکشش را رها کند....
ظاهراً صاف زده بود وسط هدف، ایلیا بغض کرد و با عصبانیت به من چشم دوخت:

– "دو خگو! دو اوخ گو! تو.... تو قول.... قول دادی امان فقط دوس.... دوس هس، بابا نه."

نگاه گله مندم را از ایلیا به امیر دوختم:

– "نمی دونم چیکار کردی که اگه بابای واقعیتم بود نمی تونست تا این حد روش نفوذ داشته باشه، ولی این رسمش نیست امیر آقا، من بامرام تر از این حرفها می دیدم که با ایلیا آچمز م کنی."

سر به زیر افکند:

– "لعنت به این دل واموندهم که واسه خواستنت دیگه خدارو هم بنده نیس. حالا دیگه خودمم آچمز م، از فردا محبوبه و داآشش دهن به دهن می چرخونن که امیر زن صیغه کرده و بچه پس انداخته! حالا بیا جمعش کن!"

– "این نتیجه‌ی اصرار بی موردته واسه خواستن کسی که نمی خوادت. به حساب خودت سوسن رو نخواستی و رفتی سراغ کسی که ندونه دلت پیش من گیره، حالا چی شد؟ هم دل سوسن و محبوبه شکست، هم ابروی خودت و من رفت!"

منطق از سبیل هایش چگه می کرد:

- "آبروی یه زن فقط زیر سایه‌ی یه مرد معنی داره. زنم شو تا با چنگ و دندون آبروتو حفظ کنم."

خشم تمام وجودم را پر کرد:

- "چیکار کنم که شما مردا چنگ و دندونتون رو از آبروم بردارین؟"

هنوز صدایش از تن معمولی بالاتر بود:

- "بردارم حله؟ حرف و حدیث مردم پشت سرت نیس؟ اصن من به آبروت کاری

داشتم وقتی بچته اسم رفیقاتو جلوی اون اجنبی یکی یکی جار می‌زد؟"

باورم نشد او که داشت به خاطر من دل و روده‌ی محمود را بیرون می‌ریخت حالا

چنین چیزی بگوید:

- "خوبه شنیدی تهش اسم قاسم رو آورد، قاسم هم نمی‌شناسی که این حرفارو بهم

می‌چسبونی؟"

- "د من که سینه مو سپر بلات کردم لامصب؟ من که ازت دفاع کردم؟ ولی باورکنی یا

نه ریز و درشتت زیر نگاه مردم، خیال کردی آبروتو گرفتی تو مشتت، ولی داره چیکه

چیکه از لای انگشتت می‌ریزه. بهتره جا این حرفا ببینی چیزکت رو کجا نپاییدی که

حالا داره چیزها ازش می‌زنه بیرون."

ته مانده‌ی احترامم را نسبت به او از دست دادم:

- "شرم کن امیرخان، همین حالا یه بار تهمت رو به گ*ن*ه* نکرده گذاشتن روی

دوش خودت! دیدی چه حالی داشت؟! یه عمره وضع من همینه....."

مکشی کرد و به آنچه که گفته بودم اندیشید، آنگاه سر به زیر افکند و فقط یک کلمه

گفت:

- "روم سیاه.... حرف مفت زدم.... حلال کن!"

و بی آن که منتظر جوابی از سویم بماند از در بیرون رفت.

ایلیا مظلومانه نالید:

- "با.... عمو امی!...."

شاید اولین بار بود که طاقت از کف داده و با او بدرفتاری می کردم:

- "خفه شو!... به قدر کافی خراب کردی امروز."

بلافاصله دستش را روی دهانش گذاشت و نگاه نگرانش را به چشمان خشمگینم دوخت. دلم سوخت برایش ولی گاهی لازم است اجازه دهیم عزیزانمان در خودشان رنج بکشند به خاطر خطاهایشان و گرنه هرگز بزرگ نمی شوند.

معرکه ای که امیر و محمود و ایلیا راه انداخته بودند چنان رنجم را گرفته بود که دیگر نمی توانستم کاری کنم، گوشه ای روی زمین تی کشیده نشستم و زانوهایم را توی بغلم گرفتم. نعیمه آمد و یک لیوان شربت مقابلم گرفت:

- "بخور خاله رویا جون. فدات بشم که این قدر به خاطر ما اذیت شدی."

برای این که خیالش را راحت کنم لبخندی به رویش زدم و لیوان را گرفتم:

- "این چه حرفیه؟ شما چه تقصیری دارید؟"

کمی از شربت نوشیدم، سلمی نیز به ما ملحق شد و پشت سرش ربیعه....

- "دیگه اصلا راضی نیستم بمونی با این حالت زحمت بکشی. برو رویا جان، برو به زندگیت برس خواهی."

سری تکان دادم به نشانه ی تأیید این که خودم هم چنین قصدی دارم. آمد کنارم نشست و او نیز روی زمین ولو شد. ربیعه دست ایلیا را گرفت و با خود بیرون برد، پشت سرش نگاهی به موهای فر و زیبایش انداختم که روی کمر و شانه هایم ریخته و میل نوازش را در آدم برمی انگیخت.

کم کم عالم بهتر شد حال آن که اهانت‌های محمود و خودخواهی امیر از خاطر من نمی‌رفت. سلمی که بغض را در چهره‌ام دید کمی قربان صدقه‌ام رفت و بعد گفت:

- "خراب بشه این مملکت که تا یه زن بی‌پناه می‌بینن از هر طرف لگد می‌زنن. اگه بدونی چقدر توی این سال‌ها مردهای ایکبیری و غولتشن بهم پیشنهاد صیغه دادن؟ رویا جان به پیر و جوون آدم کار ندارن فقط بدونن بیوه‌ای کالات پس معرکه‌س. هی‌هی... اگه بدونی من چی کشیدم؟ تازه من که بر و روی تو رو هم نداشتم. بمیرم الهی برات که هر قدر خوشگل تری بدبخت ترم هستی!"

واقعا دلم می‌خواست به خاطر این همدردی عجیب و غریبش بزنم لهش کنم، ولی به هر حال او به شیوه‌ی خودش داشت دلجویی می‌کرد و جایی برای دلخوری نمی‌گذاشت. خداراشکر می‌کردم که اهل گلایه از اوضاع زندگی‌ام نبودم و گرنه امثال سلمی با یک کامیون بدبختی‌های بزرگ‌تر دهانم را پرچین می‌کردند احیانا!

وقتی دید هنوز ساکت‌م و چیزی نمی‌گویم با ابروهای نازکش به نعیمه اشاره‌ای کرد که برود بیرون، نعیمه هم بلافاصله برخاست و رفت. فهمیدم که حرف جدی دارد و گرنه جانب احتیاط را نمی‌گرفت، کمی سرش را جلو آورد و مثلاً آهسته صحبت کرد:

- "تا یه مرد سراغت رو می‌گیره قطار قطار حرفه که پشتت درمیاد خواهر!"

چهره درهم کشیدم، بوی خوبی از این نوع صحبت کردنش به مشام نمی‌رسید؛ دست کم نه در این لحظاتی که دیگر ظرفیتم برای هر فشار روحی پر بود:

- "چه طور مگه؟"

باز هم نگاهی به اطرافش کرد، انگار می‌ترسید هنوز کسی صدایمان را بشنود، آنگاه سرش را آورد جلو و نجوا کرد:

- "مهرداد سرهنگ زاده می‌شناسی؟"

آن قدر این حرف غیرمنتظره بود که احساس کردم قلبم برای لحظه‌ای ایستاد، با استفهام نگاهش کردم:

- "آ... آره... تو از کجا می‌شناسیش؟"

همان طور صدایش را پایین نگه داشته بود:

- "چند روز پیش، بعده اون زیارتی که باهم بودیم، یکی اومد توی کارخونه، در به در دنبال می‌گشت... همکارا که می‌دونستن من باهات ارتباط دارم فرستادنش سراغ من. اوه اوه اگه بدونی چه پشت چشما که برات نازک نشد! همه می‌گفتن این رویا با چند نفر... ببخشید، منظوری ندارما؟ فقط نقل حکایت کردم!"

اعصابم از حرف‌هایش به هم ریخته بود و دیگر داشتم تحملم را از کف می‌دادم:

- "برو سر اصل مطلب سلمی، چرت و پرت نگو!"

سری به نشانه‌ی تسلیم تکان داد:

- "هیچی دیگه، خلاصه اومد پیشم، پرسیدم با رویا چیکار داری؟ گفت که خیلی وقته دنبال می‌گرده ولی تونسته ردت رو تا کارخونه بزنه، می‌گفت یه کار واجب باهات داره. راستش از ریخت و قیافه‌ش خوشم نیومد، فکر کردم شاید می‌خواد برات مزاحمت ایجاد کنه. دست به سرش کردم و گفتم فعلا خبری ندارم ازش ولی اگه خبری گرفتم بهت می‌گم. گفت دوباره میاد سر می‌زنه. دو سه بارم تماس گرفت کارخونه، انگار که خیلی هم عجله داره. ولی من گفتم هنوز هیچی... حالا چیکار کنیم؟ آدرست رو بدم بهش؟ یا شماره‌ای چیزی؟"

مهرداد کسی نبود که برای ابرویم نقشه بریزد، حالا این که سلمی از ریخت و قیافه‌ی او خوشش نیامده خودش جای هزاران سؤال داشت. وای که چقدر دلم برایش تنگ شده بود! اگرچه دلم نمی‌خواست بار دیگر دیوار جدایی میان من و امان باشد ولی به هر حال نتوانستم بر وسوسه‌ی دلم غالب شوم:

- "اون همکلاسیم بود، آدم درست و قابل اعتمادیه ولی تعجب می کنم که چرا بعد از این همه سال دنبالمه... کار واجبش چیه یعنی؟"

لب و لوچه ای برچید:

- "چه می دونم والا؟! به من که نگفت، حالا چیکار کنم من؟"

فکر کردم امن ترین راه را انتخاب کنم:

- "ببین، آدرس که نه؛ ولی بهش بگو اگه می خواد منو ببینه پنجشنبه اول هرماه میام شاه عبدالعظیم، خاک مادر که می دونی کجاست؟ بهش نشونه بده بگو بین ساعت چهار و پنج اونجام."

سری تکان داد و بلند شد که برود. تمام ذهنم پر شد از سؤال، شاید کمی هیجان مودی نیز زیر پوستم دویده بود که اصلا دوستش نداشتم، با این حال مطمئن بودم که این صرفا یک دلتنگی ناشی از محبت دوستانه است نه چیزی شبیه اشتیاق عاشقانه، هرچند که نگرانی بابت آنچه که مهرداد به خاطرش می خواست مرا ببیند نگرانم کرده و حلاوت این دیدار را از بین می برد. نمی دانم، شاید هم گفته کار واجب دارد تا سلمی به من پیامش را برساند وگرنه چیزی جز میل به تجدید دیدار در میان نباشد.

دیگر به خودم نمی دیدم که بتوانم بایستم و کاری انجام دهم، از سلمی عذرخواستم و چادرمشکی ام را سر کردم که بروم، دیدم که ربیعه با ایلیا آهسته صحبت می کند درحالی که چهره اش درهم و ناراضی است، نفهمیدم چه به هم می گویند ولی ایلیا حالت عجیبی داشت، انگار که تحت فشار باشد. صدایش زدم و دستش را گرفتم، آنگاه از همه خداحافظی کردم و خسته و کوفته به سوی خانه به راه افتادیم.

همان طور که داشتیم به سمت خیابان اصلی می رفتیم چشم مان افتاد به امیرآقا که کنار مغازه ای اصغرآقا ایستاده و داشت سیگار می کشید، اصغرآقا هم روی پله جلوی درمغازه اش نشسته و تسبیح می زد، ایلیا او را دید ولی هیچی نگفت؛ هیچی!... نه به

سویش دوید و نه حتی حرفی از او زد، شاید این بار هم ربیعه معجزه کرده باشد،
نمی دانم....

اشتیاق را به وضوح دیدم که در نگاه امیر مصلوب شد و ناامیدانه نگاهش را از ایلیا به
من دوخت، آهسته از او دیده برگرفتم و به راه خود رفتم، غم دنیا بود که از نگاه
خاموش و سردش بر زمین می بارید، دیگر برنگشتم تا نگاه دیگری به او بیندازم ولی
سرکوپه که می خواستم وارد خیابان اصلی شوم، بار دیگر چشمم به اوفتاد، سرش را
توی سینه اش خم کرده و به سنگفرش کوچه چشم دوخته بود و خاکستر سیگارش
آرام و رقصان بر زمین فرو می ریخت....

«رنگ روزگار من»

در فاصله ای که تا عید مانده بود خبری از مهرداد نشد و با توجه به این که قرار بوده با
سلمی تماس بگیرد احتمال دادم که حتما مشکلی پیش آمده که نتوانسته زودتر تماس
بگیرد، یا این که مثلا آمده ولی پیدایم نکرده و یا شاید اصلا فرصت نکرده بیاید.
هر چند وقتی ظرف ده روز سه چهار بار تماس گرفته بود حالا کمی عجیب به نظر
می رسید که چرا ناگهان این قدر فاصله افتاده بین تماس هایش؟ او اسط بهمین بود که
سلمی گفت مهرداد دوباره تماس گرفته و او نیز پیام مرا رسانده است. با این وجود آن
ماه نیز موفق به دیدن مهرداد نشدم و با خود گفتم شاید در سال جدید بتواند بیاید. به
هر حال تا عید زیاد هم باقی نبود و من بیش از آن که منتظر دیدن مهرداد و فهمیدن
کار ضروری و واجبش باشم از غیبت طولانی امان ناراحت و عصبانی بودم و فکر
می کردم اگر این دوری بیش از این طول بکشد دیگر جواب سلامش را هم نخواهم
داد.

عید سال هزار و سیصد و شصت و هشت شاید یکی از زیباترین عیدهای ایران بعد از
انقلاب بود، چرا که دیگر از آتش و خون خبری نبود و رزمندگان و حتی بسیاری از

آزادگان به آغوش خانواده‌های خود بازگشته و همه جا پر بود از شادی و نشاط و جشن.

در همان حال و هوا سوده و سمانه شوخی شوخی سرزبان‌ها انداختند که قرار است تعطیلات عید را توی ویلایم در نوشهر بگذرانند، من هم که تا آن موقع هنوز فرصت نکرده یا نخواستہ بودم سری به آنجا بزنم، همه را باکمال میل دعوت کردم. سوده خانواده‌ی خودش را هم فراخواند ولی آقارضا علی‌رغم اصرار زیاد من وسوده قبول نکرد که پدر و مادرش را به این مسافرت دعوت کند.

روز مسافرت کلی به سرو وضع خودم و خانه‌ام رسیده و منتظر آمدن مهمان‌ها بودم. صورتم بعد از مدت‌ها بی‌انگیزگی بالاخره رنگ یک اصلاح دخترانه را گرفته و فکر می‌کنم خیلی خوب شده بودم! هرچند که وقتی فکر می‌کردم امان نیست که زیبایی‌هایم را ببیند اشتیاق و انگیزه‌ام را دوباره از دست می‌دادم.

نزدیک هشت بود که مهمان‌ها رسیدند و من کنار چمدان و وسایل پیک نیکی که توی حیاط چیده بودم ایستادم. ابتدا ماشین پدر سوده وارد حیاط شد و پشت سرش ماشین آقارضا، هنوز مشغول دیده بوسی با ساراخانم و سمانه بودم که یکدفعه چشمم افتاد به امان که از ماشین آقارضا پیاده می‌شد. قلبم درجا از هیجان منفجر شد و حس کردم خون داغی به صورتم دوید. دلم می‌خواست تحویلش نگیرم تا حالش جا بیاید ولی نتوانستم... آه خدایا...

دیدنش با آن صورت سه تیغه شده و تیپ اسپرت حالم را دگرگون کرد، شلوار لی و تی شرت لیمویی عجیب به پوست سفید و موهای سیاهش می‌آمد. حس کردم همان پسرک شیطان دوره‌ی دبیرستان است با این تفاوت که از ومپایره‌هایش روی تی شرتش اثری نیست! چنان بی‌اختیار محو تماشایش شده بودم که اصلا حواسم نبود یک نظر حلالم دارد تا قیامت طول می‌کشد، امان که متوجه حال غیرعادی‌ام شده

بود با شیطنت چشمکی به رویم زد، فوراً به خودم آمدم و سعی کردم اخم‌هایم را درهم بکشم:

- "یه باره کی می‌داشتی صدسال دیگه، حالا چه عجله‌ای؟"

و بغضی کودکانه بی‌اختیار چانه‌ام را درگیر کرد، خندید و نزدیکم ایستاد:

- "باشه حالا سلام، بد اخلاق!"

و مشتش را به نرمی میان سینه‌ام کوبید، خودم را عقب کشیدم و لبم را گزیدم:

- "علیک سلام، بی‌تربیت!"

چینی به بینی قلمی و بی‌نقصش داد:

- "دلخوریتم قشنگه!"

به حالت قهر از او روی گرداندم:

- "لازم نکرده منت کشی کنی!"

خندید که ای کاش هرگز نمی‌خندید لعنتی... دلم خدایا، دلم مثل مرغ سرکنده پرپر می‌زند؛ به دادم برس!

سوده پشت سر امان ایستاد و قبل از این که امان فرصت جواب دادن داشته باشد اعتراض کرد:

- "باز این رویا چشمش افتاد به امان یادش رفت بقیه هم آدم‌ن!"

از دست سوده حرصم گرفت و قبل از این که با او روبوسی کنم محکم با مشت به بازویش کوبیدم:

- "بی‌شعور!"

و بعد یکدیگر را در آغوش کشیدیم و رسیدن عید را پیشاپیش تبریک گفتیم.

امان گفت:

- "به من نمی گی عیدت مبارک؟"

فرصت خوبی یافتم برای نیش زدن:

- "شما عیدت کریسمسه، اون موقع اگه تشریف داشته باشی ایران بهت تبریک می گم."

بازهم خندید، بعد هم مثلاً خواست از دلم درآورد:

- "غر نزن دیگه! عوضش الان دیگه وکیل پایه یک هستم."

و شستش را به نشانه‌ی موفقیت بالا گرفت، انگار آب یخ ریخت روی سرم:

- "یعنی تو تصمیم داری آمریکا زندگی کنی که اینقدر جاپاتو محکم کردی؟"

شانه‌ای بالا انداخت:

- "چاره ای نداشتیم. قبل از این که تصمیم بگیرم برگردم ایران اونجا کارآموز بودم، نمی تونستم به تمام فرصت‌های شغلی و تحصیلیم پشت کنم. الان هم به هر حال یه تعهداتی دارم که مجبورم بهشون عمل کنم وگرنه حقوقم ازم سلب می شه."

آهی کشیدم:

- "پس تصمیم نداری اینجا بمونی...."

لذت می برد که از نبودنش رنج می کشم، یک ابرویش را شیطنت وار بالا انداخت:

- "می خوای بمونم؟!"

فکر کردم سؤالش جدی است:

- "آره، بمون!"

آهی نمایشی کشید:

- "شرمندهم نمی شه! باید بسوزی و بسازی."

کفرم درآمد:

- "اصلا هر جا دلت می خواد برو، به جهنم!!"

آقارضا که با فاصله‌ی کمی از ما ایستاده و به طرز ضایعی وانمود می کرد که اصلا حواسش به ما نیست، بلافاصله جلو آمد و دستی به شانه‌ی امان گذاشت:

- "امان بیا بریم فردا بیایم، رویا الان عصبانیه!"

و هردو موزیانه خندیدند که بی ربط به لطیفه‌ای* در این باره نبود. خجولانه به آقارضا سلام و خوشامد گفتم و او نیز بعد از یک جواب گرم و صمیمانه به همراه امان از من فاصله گرفتند و رفتند پیش پدر و مادر سوده. در همین موقع سمانه به من نزدیک شد و آهسته گفت:

- "آخ خدا امان چه ماه شده! واییی جیگرشو برم!"

و با کف دست چندبار روی صورتش کوبید که یعنی خیلی بی قرار است! حسابی غیرتی شدم:

- "پناه بر خدا! دختر حیا کن!"

و فوراً به نیت امان تعویذ و چارقل خواندم. سمانه تمام مدت با دهان باز به دهانم زل زده و بعد از این که کارم تمام شد گفت:

- "الان پناه بردی به خدا دیگه؟ چشم بدم ازش دور کردی! باشه، راحت باش..."

و از من فاصله گرفت و رفت.

در طول مسیر من و سمانه و سوده توی ماشین آقارضا بودیم و امان هم جلو نشسته بود، سمیه و ایلیا هم بامیل و خواست خودشان رفته بودند توی ماشین پدر سوده که البته با رانندگی افتضاح سپهر یکسره نگران بودم که خدای نکرده بلائی سرشان بیاید.

سفر به یادماندنی و خوبی بود، مخصوصا وقتی توی جاده‌ی زیبا و سرسبز جای مناسبی برای نشستن می‌یافتیم و بساط خوردنی‌ها را پهن می‌کردیم و پس از استراحتی کوتاه دوباره راه می‌افتادیم.

*شخصی نزد دکتر می‌رود، دکتر برایش آنتی‌هموروئید تجویز می‌کند. او که نمی‌دانسته چطور باید مصرف کند یکسره سؤال می‌پرسیده و دکتر جواب می‌داده که نه، طریقه‌ی مصرفش جور دیگری است. خلاصه آخرسر دکتر مجبور می‌شود طرز استفاده‌اش را واضح و مستقیم شرح دهد که طرف فوراً بلند می‌شود و می‌گوید: اوه اوه دکتر عصبانی شده، برم فردا بیام!

بیش‌تر راه آقارضا و امان گرم صحبت درباره‌ی مسائل مربوط به کاروبارشان بودند و من نیز علیرغم میل سوده به این که حرف خودمان را بزنییم بیشتر سعی می‌کردم به مکالمات آقایان گوش کنم چون وضعیت شغلی و تحصیلی امان برایم اهمیت حیاتی داشت، با این حال به نظر می‌رسید قسمت‌های مهمی از صحبت‌هایشان را از دست داده‌ام:

- "این که خیلی سخته، به هر حال باید قید یه طرف رو بزنی دیگه، الان اون طرف وکیل پایه یکی، اینجا هنوز کارآموزیتم تموم نشده."

- "بله! دلیلشونم اینه که من حضورم توی ایران خیلی کمه، بیش‌تر وقتم رو آمریکا هستم. تازه اگه سوابق رزمندگی نبود که همین قدر هم باهام راه نمی‌اومدن."

- "خب چرا اینجا نمی‌مونی؟"

- "وقتی حقوق مدنی و اجتماعی و کلا توی آمریکا اون قدر بالاست که جزو بالاترین رده‌های اجتماعی حساب می‌شن و از هر لحاظ مصونیت قضایی دارن، دیوانه‌م که اینجا بمونم؟ اونجا به قدری امنیت شغلی دارم که اگه به فرض بخوام از پرونده‌ی یه

تروریست دفاع کنم هیچ کسی حق تعرض بهم نداره. این‌ور اون‌قدر خط قرمزها پررنگه که آدم ترجیح می‌ده بره جلوی دادگستری عریضه تایپ کنه!"

آقارضا و به تبخش بقیه هم خندیدند، بعد هم امان ادامه داد:

- "تازه وکیل سرپرستم خیلی آدم لارژی بود و تو دوره‌ی کارآموزیم باهام واقعا راه اومد وگرنه امکان نداشت بتونم هم پی‌گیر کارهام توی ایران باشم و همزمان بتونم پروانه‌ی وکالت رو توی آمریکا بگیرم."

بغض گلویم را گرفته بود، اگر تصمیم ندارد ایران بماند نمی‌توانم به چیزی شبیه ازدواج با او فکر کنم مگر این که من نیز قید زندگی در ایران را بزنم، که برایم ممکن نیست.

- "پس یعنی اگه اینجا زن بگیری می‌برییش باخودت؟"

- "اگه بیاد بله."

آقارضا کمی مودی بازی درآورد:

- "اگه نیاد چی؟"

- "بعید می‌دونم، دیگه اونقدرها هم آرمانگرا نیست!!"

الان غیرمستقیم با من بود دیگه؟ نگاه پراستفهامم را به امان که حالا پشت گردنش را مقابل چشمانم داشتم دوختم، سوده که کاملا مرا زیر نظر داشت با شیطنت گفت:

- "دیگه فقط می‌مونه لباس عروسی که خانم خیاط خودش حی و حاضر اینجا نشسته!"

ناگهان آقارضا باصدایی شبیه نعره گفت:

- "خیاط تو کوزه افتاد، خیاط تو کوزه افتاد!!"

و در برابر چشمان متحیرم شروع کرد به شیوهی کاروان عروس پشت سرهم بوق زدن! با توجه به این که دقیقا در همان لحظه وارد تونل شده بودیم، سپهر هم به تبعیت از آقارضا شروع کرد به بوق زدن و به همین هم کفایت نکرد و سرش را از توی شیشه بیرون آورد و در نهایت بی فرهنگی شروع کرد به عربده کشیدن، حالا موقعیت مناسبی برای ایلیا و سمیه هم جور شده و آن‌ها هم دلی از عزا درآوردند، طفلک ساراخانم که از بی نزاکتی همسفرانش حیرت کرده و دستش را گاز می گرفت و می زد روی شانهای سپهر که یعنی «زشته مادر جون!!» ولی مگر گوش شنوایی وجود داشت؟! تازه بنده خدا خبر نداشت که سمانه هم این طرف آویزان سوده و آقارضا شده که اجازه دهند اوهم یک چشمه هنرنمایی کند!

وقتی آقای دربندی از توی ماشین خودشان با اشاره از آقارضا پرسید که چه خبر شده؟ آقارضا هم شیشه را پایین کشید و با شیطنت خاصی گفت:

- «عروس و دوماد توی ماشین داریم، مگه نمی دونین؟!»

هنوز فرصت نکرده بودم سرخ شوم که ناگهان سمانه با پروبازی مخصوص خودش افه شتری آمد:

- «اوا من که گفتم می خوام درس بخونم؟!»

سوده که برخلاف من اصلا از این رفتار جلف تعجب نکرده بود در کمال خونسردی گفت:

- «هول نشو مادر جون! می گم برن دوساعت دیگه بیان!»

ولی سمانه حاضر جواب تر از او بود:

- «آخ نه حالا چرا این قدر دیر؟!»

کفر سوده درآمد و محکم زد پس کله‌ی خواهر دریده‌اش:

- "همون، تو برو سر تو از شیشه بیرون کن عین سپهر هوار بکش بی شخصیت!"

- "نه خب نگرانم حوصله شون سر بره خدای نکرده!"

اگر طرف حساب سمانه عشق من نبود مطمئنا خیلی از این شوخی‌ها لذت می‌بردم، ولی من تحمل نداشتم دختر جذّاب و بانمکی مثل سمانه بخواد این طوری جلب توجه امان را بکند و احيانا دلش را بلرزاند. ناگهان سوده کیسه‌ی پوست تخمه‌ها را بی‌هوا توی صورت‌م کوبید و گفت:

- "اه خب زنش شو دیگه، نمی‌بینی سمانه داره می‌خوردش؟!"

با حیرت نگاهی به سوده کردم تا پیرسم واقعا خجالت نمی‌کشی؟ ولی سمانه فرصت نداد:

- "سمانه رفته گل بچینه!"

حالا دیگر امان هم داشت به همراه آقارضا و سوده می‌خندید ولی من واقعا کفرم درآمد بود. این دخترک بامزه بدفرم رفته روی غیرت عاشقانه‌ام!

آقارضا که هنوز از خنده سیر نشده بود رو به امان گفت:

- "خلاصه چیکار کنیم؟ پاچه‌هامونو بزنییم بالا یا نه؟"

امان با بی‌قیدی شانه‌ای بالا انداخت:

- "اگه قصد داری گل لگد کنی بسم الله!"

- "د آخه چرا؟"

- "چون از حالا مشخصه جوابش چیه."

بازهم سمانه‌ی ذلیل مرده:

- "با اجازه‌ی بزرگ‌ترها بله!!"

امان هم این بار دیگر بی جوابش نگذاشت:

- "تو مگه درس و مشق نداری؟"

- "نه دیگه، این دو صفحه رو هم بخونم تمومه."

امان که حتی قصد نداشت فاتح این کل کل شیطنت وار باشد در جوابش فقط خندید و سوده هم یک نیشگون محکم از نمی دانم کجای سمانه گرفت که ناگهان جیغ زد:

- "آی!! مگه مرض داری؟ خب فهمیدم باید دختر سنگین و متین و موقری باشم تا شرایط تحصیل در آمریکا برام فراهم بشه، خنگ که نیستیم؟"

برای لحظه ای تمام ماشین را سکوتی سنگین فرا گرفت، بعد امان رو به آقارضا گفت:

- "رضا من می زنم اینو لهش می کنما؟"

سمانه فکر کنم در زندگی زیادی تحت فشار بود که حالا این قدر احساس رهایی می کرد:

- "تو چرا زحمت بکشی؟ ما خرد خاکشیر تیم داداش! ابلیمو با شکر کم بز نم تنگش؟"

و امان هم فکر کنم کلا کم آورد:

- "نه دیگه، همون نمکت کافیه."

رو به سوده گفتیم:

- "نمی خواین تربیتش کنین؟"

سوده ناامیدانه آهی کشید:

- "کارش از این حرفا گذشته، با زنجیر هم بستیمش به ضریح، ولی پارهش کرده."

سمانه ریز ریز خندید که باعث شد امان و آقارضا هم بخندند و سری تکان دهند. نفسم را پرصدا بیرون دادم:

- "نه واقعا مشخصه زنجیر پاره کرده."

سوده سرش را نزدیک سرم آورد تا صدایش را کسی نشنود:

- "خیالش راحت که قراره شما دوتا ازدواج کنین و گرنه اینقدرم خل و چل نیست."

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم:

- "خب اشتباه کرده، از کجا معلوم؟ نه من شرایطش رو دارم نه امان."

- "چرا که نه؟ هر دو تون همدیگه رو می‌خواین، این یعنی جمیع شرایط لازم و کافی."

و لبخندی دندان نما به رویم زد! باورم نشد که این قدر بی‌منطق است:

- "یعنی تو اصلا این ایلیا رو نمی‌بینی که چیکار می‌کنه باهام؟"

به نظر می‌رسید کاملا قانع شده ولی همین جور بی‌خودی گفت:

- "برو بابا زیادی گنده‌ش کردی..."

یکدفعه سمانه مثل اجل معلق سرش را فروکرد بین ما و درحالی که چشمانش را کاملا

گرد کرده بود با صدای مخصوصی که همیشه موقع مسخره بازی از خود درمی‌آورد و

بی‌شبهت به صدای دوبلر پسرشجاع نبود گفت:

- "بده ببینم چه قدر گنده‌ش کردی؟!"

من وسوده هم با خشمی ساختگی نفری یکی زدیم توی سرش و یک فحش آبدار

تحویلش دادیم که به خنده‌ی هر سه‌ی ما ختم شد. از آن ماجرای ساده تنها اثری که

از دلم پاک نشد خنده‌های امان در برابر شیطنت سمانه بود که حس می‌کردم دارد

خطرناک می‌شود. امان خودش هم شیطان و پرانرژی است، چرا نباید از سمانه

خوشش بیاید؟! تفاهم از این بیش تر؟!!

وقتی به ویلا رسیدیم حسابی خسته شده بودیم، ویلای باشکوه و بزرگی که از در و دیوارش خاطرات کودکی ام می بارید... نمی دانم از میان تمام خاطراتی که برایم وجود داشت چرا ناگهان لحظه ای از پیش چشمم گذشت که مادرم توی باغ دنبالم می دوید و سعی داشت مرا بگیرد و من با خنده های شادمانه از او می گریختم، باد گیسوان زرفامش را در هوا به بازی گرفته و شکوفه های خشکیده و از شاخه رها شده را به دامنش می ریخت....

با صدای امان ناگهان به خود آمدم:

- "به به، عجب بهشتیه! خدا رحمت کنه پدرت رو."

لبخند تلخی زدم و تشکر کردم:

- "مرسی، اگه لطف تو نبود هیچ وقت بهش نمی رسیدم."

- "وظیفه م بود عزیزم."

کاش می توانستم یک بار دیگر مادرم را ببینم، فقط یک بار....

با وجودی که خانواده ی سوده یک ویلای خصوصی کوچک در بابلسر داشتند، ولی ازدیدن این ویلای بزرگ حسابی به وجدآمده و سمانه و سپهر و بچه ها بی آن که از خستگی سفر چیزی یادشان مانده باشد توی باغ شروع کردند به توپ بازی و بدمینتون و قایم موشک... امان هم بدون این که حرفی با کسی بزند تک و تنها کنار ساحل رفت و روی تخته سنگ بزرگی به تماشای امواج خروشان دریا مشغول شد، من و سوده و سارا خانم هم مشغول روبه راه کردن وسایل ناهار شدیم و آقارضا هم به همراه پدرخانم اش رفتند خرید. از پشت پنجره متوجه شدم که سمانه خودش را به خلوت امان الصاق کرده و حالا دارند با هم حرف می زنند و می خندند. حالم خیلی بد شد، دوست داشتم کارهایم را رها کنم و بروم یک جوری مزاحمشان شوم ولی فعلا چاره ای جز تحمل این وضعیت نداشتم.

ویلا چیزی کم نداشت، سرایدار قدیمی این خانه مدام آن را نظافت و گردگیری می کرد، با این حال ما که مثل اکثر خانم‌های ایرانی دچار نوعی وسواس پنهانی بودیم تا کلیه‌ی ظرف و ظروف را نشستیم دست و دلمان به کار نرفت! قرار شد ناهار با آقایان باشد و ما فقط استراحت و تفریح کنیم، آن‌ها نیز به موقعش آتش بزرگی کنار ساحل برپا کرده و جوجه‌ها را به سیخ کشیدند و سه تایی مشغول کباب کردن شدند، این که می گویم سه تایی چون سپهر حساب خودش را از آقایان جدا کرد و رسماً اعلام داشت که پسر بچه‌ای بیش نیست و فقط می خواهد بازی کند!

حیاط برای بازی به اندازه‌ی کافی جاداشت و با باغ حدود دوهزار متر می شد که در گوشه‌ای از آن وسایل بازی مثل تاب و سرسره قرار گرفته بود، حتی یک زمین بسکتبال خط کشی شده با حلقه‌های آموزشی و یک میز پینگ پونگ در سایه‌سار درختان قرار داشت که به نظر می رسید کاملاً نو باشند، انگار پدرم می دانست به چه ورزش‌هایی علاقمندم و حتم دارم همان موقع که اینجا را به نامم می کرد این‌ها را نیز سفارش داده بود، فقط هرچه فکر می کنم نمی فهمم او چه وقتی مرا زیر نظر گرفته و تا این حد از ورزش‌های مورد علاقه‌ام باخبر شده بود؟! شاید وقتی اشتیاق مرا برای خریدن توپ بسکتبال یا تجهیزات پینگ پونگ و بدمینتون دیده این را فهمیده. آخ بابای قشنگ و دوست داشتنی‌ام! کاش فرصت بیش تری داشتم که از وجودت لبریز شوم....

درختان همه تزئین شده و زیبا بودند، چراغ‌های رنگی پایه‌دار کوتاه دور تادور باغچه‌ها کاشته شده و جلوه‌ی خاصی به آن می دادند که شب ویلا را رؤیایی و دل‌انگیز می کرد، منظره و صدای امواج دریا نیز شکوهی وصف ناپذیر به ویلا بخشیده بود که به هیچ وصفی نمی گنجد.

هوا نیمه ابری بود؛ گاهی باران می بارید و گاهی آفتاب از پشت ابرها بیرون آمده و از قطرات ریز و معلق آب هنرمندانه رنگین کمان می ساخت، صدای خنده‌های دوست‌داشتنی‌ترین مردان دنیا با صدای باد و امواج درهم آمیخته بود، از روی ایوان

تماشایشان کردم، سوده و مادرش کنارشان ایستاده و صدای شوخی هایشان می آمد، راستی که چه قدر دلشان شاد بود! آقارضا بلندبلند آواز خواند ولی صدایش خیلی فالش بود و تاحدی طنزگونه نه جدی، او سرود انقلابی «هوادلپذیرشد» را با یک سری افزودنی های غیرمجاز می خواند که باعث شد حتی من هم خنده ام بگیرد، البته او خیلی زود با تشرامیخته به خنده ی سوده صدایش را جمع و جور کرد، بعدهم پدرسوده منت سرشان گذاشت و به خاطر درخواست مکررشان با صدایی که زیباتر از آواز بلبلان باغ بود ترانه ای قدیمی خواند:

دل من سرگشته ی توست

نفسم آغشته ی توست

به باغ رؤیاها چو گل ات بویم

درآب و آئینه چومهت پویم

تو ای پری کجایی؟...

امان از کنار آتش بلندی که چون شراره های غم درونم زبانه می کشید، برگشت و به ایوان (همان جایی که من ایستاده بودم) نگاه کرد، سرم داغ شد... حالم زیاد خوب نبود، باید می رفتم داخل و کمی استراحت می کردم، شاید خیلی خسته شده بودم.....

وقتی وارد حال شدم احساس کردم زیادی کوچک شده ام، این جا کمی کوچک تر از عمارت خانه ی پدری ام در تهران بود و چون مثل آنجا دوبرکس ساخته شده بود سقفش بسیار بلند به نظر می آمد، قندیل عظیمی که از میان سقف آویزان بود مرا به یاد کابوس هایی می انداخت که در حال تب و بیماری می دیدم و در آن همه ی اشیا بسیار دورتر از آن چه که واقعا بودند به نظر می رسیدند، روی کاناپه نشستم و کف دست هایم را روی گیجگاهم گذاشتم و فشار دادم، خانه دورسرم داشت می چرخید، کجا بید

روزهای بی‌دغدغی خردسالی من؟ کجایی بابا؟ کجایی ماما؟ کجایی عمه خانم نازنینم؟!....

پس از ناهار همگی برای استراحت داخل رفتند و اطاق خواب‌ها هر کدام به یک خانواده تعلق گرفت، اطاق خواب که چه عرض کنم؟ سوئیت‌های مجزایی که شامل یک هال بیست متری به علاوه حمام و دستشویی و همچنین یک مبلمان ساده و شیک و یخچال و تلویزیونی کوچک می‌شد.

من که چرت کوتاهی قبل از ظهر زده بودم اصلا احساس خستگی نمی‌کردم، برای همین هم پس از این که ایلیا سر جایش خوابید برخاستم و دفتر اشعارم را برداشتم و به حیاط رفتم.

نسیم خنکی می‌وزید و قطرات کوچک باران را به سر و رویم می‌زد، کنار آتشی که برای کباب برپا کرده بودند ایستادم، هنوز از خاکستر و هیزم‌های نیم‌سوخته دود و حرارت دلچسبی برمی‌خاست، روی تخته‌سنگ کوچکی که کنار آتش بود نشستم، دفتر خاطرات امان را باز کردم و روی زانوام گذاشتم، صدای امان در ذهنم پیچید: «بقیه شو تو بنویس!....»

لبخند تلخی زدم و نوشتم:

«وقتی به دریا نگاه می‌کنم آبی است، اما وقتی مشتت از آن برمی‌گیرم بی‌رنگ است، وقتی به آسمان نگاه می‌کنم، آبی است، اما هرچه دردل آن پیش می‌روم جز بی‌رنگی در آن نمی‌بینم، حتی شب هم با همه‌ی سیاهی‌اش نمی‌تواند بر بی‌رنگی آسمان و دریا رنگی زند مگر از دور... نمی‌دانم روزگار چه رنگی است؟ شاید آن هم بی‌رنگ باشد؛ ولی بی‌تردید روزگار مرا رنگ چشمان تو سیاه کرده است...»

ناگهان متوجه صدای پایی شدم که از پشت سرم به من نزدیک می‌شد ولی ترجیح دادم برنگردم چون هر که بود به هر حال با کلامی حضور خود را اعلام می‌کرد، اتفاقا

انتظارم خیلی طول نکشید، صدای آشنای امان بود که مثل همیشه طیننی زیبا و دل‌انگیز داشت:

- "یه پری دریایی محجبه پیدا کردم! الان کبابش می‌کنم می‌خورم!"

برگشتم و به شوخی‌اش لبخندی زدم و دلم پر شد از هیجان حضورش.

روی تخته سنگی که آن سوی آتش بود نشست و سعی کرد با مقوایی که روی زمین افتاده هیزم‌ها را باد بزند و آتش را بی‌دلیل شعله‌ور سازد، دزدانه نگاهش کردم، اونیز به دفترش که توی دستم بود نگاهی انداخت و فوراً آن را شناخت، بعد هم چشمان شیطان‌ش را به من دوخت:

- "پس شروع کردی!"

لبخندی زدم:

- "خیلی وقته!"

منظورم را گرفت:

- "می‌تونم بخونم؟"

سری تکان دادم:

- "فعلاً نه!"

لبخندش آرام آرام محو شد حال آن که جایش را حسی دیگر می‌گرفت، حسی شبیه نیاز، حسرت، شاید حتی ناامیدی....

- "ضرب الاجلت کی تموم می‌شه؟"

نگاهم را از او برگرفتم و به امواج دریا سپردم، نفهمیدم کی، ولی ناگهان دستش را بر روی دستم حس کردم و شتابزده آن را عقب کشیدم:

- "چیکار می کنی؟"

دستش را عقب کشید ولی اصلا پشیمان و شرمسار به نظر نمی رسید:

- "چی شد مگه؟ خوردمت؟!"

چشمانم را تنگ کردم و متلک انداختم:

- "اصلا قابلتو ندارم!"

پرروتر از این حرفها بود:

- "خواهش می کنه صاحبت!"

سری به تأسف برایش تکان دادم:

- "جبهه هم نتونسته آدمت کنه؟"

- "مگه چمه؟"

- "هیچی، فقط نسبت به احکام دینی یه کمی زیادی بی توجهی! تراشیدن ریش، لمس

نامحرم..."

- "حساب جبهه از اون چیزی که توی کله ی توئه جداست. شاید دلم بخواد کراوات هم

بزنم، نمی تونی به ظاهر م طبق سلیقه ی خودت نمره بدی."

فکر می کنم حق داشت، با این حال این چیزی از قبح جسارتش نسبت به من کم

نمی کرد:

- "باشه، سعی می کنم طرز فکر تو رو درک کنم؛ البته تا جائی که به خودت مربوط

می شه، ولی توی روابطت با من لطفا به چارچوبهام احترام بذار."

- "وقتی تصمیم هردومون قطعیه از هر محرمی محرم تریم."

نه، نمی توانستم درکش کنم....

- "اسمشو هرچی می خوای بذاری بذار، من خشکه مقدسم و از حرفاتم سردر نمیارم."

زیاد خوشش نیامد:

- "باشه خانم خشکه مقدس، پس لطفا اجازه بده طبق چارچوبهای شما مجاز شم به لمست."

- "وقتی نمی خوای ایران زندگی کنی نمی تونم همراهت شم. ضمنا ایلیا هم راضی نمی شه."

- "با این حساب بهتر نیست یه فکر دیگه کنیم؟"

- "مثلا چی؟"

- "عقد کنیم، اما دور باشیم از هم، هر وقت ایلیا راضی شد زندگیمونو کنار هم ادامه بدیم."

- "یعنی تو آمریکا باشی و من ایران، بعد سالی چند بار کلا امکانش رو داریم که همو ببینیم؟"

- "بهتر از اینه که جفتمون به گ*ن*ه بیفتیم؟! این جور حد اقل می تونیم تا وقتی که کنار هم هستیم از وجود هم لذت ببریم، همدیگه رو لمس کنیم، ببوسیم...."

اخم هایم را درهم کشیدم و توپیدم:

- "بسه دیگه...."

چگونه می توانستم اجازه دهم از من سیراب شود و زندگی اش را با خیال راحت بدون من بسازد؟ وقتی فرسنگها دور است از من چرا باید تنها برگ برنده ام را به باد دهم؟ نه.... من آن قدر عشق او را افلاطونی نمی دیدم که مطمئن باشم بدون من از تمام زن ها پرهیز کند، نه این که به پاکی اش شک داشته باشم بلکه می دانستم که هم از لحاظ شرعی و هم عرفی حق این را دارد که همسری غیر از من نیز داشته باشد، آن

هم دور از من و در دیاری دیگر که اصل و بنای زندگی اش را در آن جا ریخته. در واقع مردان مذهبی از این لحاظ خیلی هم قوی تر عمل می کنند، چرا که از روابط آزاد کاملاً پرهیز دارند.

- "رؤیا بیا تمومش کنیم.... من دیگه نمی تونم بدون تو به زندگی ادامه بدم."

- "حرفم همونه، اصرار نکن امان. اگه تصمیم گرفتی ایران بمونی و اگه ایلیا راضی شد...."

- "نمی تونم! من تو سخت ترین روزهای زندگی تونستم به موفقیت نسبی برسم، نمی تونم به همه ش پشت کنم و پیام ایران به یه امید واهی، به این خیال که شاید ایلیا راضی بشه، شاید!"

- "من هم نمی تونم پیام آمریکا."

- "چرا؟ تو چه پایبندی به اینجا داری که نمی خوای بیای اونجا؟ هم برای ایلیا بهتره هم برای خودت. اینجا کیو داری که به خاطرش پشت می کنی به تمام موقعیت های زندگی؟"

حق با او بود ولی من هم دلایل خودم را داشتم، من هم نمی توانستم زندگی ام را که با خون دل سرهم کرده ام رها کنم بروم به کشوری که هیچ کس و هیچ چیزی ندارم و فقط باید به آدم مرموزی مثل امان تکیه کنم که معلوم نیست پشت این ظاهر فریبنده اش چه حقه ای سوار کرده باشیم:

- "اگه قرار باشه جایی خارج از ایران زندگی کنم می رم نروژ که هم زادگاهمه، هم اموالم معطل حضورمه و هم به زبونشون مسلطم. چرا باید سر آمریکا اومدن باهات چونه بزنی؟"

- "خب دلیلش کاملا معلومه، چون آدم هرجایی که عشقش باشه احساس خوش بختی می‌کنه. نشنیدی که شاعرمی‌گه: هر کجا یوسف رخی باشد چوماه، جنت است آن گرچه باشد قعر چاه*؟"

می‌دانستم قصد شوخی دارد، من نیز پشت چشمی نازک کردم و لبخندی زدم:

*حافظ

- "آه.... بس کن نارسیس!...."

طرح لبخندش پررنگ تر شد و آتش به جانم زد، آنگاه دوباره با جدیت مشغول باد زدن خاکسترهایی شد که نمی‌دانستند باید تن به آتش دهند یا بارانی که نم نم می‌بارید؟ بالاخره آتش پیروز شد و رطوبت هوا را بلعید، تنم گر گرفته بود از عطر موهای نیمه مرطوبش که هر بار بی‌هوا سرش را خم می‌کرد به دماغم می‌خورد.... چشم دوختم به طره‌های بازیگوش کنار پیشانی‌اش که با پیچ و تاب دل‌انگیز شقیقه‌هایش را آذین بسته بود. هوای شمال عجیب می‌ساخت به این موهای نیمه مجعد و خوش حالت که به تنهایی برای دیوانه کردنم کافی بود.

بادبزن را کنار گذاشت و دست‌هایش را رو به آتش گرفت، من نیز دستم را پیش بردم تا کمی از گرمای آن را بلعم، دست‌هایمان خیلی به هم نزدیک شده و وسوسه‌اش از همیشه قوی تر بود!

نمی‌دانم متوجه نگاه پر اشتیاقم شد یا نه؟! فقط لحظه‌ای به خود آمدم که لبخندی با چشمک تحویلیم داد:

- "خوشت اومد که چه جوری زیر بارون برات آتیش به پا کردم؟!"

من هم لبخندی زدم و جواب دوپهلویی به او دادم:

- " تو کارت آتیش به پا کردنه!"

خیلی خوشش آمد و با صدای بلند خندید، کاش نمی خندید تا شیارهای کشیده‌ی کنار چشمانش عمیق تر نمی شد.... غرق شده‌ام، به یغما رفته‌ام، ای وای از این شوخ چشمت...!

دیگر نمی توانستم حتی لبخندی بزنم، حالم دگرگون شده و دیگر تحملش را نداشتم، برای پنهان کردن احساسم بی دلیل مشغول بازی با گوشه‌ی جلد دفترش شدم، با صدایش نگاهم دوباره به چشمانی دوخته شد که تا به اعماق جهنم نمی کشاندم رهایم نمی کرد:

- "من تا یه حدی می تونم مواظب چارچوبهات باشم، خوب بهش فکر کن خانم خشکه مقدس!"

آه لعنتی! درست چه موقعی یادم می آوری در برابر چارچوبه‌ایم چه قدر آسیب پذیرم.... پس از این حرف انگشت اشاره‌اش را به سوی لبم آورد که فوراً سرم را عقب کشیدم و نگذاشتم نیت شومش را عملی کند، دوباره خندید و بی آن که منتظر اتفاق دیگری باشد برخاست و به طرف ساختمان ویلا به راه افتاد.

من ماندم و صدای امواج و هُرم آتشی که امان زیر باران برپا کرده بود. برگشتم تا دور شدنش را تماشا کنم، بی هیچ عجله‌ای قدم برمی داشت و سرراهش با شاخ و برگ درختان بازی می کرد، آنگاه از روی ایوان توپ مولتن نمره ششی را که متعلق به سمانه بود برداشت و به سوی زمین بستکبال رفت، بازهم شباهتی دیگر به گذشته‌های دورش؛ عشق به بستکبال!

دلَم پر کشید به سال‌های دور، زنگ‌های ورزش یا تفریح، مسابقات بین مدارس....

تمام این سال‌ها که نبود حتی رنگ این توپ دلم را به درد می‌آورد و میلی به تماشای هیچ کدام از مسابقات بسکتبال نداشتیم. حالا او اینجاست، درست مقابل چشمان بی‌قرارم!

برخاستم و قدم زنان جلو رفتم و کنار درخت نخل تنومندی که درحاشیه‌ی زمین بود ایستادم و غرق تماشایش شدم....

اگرچه توپ سایز دخترانه بود و برای او کوچک محسوب می‌شد، ولی برای یک تفریح کوتاه بدک نبود، وقتی مرا دید لبخندی زد و بی‌هیچ کلامی تنها با اشاره‌ی چشمانش دعوت کرد که به او ملحق شوم، پیشنهاد و سوسه‌انگیزی بود! جلورفتم و چادرم را دور کمرم بستم ولی او اعتراض کرد:

– "چادرت رو بردار، لباست به اندازه‌ی کافی پوشیده هست. احکام خدا اون قدرهام سخت نیست اگه خودت سخت نگیری."

شاید وابستگی ام به چادر بیش از حد شرعی بود و کنار گذاشتنش اگرچه به طورموقت نفسم را می‌گرفت ولی به هر حال او حق داشت و من با چادر امکان دویدن و بازی کردن نداشتیم، کجای دین آمده که حجاب فقط چادر است؟ هرچند که کامل‌ترین است ولی سختگیری بی‌مورد گاهی می‌تواند بدتر آدم را بیزار کند از دین و احکامش، پس با اندکی تردید چادرم را از سر برداشتم و با دفتر امان گذاشتم گوشه‌ی ایوان، تونیکم تا بالای زانو بود و شلوارلی پایم، نه؛ فکر نمی‌کنم مرتکب گناهی شده باشم! جلو رفتم و به او ملحق شدم و منتظر پاسش ماندم:

– "من اصلا تمرین ندارما؟ بهم نخندی‌ها؟! هرچی هم بلد بودم یادم رفته، گفته باشم!؟"

در جوابم فقط خندید و بی‌آن که چیزی بگوید توپ را به من پاس داد؛ برایش مهم نبود که بازی ام خوب باشد یا بد؛ فقط او نیز مثل من می‌خواست با هم باشیم و لحظات

شادی را در کنار یکدیگر بگذرانیم درست مثل آن روزهای بس کوتاه و زودگذری که خیال انگیزترین خاطرات نوجوانی ام در آن رقم زده شد....

بازی اش مثل همیشه به شدت گیج کننده بود، او هنوز هم به خوبی گذشته‌ها و حتی شاید بهتر بازی می کرد، تا وقتی که مشغول شوت و پاسکاری و دویدن و خندیدن بودیم و مثل بچه مدرسه‌ای‌ها با یکدیگر بازی می کردیم گذشت زمان را نمی فهمیدم، دوست نداشتم این لحظات پرشور و نشاط پایان یابد، حس می کردم ده سال جوان تر شده‌ام و تنها هم و غم این است که شوتم توی سبد بیفتد و جلوی همکلاس دوست داشتنی ام خودی نشان دهم.

از سروصدای ما سمانه و سپهر هم مثل زلزله زده‌ها بیرون دویدند و با صدای بلند اعتراض کردند:

- "آهای، بی معرفتا تنها تنها؟..."

و سمانه فرصت را برای منت گذاشتن غنیمت شمرد:

- "اونم با مولی جون من؟!"

امان هم شوخی اش گرفت:

- "برو با اون توپ پینگ پونگت!"

با این حال سمانه اصلا ناراحت نشد و کلی هم خندید و برای یک جدال دوستانه آماده شد، به این ترتیب بازی ما تبدیل شد به یک مسابقه با دو تیم دونفره؛ سمانه و سپهر به طور اتوماتیک در یک تیم مقابل من و امان. سمانه فوراً نظر داد:

- "نیمه * بازی کنیم، تعدادمون کمه."

و باز هم شیرین زبانی امان:

- "تو برو با ولایت بیا!"

و این یعنی بچه بازی ممنوع!

بازی سمانه از سپهر بهتر بود ولی خب ده تاسمانه و سپهر دیگرهم که در مقابل امان قرار بگیرند باز هم حریفش نمی شوند، من هم از این که یار و همراه او در بازی باشم لبریز از لذت و غرور بودم خصوصاً این که امان به من با همه‌ی ناشی‌گری‌هایم فرصت کافی می‌داد که امتیازی برای تیم کوچک‌مان کسب کنم، البته سپهر وسط بازی چیزی گفت که باورم شد چندان هم ناشی نیستیم:

- «ای و لا رؤیا جون! فکرش هم نمی‌کردم این قدر زبل باشی! پس توهم بسکتبالیست بودی و ما خبر نداشتیم!»

فورا رگ غیرت امان ورم کرد:

- «البته که بسکتبالیسته، چی فکر کردی؟ ضمناً دفعه آخرت هم باشه که بهش می‌گی رؤیا «جون»!»

البته ناگفته پیداست که سپهر بدجور جا خورد ولی گذاشت به حساب یک شوخی دوستانه، سمانه را نمی‌دانم، ولی یک جور خیلی بدی به من و امان نگاه کرد!

این تورنمنت خیلی زود تماشاچی خودش را هم پیدا کرد و حتی بساط تخمه و چای هم به اطراف زمین منتقل شد و این تماشاچیان محترم که جمعاً کس و کار تیم مقابل بودند برایشان فرقی نمی‌کرد که چه کسی گل بزند، فقط به محض این که توپ داخل سبد می‌افتاد صدای کف و سوتشان به‌هوا بلند می‌شد، آخر سرهم سوده و آقارضا طاقت نیاوردند و با آن هیکل‌های غیرورزشی ضایعشان اواسط بازی به ما ملحق شدند که چون تیم ما امان را داشت سوده‌ی تنبل و بی‌عرضه را برداشتیم و به سمانه و سپهر اجازه دادیم از قدرت بدنی نسبتاً خوب آقارضا (که ساده‌ترین قواعد بازی را هم بلد نبود) سود ببرند.

ناگفته پیداست که این دومهره‌ی ناکارآمد خیلی زود عضلاتشان گرفت و نفس نفس زنان کنار پدر و مادر گرامی‌شان نشستند و ترجیح دادند بازهم تماشاچی باشند حال آن‌که به شوخی می‌گفتند طی این بازی چند کیلو وزن کم کرده‌اند و نیاز به امداد غذایی فوری از قبیل چیپس و پفک و مشتقات چربی و کربوهیدرات و غیره دارند! ساراخانم هم نمی‌دانم وسط بازی از کجا خطای دَبَل* را یاد گرفته بود که هر اتفاقی می‌افتاد زودی داد می‌زد: «دَبَله!!» که همه‌ی ما بی‌اختیار خنده‌مان می‌گرفت و تعادل‌مان به هم می‌خورد، یک بارهم امان در جوابش عاشقانه گفت: «جوووونم دبل!» که ساراخانم هم کلی غنج زد! این موضوع محور یک‌سری شوخی‌های دنباله‌دار نیز قرار گرفت که حتی روزهای بعد هم جریان داشت و خودش داستانی شد!

به جرأت می‌توانم بگویم که برای نخستین بار در تمام این سال‌ها احساس سرزندگی و نشاط می‌کردم و هرقدر هم خستگی به عضلات و رفته‌ام فشار می‌آورد حاضر نبودم کنار بکشم، می‌خواستم حتی اگر تاشب ادامه پیدا کرد اینجا «کنار امان» باشم و تا آنجا که می‌شود با هم بازی کنیم، گفتنی است که از بس این بازی به مذاق همه خوش آمد، تصمیم گرفتیم تا وقتی که اینجاییم مسابقه را با همین ترکیب جزو برنامه قرار دهیم، پیشنهاد تغییر یارکشی که از طرف سپهرو سمانه مطرح شد هم بلافاصله از سوی امان با جدیت رد شد، چرا که امان معتقد بود سپهر مگر به خواب ببیند با من هم تیم شده!

هم تیم بودن با امان تجربه‌ی جالبی برایم بود و من حتی بعد از بازی هم مدام خاطره‌اش را مرور می‌کردم همان طور که خاطرات روزهای مدرسه را، آن موقع همواره او در تیمی که مقابل من قرار می‌گرفت بازی می‌کرد، اوایل دلیلش را نمی‌دانستم و گاهی حتی ناراحت هم می‌شدم، اما یک روز این مسئله برایم حل شد چون امان وقتی وارد بازی ما شد و طبق معمول در تیم مقابل من قرار گرفت، فوراً هم تیمی‌هایم اعتراض کردند که: «این جوری معلوم است می‌بازیم» و از این حرف‌ها، ولی امان گفت:

- "نمی بینم رؤیا همه رو لوله کرده؟ اگه من هم پیام با شما که خیلی به این بیچاره‌ها ستمه!!"....

باورم نمی شود که یک بار دیگر دارم با کسی خاطره سازی می کنم که سال های سال در حسرتش فقط خاطره بازی کرده بودم.....

*نیمه: وقتی تعداد اعضای دو تیم در بازی بسکتبال کمتر از چهار نفر باشد، فقط در یک نیمه‌ی زمین بازی می کنند، به این ترتیب که هر وقت توپ در محدوده‌ی دوزنقه به دست کسی بیفتد، باید فوراً از دوزنقه خارج شود و از بیرون نیم دایره شروع به پاسکاری با اعضای تیم کند و تیم مقابل به عنوان مدافع داخل دوزنقه بمانند، البته اگر شوت تبدیل به امتیاز شد باید فوراً توپ را به حریف واگذار کنند و به عنوان مدافع داخل نیم دایره بمانند.

*دبل: خطایی در بسکتبال که بعد از دریل، توپ را در دست نگه داشته و به جای پاس دادن یا شوت کردن دوباره دریل کنند.

«دروغ سیزده»

وقتی سیاهی شب بر همه جا سایه گسترد همه‌ی ما خسته از یک روز پرنشاط و لذت بخش به اطاق‌هایمان رفتیم، کنار ایلیا دراز کشیدم و دستش را در دستم گرفتم و آرام آرام نوازشش کردم....

همان طور که چشمانش را مستانه برهم می زد تا خواب آرام آرام او را دربربگیرد زیر لب آهسته گفت:

- "پسر خو..... خوبی.... ام؟"

از سؤالش تعجب کردم ولی به هر حال باید تمام حس های خوب را به او می بخشیدم:

- "معلومه که پسر خوبی هستی، همیشه خوبی."

- "پس... پس به... ربی می گی؟"

خدای من! این بچه تمام ذهنش درگیر ربیعه است!

- "باشه می گم."

و با خود اندیشیدم او چه قدر بهتر از قبل حرف می زند، حتی کلمات را کم کم دارد درست ادا می کند هرچند با لکنت.

- "به... هس بگو، ایلیا دیگه... نی می... نمی گه بابا امی... امیر... باشه؟"

انگار روح تازه‌ای در جانم دمید، با این حال از این که پای ربیعه در قطع شدن بهانه‌های این بچه در میان باشد کمی نگران شدم:

- "مگه باهم قراری گذاشتین؟"

سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد:

- "گف... گف... اگه... بگم بابا... دیگه باهام... حرف... حرف... نی می زنه..."

گف... گف اگه مامان یورا... رورا... رو... (تمام فرصت‌هایش در این مورد بی‌فایده بود!) یورا!!! ازت... ازت ناحت باشه... نا... راحت باشه... من... دیگه... دوس... دوستت ندارم!"

فهمیدم چرا آن روز جووری به ربیعه نگاه می کرد که انگار حکم اعدامش را دارد تنفیذ می کند! به هر حال من هم می توانستم به زور او را وادار کنم که در این باره ساکت شود ولی همواره نگران این بوده‌ام که توی دلش نریزد و عقده‌اش نشود:

- "تو اگه عمو امیر رو دوست داری می تونی با من درباره‌ش حرف بزنی، حتی می تونی هنوز دوستش داشته باشی، فقط دیگه بهش بابا نگو... دیدی که؟ زنش قهر کرد و رفت چون تو به عمو امیر گفتی بابا."

- "می دونم.... ربی گف اینا رو. من.... من.... من الان بیخشیدم! (=پشیمونم) دیگه....
ام.... نی خوام.... نی می خوام درباش حف بزیم! (=درباره اش).... به ربی بگو... با ایلی...
بامن.... قهر نباشه."

آهی کشیدم و اعتراض خفیفی کردم:

- "بعد بینم تو پسر قشنگم، تو که اینقدر خوب همه چیو می فهمی، پس چرا وقتی
مامان ناراحت می شه اصلا برات مهم نیست؟ حتما باید ربیعه بگه تا گوش کنی؟"
«کجای دنیا تم پسرم؟»

کمی نگاهم کرد و بعد چشمانش را بست:

- "ایلی هیچی.... نی فهه.... حف نزن.... ایلی بخوابه!"

ماتم برد که تا همین چند دقیقه پیش داشت با ظرافت تمام کلماتش را اصلاح و
ترمیم می کرد، حالا یکدفعه رفته توی پوسته ی همان ایلیا کوچولوی شش هفت ساله!
خنده ام را فروخوردم:

- "حالا چرا ضمیراتو دوباره خوردی؟ باشه حرف نمی زنم."

و دستش را بوسیدم و به پشت دراز کشیدم. موهایم را توی مشتش گرفت، سعی
کردم جوری که ناراحت نشود برایش توضیح دهم؛ حال آن که قدری هم دلخور بودم و
می خواستم رفتارش را تلافی کنم:

- "دیگه بزرگ شدی، زشته موقع خواب با موهام بازی کنی."

اصلا اهمیتی نداد و چشمانش را بست....

نگران بودم، از این همه دل بستگی اش به ربیعه می ترسیدم، هرچه دل بستگی شدیدتر
باشد جدایی سخت تر خواهد شد. او مرا با تمام فداکاری هایم نادیده می گرفت ولی

برای ربیعه جان می‌داد! نمی‌دانم کجا اشتباه کرده‌ام که حتی پاره‌ی تنم نادیده‌ام می‌گیرد مگر واقعی که بخواهد خواسته‌هایش را بر من تحمیل کند.

برخاستم و با همان لباس خواب و بی‌روسری چادرم را سر کردم و از اطاق بیرون رفتم. فضای خانه پر بود از سکوتی دل‌انگیز. فقط یک دیوارکوب کوچک روشن بود که سایه روشنی چون فانوس به در و دیوار می‌پاشید. ایوان با مهتاب نیمه‌ی شعبان روشن شده و عطر دل‌انگیز شب‌بوها همه جا پیچیده بود، روی اولین پله نشستم و به آسمان چشم دوختم، تک تک لحظات عمرم از مقابل چشمانم گذشت....

«نگاه کن مرا! دل بسته‌ام به تمام کسانی که در اولویت‌شان هرگز مرا لحاظ نکرده‌اند! انگار نخواستهای دل‌بستگی‌هایم مرا پایبند غیرخودت کند، مصداق حقیقی بی‌کسی‌ام حتی با وجود فرزندم.... می‌دانم می‌خواهی فقط تو را صدا کنم، ولی من تو را به صفات شناخته‌ام که در ذره ذره‌ی این هستی منعکس کرده‌ای، می‌گویند نام اعظم تو دل بردن است از غیرتو؛ ولی چه کنم با حقارت چشمانی که نور تو را در غیر تو می‌بیند؟»

نمی‌دانم چه قدر گذشت که صدای بازشدن در ایوان به گوشم خورد، چادرم را اندکی جلوتر کشیدم درحالی که فکرش را هم نمی‌کردم کسی این وقت شب بخواهد همنشین تنهایی‌ام شود. حدس زدنش اصلا سخت نبود، وقتی کنارم نشست عطرخنک و شیرینش به نرمی از کنار بینی‌ام گذشت، لابد او نیز مثل من بی‌خوابی زده به سرش، این یک حس دوطرفه است، مگر نه؟!

تا دقایقی طولانی هردو ساکت بودیم و حرکت ماه را در آسمان دنبال می‌کردیم. گاهی ابرهای تاریک و روشن از کنارش و یا از مقابلش عبور می‌کردند. هوا خنک و دلپذیر بود و حضور امان دلچسب و خواستنی! بی‌اختیار شروع به صحبت کردم، حال آن که معمولاً آغازگر صحبت نبودم:

- "ایراد از چشمای ماست، نه؟!...."

برگشت و نگاهم کرد و در سکوت منتظر توضیحم ماند....

- "چرا می تونیم به ماه با لذت نگاه کنیم، ولی نمی شه به خورشید نگاه کرد؟ مگه نور این ماه از خورشید نیست؟"

بعد از مکثی چند ثانیه ای لبخندی بر لبش نشست که بی نگاه حسش کردم:

- "چشمای ما ایرادی نداره، نور خورشید برای این چشما زیادی بزرگه."

- "یه بار سعی کردم به خورشید نگاه کنم، ولی تا چند دقیقه هیچ جا رو نمی دیدم...."
برگشتم و به چشمانش خیره شدم:

- "اونی که جرأت نگاه کردن به خورشید رو داشته باشه، دیگه هیچی رو نمی بینه، هیچی رو!"

وقتی در سکوت و تفکر خویش نتوانست جوابی بگیرد به کلمات متوسل شد:

- "این خورشید و ماه رو تمثیل از چی گرفتی عزیزم؟"

لبخندی کم رنگ بر لبم نشست:

- "عشق!"

و نگاهم به زیر افتاد. همچنان خیره به نیمرخ و پلک های فرو افتاده ام بود:

- "قشنگه... اونی که عشق حقیقی رو تجربه کنه دیگه چشماش عشق مجازی رو نمی بینه، هوم؟"

دوباره نگاهش کردم:

- "ولی سخته، نمی شه.... انگار خودش ما رو جوری آفریده که فقط بتونیم ماه رو نگاه کنیم."

- "فرق آدم‌ها توی همینه، یکی فقط از زیبایی ماه لذت می‌بره، یکی هم مثل تو از ماه می‌رسه به خورشید."

و مکثی کرد و ادامه داد:

- "متأسفم که دختر باهوشی مثل تو درس رو رها کرده."

نگاهش کردم:

- "مگه علم فقط گرفتن مدرک تحصیلیه؟ همین که تو اوقات فراغتت مطالعه می‌کنی کافی نیست؟"

- "طرزفکرت درسته، ولی قبول کن تو جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که اگه افلاطون هم باشی فقط موقعی بهت بها می‌دن که مدرک تحصیلی بالایی داشته باشی."

حرفش نیش داشت ولی من عادت داشتم به نوشیدن تمام نیش‌های این زندگی... او در حد فهم خویش درست می‌گفت ولی من اعتقادی به افکار سطحی‌اش در این خصوص نداشتم:

- "مهم نیست که دیگران چه فکری می‌کنن، من دارم زندگی‌مو می‌کنم و از مطالعه‌ی آزادم لذت می‌برم. نیازی به مدرک تحصیلی ندارم، نه به خاطر پولی که از این راه بخوام به دست بیارم، نه پرستیژ اجتماعی."

- "می‌دونم چی می‌گی و حرفاتم قبول دارم، ولی نمی‌تونم درکت کنم. تو حیفی رو یا، خواهش می‌کنم سرت رو کمی پایین‌تر بگیر تا بتونی بین آدم‌هایی که هم قدمت نیستن زندگی کنی."

این حرف مثل یک شوک بزرگ بود برایم:

- "آمان من خودم رو بالاتر از هیشکی نمی‌دونم، تو اشتباه فهمیدی."

- "تو خودت رو بالاتر نمی بینی ولی وقتی به حقیقت فکر می کنی یعنی از ما که غرق مجازیم یه سر و گردن بالاتری."

سعی کردم از هر لحاظ به حرف هایش بیندیشم ولی نتوانستم به نتیجه ی درستی برسم:

- "تو از من چی می خوای؟"

- "می خوام به درس و تحصیل ادامه بدی، دیپلمت رو بگیری و حتی اگه لازم شد دانشگاه بری."

- "که بعدش؟..."

- "هیچی، به خاطر خودت گفتم... قرار نیست نفعی از این موضوع به من برسه. گاهی شکرگزاری کردن از نعمت های خدا همینه که زمینه ی رشدشون رو ایجاد کنیم، تو درمقابل هوش و تواناییت مسؤلی."

شبهم را خراب کرده ای که این ها را بگویی؟ درست مثل ابرهای پاره ای که حتی روی مجاز را هم می پوشانند. دیگر میلی نداشتم کنارم بنشیند و عواطفم را خط خطی کند، ولی این را می دانستم که اگر روزی تصمیم به ادامه تحصیل بگیرم به خاطر اوست، وگرنه سال ها پیش سوسن نیز مشابه این حرف ها را زده بود و هرگز به آن فکر نکرده بودم.

- "رؤیا...."

دلخور بودم، پس دلیلی نداشتم نگاهش کنم یا جوابی دهم، همچنان خیره به ماه منتظر ماندم....

- "وقتی حرف از عشق می زنی قند تو دلم آب می شه، می دونم عشقت کیه ولی دلم می خواد خودت بگی."

و حریصانه به انتظار ماند، حالا نوبت من بود که بزخم توی برجکش:

- "آره؛ من عاشقم، عاشق ایلیا، سوده، سمیه، مامان سارا، سلمی و دختراش، تو..."

اصلا خوش حال نشد که در کنار یک لشکر نامش را آورده‌ام، لبخند از لبش رفت و نگاهش رنگی از خشم گرفت اما لحنش همچنان آرام بود:

- "پس منظورت از عشق اینه، مزخرف؟!"

نگاهم را به نگاهش دوختم که وقت عصبانیت جذاب‌تر از همیشه بود، بی اختیار لبخندی زدم:

- "تا تو باشی دیگه وسط موسیقی عاشقانه تک مضراب نزن!"

او نیز خنده‌اش گرفت و بازویش را جوری به بازویم کوبید که نزدیک بود نقش زمین شوم، آنگاه هردو با صدایی نه چندان بلند خندیدیم...

- "قول می‌دم پسر خوبی بشم مامان یورا، حالا بگو عشقت کیه؟!"

- "مگه نگفتی خودت می‌دونی؟"

- "آره، ولی می‌خوام خودت بگی."

لبخندم را فروخوردم، آخ که چقدر لذتبخش بود زجر دادنش:

- "خرج داره!"

چشمانش را مستانه برهم زد:

- "حاضرم دار و ندارم رو بدم و تو فقط یه بار بگی که عاشقمی."

مکثی کردم و سری تکان دادم:

- "باشه، تا سیزده بدر صبر کن! فقط یادت نره که سر دار و نداشت شرط بستن!"

ناباورانه خیره‌ام شد و بعد لبخندی زد:

- "داروندارم چه قابلی داره؟ جونمو واسه دروغ سیزدهت می‌دم. من حتی به دروغتم دلخوشم عزیزم!"

و برشانه‌ام بوسه‌ای نشاند و خیره‌ی چشمانم شد که همچنان به مهتاب دوخته بودم تا شعله‌های نیازم را پنهان کنم....

روز بعد تصمیم گرفتیم بساط ناهار را به جنگل منتقل کنیم و از صفای رودخانه و طبیعت باشکوه جنگل نیز بهره‌ای بجوییم، شلوار لی و مانتویی شکیل و پوشیده تنم کردم که اگر خواستم فعالیت و جست و خیزی داشته باشم بتوانم چادرم را بردارم. یک جای بسیار زیبا در میان جنگل پیدا کردیم و بساطمان را چیدیم. صدای شرشر رودخانه موسیقی دل‌انگیز طبیعت بود و درختان بلند و کهنسال جلوه‌ی جمال هستی.

روی زیرانداز نشسته بودیم تا آقارضا و آقای دربندی اجاق هیزمی برای قابلمه‌ی آبگوشتمان فراهم کنند، سپهر و ایلیا هم سیب‌زمینی و پیازهای کوچک را گوشه و کنار هیزم‌ها جا می‌زدند تا کبابی شود. سوده هم داشت دست سمیه را توی آب سرد رودخانه فرو می‌کرد تا جیغ‌های هیجان‌زده‌اش جگرش را حال بیاورد!

من و سمانه نیز روی زیرانداز ساکت و آرام نشسته و به دور و برمان نگاه می‌کردیم و هرکدام یکی را زیر نظر داشتیم، از یک‌سو به حرف‌های دیشبم با امان می‌اندیشیدم و از سوی دیگر نگران ایلیا و دل‌بستگی‌اش به ربیعه بودم. همان موقع امان آمد و درست کنارم و خلاف جهت نشست جوری که پشتش به سمانه بود و رویش به من، درعین حال پاهای بلند و کشیده‌اش را بیرون از زیرانداز گذاشته و زانوانش را اندکی خم کرده بود. آنگاه لبخندی به رویم زد:

- "تا غذا آماده می‌شه بیا بریم قدم بزنیم."

نگاهم به ایلیا افتاد که از کنار آتش نگاه تند و خشمگینش را به ما دوخته و آماده‌ی حمله بود. زیر لب فاتحه‌ام را خواندم:

- "الان حال ندارم، باشه بعدا."

- "چرا؟ نبینم بی حال باشی نفسم!"

و لبخندی به رویم پاشید و عمدا کمی بازویش را به بازویم مالید، خودم را کمی عقب کشیدم:

- "نکن!"

سماجت بیش تری به خرج داد و با این که می‌دانست دارد به خط قرمزهایم ور می‌رود همچنان اذیتم می‌کرد....

- "برو امان، وگرنه ایلیا کل این پیک نیک رو به جفتمون زهرمار می‌کنه."

اصلا به نگرانی‌ام بهایی نمی‌داد:

- "این هفته‌ای که باهم توی جمع هستیم بهترین فرصته واسه این که کمی توجهت رو از روش برداری وگرنه خودخواهیش بیش تر رشد می‌کنه و تو رو فقط یه خدمتکار برای برآوردن خواسته‌های خودش می‌بینه نه یه انسان مستقلی که نیازهایی داره."

با گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و به زحمت لبخندم را فرو خوردم:

- "کدوم نیازها؟"

سرش را جلو آورد و دقیقا زیر گوشم نجوا کرد:

- "تو دیوونه‌می؛ مگه نه؟"

و با این که سرم را عقب کشیده بودم ولی لب‌هایش را عمدا به روسری‌ام مالید، جوری که فرق زیادی با بوسیدن نداشت، اگر سمانه ناگهان توپ والیبال را نمی‌کوبید

توی کمر امان فکر کنم کارمان به جاهای باریک کشیده می شد و خط قرمزهایم رنگ و فرم قاطی می کرد، امان که از این درد ناگهانی چهره اش درهم رفته بود برگشت و نگاهش کرد:

- "مگه مرض داری؟"

سمانه شانه ای بالا انداخت:

- "یه جور دعوته!"

و دستش را به سوی امان گرفت که توپش را برگرداند، امان نگاهی به من انداخت:

- "میای تو؟"

سری تکان دادم به نشانه ی جواب منفی. بی آن که چیز دیگری بگویم توپ را به سمانه برگرداند و برخاست، سمانه که انگار فتح الفتوح کرده بود جست و خیز کنان به دنبال امان راه افتاد، سپهر و سوده هم بلافاصله به آن ها اضافه شدند و سمیه که از چنگ مادرش خلاص شده بود دوان دوان رفت به سوی آتش و فریاد اخطار سه چهار نفر در مراقبت از او همزمان برخاست.

من که دوست نداشتم به بازی آن ها ملحق شوم از توی کیفم کتابچه دعایی درآوردم و مشغول خواندن زیارت عاشورا شدم تا این که ناهار آماده شد و بساطش را چیدیم و هرکس مشغول هرکاری که بود برای این امر مهم به ما ملحق شد.

بعد از ناهار آن قدر سنگین شده بودیم که ترجیح می دادیم تفریحاتمان را نشستنی انجام دهیم. سمانه که در این هیر و ویری قهوه هم آورده و با یک گاز پیک نیک مینی آن را دم کرده بود، برای همه ی ما قهوه ریخت و پشت بندش هم یک دور فال گرفت. سر طرح هایی که توی فنجان هایمان درست شده بود کلی مسخره بازی درآوردیم، مثلا سپهر فنجانش را درحالی برگرداند که هیچی تهش نبود و وقتی سمانه اعتراض کرد مظلومانه گفت:

- "سرنوشت خودم بود دلم خواست بخورمش!"

امان هم فنجانش را روی فنجان من سروته کرد و وقتی سمانه با چشمان گرد شده نگاهش کرد شانه‌ای بالا انداخت:

- "سرنوشت ما دونفرو روهم حساب کن!"

آقارضا که اصلا از این بساط خوشش نمی‌آمد پیشنهاد داد به جای فالگیری با قهوه دیوان حافظ را باز کنیم، البته چون کسی دیوان حافظ همراه نداشت کتاب «حسنی نگو به دسته گل»* و «حسنی ما یه بره داشت»* سمیه را از روی زمین برداشت و روی هم چسباند و به شیوه‌ی فال گرفتن انگشتش را روی قطر برگه‌ها گذاشت:

- "نیت کن داش امان!"

و همان‌طور که سمانه هم به زحمت خنده‌اش را کنترل می‌کرد و با دقت به فنجان سوده می‌نگریست تا شکل خاصی را در آن بیابد، امان رو به آسمان چیزی زیر لب گفت و سرش را برای آقارضا تکان داد، او هم مثلا فال زد:

- "بسم ال... به‌به! عجب فال نیکویی اومده برات! شیخ می‌فرماید: باباش می‌گفت: ننه حسنی ماشالا؛ میای باهم بریم حموم؟!*"

که درواقع قسمت‌هایی از هردو کتاب را با هم ادغام کرده بود!

امان هم با لبخندی تا بناگوش باز با صدای بلند اظهار تحیر کرد:

- "ماشالا! ایشالا! ایشالا!"

سوده که دیگر از دست شیطنتهای آقارضا نمی‌دانست به کجا فرار کند کفگیر را از توی ظرف‌های نشسته برداشت و محکم زد روی کپش، او هم برخاست و رو به امان گفت:

- "اوه اوه اینا عصبانین، بریم فردا بیایم، بریم."

*این دو کتاب پرفروش‌ترین و محبوب‌ترین کتاب‌های کودکان در دهه‌ی شصت بودند و به جرأت می‌توان گفت در اغلب خانه‌ها یک نسخه از این دو کتاب موجود بود. دو شعر ادغام شده به ترتیب: «باباش می‌گفت: حسنی میای بریم حموم؟» و «ننه‌ش می‌گفت: ننه حسنی ماشالا، چشم نخوری ایشالا»

و امان هم بلند شد و به همراهش رفت. البته آقا جان - پدرسوده - هم هضم شدن غذایش را بهانه کرد و رفت تا کمی دور و اطراف قدم بزند. ایلیا که بعد از رفتن امان خیالش راحت شده بود بلند شد کنار آتش و حالا تریچه‌هایی را که از ناهار باقی مانده بود کنار آتش می‌چید تا مثل سیب‌زمینی کباب شوند! سمیه هم مثل جوجه اردک دنبالش راه افتاد و هرکاری که او می‌کرد انجام می‌داد و بعد هم جوری به رویش می‌خندید که دندان‌های کوچولوش می‌درخشید و چشمانش کمی بسته می‌شد! آدم دلش می‌خواست این دخترک زیبا را با آن موهای ل*خ*ت و مشکی‌اش درسته قورت بدهد.

سپهر که نمی‌دانم تخمه از کجا آورده بود چرق چرق کنان لم داد و مشغول تماشای ما شد، البته او بیش‌تر روی من زوم می‌شد که معمولا سعی می‌کردم توجهی نکنم، دوسه بار هم اصرار کرد که تخمه بخورم ولی من نپذیرفتم. سمانه همان‌طور که فنجان سپهر را نگاه می‌کرد گفت:

- "یه طرح مبهم گرد می‌بینم که یه چیزی مثل چرخ وسطشه...."

سپهر زد روی پیشانی‌اش:

- "اوه اوه هواکش اطاق سرایداریه!!"

همه با تعجب نگاهش کردیم، خندید:

- "دل‌م پیش دختر سرایدارتون گیر کرده! قربونت رؤیاجون، تا اینجاییم یه آستینی برامون بزن بالا."

همه هینی از حیرت کشیدند، ساراخانم هم اخم‌هایش را درهم کشید و به شوخی کوبید توی سر سپهر:

- "خجالت بکش پسره‌ی بی‌حیا!"

سپهر خیلی حق به جانب بود:

- "عاشق شدن گناهه مادرم؟"

- "نه خب ولی..."

- "ولی چی؟ اون دختر رو قابل نمی‌دونید؟ سوده، رؤیا، این بود آرمان‌های انقلابی شما؟ این که هنوز قشر فرودست جامعه رو حتی قابل عاشق شدن نمی‌دونید؟"

من به سوده نگاه کردم، نمی‌دانستم الان جدی است یا شوخی؟ به هر حال با چشم غره‌ی مادرش ساکت شد و من هم نفس راحتی کشیدم که دل این سپهر یک جایی گیر کرده و گرنه نمی‌دانستم نگاه‌های خیره و ناخوشایندش را به چه تعبیر کنم؟
سمانه فنجان سپهر را روی زمین گذاشت و زیر لب غر زد:

- "فالش هم مثل خودش اجق و جقه!"

و فنجان مرا برداشت و کمی چرخاند و زیر رویش کرد:

- "یه آقای قدبلند می‌بینم، چه چشمایی هم داره بی‌شرف!! یه آقای قدبلند دیگه هم این طرفه.... اوه اوه یه آقای خپل نه چندان قد بلند هم این وره، یه طرح سبیل هم افتاده وسطش!... یه آقای بالدار هم اون بالاست، فکر کنم به رحمت خدا رفته... عه؟ فال سپهرم اون گوشه طرح انداخته، عجب!... یه پسرهم این وسطه که از چند جا تیکه شده... یه خانم چادری هم این وره! فکر کنم پسره جلوی همه‌ی اینا وایساده"

ولی سپهر از این ور داره نقب می‌زنه!... رؤیا چه خبرته؟ کار و زندگی نداری این همه آدم علاف و عنتر خودت کردی؟"

با دلخوری نگاهش کردم، کارش از شوخی داشت می‌گذشت دیگر....

سوده به جای من به خواهرش تشر زد:

"می‌شه لطفا دست از میمونک بازی برداری؟"

نمی‌دانستم منظور سوده چیست ولی سمانه گرفت و خیلی هم خوشش آمد:

"نمی‌شه دیگه، میمون اهل شوخیه و کسی هم نمی‌تونه مانعش بشه. خودت چی

می‌گی گربه خانم؟ هی خودتو لوس می‌کنی واسه رضاجون؟"

سوده آهی کشید:

"شانس که ندارم؟ از دو طرف خوردم به تور میمونها! آخه آقارضا هم میمونه."

هنوز نمی‌فهمیدم منظورشان چیست:

"سوده خل شدی؟"

سمانه رو به سوده کرد:

"رؤیا باید گاو باشه، نه؟"

تا خواستم حقش را بگذارم کف دستش سوده گفت:

"آره دیگه، سال چهل دنیا اومده."

تازه دوزاری ام افتاد و فهمیدم درباره‌ی طالع‌بینی برج‌ها و سال‌ها حرف می‌زنند، یک

چیزهایی درباره‌شان شنیده بودم ولی هرگز به صرافتش نبوده‌ام. حرف سوده را

اصلاح کردم:

"نه، چهل و یک."

سمانه چشمانش درخشید:

- "مردادماهی هم که هستی، نه؟"

- "بله با اجازه تون!"

سمانه رو به سوده کرد و خندید:

- "اوه اوه، هم ببره هم اسد!"

و دوباره رو به من کرد:

- "می دونستی ببر یه مبارز وسخن گوی قهاره! همیشه رهبری گروه رو به عهده داره و از مرگ هراسی نداره، اکثرا هم توی حوادث ناشی از شورش کشته می شه و کمتر پیش میاد که به مرگ طبیعی بمیره، تاوقتی که پا روی دمش نذاری مهربون و منطقیه ولی وای به روزی که صبرش لبریز شه! اون وقت دیگه آخر کاره؛ چون یه ببر خشمگین هر کاری می تونه بکنه! با توجه به این که تو متولد مردادماهی برج تولدت هم اسد یعنی شیره؛ با این حساب همه چی در مورد تو در حد کماله چون اساسا مردم دو دسته هستن: یک دسته متولدین برج اسد و دسته ی دیگه کسانی که آرزو دارن متولد برج اسد باشن! تو تاج پادشاهی رو روی سرت داری و خودت بی خبری!"

کم کم داشت از خودم خوشم می آمد که سپهر هم ابراز احساسات کرد:

- "ای جونم ببر کم! جیگر اون چنگ و دندونتو! رویا شییییییره!!"

سارا خانم زیر لب لاله الااللهی گفت و دوباره به سپهر توپید، ولی فایده ای نداشت و او کار خودش را می کرد و حتی از نگاه چپ من هم اصلا حساب نبرد. به شدت احساس نیاز به حضور امان می کردم که با غیرت عاشقانه اش حال این بچه پررو را بگیرد.

به هر حال این طالع بینی حسابی داشت مرا به خودش معتقد می کرد و امیدوار بودم که حقیقت داشته باشد چون خبر از بقیه اش نداشتم!

سمانه که خیلی دور برداشته بود از خصوصیات اسب و گربه هم کمی گفت که من زیاد دقت نکردم چون هنوز غرق در خصوصیات خودم بودم، به من چه که سوده و سپهر چه طالعی دارند؟

ناگهان حواسم جمع سؤال جدید سمانه شد:

- "امان چه سالیه؟"

سوده نگاهم کرد، در این باره ذهنیت کاملی نداشت ولی مطمئن بودم درباره اش بیش تر می دانم، من هم برای درآوردن چشم و چال سمانه ترجیح دادم معلوماتم را در این باره ارائه دهم:

- "پنجم اسفند سی و نه دنیا اومده."

سمانه با حیرت نگاهم کرد، فکر کردم به خاطر اطلاعات دقیقم از تولد امان است ولی او ظاهراً از چیز دیگری تعجب کرده بود:

- "پس امان گاوه!"

می خواستم توی دهنش بزنم ولی یادم آمد که قصد فحش دادن ندارد، حالا چرا این قدر خوش حال بود نمی دانستم!

سوده سعی کرد اصلاح کند:

- "سال سی و نه مگه موش نیست؟"

موی لای درز اطلاعات سمانه نمی رفت:

- "از نیمه‌ی بهمن هر سال می‌افته توی طالع بعدی، امان هم این جور که رویا می‌گه متولد اسفنده، پس می‌افته تو سال گاو، اونم چه گاوی!! چون گاوهای تابستون خیلی ستم می‌کشن ولی گاوهای زمستون همه چی به کامشونه!"

خواستم غرق در خصوصیات امان شوم که سمانه ادامه داد:

- "فکرشو بکن توی طالع‌شناسی گفتن که ببر و گاو باهم دشمنی دائمی دارن و اون قدر به نبردشون ادامه می‌دن تا یکی از اون‌ها کاملا نابود بشه...."

حیرت‌زده نگاهش کردم و ناگهان اعتقاد نسبی‌ام به طالع‌بینی تغییر فرم داد به مطلق و یک جورهایی ترس برم داشت....

- "جالب‌تر اینجاست که عشق واسه گاو فقط یه سر گرمیه، شاید مهربون و باوفا باشه ولی عاشق نمی‌شه، چیزی که واسه گاو بیش‌تر اهمیت داره مسائل اقتصادی!"

اصلا حس خوبی نداشتم، انگار داشت عمدا این‌ها را می‌گفت، حرف‌های ایرج خان مثل برق و باد از ذهنم گذشت و مطمئن شدم که حق با سمانه است متأسفانه!

سوده با بی‌تکلفی دستی در هوا تکان داد:

- "برو بابا، اینا همه‌ش خرافاته، واسه سرگرمی خوبه ولی نه واسه باور کردن."

کاش حق با سوده باشد! سمانه پشت چشمی برایش نازک کرد و به طرفم برگشت:

- "اینو ولش کن، زیادی رئالیسته. بین؛ ببر و گاو امکان نداره بتونن با هم کنار بیان، غیر از ببر تمام حیوون‌ها می‌تونن عاشق گاو باشن ولی گاو فقط مسخ میمون می‌شه!"

یعنی الان امیدوار بود که امان مسخ او شده باشد؟ مسخره است! داشتم نگران می‌شدم... سپهر که تک‌تک حالاتم را با نگاه خیره‌اش زیر نظر داشت به محض این‌که بی‌اختیار نگاهش کردم چشمکی زد و بلند شد نشست:

- "قرصاش دیر شده، زیاد جدی نگیرید. پاشو جمعش کن بینیم با!"

و بلند شد و زیرانداز را ترک کرد. سارا خانم هم رو به سماه گفت:

- "حیا کن، بسه."

و برخاست و او هم به دنبال سپهر زیرانداز را ترک کرد. سوده پشت سر مادرش داد کشید:

- "کجا مامانی؟ باز تا حالا ملاحظهت رو می‌کرد، الان بری این دبل می‌کنه ها؟"

سارا خانم خنده کنان از ما فاصله گرفت و سپهر هم مثل عشاق دستش را انداخت دور بازوی مادرش و مشغول قربان صدقه رفتنش شد.

سوده به طرف سماه برگشت تا خیال همه را راحت کند:

- "حتی اگه تمام این‌هایی که می‌گی درست باشه، درمورد امان هیچی صدق نمی‌کنه چون اون تمام قوانین خلقت رو تا همین لحظه زیر پا گذاشته!"

در این مورد خاص همه با او موافق بودیم ولی این چیزی از دل چرکینی‌ام کم نمی‌کرد. دلم می‌خواست تمام این فنجان‌های قهوه را روی سر سماه خرد کنم، سماه آهی کشید و تأیید کرد:

- "بله! ظاهراً ایشون تنها گاوینه که با ببر می‌ونهش بهتره تا میمون! کاری هم نداره که این خانم بیره مترصد فرصتیه که حالشو بکنه توقوطی!"

چشمانم گرد شد و با تحیر به او خیره شدم:

- "چی می‌گی تو؟!"

چشمانش را تنگ کرد و برایم خط و نشانی به شوخی کشید:

- "ولی میمون نیستم اگه مسخس نکنم!"

سوده اعتراض کرد:

- "نگفتم ماما بره این دبل می کنه؟"

در جوابش فقط خندیدم، به سماه توپید:

- "تمام طالع بینیت مفت نمی ارزه، ببر و گاو مورد نظرتم اتفاقا خیلی دوستن."

نمی خواستم سماه بیش از این رویم حساس شود:

- "ولی درمورد دشمنی و جدالمون کاملا داره درست می گه."

- "کی گفته؟ حتی اون دشمنی هاتونم از سر لجبازی بوده و گرنه هر آدم کوری هم می فهمه که امان عاشقته."

و موقع گفتن کلمه‌ی «کور» بی رحمانه به سماه اشاره کرد! نیشخندی زدم:

- "سوده جون، امان فقط عاشق خودشه! هنوز این نارسیس رو نشناختی؟"

یکدفعه سماه طاقت از دست داد و صدایش شبیه جیغ شد:

- "خب حقم داره!"

و وقتی فهمید گند زده، پلک‌هایش را برهم فشرد و دستش را میان سینه‌اش گذاشت و زیر لب گفت: «وای!»

حتی نسیم خنک و روحبخش عصر هم نمی توانست حرارتی را که حالا از درون صورت برافروخته و ملتهبش می طراوید التیام بخشد، نتوانست نگاه سنگین ما راتاب بیاورد و برخاست و او هم به سویی رفت. سوده چنگ انداخت و کیسه‌ی تخمه‌های سپهر را برداشت و مشغول شکستن شد، من هم غرق این فکر که اساسا گاو غلط می کند عاشق میمون شود! به زودی با پنجه‌های ببری ام خدمت جفت‌شان می رسم!

نزدیک عصر بود و هرکس مشغول کاری، من نیز چای را روی پیک نیکی دم کرده و داشتم زیرش را تنظیم می کردم که خاموش شد. به دنبال فندکی چیزی که روشنش

کنم شروع کردم به گشتن، امان که تا همین لحظاتی پیش مشغول قدم زدن به همراه آقارضا و سوده بود به زیرانداز نزدیک شد و پرسید:

- "دنبال چی می گردی؟"

همان طور که مشغول کار خودم بودم جوابی دست و پا شکسته دادم:

- "هیچی، زیر کتری خاموش شده...."

- "بیا با این روشن کن!"

برگشتم و ناگهان با دیدن قوطی کبریتش بی اختیار جیغ کشیدم و به عقب خزیدم، با صدای بلند زد زیر خنده:

- "نگاش کن تورو خدا! از قوطی کبریت می ترسه! بیا بابا؛ سربازم رفته مرخصی، پادگان خالیه!"

از حرکت احمقانه‌ی خودم عصبی شدم ولی این باعث نمی شد که دلخوری ام را از امان بپوشانم، با اخم نگاهش کردم، قوطی کبریتش را عقب کشید و نچی کرد:

- "چه بد شدا؟ کاش استراتژیم رو لونداده بودم!"

حرصم گرفت:

- "خب بعد مثلا چی می شد؟!"

به جای جواب دادن به این سؤال خنده‌ای موزیانه تحویلیم داد، از او با دلخوری روی گرداندم و دوباره مشغول کار خودم شدم، احساس می کردم شاید من هم می بایست در مقابل شیطنتهایش کمی انعطاف نشان بدهم تا دوباره نرود سراغ سمانه! این حقیقت دارد که امان ذاتا موجود شیطان و شروری ست و چنانچه این خصلت از او گرفته شود محال است بتواند مدت زیادی عمر کند، پس باید وظیفه‌ی خطیر

پاسخگویی به شرارتش را خودم برعهده می‌گرفتم و عرصه را برای رقیب باز نمی‌گذاشتم.

تازه از روشن کردن پیک نیکی فارغ شده بودم که امان کنارم نشست و گفت:

- "رؤیا دویست تومن پول خرد داری؟"

به کل دلخوری‌ام را فراموش کردم و سخاوت در وجودم جوشید:

- "پنجاه تومنی بهتره یا بیست تومنی؟"

- "بیست تومنی یا ده تومنی باشه بهتره، راستش پول خرد هم‌رام نیست، نوبت بنزین هم با منه." (آن موقع بنزین لیتری چهار تومان؛ یعنی چهل ریال بود.)

بی‌هیچ حرف و صحبت دیگری کیف دستی‌ام را برروی زانوانم گذاشتم و مشغول گشتن به دنبال کیف پولم شدم، او هم خود را کاملاً به نزدیکم کشاند و به فاصله‌ی یک کف دست کنارم نشست و یکی از دست‌هایش را پشت کمرم جوری برروی زمین گذاشت که قدری لباس‌هایمان با هم مماس شد، اخمی کردم و زیرچشمی نگاهش کردم؛ «کم مونده بغلم کنه بی‌شعور!» بعدهم بی‌هیچ دلیلی روسری‌ام را مرتب کردم که اگر احیاناً موهایم بیرون ریخته بپوشانم‌شان، امان هم درحالی‌که با نگاهش کیفم را زیر و رو می‌کرد زیرلب غرغری کرد:

- "بی‌سلیقه، حتی یه رژلب ساده هم توی کیفش نیست، انگار نه انگار که زنه!"

اصلاً خوشم نیامد:

- "به توچه اصلاً؟!"

بعدهم بلافاصله از این حرف پشیمان شدم و به چشمانش نگریستم، او اصلاً دلخور نشده و تبسم ملایمی برلبانش بود که لبخند بی‌اختیاری برلبم نشانده، دیده از او گرفتم و تا خواستم از توی کیف پولم اسکناس‌های بیست تومنی را بیرون بیاورم ناگهان

فشاری روی شقیقه‌ام احساس کردم؛ بی آن که حرکتی کنم زیرچشمی نگاهی به او انداختم، دستش را به شکل یک تفنگ درآورده و روی شقیقه‌ام گذاشته بود؛ آنگاه با لحنی شبیه تهدید گفت:

- "بی حرکت! این یه سرقت مسلحانه‌ست!"

خنده‌ام گرفت و گلایه وار نالیدم:

- "اذیت نکن امان!"

ولی او درحالی که وانمود می کرد خنده‌اش را فرومی خورد هم‌چنان به بازی کودکانه‌اش ادامه می داد:

- "اذیت کدومه؟ یا لا کیف پولت رو رد کن بیاد!"

حالا آقارضا و سوده از یکسو، سمانه و سپهر هم از کمی دورتر شاهد این نمایش مسخره بودند که باعث می شد روح و روانم به هم بریزد:

- "امان شیطونی نکنی می میری؟!"

- "تو این جور فکر کن!"

وقتی حس کردم دستش فقط به این ترتیب از روی شقیقه‌ام برداشته خواهد شد، کیف پول را بی چون و چرا به دستش دادم:

- "بیا؛ بی نمک!... مثلا الان چه احساسی داری؟ فکر می کنی وسط یه فیلم فول اکشنی؟!"

بی آن که اهمیتی به حرفم دهد به محض گرفتن کیف پولم حرکت غیرمنتظره‌ای انجام داد که پاک عصبانی‌ام کرد، یعنی به جای این که بیست تومانی بردارد از توی قسمت آلبوم مانندش عکس پرسنلی شش درچهارمی را که به تازگی گرفته بودم و خیلی هم

قشنگ شده بود برداشت و به گرمی بوسید و بلافاصله آن را توی جیب پیرهنش گذاشت و کیف پول را درون کیف دستی ام رها کرد:

- "پولاتم مال خودت!"

لعنتی قبلا آمارم را گرفته و می دانسته که عکسم توی کیف پولم است؟!... با دلخوری نگاهش کردم، چشمک مرموزی به رویم زد و خندید، باعصبانیت براو توپیدم:

- "به چه اجازه ای برش داشتی؟"

ولی او اصلا عصبانی نبود:

- "عزیزم من که گفتم این یه سرقت مسلحانه ست؟ تا حالا شنیده بودی که توسرقت مسلحانه کسی اجازه بگیره؟!"

و با نگاهش از آقارضا تأیید گرفت، آقارضا هم شانهای بالا انداخت:

- "نه والا، ما که نشنیدیم!"

واقعا از آقارضا دیگر انتظار نداشتیم در شرارت های امان شراکت کند! نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم برخودم مسلط باشم:

- "امان بس کن شوخی هم حدی داره، یالا پس اش بده!"

- "چی رو پس بدم؟!"

- "همون عکسی رو که برداشتی بی مزه ی لوس!"

- "عکس؟! کدوم عکس؟ من فقط از توی بانکت یه شمش طلا دزدیدم خسیس!"

دستم را با عصبانیت به سمت سینه اش دراز کردم که عکس را از توی جیبش بردارم، به سرعت از کنار سینه اش دستم را قاپید و محکم آن را فشرد و با لحنی تکان دهنده و جدی گفت:

- "بهت یاد ندادن که آتیش جیزه؟!"

آقارضا زیر لب به سوده گفت:

- "اوه اوه دیگه بدآموزی داره، جمع کن بریم."

سمانه هم رویش را با ناراحتی از ما گرداند. اصلا حال خوشی نداشتیم، خواستم دستم را با عصبانیت از دستش بیرون بکشم که آن را محکم تر گرفت و به هیچ عنوان قصد رها کردنش را نداشت، صدایم را بالا بردم:

- "عوضی؛ تو چه حقی داری که به من دست بزنی؟!"

- "توهم حواست باشه زیر همین سینه‌ای که می‌خوای بهش دستبرد بزنی یه بمب ساعتی داره می‌تپه، این فقط یه خطراره نه چیز بیش‌تری!"

آن قدر به خاطر این رفتار متجاوزانه عصبانی بودم که سعی کردم با تمام جدیت و خشونت با او حرف بزنم:

- "ولم کن، آبرومو بردی جلوی همه، دیوونه!"

آرام رهایم کرد ولی هنوز خیره به چشمانم بود، دستم را مقابلش گرفتم:

- "عکسمو بده! یا لا!"

از توی جیبش عکسم را بیرون آورد، آنگاه کیف پولش را هم از توی جیب شلوارش بیرون کشید و عکس را درونش گذاشت، با عصبانیت کیف را از دستش قاپیدم که مستلزم قدری تماس نیز بود، با این حال دیگر آب از سرم گذشته و تا عکسم را پس نمی‌گرفتم رهایش نمی‌کردم. آن قدر کیفش را محکم کشیدم که از ترس پاره شدن مجبور شد کمی دستش را شل کند، حال آن که زیر لب مرا به رگبار بسته بود:

- "هو! وحشی روانی!"

و دوباره به سمتم حمله کرد تا پشش بگیرد ولی من درهمین فرصت کوتاه کیف را باز کرده بودم و حالا به جای این که دنبال عکسم بگردم ناگهان حواسم به عکس دیگری پرت شده بود که نگاه کردن به آن باعث شد فرصت را از دست بدهم و امان کیف را از من بقاپد....

نگاهش کردم و دستم را صلح جویانه به سمتش گرفتم:

- "می‌ذاری یه بار دیگه ببینمش؟"

عکسم را از توی کیفش بیرون کشید و کیف را دوباره به دستم داد، توی قسمت آلبوم مانندش سه عکس جا می‌گرفت که حالا فقط دوتا در آن بود، یکی کپی کوچک‌تر عکسی که در دوره‌ی دبیرستان به او داده بودم و موهایم دورم پریشان بود و دیگری همان عکسی که حواسم را از هدفم پرت کرد، زنی با چشمان عسلی و موهای سیاه که تبسمی زیبا بر چهره‌اش داشت و برگ‌های درخت انار بک گراندش را آذین بسته بود، این درخت‌ها را در خانه‌ی ایرج خان دیده بودم....

- "این کیه امان؟"

جوابش شوکه‌ام کرد:

- "مادرمه!"

- "خدایا.... چقدر زیباست...."

حالا دیگر سوده هم با عجله خودش را به ما رسانده بود تا آنچه را که به دعوای میان‌مان خاتمه داده بود ببیند، سمانه هم از سوی دیگر خودش را رساند:

- "ببینمش؟!"

امان دست‌هایش را تکیه‌گاه تنش کرد و به اشتیاق ما خیره شد، سوده صدایش را نازک کرد:

- "چقدر نازه، خدا رحمتشون کنه، حیف شد واقعا!"

من نیز زیر لب تکرار کردم:

- "حیف این صورت زیبا...."

که در آتش حسرت و رنج سوخته....

سرم را بلند کردم و به امان نگریستم، علی‌رغم لبخندی که بر لب داشت اصلا شاد به نظر نمی‌رسید. بی‌چاره امان من! چه بارسنگینی بر دوش خسته‌ات کشیده‌ای و هنوز وانمود می‌کنی مثل کوه پابرجایی....

- "امان هیچ وقت نگفتی اسم مادرت چیه!?"

- "رامونا."

هرسه با حیرت به هم نگاه کردیم، سمانه پرسید:

- "خارجی بودن؟"

امان سری تکان داد:

- "نه، از اقلیت‌های مذهبی بودن. ولی خب، به خاطر ازدواج با پدرم مجبور شد ظاهرا تغییر دین بده."

سوده گفت:

- "ظاهرا؟ یعنی همچنان مسیحی بود و به شیوه‌ی خودش عبادت می‌کرد؟"

امان پوزخندی زد:

- "عبادت؟!... شوخی می‌کنی! نه پدرم مقید به دین شناسنامه‌ایش بود و نه مادرم؛ که اگه واقعا به دینش پایبند بود به خاطر عشق به پدرم تغییرش نمی‌داد! پدرومادرم

باعث شدن تا سال‌های سال دین رو به امر اعتباری بینم که هیچ اصالتی نداره، واسه همین هم من تا اواخر دبیرستان به هیچی اعتقاد نداشتم."

تأیید کردم:

- "من هم پدرم با این که اخلاق گرا بود ولی تفکر مذهبی نداشتم، با این حساب هردوی ما دینمون رو انتخاب کردیم، یعنی عقیده‌مون تحمیلی نیست."

آقارضا سری تکان داد:

- "همین درسته، هیچ کسی مسلمون نیست مگه این که با علم و اختیار خودش انتخاب کرده باشه."

امان هم تأیید کرد:

- "بله دقیقا."

سمانه رو به امان متک انداخت:

- "یعنی الان شما مسلمونی دیگه؟! ایشونم که اصلا نامحرم نیست خدای نکرده؟" و ناگهان دستم را در هوا قاپید و فشرد، امان منظورش را فهمید و لبخندی بر لبش نشست:

- "اولین اصل مسلمونی می‌دونی چیه؟ این که سرت به کار خودت باشه و تو کار کسی فضولی نکنی! خودت رو اصلاح کن و به فکر اصلاح دیگران نباش، اوکی؟!"

خیلی به سمانه برخورد:

- "پس امر به معروف و نهی از منکر چی می‌شه؟"

امان اشاره‌ای به موهای ل*خ*ت و خرمایی رنگ سمانه انداخت که از زیر شالش بیرون ریخته و صورتش را قاب گرفته بود:

- "شما عجالتا حجابت رو رعایت کن خواهرم!!"

سمانه منظور امان را گرفت، با این حال لجابت کرد:

- "حجاب یه امر شخصیه."

- "من هم دارم به امورات شخصیم می‌رسم."

نمی‌دانم چرا سمانه دست بردار نبود:

- "یعنی کار شما اصلا تجاوز به حریم دیگران نبود که؟"

امان ابرویی بالا انداخت:

- "خودش زبون داره، تو مگه وکیل وصی شی؟"

سوده لبش را گاز گرفت و سیخونکی به سمانه زد که بس کند، سمانه که هرگز از سیخونک‌های خواهرش حساب نمی‌برد نیم نگاهی به من انداخت و وقتی دید قصد ندارم وارد بگومگویشان شوم سکوت کرد. درست است که من از رفتار امان بدم آمده بود ولی دلیلی نداشت به سمانه اجازه‌ی ورود به مسائل شخصی‌ام را بدهم، پس بی‌توجه به آن دو رو کردم به آقارضا:

- "اگه قراره هرکسی بعد از انتخاب آگاهانه‌ش مسلمون حساب شه، پس آدم‌هایی مثل سلمان رشدی نباید مرتد حساب شن، غیر از اینه؟"

آقارضا که در جواب سؤالم درمانده بود نگاه معنی داری با امان ردو بدل کرد و بعد هم دستی به ریشش کشید:

- "نمی‌دونم والا، چی بگم؟ خب.... وقتی یه نفر مسلمون زاده باشه احکام شرعی بهش تعلق می‌گیره، مثلاً نجس حساب نمی‌شه یا اگه توی خردسالی بمیره باید احکام دفن و کفن اسلامی برایش رعایت شه، هرچند که تا قبل از بلوغ و اعتقاد قلبی خودش نشه بهش مسلمون واقعی گفت."

امان پوزخندی زد:

- "شنیدم مادر و پدرشم مقید نبودن!"

آقارضا در سکوت نگاهش کرد تا حرفش را حلاجی کند، امان ادامه داد:

- "احکام شرعی که گفתי برای صیانت از حقوق بچه هاست که هنوز به سن تکلیف نرسیدن، طبیعیه که هرملتی طبق قواعد خودش با اطفال برخورد می کنه ولی کجای دنیا دیدی که مثلاً یه بچه ی سه ساله رو حد بزنی چون روزه خوری کرده؟ حدود شرعی مخصوص افراد بالغه، چون هرکسی بعد از بلوغش می تونه تصمیم بگیره که چی باشه، مسلمان یا مسیحی یا بی دین!؟"

سوده هم حرف مارا تأیید کرد:

- "راست می گه خب، سلمان رشدی یا کسانی مثل اون که اصلاً هیچ وقت ادعای مسلمان بودن نکردن که حالا مرتد حساب شن؟! اونا به محض بلوغشون شمشیرشون رو با اسلام از رو بستن، پس باید حکم کافر حربی باهاشون بشه نه مرتد."

امان اصلاح کرد:

- "کافر حربی هم موقعی حساب می شن که تحت کفالت حاکمیت اسلامی باشن، نه توی کشوری که حاکمیت غیرمسلمون داره."

آقارضا که جوابی به ذهنش نمی رسید روی زیرانداز نشست و اشاره‌ای به چای کرد:

- "بریزید بخوریم بابا، گور بابای سلمان رشدی و هرکی مثلشه."

من هم ترجیح دادم این بحث مشمئز کننده همین جا تمام شود، پس همان طور که نشسته بودم کمی خودم را به سوی امان جلو کشاندم و نزدیکش شدم تا کیفش را به او برگردانم، در عین حال آهسته گفتم:

- "روحشون شاد.... واقعا حیف از چنین دسته گلی که ایرج خان قدرشون رو ندونست."

نگاهش ته رنگی از خشم و نفرت داشت و من به خوبی حسش کردم:
- "ممنون...."

از آرامش ایجاد شده بهره برداری کردم:

- "می شه عکسامو پس بدی؟"

ابروانش بالا پرید:

- "عکساتو؟ پیشروی کردی!"

به نشانه‌ی جواب مثبت سری تکان دادم و مظلومانه نگاهش کردم، خندید و سری به چپ و راست تکان داد:

- "امکان نداره، فراموششون کن."

و کیف را از دستم گرفت. لب و لوچه‌ام مثل دختر بچه‌ها آویزان شد:

- "خیلی بدی."

و در برابر نگاه سرخوشش دوباره از او فاصله گرفتم.

بعد از چای عصرانه همه خسته و کوفته ولو شدند روی زیرانداز. هیچ کس دلش نمی‌آمد برگردد خانه. من هم دیدم اگر بنشینم مجبورم دراز بکشم و چون اصلا چنین وضعیتی را مقابل چشم آقایان نمی‌پسندیدم برخاستم و رفتم کنار رودخانه و مشغول ساختن کلبه‌ای کوچک با سنگ و چوب شدم، ولی هنوز کلبه‌ام را کامل نکرده بودم که امان نزدیکم شد و کنارم نشست. نگاهی به او انداختم و دوباره مشغول کار خود شدم حال آن که حضورش در کنارم نهایت آرزویم بود.

- "عمله نمی خوای اوستا؟"

به لبخندی سخاوتمندانه اکتفا کردم، مقابلم نشست و او هم شروع کرد به تکمیل کلبه‌ام، سمانه هم البته کسی نبود که وقتی می‌بیند خلوت کرده‌ایم راحت‌مان بگذارد:

- "به‌به! می‌بینم که کارگران مشغول کارند!"

من و امان بدون توجه به او همچنان با جدیت مشغول ساخت و ساز خودمان بودیم، عجیب است که این دختر هر قدر هم از امان جواب‌های دندان شکن دریافت می‌کند باز هم با پررویی دنبالش راه می‌افتد!

وقتی دید هیچ کدام مان حضورش را جدی نگرفته‌ایم با اجازه‌ی خودش نشست و مشغول کمک کردن به ما شد، حتی یکی دو بار هم نمی‌دانم اتفاقی بود یا عمدی که دستش خورد به دست امان و بعد هم موزیانه عذرخواست! لحظاتی بعد شروع به سخنرانی کرد حال آن که رگه‌هایی از شوخی در کلام نسبتاً جدی و معنی‌دارش مشاهده می‌شد:

- "به لحاظ روانشناسی تربیتی وقتی که یک کودک مشغول ساختن کلبه‌ای کوچولو می‌شه یعنی این که داره نیاز خودش رو به کانون گرم خانوادگی اعلام می‌کنه، البته من نمی‌دونم که نوباوگانی به سن و سال شما چه مدل کانونی رو می‌طلبن؛ اما نتیجه‌ی آخرین تحقیقات جامعه‌شناسی ثابت کرده که بهترین راه تشکیل خانواده ازدواجه!"

من و امان هم زمان به چهره‌ی شیطان‌ش نگاه کردیم که باعث شد بی‌چاره کپ کند، بعد هم امان با لحنی کاملاً غیردوستانه پرسید:

- "چته تو؟!"

سمانه دستپاچه شد:

- "هیچی به خدا!!!"

ولی امان دست بردار نبود:

- "نه؛ تویه چیزیت هست، راحت باش بگو!"

سمانه که نمی دانم چه در آن کله ی پرشر و شورش می گذشت رودربایستی را کنار گذاشت:

- "می گم استاد، شما عادت داری با غذات بازی کنی، نه؟"

این بار امان هم مثل من متوجه منظورش نشد و ابروانش درهم فرو رفت:

- "منظور؟"

سمانه نگاه معنی داری به من انداخت و سری تکان داد:

- "هیچی، همین جووری!... غذات داره از دهن می افته فقط، گفتم در جریان باشی."

گرفتم چه می خواهد بگوید و اصلا از حرفش خوشم نیامد، درعین حال امان هم برای چند لحظه خیره نگاهش کرد و بالاخره زهرش را ریخت:

- "عادت دارم قبلش دسر نوش جان کنم!"

سمانه که جوابش را تمام و کمال گرفته بود برخاست و دستش را توی آب رودخانه شست و بی آن که چیزی بگوید رفت سراغ کارش درحالی که نگاه امان نیز همچنان به دنبالش می رفت. آن قدر از این بگومگو بدم آمده بود که من نیز ترجیح دادم بی سروصدا بروم دست هایم را بشورم و از این پسرک شرور بی ملاحظه فاصله بگیرم، او نیز فوراً برخاست و درست کنارم نشست و دستش را درون آب رودخانه فرو برد، نفهمیدم ناگهان چه طوری از زیر آب پنجه انداخت و دستم را محکم گرفت، عصبانی شدم و سعی کردم دستم را بیرون بکشم ولی او نیز با سماجت آن را گرفته و رها نمی کرد...

- "ولم کن بی شعور! تو چه حقی داری...."

حرفم را برید:

- "پیشم بمون رؤیا، خواهش می‌کنم تنهام نذار."

حالم اصلا خوب نبود:

- "برو دسرت رو نوش جان کن، من لقمه‌ی دندون گیری نیستم برات!"

و دوباره دستم را محکم کشیدم تا رهایم کند ولی او سرسخت‌تر از همیشه بود و حالا نفس نفس می‌زد، انگار کیلومترها دویده باشد:

- "خواستم دهنش رو ببندم و بیش‌تر از این چرند نگه، فقط همین!"

قطرات آب از میان دست‌های به هم قفل شده‌ی ما می‌چکید، دست از تقلا برداشتم و قطره‌ی اشکی بر گونه‌ام سر خورد:

- "ولم کن..... خواهش می‌کنم!"

آرام رهایم کرد درحالی که کاملا آشفته بود:

- "رؤیا.... بهت نیاز دارم!"

پشت دستم را مقابل دهانم گرفتم تا بغضم را پنهان کنم، هرچند چشمانم یاری نمی‌کرد و هنوز چکه می‌کرد، حتی اگر دیوانه‌اش باشم نمی‌توانم خوی تجاوزگری‌اش را برتابم:

- "چه‌طور به خودت اجازه می‌دی؟ چه‌طور؟....."

این بار بازوانم را گرفت، دیگر در خودم نمی‌دیدم که برای رها شدن از چنگش دست‌وپایی بزنم، حتی اگر تصمیم می‌گرفت درآغوشم کشد من چه غلطی می‌توانستم بکنم؟ با درماندگی چشمانم را بستم و برهم فشردم تا باقیمانده‌ی اشک‌هایم بی‌مهابا فرو ریزند.....

- "دیگه بدون تو نمی تونم رؤیا، نمی تونم...."

و کمی مرا به سوی خود کشید تا بتواند بر پیشانی ام ب*و*س*ه بنشانند:

- "باشه؟ تمومه؟ مال منی؟"

سرم را تکان دادم:

- "تمومه، نمی خوام حتی یه لحظه دیگه بینمت! نه تا وقتی که آخرین اولویت هستم و زندگی و شغلت برات مهم تر از منه و باز وانمود می کنی که عاشقمی، نه تا وقتی که به خودت اجازه می دست درازی به حریمم رو می دی و عشق برات خلاصه شده تو همین ارضا شدن ها، نه تا وقتی که تمام چراغ قرمزها مو باوقاحت رد می کنی.... تمومه امان، دور شو ازم!"

چند قدم عقب رفت و دستهایش را بالا نگه داشت:

- "معذرت می خوام.... خواهش می کنم بذار به حساب ترمز بریدنم! رؤیا نمی تونم

بیش تر از این تحمل کنم وقتی واسه رسیدن بهت تمام چراغها قرمزه."

صدایم را بالا بردم، اگرچه هنوز در همه می رود خفه می شد:

- "تجاوزگری هیچ توجیهی نداره، فرقی هم نمی کنه که تاچه حد پیش بری! یادته توی

مدرسه مون چی یادمون دادن؟ گفتن آقایون توی مصافحه حق پیشقدم شدن ندارن،

باید صبر کنن تا خانم دستش رو بیاره جلو! می دونی چرا؟ چون از همون اول

می خواستن یادمون بدن تجاوزهای بزرگ از همین تجاوزهای کوچولو شروع می شه!

تو آداب معاشرت رو خوب به جا می آوردی ولی حالا واسه دست درازی کردن به من

توجیهات مسخره میاری! امان تو فقط یه راه واسه رسیدن به من داری و اگه بخوای

بیراهه بری یا شبیخون بزنی برای همیشه از دستم می دی."

هنوز شرمساری در لحن آرامش پدیدار بود:

- "خیلی وقته که از دستت دادم؛ چون تنها راه رسیدن بهت یه زمانی از سد پدرت می گذشت و حالا هم ایلیا! به خاطرت حاضرم دنیا رو خراب کنم، پا بذارم رو هرچی که دارم و ندارم...."

و لبخند تلخی زد:

- "حالا تو بگو من چندمین اولویت هستم؟"

همان جا روی تخته سنگی پر از خزه نشستم و صورتم را میان دست هایم گرفتم....
چند قدم به عقب برداشتم و ایستادم:

- "دور و بر من پر از سمانه ست، یکیشون رو تو می بینی و ده تاشونو نمی بینی! ولی من چشممو به روی همه شون بستم چون فقط تو رو می خوام رؤیا! توئی که هیچ وقت منو به هیچی ترجیح ندادی، نه به پدرت، نه مهرداد، نه ابی، نه ایلیا...."

ای وای! من تمام این سال ها چه فکری می کردم و او چه برداشت بی رحمانه ای از احساسات و افکارم داشته! ناباورانه نگاهش کردم:

- "چی می گی امان؟ من اصلا می تونستم تو رو ترجیح بدم؟ مگه یه دختر چهارده ساله چه قدر قدرت تصمیم گیری داره که بتونه روی خواست پدرش حرف بزنه؟ ابی هم دستپخت تو بود، وقتی آبرومو به گند کشوندی مجبور شدم به طناب پوسیده اش آویزون بشم که پرت نشم ته دره! ایلیا هم حاصل همین شاهکار تو و ابی و پدرمه! می تونم و انجامش نمی دم که این قدر راحت قضاوتم می کنی؟"

از میان تمام چیزهایی که گفتم ذهنش فقط منتظر شنیدن یک چیز بود:

- "پس مهرداد چی؟ چرا از اون حرفی نمی زنی در حالی که دستپختی که می گی نتیجه ی همون ترجیح دادنت بوده!"

سری به تأسف تکان دادم:

- "بعد از این همه سال بالا و پایین شدن هنوز داری به مهرداد فکر می کنی؟"

باورم نمی شد دوباره به پوسته‌ی همان پسرک دبیرستانی فرو رفته باشد:

- "عشق تو به مهرداد بزرگترین لکه‌ی سیاهیه که روی قلبم باقی مونده، هیچ وقت

فراموش نمی کنم حتی اگه صدسال دیگه هم بگذره!"

برخاستم و مقابلش ایستادم:

- "کدوم عشق؛ امان؟! تمامش فقط یه توهم شیطانی بود که تو دچارش شده بودی!"

سرش را به چپ و راست تکان داد:

- "توهم نبود، تو واقعا عاشقش بودی، خوب یادمه که فقط کنار اون لبات به خنده باز

می شد و وقتی منو می دیدی اخم می کردی.... باهاتش برضدمن دست به یکی

می کردی، نمی داشتی من بهت نزدیک شم ولی مهرداد اجازه داشت حتی موهات رو

ببافه، اون اواخر هم کسی نبود که ندونه مادر مهرداد به خاطر تو می اومد مدرسه و

توهم تصمیمت رو درباره ش گرفته بودی.... هیچ وقت فراموش نمی کنم رؤیا،

هیچ وقت!"

باورم نمی شد که تا این حد ذهنش درگیر چنین موضوعی بوده باشد... وای اگر خبر

داشته باشد که حالا هم با او قرار ملاقات گذاشته ام؟! "

- "امان یه درصد احتمال بده که رابطه‌ی من و مهرداد شبیه رابطه‌ی تو و پریسا بوده

باشه."

- "نه، امکان نداره.... پریسا سنگ صبور من بود، من پیش اون دختر بی رحمانه از

عشق تو می گفتم و اون به خاطر من گریه می کرد! همیشه دلم براتش می سوخت ولی

جز زخم زدن بهش کاری نکردم...."

- "من هم می‌تونم هزارتا سناریو از تو و پریسا به هم بیافم، می‌تونم بگم که شما جلوی چشم من بارها و بارها سر تورسازی با نخ شرط می‌بستین، باهم کوه می‌رفتین، توی مهمونی‌های هم شرکت می‌کردین.... حتی حالا هم نمی‌دونم که وقتی اون به گفته‌ی عباس توی آمریکا است و تو هم زندگیت رو همون جا ساختی..... ممکنه که هنوز باهم در ارتباط باشین یا نه؟!"

او نیز حالا ناباورانه نگاهم می‌کرد و برای این که بتواند جوابی جور کند کمی دستپاچه شد:

- "ولی من اونو نمی‌بینم، درسته توی یه کشور زندگی می‌کنیم ولی من آخرین باری که دیدمش ایران بود، قبل از این که برم کردستان."

و شاید حس کرد خراب کرده که در برابر پوزخندم سعی در رفع و رجوعش کرد:

- "اون اومده بود خداحافظی کنه، ازم خواست باهاش برم آمریکا ولی من قبول نکردم. خانواده‌ش وقتی دیدن که به عنوان یه امدادگر دارم تلاش می‌کنم ازم ناامید شدن. همین رؤیا، همین!"

سری تکان دادم و لبخند تلخی زدم:

- "لازم نیست تلاش کنی چیزی رو بهم ثابت کنی، فقط خواستم بدونی که مهرداد هم برای من یه دوست معمولی بود نه بیش‌تر! درست مثل پریسا برای تو."

لحظاتی سکوت کرد و نگاه عمیقش در چشمانم خیره ماند:

- "پس.... می‌خوای بگی عاشق مهرداد نبودی؟"

- "نه، نبودم! هیچ وقت...."

نفس راحتی کشید:

- "همیشه منتظر شنیدن این حرف بودم، تا از زبون خودت نمی شنیدم دلم آروم نمی گرفت. پس دلیل اون رفتارها چی بود؟ چرا توی مدرسه تا اون حد با مهرداد زجرم می دادی؟"

- "دلیلش رو خودت گفتی، چون می خواستم زجرت بدم!"
تعجب کرد ولی آثاری از شادی نیز در عمق نگاهش پدیدار شد:

- "چرا؟ به خاطر عشق یا تنفر؟"

چه باید می گفتم؟ عشقم را جار بزنم تا او با این خوی تجاوزگری اش به خود اجازه‌ی دست درازی‌های بیش تر دهد؟ بگویم عاشقتم تا از من بخواهد عشقی را که به شیوه‌ی خودش تفسیر می کرد التیام بخشیم؟ او از من جوابی روشن برای خاموش کردن آتش احساسات و غرایز مردانه‌اش می خواست و من او را برای همیشه در کنارم می خواستم. این خصلت تمام مردهاست، من تا همین لحظه ده ها عاشق سینه چاک دیده‌ام ولی هیچ کدامشان به شأن انسانی یک زن بهایی نمی دهند، یکی مرا مثل یک وسیله‌ی نقلیه برای خودش می خواهد، دیگری منت سایه سار بودنش را سرم می گذارد، یکی فقط به چشم و ابرویم می اندیشد و دیگری به نام فرصت شغلی می خواهد بهره‌کشی جنسی کند....

امان هم حالا دیگر با بقیه هیچ فرقی ندارد، او هم دنبال چیزی جز محرم شدن نیست، چرا که تنها از همین طریق می تواند مالک تمام‌الاختیار تمام جلوه‌های زنانه‌ام باشد! راه مبارزه‌ام با رقیبی مثل سمانه این نیست که خودم را در اختیار این مرد تمامیت خواه بگذارم، پرهیز من بیش تر به تشنگی اش دامن می زند....

- "چرا جواب نمی دی؟ این قدر سخته؟"

چشمانم را قدری تنگ کردم:

- "خودت چی فکر می کنی؟"

لحظاتی نه چندان کوتاه به هم خیره شدیم، آنگاه لبخند تلخی زد و اجازه داد تا از کنارش بگذرم و بروم....

تک تک روزهای باقی مانده تا بازگشتمان به تهران برایم لبریز از بهترین خاطرات زندگی ام است، من داشتم دختر بدی می شدم، به جایی رسیده بودم که حتی با یادآوری لحظاتی که امان به خودش اجازه می داد دست درازی می داد مست و بی قرار می شدم و این بر دلواپسی ام دامن می زد، می ترسیدم از عصیانگری، می ترسیدم از این لذت بی اختیار، می ترسیدم....

روزی که توی آشپزخانه مشغول کتلت درست کردن بودم و او بی یال الله گفتن کنار در ایستاد و تا متوجهش شوم یک دل سیر مرا با آن بلوز و شلوار تنگ و چسبان و موهایی که پشت سرم بوکله کرده بودم تماشا کرد، آن لحظه خشم تمام وجودم را گرفت و حتی اخطار دادم که اگر تکرارش کند تمام روابطم را با او قطع خواهم کرد ولی او حساب نبرد، او انگار نگران هیچی نبود، می دانست باز هم کنارش خواهم نشست و با او گپ می زدم و می خندم و اجازه می دهم تا هردوی ما را با رفتارهای افسارگسیخته اش به گرداب معصیت پرتاب کند.... آنگاه نهایتاً یک تذکره نه چندان دوستانه و دیگر هیچ! حس می کردم شبیه ببری هستم که ابهت گربه را هم ندارد!

من حتی از او خواستم تا وقتی که اینجا هستیم کمی رانندگی یادم دهد و چه لحظات نابی که از این تعلیم لذتبخش نصیبم نشد. هرروز و هر لحظه بیش تر و بیش تر به او وابسته می شدم، دیگر زندگی بدون او برایم محال بود، فکر این که بعد از این مسافرت دوباره باید از او دور شوم تا سرحد مرگ آشفته ام می کرد. آن قدر بی قرارش بودم که شب تا صبح خواب به چشمانم نمی آمد و در اشتیاق سپیده که سر بزند و باز هم کنارش باشم دلم از هیجان می تپید. ریشه های جنون گرداگرد تمام یاخته هایم پیچیده

و داشت از زندگی ساقطم می کرد ولی همچنان زنده بودم و تشنه‌ی آب حیاتی که از جام چشمان سیاهش بر کام دلم بریزد....

سمانه طی این مدت برایم یک تابلوی رنگ و روغن زیبا کشید که تصویری بود از دختری روستایی، او از دختر سرایدارمان - نرگس - الهام گرفته بود که همیشه روسری نخی نارنجی رنگی سر می کرد و پشت گردنش گره می زد و گیس بلند و سیاهش نیز از زیر آن بیرون می افتاد که در انتهایش کشی با نسترن های صورتی رنگ می بست، دامنش همیشه تا زانوانش بود و شلواری هم به پایش، لباس هایش معمولا یک شکل بود و تقریبا مندرس و کهنه، ولی تمیز و مرتب، چهره اش گندمگون بود و چشمانش سبز، سمانه او را با همین توصیفات کشیده بود در حالی که داشت به گوساله ای طلائی با خال های درشت و قهوه ای غذا می داد، خیلی خوشم آمد و آن را روی دیوار هال نصب کردم تا هر که از در وارد می شود آن را ببیند و لذت ببرد. البته امان وقتی اولین بار تابلو را دید حرفی زد که سمانه از عصبانیت سرخ شد:

- "بی سلیقه! بلد نبودی از «خانم» خونه طرح بزنی؟"

و موقعی عصبانیتش بیش تر شد که سپهر و سوده هم امان را تأیید کردند!

سمانه نرگس را در جریان این الگوبرداری نگذاشته بود ولی یک روز که آقایان رفته بودند برای سرویس ماشین، دستش را گرفت و او را با خود به داخل آورد و اوهم در حالی که از خجالت سرخ و سفید می شد به تابلوی هنری خودش نگاه کرد و زیر لب با لهجه ی شیرین شمالی گفت:

- "خیلی ممنون! قشنگه..."

او آن روز با ما چای و شیرینی خورد، ولی آن قدر کم حرف و خجالتی بود که پاک حوصله ی آدم را سر می برد، وقتی می رفت سمانه از او پرسید:

- "تو قصد نداری ازدواج کنی؟"

و او بی آن که جوابی دهد از اطاق خارج شد. سمانه که از زبان دخترک نتوانسته بود جوابی دریافت کند، سراغ مادر بزرگش رفت و همین جوری با اوسر صحبت را باز کرد و بعد هم پرسید:

- "ننه، دختری رو شوهر نمی دی؟"

اوهم با سادگی خاص خودش پاسخ داد:

- "نومزد کرده دوماه دیگه هم عروسی شونه!"

و به این ترتیب ماست خواهر و برادر روی زمین ریخت و دل سوده هم خنک شد! به هر حال نرگس و سپهر از هیچ نظر باهم سنخیتی نداشتند و از دو طبقه‌ی کاملاً متفاوت اجتماعی بودند، در نتیجه می شد فهمید که این یک هوس زودگذر خیالپردازانه است و دیگر هیچ! نمی دانم، حتماً خیر و صلاحی در این وصلت ناهمگون نبوده که این جوری ختم به خیر شده. امیدوار بودم که سپهر هم همین نظر را داشته باشد و خدای نکرده احساس شکست عشقی نکند.

بالاخره روز سیزدهم نوروز از راه رسید که در واقع آخرین روز اقامت‌مان در ویلا حساب می شد. آن روز امان بی حوصله و ناراحت بود و من می توانستم بفهمم که از حالا دل‌تنگ روزهای باهم بودنمان است. تمام روز در طبیعت زیبای شمال به سر بردیم و من هرچه منتظر ماندم تا امان مثل همیشه شیطنت کند و سربه‌سرم بگذارد اوهمچنان آرام و خاموش بود و من کم کم داشتم نگران‌ش می شدم.

بعد از شام وقتی همه شب بخیر گفته و به اطاق‌هایشان رفتند، امان همان‌جا توی هال جلوی تلویزیون روی کاناپه‌ی دراز کشید و مشغول گوش دادن به اخبار ورزشی شد. تا وقتی که ایلیا خوابید من نیز توی اطاق‌مان بودم ولی کم کم نگران شدم که امان خوابش ببرد و بدون روانداز سرما بخورد. برخاستم و با یک پتوی بهاره رفتم بالای

سرش و با احتیاط نگاهی به او انداختم، کاناپه نمی توانست جای راحتی برای مردی به قد و قواره‌ی او باشد، دست به سینه و به پشت خوابیده؛ زانوانش را خم و پاهایش را روی هم انداخته بود، یک تی شرت سرمه‌ای آستین کوتاه تنش بود که تناسب قشنگی بارنگ روشن شلوار جینش داشت و روی هم رفته باعث تابش رنگ روشن پوستش می شد، صورت شادابش را تازه اصلاح کرده بود و قسمتی از موهای جلوی سرش با نیم جعدی زیبا از روی پیشانی اش به عقب رفته بود که آدم دلش می خواست همین جور بی خودی آن را بین انگشتانش لمس کند!

تماشای او به اندازه‌ی یک تابلوی شاهکار نقاشی خوشایند و دلپذیر بود، از تماشایش سیر نمی شدم، با این حال وقتی حس کردم این یک وسوسه‌ی شیطانی است، با مشقتی جانکاه دیده از او برگرفتم و زیرلب بعد از این که چهارقل و تعویذ و لاجول و لا خواندم، استغفار نمودم!

سینی چای روی میز بود و تلویزیون برنامه‌های تکراری و بی محتوایش را یکی یکی به خورد مردم می داد، با خود اندیشیدم بهتر است اول سینی چای را بردارم و بعد هم تلویزیون را خاموش کنم ولی هنوز روی میزخم نشده بودم که با صدای ملایمش غافلگیر و دستپاچه شدم:

- "رؤیا...."

ایستادم و نگاهش کردم، هنوز چشمانش بسته بود، فکر کردم حتما به رسم عاشقان ناکام توی خواب اسمم را گفته، پس جوابی ندادم و دوباره خواستم روی میزخم شوم که این بار چشمانش را باز کرد و به من نگریست، انگار نه انگار که خواب بوده! آهسته پرسیدم:

- "فکر کردم خوابی؟"

- "خواب که نه؛ ولی خیلی خسته‌م."

زرد کردم و با خود گفتم که حتما فهمیده چه جورى نگاهش مى کردم و حتى برايش تعويد هم خوانده‌ام! با اين حال سعى کردم خود را نيازى و خيلى عادى رفتار کنم:

- "سمانه برات چايى آورده بود."

- "آره، خودم فهميدم."

با ترديد نگاهى زيرچشمى به او انداختم:

- "ديگه چى فهميدى؟"

آنچه که کنج لبش را تکان داد شباهت چندانى به لبخند نداشت:

- "هرچى که بايد مى فهميدم!"

رنگم پرید و گوشه‌ی لبم را گزیدم و نگاهم را از او برداشتم. برخاست و سرجایش نشست و به من هم امر کرد که بنشینم، بی‌چون و چرا نشستم روی یکی از مبل‌ها، دستش را توی موهای خوش حالتش فرو برد و کمی مرتب‌شان کرد. چشمان خسته‌اش بی‌هدف به تلویزیون دوخته شده بود، شاید از بی‌خوابی یا خستگی مفرط بود که قسمتی از سپیدی چشمانش به سرخی گراییده و ملتهب به نظرمی رسید، پس از لحظاتی مکث نگاهى به من انداخت و گفت:

- "من تا ده روز ديگه تهرانم، بعدش بايد برگردم آمریکا."

دل‌م نمى خواست دوباره حرفش را بزند، غم در تمام وجودم نشست.....

- "هروقت حس کردى ايليا آماده‌گيش رو داره بهم بگو که برگردم."

به خودم جرأتى دادم که کمی درى وری تحویلش دهم:

- "نمى خوام باعث عقب افتادن از همه‌ی چیزهاى بشم که با زحمت زياد ساختى. به زندگيت برس امان، سعى کن فراموشم کنى."

نگاه ناراضی اش را به من دوخت:

- "اگه می شد خیلی سال قبل تر از این ها فراموشت می کردم."

- "فایده ش چیه به کسی دل ببندی که رسیدن بهش محاله؟"

نگاه ناراضی اش را به من دوخت:

- "این حرفت مثل اینه که بگی نفس نکش چون قراره بمیری!...."

و آهی کشید و ادامه داد:

- "شاید هم تو راست می گی، ایلیا که زیر بار نمی ره، تو هم که عاشق نیستی تا بخوای

تقلایی کنی. منم که ول معظلم و دارم بی خودی دست و پا می زنم.... تمام این سال ها

دل و زندگیم رو گذاشتم پای یه قمار باخته...."

با نگرانی خیره اش شدم و آب دهانم را به سختی فرو دادم، بوهای خوبی به مشام

نمی رسید، ترجیحا جهت بحث را عوض کردم:

- "اینجا نخواب سرما می خوری، لطفا برو توی اطاقت."

لبخندی زد و تشکر کرد:

- "ببین اگه سمانه بیداره بهش بگو بیاد کارش دارم."

از این درخواستش جا خوردم ولی نمی خواستم خودم را از تک و تا بیندازم:

- "فکر می کنم خوابیده باشه، حالا یه نگاهی می اندازم...."

- "مهم نیست، اگه خواب هم بود بیدارش کن، چون باید همین حالا سنگامو باهش

وابکنم."

نگران شدم:

- "کدوم سنگا رو؟ موضوع چیه؟"

- "هرچند این موضوع ارتباطی به تو نداره، ولی شاید بد نباشه بدونی... قرار بود توی این سفر با سمانه بیش تر آشنا شم و اگه با هم به توافق رسیدیم ازدواج کنیم."

تا مرز سکنه پیش رفتم و با تحیر و ناباوری به او خیره شدم:

- "امان.....؟ جدی می‌گی؟ تو واقعا تصمیم داشتی با سمانه ازدواج کنی؟"

- "تصمیم نداشتم، ولی حالا تصمیمم رو گرفتم چون ازش خوشم اومده واز توهم قطع امید کردم. همین امروز با رضا حرف زدم، همه‌شون موافقن؛ موافق که چه عرض کنم؛ در حد ذوقمرگ! سمانه چیزی در این باره بهت نگفته؟"

بهت‌زده سری به نشانه‌ی جواب منفی تکان دادم حال آنکه برق نگاهم پریده و نزدیک بود بی‌هوش شوم، سری تکان داد و لبخند ملایمی زد:

- "پدر سوخته عجب رازدار خوبی!"

اعصابم چنان به هم ریخت که دلم می‌خواست بزنم توی دهنش! عرق سردی از میان پیشانی‌ام قل خورد و از کنار لب‌های رنگ پریده‌ام گذشت، هر آدم عاقل یا غیرعاقلی هم که جای امان باشد می‌توانست به خوبی بفهمد که با مرز سکنه فاصله‌ای ندارم! لبخند فاتحانه‌ای روی صورتش شکفت و با نگاه شیطان‌ش قلبم را تکه پاره کرد، به تلخی گفتم:

- "آره؛ خیلی راز داره! مبارک‌تون باشه، ایشاله به پای هم...."

نتوانستم مانع بغضم شوم و نه تنها لب‌هایم لرزید بلکه اشک در کاسه‌ی چشمانم جمع شد و دیگر نفهمیدم چه می‌گویم، کسی که دنیایش خراب شده به فکر آخرتش نیست:

- "لعنتی! می‌خواستی غافلگیرم کنی؟"

ناگهان غافلگیری را به نهایتش رساند:

- "آره خب رسمش همینه دیگه؟ حالا نوبت توئه! زودباش رؤیا؛ زود باش! الوعده وفا! خودت گفتی تا سیزدهم صبر کنم، صبر طاقتفرسایی بود، حالا برای شنیدنش دیگه طاقت ندارم! مخصوصا حالا که قیافهت خیلی دیدنیه!"

و دست‌هایش را مثل کسی که آماده ی خوردن یک پرس غذای لذیذ است به هم مالید و یک صدای مسخره و خنده‌دار از گلویش درآورد که یعنی خیلی ذوق‌زده است! تازه دوزاری‌ام افتاد و لجوجانه پای بر زمین کوفتم و داد زدم:

- "لوس بی مزه! تو بُردی؛ من دیگه چی بگم؟"

با قهقهه خنده‌ای که سرداد بیش‌تر عصبانی‌ام کرد جوری که بین خنده و گریه دیگر فاصله‌ای حس نمی‌کردم:

- "خیلی بدجنسی امان! بس کن دیگه دیوونه، نخند حرصم درمیاد!"

و دستم را برای لحظه‌ای مقابل چشمانم گرفتم که اشک فروچکیده‌ام را پنهان کنم؛ آن‌گاه بی‌هیچ تفکر و تأملی کوسن را از روی میبل برداشتم و مثل یک دختر بچه‌ی شیطان توی صورت همبازی‌ام کوبیدم، او نیز آن را دو دستی گرفت و بلافاصله به خودم برگرداند، از سر و صدای ما سمانه هم لای در اطاقشان را باز کرده و یواشکی داشت سرک می‌کشید که ببیند چه غلطی داریم می‌کنیم؟! من که متوجه او شده بودم بی‌آن‌که به‌روی خودم بیاورم به صورت خسته‌ی امان که هنوز حوصله‌ی کافی برای شیطانی کردن داشت نگریستم و سرم را قدری جلوتر بردم و آهسته گفتم:

- "نمایش‌مون تماشاچی خودش رو هم پیدا کرد! یواش؛ برنگردی‌ها؟! خب دیگه بهتره جمع و جورش کنیم!"

پرروتر از این حرف‌ها بود:

- "باشه؛ اما بعد از این که دروغ سیزدهت رو شنیدم."

و هم‌زمان با این حرف چادرم را جوری به طرف خودش کشید که نزدیک بود روسری‌ام را نیز غلفتی از سرم بکند، به این ترتیب قسمت زیادی از موهایم بیرون ریخت که انگار سرب داغ روی ملاجم ریخته باشند ولی او دقیقا همین را می‌خواست و حالا با لذت تماشا می‌کرد، فوراً گفتم:

- "بسه دیگه امان! شوخی مون داره از حد می‌گذره، الان جفت مون وسط جهنمیم و خودمون خبر نداریم!"

و سعی کردم خودم را از دستش خلاص کنم و موهایم را زیر روسری‌ام برگردانم که چندان موفق نبودم چون او دست بردار نبود و حالا با سماجتی باورنکردنی سعی داشت تسلیمم کند:

- "جهنم من فراق توئه، یالا دیگه! به قولی که دادی عمل کن، تا نگی نمی‌ذارم بری." و این بار هردو دستم را از روی آستین محکم گرفت و به سوی خود کشید و فرصت جمع وجور کردن چادرم را به کلی از من گرفت، کمی مکث کردم، آنگاه با نگاهی استفهام آمیز پرسیدم:

- "واقعا واسه شنیدن یه دروغ این همه هیجان زده‌ای؟"

یکی از ابروانش را بالا انداخت:

- "واقعا دروغه؟!"

تماشای چشم و ابرویش داشت از خود بیخودم می‌کرد، حتی قادر نبودم دیده از او برگیرم؛ نفس‌هایم کوتاه‌تر از حال عادی شده و قلبم سریع و دردناک می‌طپید.... بی‌آن که بدانم چه می‌کنم، اندکی بررویش خم شدم و وقتی که فاصله‌ی میان صورت‌هایمان کم شد و مستی درجام چشمانش فروریخت، آهسته گفتم:

- "امان!... تو هیچ وقت، هیچ وقت نمی‌تونی «عاشقتم» رو از زبون من بشنوی، هیچ وقت!"

بی هیچ لبخندی خیره به چشمانم نگریست حال آن که به خاطر این فاصله‌ی کم کاملاً هوش از سرم پریده و رخوتی بی سابقه بر تمام وجودم چیره شده بود.... نمی دانم چند ثانیه طول کشید و حتی حواسم به موهایم نبود که حالا داشت به یک طرف صورتم می ریخت، در حالی که تمام هیجانش فروکش نموده ولی سعی می کرد طبیعی به نظر برسد دستم را رها کرد و از جا برخاست که برود، نمی دانستم چرا ناراحت شد؟ ولی به هر حال تحملش را نداشتم:

-"حالا کدومون بردیم؟"

فهمید منظورم چیست، طبیعتاً باید خیلی خوش حال می شد، با این حال اصلاً ردی از خرسندی در نگاهش نبود:

-"مطمئناً هیچ وقت برنده «من» نیستم!"

دیگر صلاح ندیدم چیزی بگویم، به هر حال شوخی هم حدی دارد که ما تمام حد و حدودش را زیر پا گذاشته بودیم، آرام دیده‌ی شرمسارم را بر زمین افکندم و او نیز از مقابلم گذشت و به طرف اطاقش رفت. سمانه هم آرام در اطاقش را بست که ما نفهمیم داشته زاغ سیاهمان را می چوبیده، وقتی در اطاق امان بسته شد حس کردم با تمام وجود مایلم همچنان کنارش باشم....

دل‌م بدجور شور می زد و دوست داشتم بدانم الان به چه چیزی فکر می کند؟ حتی دیدنش هم می توانست اندکی آرامم کند، پیش از آن که برای خواب آماده شوم به اطاقش رفتم تا اگر کم و کسری دارد برایش جور کنم اگرچه این فقط بهانه‌ای بود برای بررسی اوضاع روحی اش! در را باز کردم:

-"چیزی کم و کسر نداری امان؟ هوا امشب سرده، پتو اضافه بیارم برات؟"

روی تخت خواب به پشت دراز کشیده و دستش را بالای سرش به هم قلاب کرده بود، با صدایم چشمانش را از هم گشود:

- "نه، فقط اگه می شه چادرت رو بده به من."

خیلی تعجب کردم، هوا هنوز خنک بود و نمی شد از پتو صرف نظر کرد:

- "چادرم رو؟ خب شمد که به اندازه کافی هست؟ الان یه شمد برات میارم."

- "نه شمد نمی خوام، چادرت رو می خوام."

اگرچه قادر نبودم دلیل این خواسته اش را بفهمم، ولی به ناچار پذیرفتم:

- "باشه؛ صبر کن الان برات میارم..."

و بلافاصله به اطاق خودم رفتم و از توی کمد چادرنماز تمیز تا شده ای برداشتم و به

اطاق امان باز گشتم، خواستم آن راروی تخت خوابش بگذارم که گوشه ای چادرم را

گرفت:

- "همین چادری که سرته می خوام رؤیا!"

- "ولی آخه زیاد تمیز نیست! یه هفته تمام سرم بوده، باید بشورمش."

- "من فقط همین رو می خوام!"

فکر کردم چیز زیادی نخواست، چون لباسم به اندازه ای کافی پوشیده بود چادرم را

برداشتم و به دستش دادم، بلافاصله آن را رویش کشید و بوسه ای برگوشه اش

نشانده!.... بهتر دیدم بدون هیچ پرسشی او را با همان حال غم انگیزش تنها بگذارم، به

سوی در رفتم که دوباره صدایم زد:

- "رؤیا!"

از کنار در نگاهش کردم...

- "بیا اینجا!"

دوباره برگشتم و کنار تختش ایستادم، همان طور که دراز کشیده بود در سکوت تماشا می‌کرد، آنگاه خیلی آرام و شمرده گفت:

- "اگه دروغت لباس حقیقت پیوشه، به دروغم لباس حقیقت می‌پوشونم!"

نگاهم روی لب‌هایش ثابت ماند و تمام تنم یخ کرد، برای لحظاتی بی‌هیچ حرف و صحبتی خیره به هم نگاه کردیم، از این امان می‌ترسیدم، او داشت تهدیدم می‌کرد! از این که تحت فشار بخوایم به او ابراز علاقه کنم بیزار بودم، چه فرقی دارد که توی کلاس با تیغ موکت بری مقابلم ایستاده و فرمان دهد بگویم دوستش دارم یا این که حالا مثل فرشته‌ها روی تختش خوابیده و با این نگاه فریبنده و سحرانگیزش آرام و باطمأنینه بگوید؟

- "تو حق نداری تهدیدم کنی امان! هروقت که صلاح بدونم هرچی که دوست داشته باشم می‌گم، از تو و تهدیدات هم نمی‌ترسم."

خوشش نیامد:

- "البته این تهدید نیست، وقتی عاشقم نباشی دلیلی نداره نگران از دست دادنم باشی!"

و اشاره‌ای کرد به در اطاق که یعنی می‌توانم بروم. چند قدم به عقب برداشتم، دلم نمی‌خواست این طوری ترکش کنم، فردا همگی به تهران برمی‌گشتیم و او به زودی از ایران می‌رفت، معلوم نبود دوباره کی ببینمش. کاش می‌شد بدون هیچ کدورتی از هم جدا شویم.

- "چی از جونم می‌خوای؟"

- "هیچی! شب بخیر."

- "می‌شه دلخور نباشی؟"

- "نیستم، برو."

- "باشه، عاشقتم!"

- "ممنون، لطف داری."

و به پهلو غلتید و چادرم را روی سرش کشید....

تا صبح خوابم نبرد، نمی دانستم این چه احساس غریبی ست که حتی خواب و آرام را از آدم می گیرد؟ بی جهت به یاد دورترین روزهای عمرم افتادم و خاطرات مدرسه را در ذهن خویش مرور کردم، ولی آنچه که بیش تر به یادم آمد مربوط می شد به ایامی که از دستم دلخور بود و با بی محلی اش مرا به طرز فجیعی به خود حریص و مشتاق می کرد....

کاش همسرش بودم و اکنون عطر نفس هایش را برگونه هایم داشتم، کاش از او کودکی داشتم که نامش را «علی» بگذارم و هر بار نگاهش می کنم دریابم که چه قدر شبیه پدرش است! چشمان سیاهش، موهای نیمه مجعدش، لبخند مغرور و باشکوهش.... کاش هرروز صبح با بوسه ای به هم سلام می کردیم و وقتی سرکار می رفت تمام روز به انتظارش خانه را آب و جارو می کردم و غذای دلخواهش را می پختم و شب که برمی گشت با کودکم سر بوسیدن و درآغوش کشیدنش رقابت می کردم.... ای وای... کاش مال من بود! کاش مال من بود.... کاش مال من بود....

روز بعد زودتر از همه بیدار شدم و آب جوش را آماده کردم و در فلاسک ریختم. هنوز همه خواب بودند و انگار دلشان نمی آمد برخیزند، کارم که تمام شد به اطاق امان رفتم و در را باز کردم، دست به سینه و به پهلو چپ خوابیده بود، آرام صدایش زدم، بلافاصله بلند شد و سلام کرد، جواب نسبتاً گرمی دادم، چادرم را از دور خود باز کرد و مختصر تایی به آن زد و گذاشت توی ساکش، چپ چپ نگاهش کردم:

- "قابلی نداره!"

لبخندی زد:

- "نه چرا، قابله!"

لحنی تمسخرآمیز به خود گرفتیم:

- "اگه من راضی نباشم نمازت باهات باطله!"

با صدای بلند خندید و از جا برخاست، بعدهم با حرکتی غیرمترقبه مرا کنار دیوار گیر انداخت و دست‌هایش را دوطرفم بر روی دیوار گذاشت و درحالی که دیگر با من فاصله‌ی چندانی نداشت مستانه گفت:

- "تو دین و دنیای منی!"

و بعد بی آن که کوچک‌ترین تماسی با تنم داشته باشد، مرا که نفسم بند آمده بود به حال خود رها کرد و رفت، فلج شدم انگار! حتی بعد از رفتنش هم قدرت کوچک‌ترین حرکتی نداشتم.

با همان ترکیب قبلی ماشین‌ها را پر کردیم، با این تفاوت که حالا سمانه مدام جو سکوت را می‌شکست و امان را به حرف می‌گرفت، با او از آنچه که مایل بود بشنود سخن می‌گفت، از تیم شیکاگو بولز و احتمال قهرمان شدنش در آن سال با وجود برگ برنده‌ای چون مایکل جردن! البته وقتی بحث از چنین چیزی باشد امان هم خواسته یا ناخواسته سر ذوق می‌آید و حتی آقارضا هم با مشارکت خود نشان داد که بیش از فوتبال به بسکتبال اهمیت می‌دهد و از این بحث کاملاً راضی است! از دست سمانه و شیرین‌زبانی‌هایش کلافه بودم ولی نمی‌توانستم در این باره با او رقابت کنم چون اساساً اهل پرحرفی کردن نبودم....

برای این که به ترافیک برنخوریم جایی نگه نداشتیم و حتی ذره‌ای وقت تلف نکردیم، با این حال جاده شلوغ بود و راه خسته کننده. من و سوده برای بقیه میوه پوست

می‌کندیم، لقمه‌ای می‌گرفتیم و گاهی هم چای می‌ریختیم تا خستگی‌شان دربرود، آن طرف هم ساراخانم زحمت می‌کشید و من فکر می‌کردم چهقدر خوب می‌شد اگر سمانه مادرش را دست تنها نمی‌گذاشت و اجازه می‌داد خودم زحمت پسر را توی این ماشین بکشم!!

با این‌که مبدأ حرکت ویلای اوشون و جاده‌ی هراز بود ولی برای برگشتن از جاده چالوس استفاده کردیم و حالا باید یک روز در تهران می‌ماندم. از این نظر که یکدفعه مجبور به تحمل این جدایی سخت نمی‌شدم خوب بود ولی خستگی تمام‌جانم را گرفته و زودتر دوست داشتم برگردم خانه‌ام. وقتی امان از همه‌ی ما خداحافظی کرد تا به کارهایش برسد احساس می‌کردم لحظات احتضار را تجربه می‌کنم. امان مقابل ایلیا ایستاد و دستش را برای مصافحه پیش برد، ایلیا هم به رسم ادب با او دست داد، امان لبخندی زد:

- "مواظب مامان یورا باش!"

ایلیا سری تکان داد:

- "هستم."

و امان همان‌طور که می‌خندید نگاهم کرد:

- "خداحافظ یورا!"

دل‌م می‌خواست گریه کنم ولی من نیز لبخندی زدم که تلخی‌اش را به خوبی حس کرد و نزدیکم آمد:

- "من و تو هرکدوم یه کاری داریم، من باید پرونده‌ی زندگی‌م رو توی آمریکا ببندم و تو هم ایلیا رو راضی و آماده کنی، باشه رؤیا؟"

سر به زیر افکندم و بی‌آن‌که نگاهش کنم آهسته لب‌هایم تکان خورد:

- "باشه...."

خم شد و بر پیشانی ام ب*و*س*ه نشاند، نمی دانم چرا احساس بدی نیافتم، این رفتارش تنها بوی احترام داشت نه تعرض و هوسرانی، شاید هم از بس این کار را بی اجازه ام انجام داده بود دیگر از رو رفته بودم....

- "ممنونم به خاطر پذیرایی عالیت توی این دو هفته."

- "خواهش می کنم، کاری نکردم.... میزبانی شما نهایت افتخارمه."

- "بهت خیلی عادت کردم، دیگه تحمل این جدایی برام سخت تر از همیشه ست."

- "من هم...."

و بغض اجازه نداشت بیش تر بگویم، نشد بگویم که تمام مهمان هایم یک طرف تو یک طرف، نشد بگویم.... چیزی فراتر از عادت و احتیاج، عشق و دلبستگی.... انگار قسمتی از او بودم که وقتی از من دور می شود بودنم رنگ می بازد، وجودم بسته بود به ماندنش، دلتنگی معنایی نداشت وقتی تمام دلم با رفتنش می رفت....

«قرار»

ایلیا بیش تر از من دلتنگ این ضیافت دو هفته ای بود، گاهی ساکت و آرام گوشه ای کز می کرد و گاهی از من می خواست برویم مخابرات و با سوده تماس بگیریم تا بتواند صدای جیغ جیغ های سمیه را از پشت تلفن بشنود و کیف کند! هر صدای زنگی که می آمد او نیز مثل من با اشتیاقی گذرا از جا می جهید تا ببیند چه کسی است؟ دیدن همسایه ها، شاگردانم یا کسانی که برای سفارشات خیاطی شان می آمدند مثل فحش بود برای هردوی ما، نمی دانم چرا تازگی ها شنیدن صدای زنگ تا این حد هیجان انگیز شده بود؟! انگار عزیزان ما قرار گذاشته اند که هر لحظه کار و زندگی شان را رها کنند و بیایند به دیدن ما!

پنج شنبه هفدهم فروردین و اولین روز ماه مبارک رمضان بود که طبق قرار همیشگی به شاه عبدالعظیم رفتیم. با خود فکر کردم این بار دیگر باید مهر داد سروکله‌اش پیدا شود اگر واقعا کار مهمی دارد، هیچ دلیلی برایم قابل توجیه نبود که این ماه هم بگذرد و خبری از او نباشد. آن روز سلمی هم آمده بود و فهمیدم که نعیمه را برخلاف میلش به عقد آن آقای کامیون دار درآورده‌اند و قرار است تا دو سه ماه آینده عروسی کنند. نعیمه طفل معصوم هیچ اشتیاقی نداشت و تمام مدت درسکوت به حرف‌های صدمن به غاز مادرش گوش می‌داد و نگاهش به جای دیگری بود. ربیعه هم اگرچه تمام حواسش به ظاهر معطوف ایلیا و مهارت‌های جدیدش بود ولی کاملا مادر و خواهرش را زیر نظر داشت و قدری هم نگران به نظر می‌رسید. سلمی چنان با آب و تاب از دامادش می‌گفت که فکر می‌کردی یک لرد گیرش آمده ولی هر بار چهره‌ی نعیمه درهم می‌شد و کاملا مشخص بود که سلمی خواسته‌اش را به این طفل معصوم تحمیل کرده است.

هنگام خداحافظی از من پرسید:

- "راستی؛ اون آقای سرهنگ زاده اومد سرقرار یا نه؟"

هرچند دوست نداشتیم جواب بدهم ولی به هر حال او واسطه بود و من چاره‌ای نداشتیم:

- "نه هنوز، ولی احتمالش هست که امروز بیاد."

- "می‌خوای من پیام باهات؟"

- "نه بابا، مگه قراره آپولو هوا کنم؟ تو برو به کارو زندگیت برس."

- "پس اگه می‌خوای بده ایلیا رو ببرم، افطار بیا پیش من."

چهره‌ام در هم رفت:

- "نه جرأتش روندارم، تازه از شر اون امیر خلاص شدم."

- "خیالت راحت، باهاشون قطع ارتباط کردم، با هردوشون. حسابی هم دعوا کردم که بفهمن بی کس و کار نیستی که هرغلطی خواستن بکنن."
دلَم شاد شد از محبتش:

- "الهی فدات شم سلمی جون.... باشه پس ایلیا با شما."

ربیعہ بالا و پایین پرید و دست‌هایش را به هم کوبید:

- "آخجون، ایلیا جونم میاد پیش ما!"

و یکدفعه دست انداخت دور گردن ایلیا و محکم بوسیدش.... فکر می‌کردم دیگر برای این کارها کمی بزرگ شده‌اند ولی خب، پسر محجور من زود بود برایش که مکلف حساب شود، اگرچه او حتی اگر به سن تکلیف هم می‌رسید معلوم نبود واقعا مکلف باشد.

به‌هرحال ایلیا هم به اندازه ی ربیعہ خوشحال شده و من بابت این‌همه خوش‌حالی خودم را به سلمی مدیون می‌دانستم، مهم نیست که بارها و بارها با رفتارهایش عذابم داده، مهم نیست که گاهی بی‌ملاحظه و بی‌فکر است، او به موقعش بهترین دوست و همدم من است و خیلی هوایم را دارد.

آن‌ها از من خداحافظی کردند و رفتند، من هم با قدم‌هایی آرام به سوی مزار مادر به راه افتادم. ساعت حدود چهار بود و من دلَم از هیجان می‌تپید، نمی‌دانستم قرار است چه جور دیداری باشد و کار مهمی که داشت چه بود؟

شاید درستش این بود که امان را در جریان می‌گذاشتم و از او به عنوان وکیلیم راه و چاه را می‌پرسیدم ولی بحث مهرداد بود، نمی‌شد به همین راحتی درباره‌اش تصمیم گرفت. کافی بود امان می‌فهمید که دوباره نامی از او در زندگی‌ام آمده، اگر مرا نمی‌گشت خودش را قطعا دار می‌زد! به‌هرحال فکر نمی‌کردم قرار باشد به مهرداد راه دهم که وارد زندگی‌ام شود، او کارش را می‌گفت و می‌رفت، به همین سادگی! دوستم

بوده که باشد، مختصر علاقه‌ای به او داشته‌ام که داشته‌ام، اکنون کسی که کلید شادی‌هایم در دست اوست فقط یک قدم بامن فاصله دارد و من به هر غذایی که باشد نمی‌گذارم کسی این فاصله را بیش‌تر کند، حتی مهرداد.

نیم ساعت دیگر هم گذشت و هنوز خبری نبود، دیگر داشتیم ناامید می‌شدم و همچنان مشغول خواندن آیاتی از قرآن برای مادر بودم که پسر بچه‌ای حدوداً هشت - نه ساله آمد طرفم، از سر و وضعش تشخیص دادم که آمده چیزی‌گدایی کند و مثلاً فاتحه‌ای برای مادر بخواند و برود، ولی او ظاهراً کار مهم‌تری داشت:

- "سلام خانم! شما منتظر کسی هستید؟"

نمی‌دانستم باید چه جوابی دهم:

- "چه‌طور؟"

- "اگه اون‌ی که منتظرشید اسمش مهرداد سرهنگه دنبالم بیاید."

و راه افتاد. من بلافاصله چادرم را جمع کردم و به دنبال پسر رفتم، جای خلوتی بیرون حرم کنار یک درخت ایستاد:

- "شما همین جا باشید تا بیاد، خداحافظ."

سری تکان دادم:

- "خداحافظ! ممنون."

همان‌طور که به دور شدن پسرک می‌نگریستم یک‌دفعه دستی از پشت به شانه‌ام خورد، اولین چیزی که باعث شد تکانی در قفسه‌ی سینه‌ام حس کنم بی‌پروایی دست مردانه‌ای بود که بر شانه‌ام می‌نشست، یک آن؛ فقط یک آن با خود اندیشیدم آیا مهرداد هم مثل امان خوی تعدی‌گری دارد؟ اما جواب سؤالم را خیلی زود گرفتم، کسی که پشت‌سرم ایستاده بود نه مهرداد؛ بلکه خود امان بود!

ناگهان قلبم از حرکت ایستاد، احساس سرگیجه و عطش می کردم، اگرچه هیچ کدام اینها به روزه داری ام مربوط نبود، حتی نتوانستم سلامی کنم یا حرفی بزنم، با دهان نیمه باز و چشمان وحشت زده به امان خیره شدم و در کم تر از یک ثانیه هزاران احتمال وحشتناک از ذهنم عبور کرد..

- "تو؟! امان...."

در سیاهی چشمانش حتی ذره ای عشق و محبت دیده نمی شد، سرتاسر نفرت بود و خشم:

- "منتظر مهرداد بودی؟ متأسفم عزیزم که مجبور شدی دوباره منو ببینی!...."

حتی آب دهانی برایم نمانده بود که به زحمت فرو دهم، صدایم به سختی از گلو خارج می شد و حیاط دور سرم می چرخید:

- "پس تو بودی؟ تو باز هم بهم.... رودست زدی لعنتی!"

پوزخندی بر لبش نشست و نفرت در صدایش اوج گرفت:

- "مهرداد چون نتوانست بیاد، آخه خیلی گرفتاره.... نمی دونستی؟ بعد از این که پدرش به جرم قتل و شکنجه ی انقلابی ها اعدام شد، اون هم همراه مادرش رفت لندن و الان توی خودروسازی رنج روور کار می کنه.... آخ آخ نگفته بودم بهت؟ آخه رفته بودم ازش حالایت بخوام، البته حلالم نکرد، گفت چه جوری می تونم جواهرشو برگردونم؟ غافل از این که جواهرش برای دیدنش داره له له می زنه! ازدواج کرده، با یه خانم باشخصیت و برازنده. خدا یه دختر خوشگل بهشون داده، احمق بی لیاقت اسمشم گذاشته رؤیا. طفلک زنش! حتما خیلی خوب می تونه با رامونای بی چاره ی من همذات پنداری کنه!...."

هنوز ناباورانه به آنچه که از دهانش خارج می شد چشم دوخته بودم، اگر کلمات رنگ داشتند کلماتی که امان می گفت قطعا سیاه سیاه بود....

- "بدکاری کردی زری کوچولو، خیلی بد.... کاش لااقل به اون رؤیا کوچولوی بی‌گانه*رحم می‌کردی و با باباش قرار ملاقات نمی‌داشتی!"

ناباورانه خیره‌اش شده بودم و هنوز شرایط را در نمی‌یافتم:

- "تو چیکار کردی باهام امان؟ بازهم.... بازهم یه کلک دیگه؟ تو چه حقی داری که تفتیش احساساتم کنی؟ به اسم مهرداد کشوندیم اینجا که چیه ثابت کنی؟"

اخم‌هایش را درهم کشید:

- "داری شلوغش می‌کنی که از جواب دادن طفره ببری؟ این توئی که باید توضیح بدی اینجا چه غلطی می‌کنی و با مهرداد چیکار داشتی؟"

حرف خودم را می‌زدم و مطمئن بودم می‌توانم به سادگی آچمزش کنم، اگرچه او حالا خودش را یک قدم جلوتر از من می‌دید:

- "تو گفתי یه کار واجب.... به خاطر اون کار واجب اومدم نه دیدن کسی که با تمام نداشته‌هایش شده خار چشم تویی که یه گوشه‌ی چشمت به تمام دنیا می‌ارزه...."

مشتی به درخت کوئید و همان‌طور که قدری برگ و خاشاک بر زمین می‌ریخت با تمام خشمش غرید:

- "خفه شو و چرند نگو، دیره واسه قربون صدقه رفتن! من پیغامی برات نفرستادم جز همین پسری که برای اطمینان فرستادم سراغت تا ببینم درسته؟ رؤیای جانماز آب کش، رؤیای خشکه مقدس، به من قول ازدواج می‌ده و با یکی دیگه قرار ملاقات می‌ذاره؟ رؤیا خیلی کثیفی! لعنت به این چادری که سرت کردی و زیرش داری صدجور حقه و کلک سوار می‌کنی!"

و با یک حرکت چادرم را از سرم کشید، بلافاصله چنگ انداختم تا چادرم را پس بگیرم، شاید می‌توانستم هر توهین و تهمت‌ی را به خودم تحمل کنم ولی اهانتش به چادرم غیرقابل تحمل بود:

- "لعنت به تو که این طوری قضاوت می کنی!"

نگذاشت ادامه دهم:

- "از تو عوضی تر سراغ ندارم، مادرت هرگهی که خورد به اسم دین نبود ولی تو آشغال کثافت، با این ظاهر معصومانه صدتای مادرت رو درس می دی! یوسف هم اگه گیر تو می افتاد لباسش از جلو پاره می شد بس که حقه بازی!"

چرا؟ چرا باید این همه اهانت بشنوم؟ آیا تصمیم به دیدن کسی که کار واجب بامن دارد تا این حد نابخشودنی است؟ اگر می گفت صرفا دلش تنگ شده و می خواهد مرا ببیند می آمدم؟! آیا این حقه ی پلیدی که امان برایم سوار کرده قبیح نیست؟ چرا؟ چون من یک زنم باید این همه حقارت بکشم و امان آزاد است که هرغلطی خواست بکند؟ با آبرویم با شرفم با نجابتم با ایمانم... با اعتمادم آه....

زبانم بند آمده و قادر نبودم حتی کلمه ای دیگر بگویم، دست از اهانت و آزارم برنمی داشت و تا خنجرش را در اعماق قلبم فرو نمی کرد دلش آرام نمی گرفت:

- "روزه ای آره؟! واقعا لازم نیست این همه به خودت زحمت بدی چون خدا هم حالش از آدمی مثل تو به هم می خوره!"

چادرم را که با چنگ و دندان پس گرفته بودم دوباره از دستم کشید و کمی دورتر پرت کرد، هرچند مانتو و شلواری پوشیده تنم بود ولی شرم داشتم که این طوری مقابل کسی بایستم که حجابم را پوششی بر پلیدی هایم می داند. حالا کم کم من نیز شرایطم را بازیابی می کردم و جرأت بیش تری برای حرف زدن می یافتم:

- "تو وکیل وصی خدا نیستی که به من نمره بدی، خدا خودش خوب می دونه که کی لایق توهینه! من هرنیتی داشته باشم و هرکاری که بکنم به تو یه نفر هیچ ربطی نداره که بخوای برام سناریو سوار کنی. به قدر کافی از تو کشیدم امان، دیگه بسمه...."

و به طرف چادرم رفتم، او نیز بی کار نماند و راهم را سد کرد و پایش را روی چادرم گذاشت تا به بدترین شکل ممکن اهانت کند:

- "ولی من تازه کارم باهات شروع شده!"

- "لعنتی چادر حرمت داره..."

- "اگه داشت، کثافتی مثل تو ازش سوءاستفاده نمی کرد!"

مهم نیست که به من کثافت می گوید، حرمت چادر را حق ندارد زیرسؤال ببرد، دندان‌هایم را از خشم برهم فشردم و دستم را بالا بردم تا سیلی محکمی به گوشش بخوابانم، او اگر مرد هم نباشد دست کم ورزشکار بود و به این سادگی از زن ضعیفی چون من نمی خورد، بلافاصله مچم را در هوا گرفت و نگاه ترسناکش را به چشمانم دوخت:

- "چه غلطی کردی؟ زور بازو نشونم می دی سلیطه؟ نه انگار تنت خیلی بد می خاره!"

و محکم شانه‌هایم را میان پنجه‌های قوی‌اش گرفت و هولم داد و به دیوار چسباند، ناله‌ای از گلویم خارج شدو بهت‌زده به چشمانش نگریستم که حتی ترسناک‌تر از آخرین روز مدرسه‌ام بود:

- "ولم کن کثافت عوضی!"

با یک تکان محکم سرم را چنان به دیوار کوبید که درد از پشت گردنم تا چشمانم پیچید، درعین حال از اهانت نیز کم نگذاشت:

- "ولت کنم که هر روز با یکی قرار مدار بذاری؛ آره؟ بعد هم ادعای قدیس بودنت گوش فلک رو پاره کنه؟! به من پشت می کنی که صدتا آدم پست و حقیرو به خلوتت راه بدی لکاته؟ اینا همه واسه دهن کجی کردن به منه، نه؟! واسه اعتماد کردن به من زمین و زمان رو به هم می دوزی و آخرشم یه پای اعتمادت می لنگه ولی مثل آب خوردن به هرکس و ناکسی رکاب می دی و ابروتو طبق اخلاص می ذاری!؟"

دهان باز کردم چیزی بگویم ولی دهانم را بست:

- "یه روزی توی خونه‌م بهت گفتم تو بازهم با پای خودت میای به دام دیگه‌ای که برات پهن شده، اون روز کلهت خیلی باد داشت و نفهمیدی چی گفتم، ولی امروز نگاه کن که چهقدر راحت فریب خوردی؛ مثل آب خوردن!.... یه درصد فکر نکردی شاید کسی داره از اسم مهرداد سوء استفاده می‌کنه؟ من باتمام نفرتی که ازمهرداد دارم ولی مطمئنم مردتر از اونه که به خانواده‌ش پشت کنه و بیاد سراغ تویی که به وقتش حتی وانستادی تا از آبروش دفاع کنی! اون حتی اگه هنوز عاشقت باشه ولی هیچ وقت زندگیشو به پای کثافتی مثل تو نمی‌بازه، مطمئن باش!"

چشمانم را برهم فشردم تا بتوانم تمام اهانت‌هایش را تحمل کنم:

- "امان خفه شو! خفه شو بذار حرفم رو بزnm عوضی...."

فشار دستش بر شانم کم‌تر شده ولی هنوز مرا در سیطره‌ی قدرت بازوانش داشت.... سکوت که کرد فهمیدم نوبت من است:

- "وقتی وسط یه زندگی مسخره واقع شدم که هرروز یه اتفاق تازه برام می‌افته، چه راهی دارم جز این که به حرف همه‌ی اونایی که کار مهم باهام دارن گوش بدم؟ من اگه می‌خواستم اونو به خلوتم راه بدم یه همچین جای مقدسی باهاش قرار نمی‌داشتم، بلکه آدرس ویلا رو بهش می‌دادم، می‌فهمی یا به نفعته که خودتو به نفهمی بزنی؟"

پوزخندی زد:

- "تو احمق‌تر از اونی که بشه حتی تصورش رو کرد! فکر نکردی هرکسی که باشه می‌تونه ردت رو بگیره تا ویلا؟ کافی بود از قرارت ناامید برمی‌گشتی، چاره‌ای جز سوار شدن به مینی‌ب*و*س‌های فشم داشتی؟ چه می‌دونی که کی تا کجا و چه جوری تعقیبت کرده؟ تو تک‌تک این مردم رو می‌شناسی؟ می‌دونی کی گماشته‌ی کیه؟ نترسیدی که برات دام پهن کرده باشن درست مثل همون روزی که من به یه ترفند

خیلی ساده کشوندمت توی یه عمارت خالی که اگه اراده می کردم جسمت مال من بود؟! "

حرف هایش به طرز وحشتناکی حقیقت داشت، ولی زهر حقیقت هم رفتار بی شرمانه‌ی او را توجیه نمی کرد:

- "هرجا رودست خوردم پای نامردی به اسم امان درمیون بوده، فقط درک نمی کنم چه نیازی به این کارها داشتی؟ می خواستی مچم رو بگیری؟ می خواستی حماقتم رو به رخم بکشی؟ باشه امان، تو بردی! دیگه چی از جونم می خوای؟"

خیره در چشمانم نفس نفس می زد، نمی دانم از خشم بود یا چیز دیگری، حتی نمی دانم چرا سعی داشت توجیهم کند:

- "من نیازی به فریب دادنت یا مچ گیری ازت نداشتم، یکی بهم خبر داد بیا ببین رؤیایی که فکر می کنی قلبشو تومشئت داری با مهرداد قرار ملاقات گذاشته و برای دیدارش بی تابه! برای دیدارش دو سه ماه آزاره که یک ساعت روی اون قبر می شینه بدبخت مفلوک! باور نکردم.... حتی توی ویلای شمال حرف مهرداد رو پیش کشیدم تا اگه چیزی هست بگی، ولی نگفتی! امروز اومدم تا با چشم خودم ببینم کی راست می گه و کی دروغ، نیم ساعت تمام نگاهت کردم، مشخص بود که منتظر کسی هستی. اون پسرو فرستادم تا مطمئن بشم و شدم! تو با اشتیاق دنبالش راه افتادی و اومدی اینجا، چندمین دامی بود که برات پهن شد؟ آه.... حسابش از دستم خارج شده!"

آنگاه پوزخندی به حال زارم زد:

- "مهرداد تمام این مدت کنارهمسر با شخصیتش مشغول لذت بردن از طعم واقعی زندگیه و اصلا به تو فکرم نمی کنه! اونیه که به اسم مهرداد کشوندت اینجا خوب می دونسته نقطه ضعفت چیه بدبخت!"

هیچ چیزی در ذهنم جور در نمی‌آمد، چه کسی از این موضوع سود می‌برد؟ چه کسی که حتی خودش را هنوز نشانم نداده.... قطعاً امان دارد دروغ می‌گوید، قطعاً! او حتی در مورد احساسات مهرداد نسبت به من هم به تناقض‌گویی افتاده....

آخرین دفاعیه‌ام را با لحنی آرام و مسطح قرائت کردم، بی‌هیچ هیجان یا حتی خشمی: - "اگه به جای مهرداد اسم آذر، علی، سامان، شیوا، عباس یا هر کس و ناکس دیگه‌ای رو هم می‌آورد و می‌گفت که باهام کار واجب داره حتما می‌اومدم. کسی که این خبرو بهت داده دشمن من نبوده فقط، با تو دشمن تر بوده امان! با تو که امروز تیر خلاص رو به قلبم زدی و برای همیشه از چشمم افتادی."

سرم فریاد کشید:

- "پس ایلیا کجاست؟! اگه با آذر و شیوا هم قرار داشتی ایلیا رو می‌فرستادی پی نخودسیاه؟"

می‌دانم که همه چیز دقیقاً برضد من بود، البته خوش حال بودم که ایلیا اینجا نیست تا شاهد این همه اهانت به مادرش باشد ولی نبودنش نیز به بار این تهمت می‌افزود.... جوابی نداشتم که بدهم، چه بگویم؟ وقتی قرار است یکسره تهمت بشنوم بگذار ساکت بمانم.

- "رویا چرا جواب نمی‌دی؟ چرا؟ چرا این قدر دروغ گفتی؟ چرا همیشه دروغ می‌گی؟ هر روزت شده سیزده به در؛ لعنتی!؟"

مهم نبود که ثابت شود بی‌گناهم، مهم نبود که ثابت کند بی‌گناه است، حرف‌هایی که بین ما زده شده پرده‌های حرمت را دریده و دیگر چیزی بینمان باقی نگذاشته بود. نمی‌توانستم بیش از این تحقیر شوم، ترجیح دادم تیر خلاص را بزنم، با همان لحن آرام و خاموش:

- "حق با توئه، من یه آدم کثافت عوضی ام که لیاقت هیچی رو ندارم، می خواستی ثابت کنی عاشق مهربادم، باشه هرچی تو می گی.... عاشق مهربادم، اومدم اینجا که باهاتش قرار مدارهای بیش تری بذارم، تو هم توی زندگیم یه سایه بودی که حتی وقتی توی آغوش بودم درواقع ازت رد شدم... حالا دیگه چی می خوای؟ تنهام بذار و برو سراغ یکی که لیاقت رو داشته باشه."

دستش را از روی شانیه هایم برداشت و با نگاه دردمند و نگرانیش خیره ی نگاه خاموشم شد، از دیوار کنده شدم و سنگینی ام روی پاهای خودم افتاد، موهایم را که تماما از روسری بیرون ریخته بود عقب راندم، هنوز درد توی سرم می پیچید ولی دردی که در قلبم بود نزدیک بود از پا بیندازدم. خم شدم و چادرم را از روی زمین برداشتم و گرد و خاکش را تکاندم، به جای کفش امان که روی قسمت شانیه ی چادرم جا مانده بود نگاه معنی داری انداختم، آنگاه چشمان خسته ام را به چشمان سیاه و سحرآفرینش دوختم، چشمانی که یک عمر سرگشته اش بودم و حالا به تیر تهمت می راندم... بغض هم گلویم را نگرفت، دیگر بغضی نداشتم، دیگر هیچی نداشتم هیچی....

نمی دانم چرا صدایش لرزید و اشاره ای به جای کفشش کرد:

- "پاکش کن.... یا... بده پاکش کنم."

سرم را تکان هم ندادم:

- "یادم می مونه، حتی اگه پاکش کنی."

و چادرم را روی سرم کشیدم و از او فاصله گرفتم. دنبالم دوید و بازوانم را از پشت گرفت و مجبورم کرد بایستم، دیگر برایم مهم نبود این تعدی گری هایش، نمی خواستم مرد زندگی ام باشد پس مهم نبود که چه خلق و خویی دارد، گناهِش هم پای خودش، به جهنم! چرا من نگران معصیتش باشم؟ خدا که می بیند حال و روز گارم را!! بگذار این ابلیس رانده شده هرغلطی دلش می خواهد بکند، حتی درآغوشم بگیرد، بگذار

عطش هوسی را که تمام این سال‌ها در دلش چنگ می‌زده فرونشاند بلکه دست از سرم بردارد، بلکه برود گم شود....

هنوز فریاد می‌زد، نمی‌دانم چرا:

- "لعنتی من قلبمو، عمرمو، تمام زندگیمو به پات باختم.... نمی‌تونی به همین راحتی بهم پشت کنی، نمی‌تونی!"

و من هنوز مثل خاکستری سرد آرام بودم، آرام آرام:

- "مگه وکیل تام‌الاختیارم نیستی؟ تمام زندگی‌ت رو به علاوه‌ی تمام زندگی‌م بگیر و برو، فقط برو.... دیگه نمی‌خوام بینمت."

و برگشتم که بروم، ناگهان درآغوشم کشید و صورتش را روی سرم گذاشت و هق هقی تلخ تمام تنش را لرزاند و چادرم با نم اشک‌هایش خیس شد، لب‌هایش را به پیشانی‌ام فشرد و نالید:

- "تنهام نذار رؤیا! بهت نیاز دارم.... رؤیا.... رؤیای من.... عشق من...."

و چنگ زد به هرآنچه که از من در دسترسش بود. تعجبی ندارد، کسی که از تعدی‌های کوچک شروع کند تا ته جهنم هم می‌رود. چشمانم را بستم، هیچ حسی نداشتم، نه گناه، نه عشق، نه نفرت.... خالی خالی، پوچ پوچ.... من، رؤیا تاجبخش، امروز پنجشنبه 17 فروردین سال 1368 مُردم!...

خود را از آغوشش بیرون کشیدم و بی‌هیچ بغض و اندوهی راهم را کشیدم و رفتم، ناتوان و گیج عقب رفت و به دیوار تکیه داد، آنگاه سر خورد و روی زمین نشست و سر بر زانوی خم شده‌اش گذاشت و گریست و باز گریست....

موقع افطار حتی نتوانستم لب به چای و آبجوش بزنم، سلمی چهره‌ی یخ‌زده‌ی مرا می‌دید و نمی‌دانست چگونه باید حالم را پرسد:

- "رؤیا، خواهی... چی شده؟ سرهنگ زاده رو دیدی؟ چیزی بهت گفته؟"

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

- "سرهنگ زاده‌ای در کار نبود، رودست خوردم سلمی...."

نگرانی در عمق نگاهش نشست، همان‌طور که چای را جلویم می‌گذاشت خودش نیز نزدیک‌تر شد:

- "کی رو دستت زده؟ ها؟"

نگاهم را به چشمانش دوختم:

- "سلمی اون‌ی که خودشو مهرداد سرهنگ زاده معرفی کرد چه شکلی بود، می‌تونی بگی؟"

نگاهش را به زمین انداخت و غرق فکر شد، سعی کرد همه چیز را به خاطر بیاورد ولی ذهنش فقط تا قسمتی یاری‌اش می‌کرد:

- "قدش متوسط بود، تقریباً هم قد امیر... یه کمی چاق.... نه نه صبر کن؛ زیاد هم چاق نبود...."

همین اندازه کافی بود که بفهمم امان در این مورد راست می‌گفته و طرف حساب من قطعاً مهرداد نبوده، قد بلند و هیکل استخوانی‌اش مشخصه‌ی بارز اوست، با این حال حس می‌کردم چهره‌ای آشنا کم‌کم در ذهنم جان می‌گیرد، او از همه چیز خبر داشته، از مدرسه، از رابطه‌ی من و مهرداد... نمی‌توانستم به کسی تهمت بزنم، این همه مرد که قد متوسط و هیکلی نسبتاً چاق دارند!

با صدای سلمی تصاویر ذهنی‌ام محو شد:

- "...دیگه چیزی یادم نمیاد... فهمیدی کیه؟"

سری تکان دادم به نشانه‌ی جواب منفی:

- "خودت باشی از این دو تا تعریف چیزی می‌فهمی؟"

- "نه خب راست می‌گی."

ایلیا که دید امشب با همیشه فرق دارم مثل بچه گربه‌ای روی زمین خزید و خودش را در آغوشم انداخت. من نیز شروع به نوازشش کردم، او چه گناهی داشت اگر من با دغدغه‌هایم گاهی سرد می‌شدم و گاهی داغ؟

- "با ربیعه بازی کردی؟"

- "اوهوم. سو... سوره... یاد... یاد... گفتم! گ... رفتم!"

لبخندی زدم که کم‌جان و سطحی بود:

- "آفرین عزیزم، بخون واسه مامان."

- "والعص..."

- "اول بسم الله بگو مامانی."

- "بسم الله رحمن رحیم... والعص..."

«والعصر، ان الانسان لفی خسر، الا الذین آمنو و عملوا الصالحات، و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر...»

- "...بص... صبر!"

اکنون که نه قرار دارم و نه بی‌قرارم بازهم توصیه‌ام می‌کنی به صبر؟! باشد خدایا، بازهم صبر می‌کنم... بازهم صبر...

«دوستی و خیانت»

حالا که حس می‌کردم یکی ممکن است از سر هرچیزی غیر از دوستی مرا تعقیب کرده و خانه‌ام را نیز یاد گرفته باشد، احساس امنیت در هیچ‌کدام از ویلاهایم نداشتم. زندگی من متأسفانه پرپیچ و خم‌تر از آن بود که بتوانم مثل آدم زندگی کنم. امان هم با آن رفتاری که در آخرین برخوردش داشت نشان داده بود که ثبات رفتاری ندارد، از یکسو مرا به باد تهمت و افترا بسته و از سوی دیگر عاشقانه در آغوشم کشیده و نیازش را فریاد زده بود. نمی‌خواستم هر بار که پشیمان می‌شود بلند شود بیاید ویلا و با رفتارهای اغواگرانه‌اش دوباره دلم را بلرزاند و اختیارم را به کف بگیرد، بگذار دور از من به فکر سمانه‌ها و پریساها باشد، بگذار یک زن باشخصیت مثل زن مهرداد پیدا کند و در کنارش طعم واقعی زندگی را بچشد، شاید این برای هردوی ما بهتر است که دیگر هیچ راهی برای دسترسی به هم نداشته باشیم.

ویلاهایم را گذاشتم برای فروش، اگرچه بازار خرید و فروش ملک را کد بود و هیچ امیدی نداشتم که به همین زودی پولی دستم را بگیرد. به سرایدارهایم نیز سپردم اگر غریبه‌ای آمد و سراغی از من گرفت بگویند خانه نیستم و اطلاعی از اوضاعم ندارند.

تصمیم گرفتم اوقات بیکاری‌ام را مشغول درس خواندن شوم، می‌خواستم به هر مکافاتی که هست مدرکم را بگیرم و خودم را تا جایگاهی شایسته بالا بکشانم، باید خودم را خواه ناخواه به این دنیای جدیدی که خالی از عشق و اعتماد بود وفق می‌دادم، به دنیایی که ارزشیابی‌ها طبق مدرک و پوششش انجام می‌گیرد و به قلب و روح کسی بهایی نمی‌دهد. این طوری کم‌تر هم فکر و خیال به سویم هجوم می‌آورد و ذهنم درگیر هرچیزی غیر از امان، مهرداد، شرایط جدیدم و بدبختی‌های تازه‌ام می‌شد. بنابراین خودم را آماده کردم تا در امتحانات پایان سال به شکل متفرقه شرکت کنم و اگر خدا کمک کرد بتوانم ادامه تحصیل دهم. البته سال اول دبیرستان را همان موقع که با ابی ازدواج کردم در مدرسه‌ای دیگر به صورت متفرقه امتحان داده و

قبول هم شده بودم ولی برای سال‌های بعدش تلاشی نکردم. حالا توی این دوماه با این همه استرس و کار زیاد معلوم نبود قبول شوم ولی دست کم می‌توانستم به امتحانات جبرانی شهرپور دل خوش کنم. به خاطر علاقه‌ام به ادبیات، علوم انسانی را انتخاب کرده بودم که خواندن کتاب‌هایش برایم لذتبخش بود و از سوی دیگر مجبور نبودم دروس سختی مثل ریاضی و فیزیک و شیمی را بدون معلم بگذرانم.

تا دو هفته حتی حوصله نداشتم با سوده تماس بگیرم و مطمئن بودم که او حسابی نگران شده و شاید اگر ماه رمضان نبود بلند می‌شد می‌آمد ویلا. هفته‌ی اول اردیبهشت بود که از مخابرات با او تماس گرفتم، به محض شنیدن صدایم مثل عزیز از دست داده‌ای زنجموره کرد:

- "کجایی رؤیا؟ خدا بگم چیکارت نکنه دیوونه‌ی روانی! می‌دونی چی به حال و روزم گذشته این مدت؟ می‌دونی چقدر فکر و خیال کردم؟ می‌مردی یه زنگ بزنی بی شرف؟ این قدر از دستمون خسته شده بودی که یهو رفتی حاجی حاجی مکه؟"

- "آروم باش سوده، لابد مشکلی دارم که نتونستم بهت بگم. من یه اشتباه بزرگ کردم و حالا تبعاتش رو دارم می‌کشم، کاش همون موقع با تو و آقارضا مشورت کرده بودم، حتی اگه به امان هم می‌گفتم اقلش این بود که نمی‌تونست واسه‌م نقشه بکشه چون بهش رودست زده بودم، ولی من احمق به‌جای تمام این کارها پنهون کاری کردم و حالا باید مثل قاتل‌های فراری زندگی کنم."

مکثی کرد و زنجموره اش جای خود را به نگرانی داد:

- "چی شده رؤیا؟ نمی‌خوای به خواهرت بگی؟ دارم از نگرانی سکنه می‌کنم."

مختصراً هرچه را که شده بود گفتم، اگرچه دلم همچنان پنهان کاری می‌خواست ولی دیگر نمی‌خواستم آسیبی از این اخلاق مزخرفم بخورم، تا همین جا بس ام بود....
بعد از شنیدن حرف‌هایم با تحیّر و ناباوری گفت:

- "پس واسه همین امان هم رفته که رفته؟ دیگه هیچ خبری ازش نشده، حتی یه زنگ هم به ما نزده.... شما دوتا چیکار کردین باهم؟ خدایا...."

پس این طور! اوهم بعد از آن گریه‌ی معصومانه‌اش ترجیح داده دیگه سراغی از من نگیرد! من چه ساده‌ام که خیال می‌کردم ممکن است تا فشم بیاید و نمی‌دانستم در این صورت واکنشم چه خواهد بود! لبخند تلخی بر لبم نشست:

- "من و امان اعتمادمون رو نسبت به هم برای همیشه از دست دادیم، شاید خودش این برنامه رو برام پیاده کرده تا از بابت مهرداد خیالش راحت شه، شاید هم واقعا پای نفر سومی درمیونه و هر دو مون بازی خورده باشیم، در هر صورت دیگه هیچ حرمتی بین ما نمونده.... نه اون باور می‌کنه که دلیلم برای دیدن مهرداد هر چیزی بوده جز عشق، نه من می‌تونم بی‌انصافی و قضاوت ناعادلانه‌ی امان رو تحمل کنم، حتی سخته باور کنم کسی تا این حد بیکار باشه که دنبال من و امان و مهرداد راه بیفته و بخواد پته‌هامونو واسه هم رو کنه."

یکدفعه فکری به خاطرش رسید:

- "چرا که نه؟ حتما یکی عاشق تو یا امانه و خواسته از این طریق شما دو تا رو از هم جدا کنه و خودش به عشقش برسه!"
خنده‌ام گرفت:

- "بچه‌ای سوده؟! کیه که بعد از این همه سال چنین تصمیمی گرفته باشه؟ کجا بوده این عاشق سینه چاک که تا الان هیچ ردی ازش توی زندگی من یا امان نبوده؟ فیلم هندی زیاد می‌بینی، نه؟!"

- "خب حالا تو هیچی؛ ولی از کجا می‌دونی امان همه چیو بهت گفته باشه؟ اون تموم این سال‌ها توی آمریکا زندگی کرده، چه می‌دونی که کی توی زندگیش هست و کی نیست؟"

به فکر فرو رفتم، چنین موضوعی محال نبود ولی قطعاً امان هم باهوش تر از آن است که بازی عشاقش را بخورد....

- "نمی دونم... فکرم به هیچ کجا قد نمی ده، فقط به خاطر همین اشتباه من فعلاً مجبور شدم به فکر یه کوچ ناخواسته بیفتم، لطفاً به آقارضا بگو آگه زحمتش نیست ویلاهامو برام بفروشه."

جیغ زد:

- "نه؛ دیوونه‌ای مگه؟ الان اصلاً وقت مناسبی برای فروختن ملک نیست، آقارضا از منبع موثق می‌گه تا چند وقت دیگه خونه و زمین می‌ترکه! صبر کن رؤیا، اصلاً عجله نکن."

- "خب من هم که نمی‌خوام با پولش یه قل دوقل بازی کنم؟ می‌خوام یه خونه‌ی مناسب توی تهران بخرم."

کمی فکر کرد:

- "خب آره، اینم می‌شه.... باشه بهش می‌گم بینم چه کار می‌شه کرد." و فرصتی دست داد تا حال سمیه و بقیه را پیرسم، او نیز درباره‌ی ایلیا پرسید و وقتی می‌خواستیم خداحافظی کنیم گفتیم:

- "سوده این شب جمعه افطار بیا بید پیشم، به مامان سارا اینا هم بگو بیان، دلم خیلی براتون تنگ شده. سلمی هم قراره بیاد، البته هنوز زنگش نزدم."

- "چشم عزیزم از خدومه، دل منم برات یه ذره شده."

آنگاه خداحافظی کردم و با سلمی نیز تماس گرفتم و او را برای افطاری دعوت کردم که وقتی فهمید سوده هم هست حسابی خوشحال شد.

شب جمعه که رسید حال و هوای ایلیا تماشایی بود، او از این که قرار است سوده و سمیه و همچنین سلمی و دخترانش بیایند حسابی ذوق زده بود و برای سمیه و ربیعه یک کاردستی هم آماده کرده بود؛ کلاژی از پر، سنگ، برگ خشکیده و چیزهای دیگر که چسبانده بود روی کاغذ و حس می کرد خیلی قشنگ شده!

البته سمیه همان اول کار ترتیب کاردستی ایلیا را داد و چند تا از قطعاتش را با اشتیاق کند تا مهندسی معکوس انجام دهد که باعث شد لب‌های ایلیا آویزان شود، ولی ربیعه که عقلش به اندازه‌ی کافی می‌رسید با چنان ظرافتی کاردستی ایلیا را تحت الحفظ گذاشت توی کیفش که ایلیا فراموش کرد سمیه چه بر سر خلاقیتش آورده است، بعد هم دست ربیعه را گرفت و برد توی اتاقش و مشغول ارگ زدن برایش شد. تمام مدت از یک طرف صدای دعا و مناجات توی فضای خانه پیچیده و از سوی دیگر صدای ارگ ایلیا. اعصابم داشت به هم می‌ریخت و فکر می‌کنم بقیه هم از این وضع ناراحت بودند ولی هیچ‌کس به روی خودش نمی‌آورد، آخرش هم فکری به خاطرم رسید و زدم شبکه‌ی دو که داشت ربنای شجریان را پخش می‌کرد، آنگاه ایلیا را صدا زدم که بیاید به نوای مورد علاقه‌اش گوش دهد، به این ترتیب از شر صدای بی‌موقع ارگش راحت شدیم و من به این فکر می‌کردم که گاهی درعین ناباوری چقدر راحت می‌شود ایلیا را قانع کرد.

بعد از افطار و شست‌وشو و جمع‌وجور وسایل آشپزخانه آقایان که عمدتاً شامل پدر سوده، سپهر، آقارضا و قاسم می‌شدند یک‌جا جمع شدند و خانم‌ها هم آمدند توی اتاق من. سمانه آن شب اصلاً سر حال نبود و من می‌دانستم دردش چیست، او دلتنگ چیزی بود که دیگر نمی‌خواستیم فکرش را کنیم، کسی که هنوز هم قادر بود ذهنم را درگیر خویش سازد. او زیاد پیش ما نماند و به بهانه‌ی سردرد رفت به اتاقی دیگر و دراز کشید، البته نعیمه هم توی همان اتاق بود و فکر می‌کنم یک گفتگوی دوستانه نیز میان‌شان شکل گرفته بود چون گاهی زمزمه‌ای از آن‌ها می‌شنیدم. سارا خانم هم برای این که قسمت‌های جامانده از جزء آن روزش را بخواند رفت گوشه‌ای از حال نشست و

قرآنش را باز کرد. حالا راحت تر می توانستم درباره ی اتفاقاتی که افتاده با سلمی و سوده صحبت کنم.

قدری که از حرف هایمان گذشت سوده تزش را ارائه داد:

- "من فکر می کنم هر کی بوده از اختلاف بین تو و امان سود می برده، بهش فکر کن!"
ظاهر حرفش تکرار مکررات بود ولی خوب که فکر کردم دیدم بوی جدیدی از آن به مشام می رسد، لازم نیست حتما طرف عاشق من یا امان بوده باشد، مطمئنا سوده های اقتصادی و یا هر چیز دیگری هم می تواند باشد، به این ترتیب متهم ردیف اول در ذهنم روشن شد: «الهه!»

- "یادمه اون موقع هم یه نفر برای الهه جاسوسی من و امان رو می کرد، حتی می دونست کی به خونه ش رفتن، چه هدیه ای ازش گرفتیم...."
و سوده نیز نتیجه گرفت:

- "هر کی بوده خبر از همه چی داشته، از رابطه ی تو و مهرداد، از عشق امان و حساسیتش نسبت به شما دونفر...."

چشمان سلمی گرد شده بود، او حالا خواسته یا ناخواسته شاهد زوایای جدیدی از زندگی خصوصی من بود و فکر می کنم کاملا از این موضوع لذت می برد! کمی فکر کردم:

- "اون باید یکی از هم کلاسی هامون بوده باشه، جز این امکان نداره.... حالا که خوب فکر می کنم می بینم ابی هم نمی تونسته اون جور اتفاقی درست توی اولین روزهای فرار از مدرسه م بفهمه که مشکلی پیدا کردم و بیاد.... خواستگاریم...."

سلمی ابروانش را درهم گره زده و به حرف های نامفهومی که میان من و سوده ردوبدل می شد گوش می داد، در این یک مورد خاص او هیچی برای گفتن نداشت چون نمی دانست راجع به چه چیزی حرف می زنیم، فقط این قدر می فهمید که دنبال ردپایی

از مهرداد سرهنگ زاده‌ی کذائی هستیم. به توصیفات‌ی که سلمی از آن شخص کرده بود اندیشیدم، در ذهنم کسی به اندازه‌ی فرشاد به این توصیفات نزدیک نبود هرچند نمی‌توانستم دلیلی برای دشمنی‌اش با خودم بیابم.

بی‌اختیار به عکسی که از کلاس سوم راهنمایی‌ام درون قابی چوبی کنار آینه بود نگریستم، عکسی که امان و دوستانش از جمله فرشاد در آن حضور نداشتند... کدام هم‌کلاسی‌ام می‌توانسته چنین کاری کند؟ سلمی و سوده نیز بی‌اختیار رد نگاهم را گرفتند و به عکس خیره شدند، سلمی زیر لب به عربی چیزی گفت که متوجه نشدم ولی فهمیدم اصوات تعجب است، آنگاه عکس را از جلوی آینه برداشت و نگاهش کرد. حس کردم لازم است از چیزی مطمئن شوم که تا همین حالا هم مطمئن بودم، پس انگشتم را روی مهرداد گذاشتم:

- "کسی که پیشت اومد این بود؟"

قاب را کمی جلو و عقب برد تا بهتر بتواند قیافه‌ی مهرداد را ببیند، آنگاه لب و لولچه‌اش آویزان شد:

- "نه، این شکلی نبود مطمئنم."

و بعد نگاهش را بین بقیه‌ی بچه‌های کلاس چرخاند و مرا تشخیص داد:

- "این توئی؟ وای چه قدر خوشگل افتادی! دختر تکون نخوردی ماشالا!!!...."

و سوده را هم با انگشت نشان داد:

- "خدایا، سوده جان تو چقدر ناز بودی، ولی الان داغون شدی."

سوده با تحیّر ابرویی بالا داد ولی هنوز فرصت نکرده بود جوابی دهد که سلمی هردوی ما را میخکوب کرد:

- "نمی‌دونم ولی انگار شبیه این بود!"

هنوز ذهنم درگیر فرشاد و نبودنش در این عکس بود که با اشاره‌ی سلمی نفسم بند آمد، او داشت به بهروز اشاره می‌کرد که تنها فرد از گروه شرور امان در کلاس ما بود....

رنگ از روی من و متعاقبش سوده پربید:

- "رؤیا این امکان نداره.... مگه می‌شه؟ بهروز زیادی سرش به کار خودش بود."

تکمیل کردم:

- "از من هم به طرز غیرقابل توضیحی نفرت داشت، هیچ وقت یادم نمی‌ره.... مثل دشمن خونیش بهم نگاه می‌کرد، با این حال شک ندارم که حتی از عباس هم بیش‌تر امان رو دوست داشت."

- "شاید هم وانمود می‌کرده که دوستش داره!"

سری تکان دادم:

- "نه.... نمی‌تونست تا اون حد بازیگر باشه!"

سوده چهره درهم کشید و به فکر فرو رفت:

- "چهقدر احتمال داره که بهروز به خاطر علاقه‌ش به امان این کارو کرده باشه؟ مثلاً خواسته دوستش رو از خیانت عشقش باخبر کنه."

نگاه تند و تیزی به سوده انداختم:

- "چرا حالا؟! دقیقا حالا که اتحاد بین من و امان می‌تونه پوز خیلی‌ها رو به خاک بماله؟ اگه این همون کسی باشه که برای الهه هم خبرچینی می‌کرده چه دوستی و رفاقتی توی این کارش می‌شه پیدا کرد؟"

- "شاید اون موقع این نبوده... یعنی کس دیگه‌ای این کارو می‌کرده، شاید کسی که خودش رو مهرداد معرفی کرده هیچ ربطی به اونی که برای الهه خبرچینی می‌کرد نداشته باشه."

در برابر سکوت لبریز از تحیر سلمی همچنان بگو مگو می‌کردیم تا به نتیجه‌ی درستی برسیم:

- "سوده من اون قدر از این الهه جور واجور دیدم که دیگه باور هیچی برام سخت نیست! یعنی این که از همون اول کسی رو گماشته باشه برای زیر نظر گرفتن من، تا به موقعش زهر خودش رو بریزه... ولی اون از کجا می‌دونست که عمه جان ممکنه یه زمانی اموالش رو به نام من کنه؟ هنوز که چیزی در این باره گفته نشده بود؟"

- "خب مال پدریت که بود؟! از کجا می‌دونی از اول نیتش مال پدریت نبوده باشه، حالا بعدا یه لقمه‌ی چرب و چیلی تر هم اضافه شده. شاید می‌خواستته تو رو برای روز مبادا زیر نظر بگیره تا به موقع زهرش رو برات بریزه. اصلا شاید پدر خدایا مرزت مأمور برای مراقبت از تو گذاشته باشه؟!"

- "مأموری که پدرم گذاشته باشه آمارم رو کف دست الهه نمی‌ذاره، می‌ره مستقیم به خود پدرم گزارش می‌ده."

- "اینم هست...."

- "ضمنا اگه پدرم می‌دونست پسر ایرج اصلانی تا این حد بهم نزدیکه اصلا یه روز هم نمی‌داشت توی اون مدرسه بمونم."

سوده در همین حد می‌دانست که میان پدر من و پدر امان دشمنی دیرینه است، ولی دلیلش را نمی‌دانست....

سلمی نتیجه‌گیری کرد:

- "یعنی یکی از اول توی مدرسه تو رو می پاییده، آمار کف دست الهه که زن بابات بوده می داشت، بعدش.... حالا هم اومده و کلک زده که چه کنه؟"

نگاهی به سلمی و عکسی که در دست داشت انداختم:

- "سلمی تو مطمئنی که این شکلی بود؟"

سری تکان داد:

- "آره، ولی اینجا بچه ساله خب. ولی هم موهاش این جووری وزوز بود هم صورتش مثل این خیلی گرد بود، این چالهی توی چونه شم داشت، عین من! کلا صورتش شبیه اونه، خیلی شبیه.... آها! اینجا لاغرتره ولی الان چاق تر شده."

با توجه به این که تصویر سوده را هم خیلی زود تشخیص داده بود می شد به چشمانش اعتماد کرد. نگاهی به سوده انداختم:

- "اگه می شنیدم که فرشاد بوده واقعا این قدر تعجب نمی کردم، آخه اون می گفت عاشقمه، از امان ابراز تنفر می کرد و.... عین سایه دنبالم بود."

سوده سر به زیر انداخت، مثل این که از چیزی مطلع باشد، فوراً استنطاقش کردم:

- "چیه سوده؟ چیزی می دونی که نمی خوای بگی؟"

- "آخه می ترسم.... یه وقتی بی خودی به کسی شک کنی."

- "چی؟ خواهش می کنم بگو و نگران هیچی نباش، در حال حاضر هر حرف کوچیکی هم می تونه برام راهگشا باشه."

- "نمی دونم..... ولی فرشاد همیشه دنبالت بود، دو سه بار هم از من سراغت رو گرفته بود ولی من طفره می رفتم، آخرشم یه بار گفت خبر داره که رفتی چیت ری و هر جور شده از همون طریق پیدات می کنه."

برق از سرم پرید:

- "یعنی اون می دونست کجام و خودش رو نشونم نمی داد؟ این چه جور خواستگاری بوده که این قدر پنهون کرده خودش رو؟ پس چرا به من ابراز عشق می کرد؟ حتی ازم درخواست ازدواج کرد!!"

- "اگه یادت باشه درخواستش خیلی سطحی بود، اون هیچ وقت به طور جدی اقدامی نکرد."

سری تکان دادم:

- "بله، می گفت بدون ایلیا منو می خواد درحالی که خودش خوب می دونست هیچ وقت به چنین درخواستی جواب مثبت نمی دم. حتی سعی هم نمی کرد فرییم بده و بگه باشه، با ایلیا، ولی بعدش مثلا تصمیم بگیره ایلیا رو یه جوری با ترفندی حذفش کنه."

- "شاید اشتباه بزرگی بود، باید منو ببخشی..... ولی اولین بار که سراغت رو ازم گرفت فقط گفتم توی جهاد کار می کنی. اونم فکر می کنم بعدش اومده بود اونجا شاغل شده بود که ببیندت."

- "اوه! پس با این حساب دیدنش توی جهادسازندگی خیلی هم اتفاقی نبوده!"

- "من اصلا فکر می کنم اونجا شاغل نبود، شاید به اسم مهمان سوار سرویس می شده، یا یه کار موقت روزمزدی اونجا داشته.... چون بعد از رفتن تو فهمیدم که اونم دیگه توی جهاد نیست. یه چیز دیگه هم این که...."

منتظر ماندم بگوید، تردید داشت:

- "یه بار که آقارضا با عباس کاری داشت و رفته بود دیدنش متوجه شد فرشاد پیشش و دارن باهم صحبت می کنن، قبل از این که آقارضا وارد اطاقشون بشه یه چیزهایی می شنوه که اون موقع متوجه نمی شه دربارهی چی دارن حرف می زنن، ولی الان که خوب فکر می کنه می گه احتمالا فرشاد هم خبر داشته که امان زنده ست چون تازه اون جمله هایی که اون روز به نظر رضا نامفهوم بوده براش روشن شدن!"

اخم‌هایم را درهم گره کردم:

- "تو چرا هیچ وقت این حرف‌ها رو بهم نگفتی؟"

- "نمی‌دونم.... می‌ترسیدم به من یا فرشاد یا حتی امان بدبین بشی، مخصوصا با این پارانویایی که تو داری."

این الان به من توهین کرد؛ نه؟!

- "ببینم اگه این همه بلاکه تو زندگی سر من اومده سر تو هم می‌اومد بدبین وشکاک نمی‌شدی؟"

آهی کشید:

- "آره، در این مورد کاملا باهات موافقم، خدائیش بلاهایی که سر تو اومده و بازی‌هایی که سرت درآوردن هر کس دیگه‌ای رو هم روانی می‌کنه."

از به کار بردن این تعابیر هیچ خوشم نمی‌آمد، با این حال ترجیح دادم مته به خشخاش نگذارم:

- "بله، شدم مهره‌ی شطرنجی که الهه و امان بازی می‌کنن، یکی سیاه یکی سفید اما هردو کثیف!"

- "امان کثیف نیست رؤیا، فقط حریف روبه‌روش زیادی حقه‌بازه. شاید بهروز یا فرشاد هم مهره‌ی الهه باشن."

- "من چنین اعتقادی ندارم، حالا بهتر و دقیق‌تر از همیشه می‌دونم که دوستاش هیچ وقت ازش جدا نبودن، با این حساب قضیه‌ی مهرداد هم کار خودش و من درست فکر می‌کردم، دروغ می‌گه که کسی بهش اطلاع داده، درواقع خودش از بهروز خواسته که بیاد و خودش رو مهرداد معرفی کنه و.... می‌دونی چیه؟ به نظر من اصلا پای الهه این وسط نیست، چون امان حتی می‌دونست که الان مهرداد کجای این دنیاست و داره

چه کار می‌کنه. می‌دونست اونی که خودش رو مهرداد معرفی کرده فقط از این اسم استفاده کرده نه این که واقعا مهرداد باشه. سوده امان خیلی کثافته، خیلی!"

به هر حال صحبت‌های ما که عمدتاً حول همین محور می‌چرخید تا ساعتی دیگر نیز ادامه داشت. وقتی رفتم بیرون تا وسایل پذیرایی سبک آخر شب را فراهم کنم متوجه شدم که سپهر کنار در اطاقی که سمانه و نعیمه در آن بودند ایستاده و در حال شوخی با دخترهاست. ظاهراً سمانه هم کمی از لاک خودش بیرون آمده و حالا داشت سربه‌سر برادرش می‌گذاشت، ولی جواب‌های نعیمه مثل همیشه کوتاه و موقرانه بود. افسوس خوردم که دختر به این خوبی باید خودش را هم‌قد لباسی می‌کرد که مادرش برایش دوخته و قد و قواره‌اش را در نظر نگرفته است....

«آرمان»

خردادماه همان سال درست وسط امتحانات پایان سال خبر فوت امام خمینی مثل یک شوک بزرگ در سرتاسر ایران پیچید. این حقیقت دارد که سال شصت و هشت نقطه عطفی در تاریخ انقلاب ایران بود و کسی نمی‌دانست بعد از امام چه اتفاقاتی خواهد افتاد.

این مرد مثل پدر بود برای همه‌ی آن‌هایی که انقلاب فرزندشان بود، رابطه‌ی عاطفی میان او و مردم در هیچ تعریفی نمی‌گنجد چرا که فقط شاهدان عینی از عمق قضیه باخبرند. ما برای دوست داشتن او نیاز به حزب و دسته و گروه نداشتیم، محبتی بود که خودش آمده و در دل‌ها مان‌دگار شده بود، ما حتی نیازی به این نداشتیم که در تاریخ دین و مذهب‌مان دنبال تطبیقش بر کسی باشیم تا از این طریق بخواهیم حب او را به دل بگیریم. به هر حال مردم ایران که اسطوره‌ی تکرار نشدنی خود را به‌ناگاه از دست داده بودند برای این که یکپارچگی خود را از دست ندهند به اسطوره‌ای دیگر نیاز داشتند...

در کل خصلت ایرانی جماعت اسطوره خواهی است، ما فقط موقعی آرامش داریم که یک نفر را به عنوان فردی الهی و دارای تمام کمالات معنوی در کنار خود داشته باشیم، شعارهای دموکراسی برای ما در حد همان شعار است ولی در واقع همه‌ی ما خواهان سیطره‌ی تمام و کمال همان اسطوره‌ای هستیم که در ذهن ماست، خواه امام معصوم باشد یا امامزاده یا اولیاءاللهی که از طریقی برایمان ثابت شده باشد که با خدا و امام معصوم در ارتباط است. کسی نمی‌تواند این خصلت را از ایرانی جماعت بگیرد و هر کسی هم که علم مبارزه با این تفکر را به دست گرفته خودش شده همان اسطوره‌ای که گروه دیگری از این مردم به دنبالش هستند!

به این ترتیب جانشین امام نیز مشخص شد و ایران آن روزها بعد از یک روز پر تنش و وحشتناک که انگار سقف خانه داشت بر سرمان فرو می‌ریخت با اعلام خبر انتصاب جانشین امام نفسی راحت کشیدند چرا که این مردم اعتماد داشتند، هم به آن کسی که منصوب شد و هم به آن کسی که منصوب کرد و خود نیز قاصد این خبر بود. به هر حال من دیگر پی‌گیر هیچ موضوع سیاسی یا اجتماعی نبودم، فقط و فقط به دردهای شخصی‌ام می‌اندیشیدم و مطمئن بودم که دیگر هرگز روحیه‌ی قبلی‌ام باز نخواهد گشت.

امتحانات خردادماه را در حالی دادم که بی‌اختیار نگاهم میان نیمکت‌ها به دنبال پسر باهوش و جذابی می‌گشت که جواب تمام سؤالات را در آستینش داشت، هر وقت زیرچشمی نگاهم می‌کرد دلم در سینه فرو می‌ریخت و تازه می‌فهمیدم نیمکت‌ها پر است از خانم‌هایی که مقنعه به سر دارند و با تردید مشغول نوشتن جواب سؤال‌ها هستند....

برخلاف تصورم نتیجه‌ی امتحاناتم قابل قبول بود و توانستم قبولی خردادماه را در سال دوم دبیرستان اخذ کنم و به این ترتیب انگیزه‌ام برای درس خواندن در سال تحصیلی جدید دوچندان شد. علت موفقیتیم چیزی نبود جز این که من همواره به

مطالعه علاقمند بوده‌ام و کتاب شعر و رمانی در دنیا نمانده که من نخوانده باشم، بنابراین خیلی خوب می‌توانستم با کتاب‌های درسی رشته‌ی علوم انسانی ارتباط برقرار کنم. حالا می‌دیدم چیزی را که به سادگی می‌توانستم به دست بیاورم در تمام این سال‌ها با بی‌اعتنایی خود معطل گذاشته و در واقع عمرم را سوزانده بودم، من اکنون می‌توانستم مثل سمانه یک دانشجو باشم ولی با حماقت و بی‌فکری خویش فقط مدرک سیکل بی‌خاصیت را با خود این طرف و آن طرف می‌کشیدم.

اواسط تیرماه بود که یک روز به مخبرات رفتم و با سرایدار ویلای شمال تماس گرفتم و پرسیدم اوضاع و احوال چه‌طور است و آیا مشتری برای خانه‌ام آمده یا نه؟
جواب داد:

- "هنوز که نه، هرکی هم که میاد می‌خواد بزخر کنه، به خیالش که پول لازمید و می‌خواهید برید خارجه. فقط خانم، یک نفر اومد یه شماره بهم داد گفت به شما بگم تماس بگیرید، فکر می‌کنم مشتری شده بود و ویلا چشمش رو گرفته بود، بدم شماره رو؟"

باخودم سبک سنگین کردم، گرفتن شماره آن هم برای فروش رفتن خانه که دیگر بار تهمت برابم ندارد؟ اصلا داشته باشد، به جهنم! من که آب از سرم گذشته...
شماره را گرفتم و به آن نگاهی انداختم، با پیش شماره ی 22! خب معلوم است آدم متمولی است که ویلایم چشمش را گرفته، خداکند به قول سرایدارمان نخواستته باشد بزخر کند!

شماره را گرفتم و منتظر جواب ماندم، صدایی جا افتاده که به نظر می‌رسید متعلق به مردی میانسال باشد از آن سوی خط آمد:

- "بفرمایید."

- "سلام. تاجبخش هستم، گویا شما به سرایدارم شماره داده بودید برای خرید ویلا."

کمی مکث کرد، آنگاه قدری هیجان در صدایش نشست:

- "سلام خانم تاجبخش... ممکنه یه لحظه گوشی رو نگه دارید؟"

متعجب شدم و فکر کردم بدجور ویلایم چشمشان را گرفته! لحظاتی بعد صدایی جوان از آن سوی خط آمد:

- "الو، رؤیا جان؟!"

یکه خوردم، این چه کسی است که مرا به نام صدا می زند؟! آن هم این طور صمیمانه و جان جانی؟! نمی دانم چرا نمی توانستم تشخیص یک صدای آشنا را بدهم:

- "شما؟!"

- "منم، آرمان."

ناگهان دردی میان سینه ام حس کردم که نمی دانم برای چه بود، این اتفاقات اخیر؟
مادرم؟ ابی؟ الهه؟... آه خدایا چرا حالا؟!....

- "با من چیکار داری؟"

- "باید ببینمت، خیلی زود."

- "تو بودی که... سراغ منو از دوستم گرفته بودی؟"

- "من سراغ تو رو از هرکسی که فکرشو کنی گرفتم، ولی نمی دونم کی دوستت بوده و کی دشمنت، فقط تنها چیزی که این اواخر فهمیدیم و نمی دونم چرا و کیلت از ما پنهون می کرده موضوع ویلای شمال بود. اونم از دهن الهه در رفت وگرنه هیچ راهی برای پیدا کردنت نداشتیم. و کیلتم که جون به عزرائیل نمی ده، مثلاً قرار بوده به نفعت

کار کنه ولی حتی اجازه نمی ده مادرت باهات صحبت کنه، نمی فهمم چی تو کله شه. تو کجائی الان؟"

نمی توانستم این آسودگی و هیجان توأمان را در لحن صدایش تحلیل کنم، به وکیلی که هنوز به نیاتش پی نبرده بود توجهی نکردم، فقط با خود اندیشیدم منظورش چیست که از دوست و دشمنم نشان مرا می جسته؟

- "تو بودی که به اسم مهرداد سرهنگ زاده خودت رو معرفی کردی؟"

مکثی کرد که باعث نگرانی ام شد:

- "من چنین کسی نمی شناسم، حتما اشتباهی شده. گوش کن، هرچه زودتر بیا به این آدرسی که می گم وگرنه معلوم نیست فرصت دیگه ای برای دیدن مادرت داشته باشی."

تازه یادم آمد که باید پرشوم از اشتیاق و هیجان، ولی نمی دانم چرا حتی ذره ای شادی در دلم نبود، چرا چرا می دانم... من هفدهم فروردین همین امسال مرده ام، چگونه می توانم هیجان زده شوم؟

- "مادرم ایرانه؟"

- "نه، حالش اصلا مساعد نیست. الان فرانسه ست، به محض این که اعلام آمادگی کنی بلیط می گیرم برات که بریم دیدنش."

- "ولی پسرم چی؟ هنوز براش ویزا نگرفتم."

- "خودم براش می گیرم، نوکرشم هستم."

از این که یک همخون دربارهی ایلیایم این طوری حرف می زند بی اختیار لبخندی بر لبم نشست. آدرس را گوشه ای یادداشت کردم و وقتی شماره تماس خواست گفتم که

ندارم. باید هرچه زودتر به دیدنش می‌رفتم، اما همزمان شدن این موضوع مهم با ماجراهایی که درباره‌ی مهرداد برایم رخ داده بود کمی آشفته‌ام می‌کرد.

در اولین فرصت بهترین لباس‌های ایلیا را پوشاندم و برای دیدار با عمویم آماده‌اش کردم. خودم نیز بهترین کت و دامن و چادر مجلسی‌ام را پوشیدم تا در عین پوشیدگی باسلیقه و آراسته به نظر برسم.

همان‌طور که به راحتی می‌شد پیش‌بینی کرد یک خانه‌ی بزرگ و مجلل در خیابان فرشته. زنگ را به صدا درآوردم و در بی‌هیچ پرسشی باز شد. با تعجب به اطرافم نگاه کردم، انگار یک نفر می‌دید پشت در چه خبر است. به همراه ایلیا از میان باغچه‌های تزیین شده‌ای که میان حیاط بود گذشتیم و درست پایین پله‌های ایوان بزرگ و سنگی خانه مرد میانسالی با کت و شلوار و کراوات تیره به استقبال‌مان آمد و با خوشامدگویی منحصر به فردی ما را به داخل دعوت کرد. تشکر کردم و وارد شدم، پیشکار با احترام همراهی‌مان کرد و راه را نشان داد، فضای مدرن و شیک پذیرایی برای لحظه‌ای حواسم را از مردی که مقابلم ایستاده بود پرت کرد، با صدایش به خود آمدم:

- "سلام رؤیای عزیز! خوش اومدی."

نگاهش کردم و جواب سلامی مناسب دادم:

- "سلام، ممنون."

تلاش کردم ردپایی از آرمانی که می‌شناختم در او پیدا کنم، چقدر تغییر کرده بود، قد بلند و چهارشانه، موهایش تا روی شانهاش می‌رسید که آن را با کش پشت سرش دم اسبی کرده بود، صورتش اصلاح شده و تیپش اسپرت بود، شلوار کتان و تی شرتی آستین کوتاه برای نمایش عضلات ورزشی‌اش! متوجه نگاه خریدارانه‌ام شد و لبخندی به رویم زد:

- "چقدر عوض شدی زنداداش!"

من نیز لبخندی زدم:

- "توهم همین طور. خوش حالم که دوباره می بینمت."

نگاهش از من به روی ایلیا لغزید، آدامسش را دردهان چرخاند و چشمکی به رویش زد:

- "بیا اینجا بینم عمویی!"

ایلیا وحشتزده نگاهم کرد:

- "ای... این... این... می خواد... مٹ امان... بابام شه؟"

فورا ذهنش را اصلاح کردم:

- "نه ایلیا، این عموته، عموی واقعیت! مثل آقامر ترضی که عموی واقعی سمیه ست، یعنی برادر بابای مرحومته."

نتوانست این تمثیل را تجزیه و تحلیل کند، کلا از این نسبت های فامیلی سردر نمی آورد، فقط یک عمو می دانست آن هم عموهایی که بابا شده باشند....

- "نه، این بابا نیس... عمو نیس... نیست...."

نگاهی به آرمان انداختم:

- "بهتره اجازه بدی آرمان صدات کنه، می شه؟"

لبخند از لبش رفت و نگاهش بین من و ایلیا سرگردان ماند....

- "رزیه چیزایی گفته بود ولی من باور نمی کردم."

فورا از ایلیا دفاع کردم:

- "ایلیا باهوشه، می تونه ارگ بزنه، خیلی خوب و حرفه ای."

لبخندی دوباره بر لبش نشست و ابروهای خوش فرم و پیرایش شده‌اش کمی بالا رفت:

- "جدی؟ آفرین عمو!... خب بیا بشین برام یه کمی بزن ببینم."

و او را به سمت پیانوی بزرگی که در قسمت شرقی سالن بود برد.

ایلیا با دیدن پیانو شگفت‌زده شده و انگشتانش را با احتیاط روی کلیدها می‌گذاشت، با صدایی که از پیانو برخاست وجود هردوی ما لبریز شد از حسی مشترک، لذتی بی‌انتهایا....

آرمان نگاهم کرد:

- "پیانو هم کار کرده؟"

سری تکان دادم:

- "نه؛ من پیانو ندارم، ولی مطمئنم فوراً راه می‌افته، کافیه بفهمه که طرز کار اینم شبیه ارگه."

از من دعوت کرد پشتش بنشینم، ولی متلکی نیز انداخت:

- "خوش حال می‌شم هنرنماییت رو یه بار دیگه ببینم، البته اگه اینم مثل پیانوی داداشم داغون نمی‌کنی!"

با یادآوری رفتارهای ظالمانه‌ای که با ابی داشتم دلم خرد شد، نگاه شرمسارم را از او گرفتم و به طرف صندلی رفتم، جلو آمد و دستش را برای گرفتن چادرم دراز کرد:

- "اجازه هست؟"

کت و دامنم به اندازه‌ی کافی پوشیده بود، پس تشکر کردم و چادرم را به دستش دادم، آنگاه نشستم و شروع به نواختن قطعه‌ای از شوپن به نام قطره‌ی باران کردم.

آرمان در کنار ایلیا با لذت به نوای موسیقی گوش می داد و به حرکات انگشتان بلند و کشیده ام روی صفحه کلید می نگرید، ایلیا که تقریباً فهمیده بود باید چگونه با ارگ شبیه سازی کند انگشتانش را درست روی انگشتان من قرار داد تا با حرکت دست هایم حرکت کنند، آوای حیرت از دهان آرمان برخاست:

- "واوا!"

حالا فقط ناخن های بلندم از زیر انگشتان ایلیا پیدا بود، لحظاتی بعد ایلیا از من خواست بلند شوم و خودش نشست. اولش با اشتباه زد ولی کم کم دستش آمد و شروع کرد به نواختن قطعاتی که یاد گرفته بود، می دانستم حالا دیگر به دهانش مزه می کند و ساعت ها با این پیانو مشغول می شود.

آرمان با نگاهی تحسین آمیز هردوی ما را برانداز کرد و آهسته خطاب به من گفت:

- "فکر کنم بهترین وقته که صحبت هامونو شروع کنیم."

و دستش را به سمت مبل های پذیرایی کشید تا به همراهش بروم. سری تکان دادم و با همان کت و دامنی که به اندازه ی کافی پوشیده بود روی یکی از مبل های پذیرایی نشستم، او نیز مقابلم نشست و پا روی پایش انداخت. در فاصله ای که خدمتکارها میز پذیرایی را برایمان بچینند هردو سکوت کرده و منتظر بودیم تا سالن خلوت شود. نگاهم را به چشمان آشنایش دوختم، چشمانی که اگرچه شباهتی به ابی نداشت ولی یادآور همان نگاه سرشار از تحسین بود:

- "منتظرم که درباره ی اون موضوع مهم حرف بزنی. منتها قبلش دوست دارم بگی چرا.... چرا تصمیم داری بهم کمک کنی؟"

هنوز صدای پیانوزدن ایلیا می آمد، کمی به جلو خم شد و دست هایش را دور زانویش قلاب کرد:

- "می دونی که من همیشه برعکس رز و الهه خیلی بهت علاقه داشتم، البته کتی اوایل خیلی دوستت داشت ولی اون هم بعدها به خاطر بدبینی نسبت به تو دچار نفرت شد ولی من هنوز حس می کردم همه دربارهت دارن اشتباه می کنن. تو با تمام دخترهایی که دیده بودم فرق داشتی، نه اهل جلوه‌گری بودی و نه لوندی.... یه جور خاصی معصوم و دوست داشتنی. اوایل خبر از کارهایی که پشت پرده صورت می گرفت نداشتم، ابی، الهه، کتی و حتی رز پنهون از چشم من نقشه می ریختن و کارهاشون رو پیش می بردن تا تو به ابی برسی. من فقط می دونستم که همه این رو می خوان ولی نمی دونستم چه جووری انجامش می دن. بعد از ماجرای پیدا شدن دوبارهت که رز اومد ایران دیدنت، ابی ازش خواست که شرایطی فراهم کنه تا بتونه باهات تماس بگیره ولی اون امتناع کرد، ابی هم ناامید شد ولی قبلش به تنها کسی که از این بازی کثیف دور بود اعتماد کرد، به من! به منی که همیشه ازت دفاع می کردم و می گفتم همه دارن دربارهت اشتباه می کنن. اون یه نامه برای تو نوشت و از من خواست تا بعد از مرگش بهت برسونم و البته اگه خواستم اجازه دارم بخونمش. من فکر می کردم این هم یه بازیه که به زودی تموم می شه و داداش عزیزم قرار نیست به این زودی بمیره، اما اون خودکشی کرد.... فهمیدم که وقتش رسیده تا نامه رو باز کنم. بیش تر از ده بار محتویات نامه رو خوندم تا فهمیدم که چه بازی کثیفی سرت درآوردن به خاطر اون میراثی که هرگز حتی یه کرون هم نصیب ابی نشد و فقط روسیاهیش بهش موند...."

شنیدن این حرفها مثل تماشای جان کندن یک محتضر بود، دوفنجان قهوه برای خودش و من ریخت و دعوت کرد بنوشم، من فقط درسکوت کامل به او چشم دوخته و منتظر بودم ادامه دهد.

- "....من اصل نامه رو آوردم برات چون فکر می کنم این جووری روح ابی به آرامش می رسه. اون واقعا عاشقت بود رؤیا، باورکن!"

آرام سری به تأییدش تکان دادم:

- "می دونم... اگرچه شروع خوبی نداشت ولی مطمئنم که دروغ نمی گفت. متأسفم که من هرگز عاشقش نبودم ولی انکار نمی کنم که خیلی دوستش داشتم."

لبخند تلخی زد و سری تکان داد و دوباره آدامسش را چرخاند... آنگاه برخاست و اجازه ای مختصر گرفت و به اطاقی رفت که با سه پله از سالن اصلی جدا می شد، دقایقی بعد با نامه ای سرگشوده برگشت و آن را مقابلم گرفت:

- "این نامه باعث شد تا کتی افسرده بشه، با کسی حرف نمی زنه و توی هیچ مجلسی شرکت نمی کنه. دکترش می گه احتمال داره که اون هم دست به خودکشی بزنه مثل پسری که از جون براش عزیزتر بود. من دارم تلاش می کنم تا سلامتی روحیش رو به دست بیاره ولی خب، فکر می کنم بی فایده ست و فقط حضور تو و ایلیا می تونه آرامش رو بهش برگردونه."

سری تکان دادم:

- "اگه منظورت اینه که به دیدنش برم باید بگم نمی تونم... اگه شما تصمیم گرفتین به دیدنم بیاید قدمتون رو چشمم، ولی من برای دیدن کسی از ایران بیرون نمی رم." "حتی مادرت؟"

مکثی کردم...

- "اون فرق داره، می گی مریضه."

- "کتی هم مریضه."

- "مهم نیست آرمان! از همه ی اونایی که توی زندگیم بودن یاد گرفتم که بعد از این فقط به منافعم فکر کنم."

با تأسف سری تکان داد ولی کاملاً با من موافق بود. نگاهی به نامه انداختم، دوست داشتم هرچه زودتر بخوانم‌اش. ایلیا حالا دست از پیانو زدن کشیده و سکوت کرده بود، آرمان فوراً برایش دست زد:

- «براوو! آفرین ایلیا! عالی بود عمو. بهت افتخار می‌کنم.»

آنگاه به سویش رفت، دستش را گرفت و رو به من کرد:

- «من تا می‌برمش توی اطاق یه چیزهایی نشونش بدم تو هم نامه رو بخون. فعلاً!»

و به همراه ایلیا از من دور شدند. برگشتم و روی مبل نشستم و نامه را باز کردم.... بی‌چاره ابی! حتی خط هم مثل خودت بی‌ضابطه و ناخواناست!...

«روزی که این نامه رو می‌خونی من دیگه زنده نیستم، پس منو ببخش به خاطر تمام بدی‌هایی که در حقت کردم. این یه اعتراف نامه است برای همه‌ی اون‌هایی که تو رو گناهکار می‌دونن ولی فقط من می‌دونم که تو تقصیری نداری، تو توی دامی افتادی که من و الهه با هم برات پهن کردیم. تا حد زیادیش رو خودت فهمیدی و بابتش روزهای سختی باهم گذروندیم اما مطالبی هست که هنوز بهت نگفتم.»

بذار از اول شروع کنم. من همیشه عاشقت بودم، حتی از همون لحظه‌ای که برای اولین بار دیدمت، یه دختر هفت ساله ی زیبا و بی‌نظیر. از همون لحظه تو رو درحالی تصور می‌کردم که بزرگ و بالغ شدی و از هرکسی شایسته‌تر برای این که معشوقه و همسر باشی، اون هم درحالی که می‌دیدم تو هیچ علاقه‌ای بهم نداری، تو چشمای زیبا و خوش رنگت فقط سکوت و نفرت می‌دیدم و هرکاری برای جلب توجهت می‌کردم بی‌فایده بود. با این حال فقط عشق نبود که باعث می‌شد من برای داشتنت به آب و آتیش بزنم....

از روزی که فهمیدیم عمه جان تصمیم داره نیمی از ارثیه‌ش رو به تو و نیم دیگه‌ش رو بده به هرکسی که تو رو بهش برسونه، تمام همتم رو به کار گرفتم تا هر جور شده تو

رو در اختیارم بگیرم. اولین کاری که باید می‌کردم کنترل اوضاع تو داخل و خارج از دبیرستان محل تحصیلتون بود. تا قبل از دبیرستان چیز خاصی وجود نداشت که نظرم رو جلب کنه اما وقتی فهمیدم با پسر ایرج اصلانی رقیب عشقی پدرت سر و سری داری هرچند به عنوان یه عاشق خیلی دلم شکست ولی به هر حال من آدم خوش شانسی بودم که طرف حسابم امان بود، کسی که امکان نداشت پدرت اجازه بده باهاش ازدواج کنی. پس من باید اجازه می‌دادم شما با هم باشید ولی دورادور کنترلتون می‌کردم که یه وقتی سررشته‌ی کار از دستم در نره و به موقع بتونم اوضاع و شرایط رو به نفع خودم تغییر بدم.

پیدا کردن کسی که بتونه اطلاعاتی درباره‌ی تو در اختیارم بذاره، بی کم و کاست و هر موقع که لازم دارم کار راحتی نبود اما من راهش رو خیلی زود پیدا کردم، استفاده از یک رقیب عشقی که نفرت تو رو در دل داشته باشه. من با «پریسا» همدست شدم تا بتونیم با کمک هم تو رو از رقابت با پریسا حذف، و امان رو از رقابت با خودم حذف کنیم. در این صورت امان به پریسا می‌رسید و من هم به تو. این بهترین و امن‌ترین راه بود و البته خیلی خوب جواب داد چون درست همون موقعی که نیاز داشتیم، با من تماس گرفت و در مورد تجاوز ساختگی امان حرف زد. حالا تو توی مشت من بودی و از بقیه‌ی ماجراها هم خبر داری.

با این حال حذف تو باعث نشد که امان به پریسا توجهی کنه، بلکه همه چیز برای پریسا روند ناخوشایندی طی کرد. من حتی سعی کردم ازش دلجویی کنم ولی اون بابت خبرچینی‌هایی که برای من می‌کرد اصلاً متأسف نبود.

پریسا برای جبران شکست عشقی سنگینی که از امان خورد به پسری که دیوانه‌وار عاشقش بود نزدیک شد، به دوست صمیمی امان: بهروز.....»

تپش قلبم بالا گرفته بود، پس موضوع این است! هرچند هنوز نقاط تاریک زیادی وجود دارد، خدایا باور نمی‌کنم، چقدر سخت است بخشیدنت ابراهیم ثابت.....!

«...الهی در جریان تمام این‌ها بود و من هم حتی بعد از پناهندگی به آمریکا هنوز پریسا رو می‌دیدم که توی واشنگتن دی سی ساکن بودن. البته تا وقتی که توی کمپ پناهنده‌ها بودم اون گاهی به دیدنم می‌اومد ولی بعدش دیگه من هم می‌تونستم آزادانه توی شهر رفت و آمد کنم و اگه لازم شد ببینمش. بهروز مدتی اینجا بود و رابطه‌ی کاملی با پریسا داشت، اما این اواخر وقتی فهمید که پریسا باردار شده ترسید و اونو رها کرد و به ایران برگشت. بی‌چاره پریسا! شانس آورده که توی مهد تمدن زندگی می‌کنه و گرنه معلوم نبود توی ایران با اون همه افکار بسته و متحجر چه جوری می‌تونست زندگی کنه. اون بچه‌ش رو دوست داره و نمی‌خواد از بین ببرش ولی به هر حال دیگه نمی‌تونه پیش پدرومادر و خانواده‌ش زندگی کنه. من از کتی خواستم به خاطر تمام کارهایی که در حق من کرده ازش حمایت کنه. قراره تا ماه آینده بره پیش الهه و تا به دنیا آوردن بچه‌ش همون‌جا بمونه، این پیشنهادیه که الهه داده و من باور نمی‌کنم که پشت این پیشنهادش یه نیت خیرخواهانه یا قدرشناسانه باشه، الهه همیشه کیلومترها جلوتر رو می‌بینه و من نمی‌دونم قراره چه بهره‌ای از این دختر فلک‌زده ببره؟...»

بقیه‌ی حرف‌هایی که نوشته بود شرح همان ماجرای آمدن رزیتا به ایران بود که قبلا پدرم به شکلی کامل‌تر مرا در جریان گذاشته بود. تنها چیزی که برایم تازگی داشت حرفی بود که رزیتا به او درباره‌ی من گفته بود تا ابی را از دیدن من منصرف سازد: «رویا با امان رابطه داره!»

به این ترتیب فهمیدم که این‌ها قبل از خبر کشته شدن امان بوده و ابی همان روزها خودش را از جهنم این زندگی خلاص کرده و در جهنمی دیگر به زنجیر کشیده بود. در آخر شعر مرابوس را نوشته و کمی گل و قلب شکسته به شیوه‌ی عشاق دبیرستانی کشیده بود که باعث شد گوشه‌ی لبم به پوزخندی کشیده شود، طفلک موقع طرح این مزخرفات حتما لحظاتی را تصور کرده که من با دیدنشان احساساتی می‌شوم و احیانا کمی اشک برایش می‌ریزم!

نامه را بستم و درون کیفم گذاشتم و دو انگشت شست و سبابه‌ام را گوشه‌های چشمم گذاشتم و فشردم، احساس سردرد شدیدی داشتم، نمی‌دانم چرا این ماجراها دست از سرم بر نمی‌دارد؟ چرا زندگی‌ام به فرم عادی بر نمی‌گردد؟ عجیب بود که با وجود تمام احساسات صادقانه‌ای که در متن این نامه بود حتی ذره‌ای گریه‌ام نمی‌گرفت. من سنگدل شده بودم و خسته از هرآنچه که ذره‌ای بوی پول می‌داد، خسته از بخشیدن و بخشیدن.... زیر لب فقط زمزمه کردم: «خیالت راحت، خیلی وقته که حالت کردم ابی جون.»

برخاستم و به طرف اطاقی رفتم که آرمان و ایلیا در آن بودند. در باز بود و هردو روی زمین به شکم دراز کشیده و مشغول تماشای آلبوم عکس‌های قدیمی بودند که می‌شد از همین فاصله تشخیص داد عکس‌های عروسی من و ابی است و ایلیا با تحیر مشغول تماشای آن‌هاست....

وقتی سایه‌ام میان در افتاد سرها را بالا گرفته و نگاهم کردند، نگاه آرمان لبخندی زد:
- "به دردت خورد؟"

سری تکان دادم:

- "بله ممنون.... البته بهتره بگم دردی رو دردم گذاشت. انتظار دیدن اسم بهروز رو داشتم، ولی هنوز نمی‌فهمم کجای این ماجراست؟"

ابروانش به حالتی استفهام آمیز درهم رفت:

- "چطور؟"

تا خواستم جوابی دهم ناگهان ایلیا گفت:

- "مامان یورا.... تو، تو.... با این عروسی شدی؟"

و به عکس ابی اشاره کرد. لبخند تلخی زدم:

- "آره مامان جون، اگه عروسی نکرده بودم که تو به دنیا نمی اومدی. اون باباته، ولی مرده!"

لکنتش شدیدتر شد و فکر می‌کنم دچار یک جور سرگشتگی غیرقابل توصیف:

- "امی.... بابا امی.... عمو امی.... این.... چیز...."

همین کم مانده بود که جلوی آرمان هم آبرویم را ببرد:

- "بسه ایلیا، به ربیعه چه قولی دادی؟"

فورا ساکت شد و من فهمیدم که متأسفانه او با وجودی که دست از بهانه‌گیری برداشته هنوز درک نمی‌کند که امیر هیچ نسبتی با من و او ندارد. آرمان که از این گفت‌وگوی ما سردر نیاورده بود فقط نگاهش را میان ما تقسیم می‌کرد. از ایلیا خواستم بلند شود تا برویم، آرمان اصرار کرد:

- "می‌شه بمونید؟ من تازه ایلیا رو پیدا کردم، از بودن کنارش سیر نمی‌شم."

از این که پی‌گیر اسم و رسم امیر نشده نفس راحتی کشیدم و سری تکان دادم:

- "نه ممنون، باید بریم...."

و ناگهان چیزی باعث نگرانی‌ام شد:

- "آرمان، مطمئن باشم که تو طرف منی نه الهه؟"

ابروانش را بالا داد:

- "آره، چرا باید به چیزی غیر از این فکر کنی؟ من این‌همه تلاش کردم تا تو به حقت

برسی، چه دلیلی داره حالا طرف همونی باشم که باکمک مادرت و امان بهش

ضربه‌های سختی وارد کردم؟"

با شرمساری نگاهم را از او گرفتم:

- "ببخشید که یه لحظه بهت شک کردم، آخه من همه جورش رو دیدم، دیگه باور هیچی برام غیرممکن نیست. همیشه پشت اتفاقای ساده‌ی زندگی‌م یه حقه‌ی پیچیده مخفی بوده، بهم حق بده که بترسم این هم نقشه‌ی الهه باشه و این بار تو بازیگرش!"
لبخند تلخی زد و سری به تأسف تکان داد:

- "خدای من! بین چی به حال و روزت آورده این شیطان!"

دست ایلیا را گرفتیم و خداحافظی کردم، دنبالم آمد و سعی کرد نگهم دارد:
- "رؤیا..... می‌شه بمونی؟"

نمی‌فهمیدم این همه اصرارش برای چیست... نگاهش کردم، ادامه داد:
- "یه موضوعی هست که هنوز بهت نگفتم."

نگرانی‌ام شدت یافت، دستی به پیشانی‌اش کشید و کمی فکر کرد، آنگاه نگاه گریزان‌ش را به نگاه نگرانم دوخت:

- "کاش... به وکیلت به اندازه‌ی کافی اعتماد کرده بودم و در جریان این نامه می‌ذاشتمش، این جوری شاید خیلی چیزها تغییر می‌کرد."
دلهره به جانم افتاد، هرچیزی که درباره‌ی امان باشد مرا می‌ترساند:
- "چیزی شده؟"

کمی سبک سنگین کرد بیند از کجا باید شروع کند؟

- "راستش وکیلی به باهوشی و زیرکی امان کم پیدا می‌شه و تا همین لحظه ثابت کرده که به خوبی می‌تونه الهه رو ضربه فنی کنه، همین اواخر شواهدی پیدا کرده مبنی براین که روز تنظیم وصیتنامه، پدرت توی بیهوشی کامل بوده، این از طریق پزشک معالجش و اسنادی که توی بیمارستان موجود بوده ثابت می‌شه، می‌خواهیم که پزشک

معالجهش رو به عنوان شاهد توی دادگاه احضار کنیم، این جووری ثابت می شه که سند جعلیه و شانس بردمون توی دادگاه بالا می ره.

وقتی سکوت کرد به خودم اجازه دادم سوآلی پپرسم:

- "الان وضعیت چه طوریه؟ امان پیش شماست؟"

سری تکان داد:

- "نه متأسفانه.... درست موقعی که باید میوهی این همه تلاش رو می چیدیم غیبت زده، معلوم نیست چرا نیامد پرونده رو پی گیری کنه، حتی یه زنگ هم نزده، چندبار هم خودمون با شماره ای که ازش داشتیم تماس گرفتیم ولی جواب نداده، واسه تو هم از یه ماه پیش پیام گذاشتم ولی تو تازه تماس گرفتی. به هر حال هشت روز دیگه دادگاه و ما اصلا فرصت نداریم، باید یا امان رو پیدا کنیم یا یه وکیل جدید معرفی کنی."

خب؛ لابد به خاطر قهرش با من است که این طوری همه چیز را رها کرده و رفته، مردک بی مسئولیت نفهم! سری تکان دادم که یعنی ترتیب معرفی وکیل جدید را می دهم؛ ولی با حرفی که درجا میخکوب شدم:

- "ممکنه الهه واسه این که شما رو مجبور به عقب نشینی کنه دست به کار خطرناکی بزنه."

تمام تنم از این حرف لرزید:

- "یعنی..... ممکنه بلایی سر امان آورده باشه؟"

سری تکان داد:

- "نمی دونم، امیدوارم تا این حد حماقت نکرده باشه چون اصلا به نفعش نیست و می تونه از زندگی ساقطش کنه. ضمنا سربه نیست کردن یه شاهد توسط متهم پرونده

شاید توجیه داشته باشه ولی یه وکیل به راحتی قابل تعویضه. به هر حال من فکر می‌کنم حالا که تا پیروزی نهایی فقط یه قدم باقی مونده بهتره هرچه سریع تر یه وکیل جدید معرفی کنی تا بتونه کارها رو به سرانجام برسونه، ما نمی‌تونیم منتظر برگشتن امان بمونیم وگرنه همه‌ی دستاوردهامون نابود می‌شه."

تلاش کردم در این باره بی تفاوت باشم چرا که کینه‌ی امان هنوز دردم سرد نشده بود ولی حتی تصور این که او الان به خاطر پرونده‌ی من بلایی سرش آمده باشد تا سرحد جنونم می‌کشاند. حاضر بودم دار و ندارم را بدهم ولی مطمئن شوم که حالش خوب است، این حس را چندمین بار بود تجربه می‌کردم؟! حسابش از دستم خارج شده بود....

- "آرمان هرچه سریع تر شرایطی جور کن که بتونم با الهه تماس بگیرم، اگه لازم شد به دیدنش برم. می‌خوام باهاش معامله کنم."

چهره درهم کشید:

- "معامله؟! سر چی؟"

- "میراثم رو بهش می‌بخشم در برابر سلامتی امان."

باورش نمی‌شد:

- "تو دیوونه‌ای رؤیا؟!"

صدایم را بالا بردم:

- "آره دیوونه‌م! امان یه انسانه نه وسیله نقلیه، سعی کن اینو بفهمی."

دست‌هایش را بالا نگه داشت:

- "باشه باشه.... فهمیدم. می‌خوای الان تلفنی باهاش صحبت کنی؟"

کمی فکر کردم...

- "الان نه، می ترسم الهه کاری نکرده باشه و با حرف من به این فکر بیفته که حيله‌ی خوبیه برای تسليم کردنم، بهتره اول از طريق ديگه‌ای مطمئن شيم که امان حالش خوبه."

کاملا موافق بود:

- "درسته، البته اگه تا اون موقع دير نشه."

- "اگه بلایي سر امان آورده باشه تا الان کار از کار گذشته و دير و زودش ديگه چندان مهم نيست، اما اگه زنده باشه يعنی زنده‌ی امان براش مهمه، پس باز هم دير و زود اقدام ما فرقی نداره."

چادرم را از روی دسته‌ی مبل برداشتم و سر کردم و از در خارج شدم، اونيز تا آنجا که می شد بدرقه‌مان کرد و در آخرين لحظه دوباره گفت:

- "کجا می تونم پیدات کنم؟ می خوام بيام دیدنتون، می خوام هر وقت لازم شد بهت دسترسی داشته باشم."

کاغذی از توی کیفم بیرون آوردم و شماره‌ی سوده را درونش نوشتم....

- "این شماره‌ی دوستمه، هر وقت کار واجب و ضروری داشتی می تونی با این شماره تماس بگیری. من تقریباً هفته‌ای یه بار باهاش در ارتباطم. خونه‌ی خودم تا دو سه ماه ديگه خط تلفنش میاد ولی فعلا ندارم."

- "با این شماره که نمی تونم ببینمت؟ آدرس خونه‌ت رو بده."

- "نمی تونم بهت آدرس بدم، در کم کن."

کاملا دلخور شد:

- "يعنی اگه من خودمو بکشم هم تو اعتماد نمی کنی؟"

صدایم را با تحکم بالا بردم:

- "نه!... سخته برام اعتماد کردن... اسمش رو پارانو یا هر چیز دیگه ای که دلت می خواد بذار، من نسبت به عالم و آدم بدبینم."

و بی کلامی دیگه دست ایلیا را کشیدم و به طرف خیابان رفتیم. می دانستم تند رفته ام و او فقط قصد کمک داشته ولی دیگه مهم نیست، من کمک هیچ کسی را نمی خواهم. ترجیح می دهم در بدبختی دست و پا بزنم تا یکی از این آدم ها بخواد کمکی به من کند، سلام کدام گرگ بی طمع است؟ کدام گربه محض رضای خدا موش می گیرد؟ کجائی امان؟! دوباره سر بر کدام گور نهاده ای که دنیا بیم رنگ باخته لعنتی....

اولین کاری که به ذهنم رسید تماس با نزدیکان امان بود، عباس یا فرشاد یا حتی ایرج خان.... یکر است رفتم سراغ سوده در حالی که او خبر نداشت تهرانم. با دیدنم حسابی غافلگیر شد و مثل همیشه با خوشحالی در آغوشم کشید. سمیه هم جیغ جیغ زنان ایلیا را برد تا کاردستی اش را نشانش دهد، کاردستی که چه عرض کنم؟ قدری آت و آشغال ریخته بود روی ورقه با یک خروار چسب تا مثلاً کلاژ درست کند!

تا ایلیا سرگرم بازی اش شد من هم از سیرتاپیاز دیدارم با آرمان و محتویات نامه ای رابرایش شرح دادم. با حیرت گوش می داد و تنها واکنشش هر چند ثانیه یک بار لب گزیدن و زدن روی پشت دست یا گونه ای خودش بود. در آخر گفتم:

- "به نظرت چه قدر احتمال داره که الهه بلایی سر امان آورده باشه؟"

به فکر فرو رفت و هرچه به ذهنش می رسید گفت:

- "اگه زبونم لال کشته باشدش که کارش ساخته ست چون بالاخره معلوم می شه که کار اونه، اگه هم زنده مونده باشه به محض این که یه جو ری خلاص بشه می تونه از شکایت کنه. به هر حال فکر نمی کنم کار عاقلانه ای باشه گرفتنش."

- "داری راجع به عقل حرف می‌زنی، چیزی که الهه اصلا ازش بویی نبرده."

- "آره، ولی الهه باهوشه، اینو نفهمیدی هنوز؟"

کمی فکر کردم، اگر باهوش باشد نباید چنین ریسکی کند....

- "به هر حال امان باید بدونه که بهروز دوستش نیست و طرف الهه‌ست، البته اگه ماجرای مهرداد نقشه‌ی خودش نبوده؛ که الان دیگه زیاد مطمئن نیستم ربطی به امان داشته باشه."

سوده بدون این که حرفی به من بزند به طرف تلفن رفت و شماره‌ای را گرفت، لحظاتی بعد شروع به مکالمه کرد:

- "سلام رضا، خسته نباشی...."

- "...."

- "می‌گم شماره‌ای؛ چیزی از عباس داری؟"

- "...."

- "نه، راستش.... می‌خوام ببینم از امان خبر داره یا نه."

- "...."

- "حالا بعدا می‌گم، الان جاش نیست."

- "...."

- "باشه پس منتظریم، خبر از تو.... خداحافظ."

و گوشی را سرجایش گذاشت و نگاهم کرد. امیدوار بودم این راه حل ساده جواب دهد. تا موقعی که آقارضا تماس بگیرد مشغول ارائه‌ی تمامی تزهائیمان در این باره شدیم و آن قدر حرف زدیم که دیگر هیچ احتمالی در ذهنمان باقی نماند.

سوده در این فاصله نامه‌ی ابی را هم خواند و از بابت تمام فریب‌هایی که در زندگی‌ام متحمل شده بودم به شدت متأسف شد، درباره‌ی بهروز هم نظر جالبی داشت، هرچند به ذهن خودم هم رسیده بود:

- "به نظرت ممکنه از پریسا واسه تحت فشار گذاشتن بهروز استفاده کرده باشه؟ آخه عباس می‌گفت اون با یه خانم دکتر که دختر دوست پدرش بوده ازدواج کرده و زندگی خیلی خوبی داره."

کمی فکر کردم:

- "یعنی یه جور حق‌السکوت؟"

لب و لوچه‌ای برچید:

- "یه چیزی تو همین مایه‌ها."

با صدای زنگ تلفن هردوی ما یک‌قد از جا پریدیم و سوده فوراً گوشی را برداشت:

- "بله بفرمایید؟"

- "....."

- "سلام... خب؟"

- "....."

- "اونجا واسه چی؟"

- "....."

- "آها، خب؟"

- "....."

- "عجب!... باشه ممنون. خداحافظ."

و دوباره گوشی را سر جایش گذاشت. شتاب زده پرسیدم:

- "چی شده؟"

- "می گه رفته ترکیه، حالشم خوبه."

- "ترکیه واسه چی؟"

- "ظاهرا یه میتینگ دوستان قدیمیه. فرشاد و بهروز هم رفتن."

سرم داغ شد و توی دلم گفتم: «و پریسا لابد...!»

- "عباس چی؟"

- "مثل این که عباس گرفتار بوده نتونسته بره، هفته ی دیگه خانمش فارغ می شه."

بعض گلویم را فشرد:

- "داد گاهمون رو معطل گذاشته رفته عشق و حال؟ مرتیکه بی شعور نفهم! بعد من

احمق اینجا نگرانشم که بلایی سرش نیومده باشه آشغال عوضی."

برخاستم که بروم سراغ بدبختی هایم و احیانا از آرمان بخوام و کیل جدیدی پیشنهاد دهد، سوده نیز فوراً بلند شد تا مانع از رفتنم شود ولی من اصلاً حوصله ی هیچ مهمانی دوستانه ای را نداشتم. باردیگر زنگ تلفن ما را درجا میخکوب کرد، لحظه ای ایستادم ولی بعد فکر کردم دلیلی ندارد کسی با من کاری داشته باشد، چادرم را سر کرده بودم که سوده هنگام جواب دادن تلفن دستش را بالا و پایین کرد و با چشمان گرد و دهان باز بی صدا اشاره کرد:

- "عباسه!"

یک نیروی درونی مرا واداشت تا به طرف سوده بروم و با دقت به دهانش چشم بدوزم.... «به من چه که عباس است؟!»

- "سلام حالت خوبه؟"

- "...."

- "نه، راستش رؤیا هفته‌ی آینده یه دادگاه داره که باید تکلیف سهم الارثش روشن بشه، امان به عنوان وکیلش باید حضورمی داشت، ولی خب؛ همه رو بی خبر گذاشته و تلفناشم جواب نمی‌ده."

- "...."

- "آها؛ بله.... خب ببین، الان این بنده خدا دلش هزار راه رفته، حتی احتمال داده.... چه جوری بگم؟ غریبه که نیستی؟! می‌ترسید الهه یه جورایی بلا سرش آورده باشه، چون دادگاهش خیلی مهمه...."

- "...."

- "بله.... درسته!...."

- "...."

- "نه خب نمی‌شه که آدم این جوری بگه، به هر حال درست نیست این رفتارها دیگه. حالا یه رابطه‌ی دوستانه‌ی این وسط به هم خورده، آیا رابطه‌ی حقوقی شون تکلیف میاره یا نه؟"

- "...."

- "نه؛ نمی‌گم باید از ما کسب تکلیف می‌کرد، چرا اشتباه متوجه منظورم می‌شی؟"

- "...."

- "آهان.... واقعا؟!...."

- "...."

- "می‌خواهی با خودش حرف بزنی؟"

- "..."

- "آها، باشه، ممنون که تماس گرفتی.... امیدوارم خانمت هم به سلامتی فارغ بشه. از من خداحافظ."

و گوشی را به دستم داد. سعی کردم بر خودم مسلط باشم:

- "سلام...."

لحنش پرنشاط بود:

- "سلام، احوال شازده خانم؟"

- "ممنون."

مکثی کردم که نشان از انتظار من برای توضیح او بود، زیاد معطلم نکرد:

- "می‌دونم؛ حق داری ناراحت باشی ولی قرار نبود این قدر طولانی بشه. اونا امروز پرواز داشتن ولی بهروز تماس گرفت و گفت تمام مدارکشون ناپدید شده واحتمالا به سرقت رفته، بقیه‌ی بچه‌ها دیروز برگشتن به کشورهاشون ولی امان و بهروز و فرشاد نتونستن."

اگر موضوع بهروز را نمی‌دانستم حتما باور می‌کردم:

- "عباس، شما تا چه حد خبر از کارهای رفیقاتون دارید؟"

- "چه طور مگه؟"

- "فکر می‌کنید اونا واقعا دوستن؟"

- "البته، غیر از این نیست. ما چهار نفر از دبستان با هم دوست بودیم."

- "ولی از یه جایی به بعد خیلی چیزها عوض شده، من نمی دونم چه اتفاقی افتاده ولی احتمالاً از این دوستی دارن سوء استفاده می کنن."

به فکر فرو رفت و لحنش رنگی از ناباوری و انکار گرفت:

- "داری اشتباه می کنی، من تا به حال به موردی برنخوردم که بخوام بهشون شک کنم."

- "نمی دونم.... من الان یه نامه از همسر مرحومم توی دستمه که قبل از خودکشی برام نوشته، یه چیزهایی گفته که من فکر می کنم لازم باشه امان بدونه، دست کم واسه این که اطرافیانش رو بهتر بشناسه."

بازهم مکثی طولانی.... و بعد گفت:

- "امشب اونجایی؟"

- "نه، چه طور مگه؟"

- "من سعی می کنم با هتل تماس بگیرم و امان رو در جریان حرفات بذارم. اگه بخوای می تونم شماره رو بدم خودتون تلاش کنید، هرچند که اگه بهروز یا فرشاد بخوان جواب بدن با این حرفایی که تو زدی قاعدتاً باید یه جوری بیچوننت."

- "من تا یه ساعت دیگه منتظر تماسم، اگه نشد خودم زنگ می زنم."

- "پس شماره رو یادداشت کن...."

بعد از این که خداحافظی کرده و تماس را قطع کردیم به شماره‌ای که گرفته بودم نگاه کردم، اگر قرار باشد با امان دوباره صحبت کنم باید چه واکنشی نشان دهم؟

سوده برای فراهم کردن وسایل پذیرایی به آشپزخانه رفت و من نیز در انتظار صدایی که از زنگ تلفن برخیزد نشستیم. تقریباً چهل دقیقه بعد تلفن زنگ زد و سوده برداشت

و سلام وعلیک بسیار گرم و جانانه‌ای با آن سوی خط ردوبدل کرد و بعد به طرفم چشمکی زد و لب‌هایش بی صدا و پر اشتیاق تکان خورد: «امان!»

دردی توی قفسه‌ی سینه‌ام پیچید که تا روی پلک‌هایم آمد و وسط پیشانی‌ام تیر کشید، نمی‌فهمم چرا این آدم تحت هر شرایطی می‌تواند روح و روان و آرامشم را به هم بریزد، حتی حالا که از او بیزار و دلخورم؟!

متوجه شدم که سوده دارد آماده می‌شود تا گوشی را به دست من بدهد، فوراً دست‌هایم را در هوا تکان دادم که بفهمانم ابداً صحبت نخواهم کرد، ولی سوده کار خودش را می‌کرد:

- "باشه، اینجاست بله.... الان گوشی رو می‌دم بهش، سلام برسون، خداحافظ." عملاً نفسم رفته و قلبم نیز از کار ایستاده بود، حالا این که چه‌طور هنوز زنده بودم الله اعلم!

- "سوده، من حرف نمی‌زنم! خودت جمع و جورش کن."

چندبار با چشمانش التماس کرد ولی من زیربار نرفتم، مجبور شد دوباره گوشی را کنار گوش خودش بگذارد:

- "امان.... رؤیا دستش.... بنده...."

- "...."

- "نه خب.... چه جوری بگم؟!... ببخشید ولی نمی‌خواد صحبت کنه!"

- "...."

- "نه، راستش فکر نمی‌کنم این دادگاه زیاد برایش مهم باشه، مایه‌ش یه تمبر باطل کرده و استخدام وکیل جدید... ولی به هر حال تو به عنوان وکیل قانونی رؤیا یه وظایفی داشتی...."

اعصابم خرد شد که چرا سوده نمی‌فهمد دلیل سراغ گرفتنم از امان دادگاهم نیست، نگران سلامتی‌اش بوده‌ام خبر مرگم، سعی کردم با ایما و اشاره این را به او بفهمانم و فکر می‌کنم تا حدی متوجه شد چون سری تکان داد و چشمانش را با اطمینان باز و بسته کرد و منظورم را باز تاب داد:

- "ببین بحث بردن دادگاه نیست اصلاً، راستش ما فکر می‌کردیم ممکنه الهه بلایی سرت آورده باشه، چون این موضوع مربوط به پرونده‌ی رؤیاست یه جورایی این بی‌چاره عذاب وجدان داشت و می‌خواست هر کاری لازمه انجام بده تا الهه بهت آسیبی نرسونه، حقش بود تو ما رو در جریان کارهات می‌ذاشتی و حداقل می‌گفتی که حالت خوبه. آخه چرا اینقدر تنمون رو می‌لرزونی؟"

- "....."

- "دشمنت شرمنده، راستش یه چیز دیگه هم هست...."

- "....."

- "ابی قبل از خودکشی یه نامه برای رؤیا نوشته که...."

- "....."

- "نه نه، به خاطر پرونده‌ی رویا نیست، می‌دونم دیگه کاری باهاش نداری ولی این قضیه مربوط به خودته.... باید خودت بخونیش ولی فعلاً همین قدر بهت بگم که فکر می‌کنم بعضی از دوستات دارن واسه الهه کار می‌کنن، بعداً که اومدی اینجا مفصل برات تعریف می‌کنم."

- "....."

- "نه امان، باور کن تو هم اگه این نامه رو بخونی متوجه می‌شی، فقط خواستیم بهت بگیم حواست باشه کسی بازیت نده یا خدای نکرده کاری نکنه که به مشکل بیفتی."

با دقت به سوده چشم دوخته بودم و حالاتش را یک به یک زیر نظر داشتم، اشاره کرد که امان آن طرف کاملا سکوت کرده، لحظاتی که به همین وضع گذشت دوباره شروع به صحبت کرد و سوده حواسش را داد آن طرف....

- "...."

- "امان ما فکر می‌کنیم مدارکت اصلا گم نشده، هرچی هست زیر سر الهه‌ست، می‌خواد یه کاری کنه که این دادگاه از دست بره، حالا دادگاه به جهنم، این که فکر کنه تونسته فریبت بده اصلا قشنگ نیست، تو باید بهش بفهمونی که دستش برات رو شده."

- "...."

- "باشه، یه لحظه...."

و گوشی را کنار گوشم گذاشت، ظاهرا چاره‌ای نداشتیم و باید به این یکی تن می‌دادم، بعد از چند ثانیه سکوت صدای امان از آن سو آمد:

- "ممنونم که نگرانی، درست مثل مامانی که از بچه‌ش قهر کرده! من به خاطر تمام اون حرف‌های زشتی که بهت زدم معذرت می‌خوام، می‌بخشی مامان یورا؟!"

چشمانم را بستم و اگر حسی می‌خواست از دلم سربرآورد درجا سرکوبش کردم. تک‌تک آن تهمت‌ها در گوشم زنگ زد، غیبت این دو ماهش هردلیلی داشته باشد در ذهنم توجیه نمی‌شود، واقعا خیال کرده به همین راحتی می‌بخشم؟! مار خوش خط و خال خوب بلد است چه طوری با چرب زبانی طعمه‌اش را مسخ کند و به دور هستی‌اش بیچد....

گوشی را آرام از دست سوده گرفتم تا خسته نشود، امان وقتی دید هنوز ساکتیم ادامه داد:

- "نمی‌خوای بگی توی نامه‌ی ابی چی نوشته؟"

چاره‌ای جز حرف زدن نداشتم:

- "اونی که توی دبیرستان از من و تو واسه الهه که نه دقیقا؛ واسه ابی خبرچینی می‌کرده پریسا بوده، بعدها هم با بهروز یه رابطه‌ی کامل داشته ولی بهروز ره‌اش کرده، پریسا تحت حمایت الهه می‌ره نروژ تا بچه‌ی نامشروعش رو به دنیا بیاره، فعلا همین قدر می‌دونم. ضمنا؛ سلمی اون کسی رو که خودش رو مهرداد سرهنگ زاده معرفی کرده شناخته، همین بهروز!"

سکوت کرد و فهمیدم که ضربه‌ی بدی را تحمل می‌کند:

- "باور نمی‌کنم....."

مطمئنا امان در موضوع مهرداد و بهروز نقشی نداشته وگرنه این طوری آشفته نمی‌شد، دست کم از این جهت خیالم راحت شد!

- "خداحافظ."

با عجله صدایم زد:

- "نه رؤیا صبر کن عزیزم.... من هم دیروز اینجا شاهد یه چیزهایی بودم ولی فکر می‌کردم حتما دارم اشتباه می‌کنم.... پریسا و بهروز چندبار با هم خلوت کردن ولی برخوردشون باهم اصلا دوستانه نبود."

سکوتش عصبی‌ام می‌کرد ولی دلیلی نمی‌دیدم به ادامه‌ی حرفش گوش کنم تا چه برسد به این که بخوام بپرسم مثلا: «خب؛ بقیه‌ش؟!»

خودش ادامه داد:

- "ازت ممنونم که مطالب به این مهمی رو گفتی، حالا دیگه شک ندارم که ریگی به کفش بهروزه. من فعلا چیزی به روش نمی‌ارم ولی حتما مچش رو می‌گیرم و خدمتش می‌رسم."

همچنان جوابش را با سکوت می‌دادم، دوباره گفت:

- "رؤیا، من تمام سعیم رو می‌کنم که خودم رو تا روز دادگاه برسونم نروژ، تا پس فردا مشخص می‌شه که می‌تونم یا نه، ولی اگه نشد تو باید بلافاصله یه وکیل به جای من معرفی کنی. راستش من پرونده‌ی تو رو تو این دوماه رها نکرده بودم، پی‌گیر یکی از مهم‌ترین قسمت‌هاش بودم که مستلزم مسافرت به چندجا بود، ولی اگه با کسی تماس نگرفتم به خاطر اوضاع روحی به هم ریخته‌م بود، برای این که مشکلی پیش نیاد کسی رو در جریان نداشتیم ولی همین حالا با آرمان تماس می‌گیرم و بهش می‌گم باید چیکار کنه، تو هم در جریان باش که اگه الهه خواست دوباره موش بدوونه بتونی کاری کنی."

حرفش را بریدم:

- "لازم نیست، به آرمان بگی کافیه."

- "ولی تو هم لازمه در جریان باشی، این قدر لجباز نباش."

سکوت کردم، ادامه داد:

- "آرمان باید بره سراغ وکیل سابق عمه خانم؛ آقای استن، که اگه ایشون نگفته بود پدرت توی ماه آخر عمرش هشیاری نداشته من هیچ وقت چنین سرنخ باارزشی گیرم نمی‌اومد، درواقع ایشون یکی از شهود ما حساب می‌شه ضمن این که قابلیت وکالت این پرونده رو در صورت نبودن من داره. وصیتنامه‌ی عمه خانم که نصف اموالش رو به اسم تو کرده و نصف دیگه‌ش رو به اسم پدرت، بعد از جعل وصیتنامه‌ی دوم پدرت توسط الهه بایکوت شده و چون این پرونده شاکی خصوصی نداشته کسی هم پی‌گیرش نشده، وکیل الهه وصیتنامه‌ی دوم رو با گرفتن حق الوکاله همون طوری تنظیم کرده که الهه خواسته، می‌دونست که پدرت توی بیمارستان بستریه و قادر نیست بیاد دفترش اما فکر می‌کنم از بی‌هوشی پدرت بی‌اطلاع بوده که کارمندش رو می‌فرسته برای گرفتن امضا و اثر انگشت پدرت، ولی اون وقتی می‌بینه پدرت

بی‌هوشه یه رشوه‌ی درست و حسابی از الهه می‌گیره و حاضر می‌شه که اثر انگشت رو درهمون حالت از پدرت بگیره. الان پای اون آدم گیره ولی قبلا به خاطر بی‌انضباطی اخراج شده و معلوم نیست کجاست. تو باید وکیل عمه خانم رو به عنوان وکیل خودت معرفی کنی و ازش بخوای توی دادگاه درخواست احضار پزشک معالج پدرت رو به عنوان شاهد بده. روال کارو همین جوری که گفتم طی کنی تا من بتونم از شری که اینجا برام درست شده خلاص شم. ضمنا باید حتما اون کارمند دفترو پیدا کنم، می‌ترسم اگه بفهمه دنبالشیم پنهون بشه ولی من هر جور هست گیرش میارم و این دوماه هم دنبالش بودم و ردش رو تا یه جاهایی زدم."

- "باشه ممنون."

مکثی کرد، توقع چنین جواب کوتاهی را بعد از آن حرف طولانی و پرهیجان نداشت:

- "رؤیا هنوز دلت باهام صاف نیست؟"

- "نه."

- "پس چرا نگرانم بودی؟ مگه سوده نمی‌گه دادگاه برات مهم نبوده و نگران سلامتی من بودی؟"

- "نگرانیم به خاطر این بود که فکر می‌کردم یه انسان نباید به خاطر پرونده‌ی ارث و میراث من جونش به خطر بیفته، یه «انسان»؛ پس به خودت نگیر. من و تو فعلا فقط یه رابطه‌ی حقوقی داریم که به محض پرداخت حق‌الوکاله‌ت دیگه باهم هیچ کاری نداریم. خداحافظ."

و گوشی را سر جایش گذاشتم.

ناگهان متوجه نگاه سوده شدم که با تحیر به من دوخته شده بود، بعد هم کم‌کم لبش به خنده‌ای کش آمد:

- "عجب جذبه‌ای!!"

خیلی سعی کردم نخندم ولی نشد، بعدهم کوسن را از بغل دستم برداشتم و توی صورتش کوبیدم که دیگه پررو بازی درنیاورد ولی دوباره قلبم از درد پیچید... خاطره‌ی سیزده به در و آن شیطنتهایی که با امان داشتیم غیرقابل تحمل شده بود. چه طور به او گفته بودم که دیگه با هم هیچ کاری نداریم؟

دقایقی بعد با آرمان تماس گرفتم و همه چیز را به او گفتم، بعد هم شماره‌ای را که از امان داشتم به او دادم تا خودش با او صحبت کند و تصمیم بگیرند که چه باید بکنند.

دو روز بعد، به مخابرات رفتم و دوباره با آرمان تماس گرفتم، با خوش حالی گفتم:

- "امان تونسته بهروز رو آچمز کنه و مدارکش رو پس بگیره، تا آخر هفته یکراست می‌ره نروژ، من هم دیگه کم کم باید برم، تو چیکار می‌کنی؟"

- "هیچی، منتظر می‌مونم تا سوپرمن‌های زندگیم کارشون رو به نحو احسن انجام بدن تا تهش بینم قراره در ازای این همه لطف بی‌چشمداشت چی چی گیرشون بیاد؟"

طعنه‌ام آن قدر گزنده بود که حسابی ناراحتش کرد، ولی نمی‌دانم چرا این قدر صبور بود؟

- "باشه، تو همه‌ی ما رو به یه چوب بزن ولی من نیازی ندارم که چیزی گیرم بیاد. هرچی که تا همین جا دارم برام کافیه و دنبال بیش ترش نیستم."

- "گوش کن، من همین حالا ظرفیت شنیدن هر حرف ناگواری رو دارم، پس به بعد از ترمیم شدن زخم‌هام مؤکولش نکن، همین حالا بگو چه نیتی پشت این همه کارخیرت پنهون می‌کنی؟"

کم کم داشت صبرش لبریز می‌شد:

- "طرف معامله‌ی من تو نیستی، پس نگران نباش."

خوب شد! حداقل خیالم راحت است که او هم دنبال حق و سهم خودش از این معامله است. واقعا دنیای بدون حقه بازی دیگر برایم بی معناست!!

- "راستی؛ الهه می دونه که تو طرف مایی؟"

- "معلومه که نه، اگه بدونه که کارم تمومه!"

حس می کردم دروغ می گوید، امکان ندارد الهه با آن همه زیرکی اش نفهمیده باشد که آرمان چه می کند. ای بابا اصلا چه فرقی دارد؟ بگذار او هم چند صباحی وزیر شطرنج الهه باشد.

دادگاه با حضور امان تشکیل شد و قاضی حکم به احضار پزشک معالج پدرم داد و زمان دیگری برای دادگاه بعدی تعیین گردید که حدودا دوماه بعدش بود. در این فاصله امان از یکسو پی گیر مشغله هایش در آمریکا بود و از سوی دیگر هر موقع که لازم می شد به نروژ سفر می کرد. این همه مسافرت طولانی به دو نقطه ی زمین که در زمان واحد یکی شب بود و دیگری روز واقعا خسته کننده و عذاب آور بود و توقف کمتر از سه هفته می توانست به سلامتی اش لطمه ی جدی وارد کند. من هم توقع نداشتم که او با این همه گرفتاری و خستگی به ایران هم گذرش بیفتد چرا که اساسا دیگر اینجا کار یا انگیزه ای نداشت.

«تفویض»*

اواخر شهریور ماه بود که سلمی برای عروسی نعیمه، من و سوده را هم دعوت کرد که پذیرفتیم و رفتیم. ایلیا پیش آقارضا و قاسم در قسمت مردانه بود و من نیز پیش سلمی و ربیعه بودم. مهمانی نسبتا خلوت بود و از فامیل های سلمی بسیار کم آمده بودند. متوجه شدم که حتی سعدان هم در این مجلس حضور ندارد و کلا همیشه وجود

او برای من یک علامت سؤال بزرگ بود، این که چرا هیچ وقت پیدایش نیست و وقتی هم که هست آن قدر نگاهش زنده است که آدم ترجیح می‌دهد نباشد!

طفلک نعیمه که زیر آن همه آرایش مشخص بود که حسابی گریه کرده. او حتی یک بار هم نگاهی به دامادش نکرد و من نمی‌دانستم مشکلتش چیست؟ آقای داماد اما حسابی خوش حال و سر حال بود و به طرز بی‌ادبانه‌ای با همه خوش و بش و شوخی‌های پشت وانتی می‌کرد؛ حتی با خانم‌های نامحرم یا بزرگسال، البته طرز برخورد او گویای فرهنگ خانوادگی‌اش بود و فکر نمی‌کنم ربطی به فساد اخلاقی یا چیزی شبیه این داشته باشد.

ربیعہ هم اصلاً شاد نبود و من حس می‌کردم به خاطر احساسات خواهرش نگران است، دخترها خیلی بهتر می‌توانند یکدیگر را درک کنند.

ایلیا که دومین عروس عمرش را می‌دید با حیرت از ربیعہ سؤالاتی می‌کرد و او هم با همان زبان بچه‌گانه جوابش را می‌داد. کم‌کم ایلیا داشت می‌فهمید که اگر یک زن و مرد عروسی کنند، خدا به آن‌ها بچه‌ای می‌دهد و آن زن و مرد مادر و پدرش می‌شوند، مثل سوده و آقارضا، یا نعیمه و آن پسر. واقعا فهمیدن این موضوع برای یک بچه‌ی یازده ساله‌ی معمولی اصلاً سخت نیست ولی ایلیا برای ادراک چنین چیزهایی فقط می‌توانست با مشاهده‌ی جزئیات به نتیجه برسد. در واقع او فقط با شیوه‌ی استقرایی* به یک قانون می‌رسید به خلاف دیگران که از راه قیاس* می‌فهمند، یعنی یک موضوع کلی را می‌توانند بر جزئیات منطبق کنند. شاید عمده‌ترین تفاوت میان بچه‌های سالم و اوتیست در همین چیزی باشد که من با سواد اندکم متوجهش شده‌ام؛ چرا که شاهد لحظه به لحظه‌ی رشد و بالندگی ایلیا و همچنین در جریان مشکلات ادراکی‌اش بوده‌ام. ناگفته نماند که این دو سه تا واژه را هم به لطف مطالعه‌ی کتاب‌های منطق و فلسفه‌ی دبیرستان یاد گرفته‌ام و تازه می‌فهمم تحصیلات آکادمیک برخلاف آنچه که به نظر می‌رسند چندان هم بی‌فایده نیستند.

همان روزها بالاخره خط تلفن ویلا هم آمد و نفس راحتی کشیدم. هنوز ویلاهایم فروش نرفته بود و من دیگر به آن فکر نمی‌کردم. کم کم با پس اندازی که داشتم و مقداری از طلاهایم که توی صندوق امانات بانک در حال خاک خوردن بود توانستم یک پیکان دست دوم سفیدرنگ چراغ بنزی تهیه کنم که مشکل رفت و آمدمان به این ترتیب حل شد و ایلیا هم حسابی ذوق کرد.

زندگی‌ام روال مساعدی گرفته بود ولی در این پوسته‌ی رضایت‌آمیز خویش زندانی تکه گوشتی بودم که در قفس سینه‌ام بوی مردار گرفته بود، دائماً از خودم در حال فرار بودم ولی هر جا که می‌گریختم دل غمگینم با من بود، هر چند این اولین بار نبود که چنین حسی را تجربه می‌کردم بلکه سال‌های سال درگیر آن بوده‌ام، تنها فرقم با همیشه این است که دیگر به فکر شکفتن نیستم، بگذار صدها بهار بیاید و برود، گور بابایش..... ترجیح می‌دهم تکه چوب پوسیده‌ای باشم که از مترسکی قدیمی باقی مانده و تار عنکبوت بسته.

خواندن کتاب‌های درسی تنها درمان ذهن خسته و خاموشم بود. هر وقت مشغول درس خواندن می‌شدم تا ساعت‌ها گذشت زمان را نمی‌فهمیدم و هر وقت که ذهنم می‌خواست بازیگوشی کند و به مناطق ممنوعه قدم بگذارد آن را دوباره درگیر مطالب درسی می‌کردم.

دیگر به فکر پرونده‌ام در نروژ نبودم، ترجیح می‌دادم فراموش کنم که وارث چنان مال هنگفتی هستم، می‌خواستمش چه کار؟! برای ایلیا هم همین دوتا ویلای نوشهر و فشم تا آخر عمرش کافی است و زنده یا مرده‌ام دیگر نگرانی چندانی به خاطر او ندارد. مال دنیا تا همین اندازه که خودم و پسرم آسوده خاطر زندگی کنیم کافی است و بیش ترش به درمان نمی‌خورد.

یک روز که مشغول منجوق دوزی روی یکی از لباس شب‌های سفارشی‌ام بودم تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم و جواب دادم:

- "بفرمائید!؟"

صدایی که از آن سو آمد مثل اسید از گوش تا قلبم را سوزاند و خورد:

- "سلام بداخلاق من!"

واقعا دلم نمی خواست جواب دهم ولی خلاف ادب بود به هر حال:

- "سلام."

- "مبارک باشه خط تلفنتون."

- "کی بهت شماره مو داده؟"

- "نباید می داد؟"

- "من چنین اجازه‌ای به کسی ندادم که شماره‌م رو خیرات کنن."

معلوم بود که ناراحت شده ولی آماده‌ی شنیدن هر برخورد بدتری هم بود:

- "بیا تمومش کنیم... یه قدم من میام، یه قدم تو بیا. تو با کسی که فکر می کردی مهرداد قرار گذاشتی، من هم اگه بابت همین موضوع دلم نشکسته بود، اگه غیرتم لگدمال نشده بود اون همه عصبانی نمی شدم و حرفای ناروا نمی زدم.... رؤیا من هنوز فکر می کنم تو مهرداد رو دوست داشتی که خواستی ببینیش ولی خب، این حق رو نداشتیم که به خاطر علاقه‌ت به کسی اون همه تهمت بهت بزنی پس معذرت می خوام....."

پوزخندی زدم، چه سخاوتمند! راستی لازم است ذهنیتش را راجع به مهرداد یا هر مرد دیگری اصلاح کنم؟ مثلا اگر فکر کند اشتباه نکرده و من عاشق مهردادم چه غلطی می خواهد بکند؟

- "باشه تو قدمت رو برداشتی، حالا قدم من چیه به نظرت؟"

- "توهمین که منو ببخشی کافیه حتی اگه ازم متنفری. لازم نیست حسی رو که داری انکار کنی چه به من چه به مهرداد."

من هم اصلا نفهمیدم که غیرمستقیم خواستی عشق مهرداد را انکار کنم! روانی خودشیفته!....

- "باشه بخشیدمت.... دیگه؟!"

سرد شد و صدایش فرو ریخت:

- "من ضربه‌ی بدی خوردم رؤیا، هم از دوستای نزدیکم، هم از عشقم...."

لحنی تمسخرآمیز به خود گرفت:

- "متأسفم که رؤیاهات درباره‌ی پریسا نابود شد، لیاقت اون دفاع جانانه رو نداشت!"

- "من رؤیایی درباره‌ی پریسا نداشتم، تنها رؤیای من تویی حتی اگه باور نکنی."

- "باور کردم.... دیگه؟"

- "تازه حس و حال تو رو می‌فهمم وقتی اعتمادت رو از دست می‌دی، هنوز برام باورش سخته که یه عمر فکر می‌کردم بهروز یه دوست واقعیه ولی نبود.... هیچ وقت مثل حالا به هم صحبتی باهات نیاز نداشتم رؤیا. من و تو همیشه همراز هم بودیم، اگرچه رازمون ناخواسته بود.... ولی دلم می‌خواد بعد از این...."

حرفش را با بی‌حوصلگی قیچی کردم:

- "ممنون.... من دیگه کار دارم، اگه حرف مهمی داری بزن وگرنه خداحافظ."

لحنش عوض شد و رنگی از دلخوری گرفت:

- "چرا این قدر بداخلاقی؟ خدا هم یه راهی واسه بازگشت بنده‌هاش می‌ذاره، تو از خدا هم خداتری؟"

- "سرم درد می‌کنه، یه پیرهن هم رودستم مونده که تاغروب باید تحویل بدم، حالا می‌ذاری برم؟"

- "یه لشکر آدم سر میراث افسانه‌ای تو دارن همدیگه رو می‌خورن، بعد تو اینجا نشستی و چشمای قشنگت رو می‌ذاری واسه سوزن زدن‌های صد تا یه غاز؟"
دیگر نتوانستم آن لحن ملایم و بی تفاوت را حفظ کنم و صدایم را با خشم بالا بردم:

- "من هیچ علاقه‌ای به اون میراث افسانه‌ای ندارم، ترجیح می‌دم کارگری کنم تا این که یه عوضی به خاطر این میراث لجن متعفن با آبرو و قلب و احساس من بازی کنه و تو نفهم بی‌شعور رو بندازه به جونم که هرچی از دهنتم درمیاد بارم کنی و حالا که دنیامو سیاه کردی واسه‌م قصه‌ی لیلی و مجنون بلغور کنی."

و گوشی را با خشم سرجایش کوبیدم. چند ثانیه بعد دوباره زنگ زد، با عصبانیت برداشتم ولی چیزی نگفتم، هنوز آن لحن ملایم را حفظ می‌کرد ولی این بار سرد و منجمد شده بود:

- "می‌دونم جبران بعضی اشتباها به این راحتی نیست، من هم یه غلط بزرگی کردم که توقع ندارم به این سادگی بگذری..... فقط بگو چیکار کنم؟"

از شدت خشم نفس نفس می‌زدم، نمی‌توانستم ببخشمش ولی تحمل شعله‌های سرکش نیازی را که داشت از خاکستر احساسم سر بر می‌آورد نیز نداشتم:

- "هیچی، فقط برو!"

- "مطمئن؟"

مطمئن بودم؟! اگر می‌رفت و من باز هم تن می‌دادم به مرگ تدریجی.... دوستش نداشتم؛ نه؟! بگویم مطمئنم؟ بگویم می‌رود؟!....

- "باشه اگه بخوای می‌رم.... ولی می‌ذاری قبل از رفتنم برای آخرین بار ببینمت؟"

– "نه."

– "تا کی؟"

– "تا ابد...."

سکوت کرد، من نیز همچنان گوشی را کنار گوشم نگه داشته بودم و منتظر بودم بینم آخرین حرفش چیست؟ بالاخره قفل سکوت را شکست با لحنی که اندوه و دلسردی در آن نمایان بود:

– "من به خاطر معامله‌ای که با زری کردم مجبورم تا آخر این راهو برم، میراث رو بهت برمی‌گردونم حتی اگه نخواهیش. اگه دادگاه بعدی به سرانجام برسه و حکم قطعی درباره‌ی اموات صادر بشه، وکالت رو تفویض می‌کنم به آقای استن، بعد از این دیگه طرف حسابت اونه و اگه خواستی می‌تونی باهاش درارتباط باشی. خدانگهدار؛ تا ابد!..."

قلبم از درد تیر کشید و حرارتی که گمش کرده بودم در سرم پیچید، می‌خواستم حرف‌هایم را پس بگیرم ولی غرورم نمی‌گذاشت. بغضی تلخ گلویم را گرفته و حتی نمی‌توانستم خداحافظی کنم، لحظاتی بعد تماس از آن طرف قطع شد و من نیز گوشی را روی سینه‌ام گذاشتم و سر به زیر افکندم، اشک‌هایم نمی‌آمد، فقط درد داشتم، دردی که از سینه تا زیردلم می‌پیچید، دردی که نظیرش را تا کنون تجربه نکرده بودم.....

*تفویض: واگذار کردن، سپردن حقی از حقوق فردی به شخصی دیگر. این واژه معانی گسترده‌ای در فقه، حقوق، کلام و.... دارد اما معنای مورد نظر در اینجا همان

معنای حقوقی است و در شرایطی به کار می رود که یک وکیل حق وکالت خود را واگذار می کند به وکیل دیگری.

*استقراء و قیاس: استقراء یعنی با مشاهده‌ی جزئیات به یک قانون کلی رسیدن، مثلاً وقتی می بینیم عطارد، زمین و... مدار بیضی شکل به دور خورشید دارند، نتیجه می گیریم که مدار سیارات منظومه شمسی بیضی شکل است. قیاس برعکس استقراء است، یعنی یک قانون کلی موجود است که می توان با تطبیق آن بر موضوعات جزئی به نتیجه رسید، مثلاً ما می دانیم که مایع شکل ظرف را به خود می گیرد، پس وقتی آب را در ظرف می ریزیم و می بینیم شکل آن را به خود می گیرد نتیجه می گیریم که آب مایع است.

لازم به ذکر است تفاوتی که به لحاظ ادراک استقرائی در اوتیست‌ها و ادراک قیاسی در افراد سالم شرحش رفت نظر خود بنده است و شاید بتواند برای متخصصین این فن دستمایه‌ی تحقیق قرار گیرد.

روزها از پی هم می گذشتند و من منتظر هیچ اتفاق هیجان‌انگیزی نبودم. حتی زنگ خانه یا تلفن هم مرا سر شوق نمی آورد، می دانستم وقتی خداحافظی می کند دیگر محال است برگردد.

خیلی بد است که آدم نتواند حقایق تلخ را حتی در گوش خودش زمزمه کند، در این دل تنگی هیچ کس همراز من نبود، حتی خودم نیز از آن می گریختم و سعی داشتم با مشغول شدن به کارهای مختلف گرد این اندوه را از دل بزدایم، هرگاه غرق خواندن کتاب‌های درسی‌ام می شدم از گوشه‌ی چشم نگاهش می کردم، او ولی حواسش به من نبود، چشمان سحرآفرینش را به کلماتی که روی تخته سیاه کلاس نوشته شده بود دوخته و نوک خودکاری را که در دست چپ داشت به چانه‌اش فرو می کرد....

می دانم، دروغ است بی تفاوتی‌ام، دروغ است تنفرم، ولی از رفتار سردم با او اصلاً پشیمان نبودم، او حق نداشت قضاوتیم کند، تهمت بزند و دهانش را برای گفتن هر

حرف ممنوعه‌ای باز کند. گیرم که قضاوت‌م کرد و تشخیص داد که من بددینم، چه حقی داشت مظاهر دینم را به باد توهین بگیرد؟ چه حقی داشت پایش را روی چادری بگذارد که این قدر مقدسش می‌دارم؟ چه حقی داشت؟!... نه دیگر... این بار فقط پای من و احساسات و آبرویم در میان نبود، مسائل مهم‌تری وجود داشت که رفتار امان فقط قسمتی از کوه یخ بود.

فصل مدارس برای من شروع دردسرهای دوباره با ایلیا بود، او از یک سو حاضر نبود به مدارس کودکان استثنایی برود و مدام تکرار می‌کرد که من باهوشم، و از طرف دیگر مدارس معمولی حاضر نبودند او را بپذیرند حتی اگر مهارتش را در نواختن ارگ می‌دیدند. خودم فکر می‌کردم به صلاحش نیست که با بچه‌های استثنایی مثل خودش دمخور باشد چرا که او رفتار تقلیدی بسیار قوی و اصلاح ناپذیری داشت. اگر چیزی را یاد می‌گرفت دیگر نمی‌توانستم آن را از سرش بیندازم چرا که همه چیز مثل مهر داغ روی لوح رفتارش حک می‌شد و امکان نداشت با تغییرات کنار بیاید. حتی وقتی از یک در اتوبوس سوار می‌شدیم حاضر بود خودش را وسط اتوبوس تکه تکه کند ولی از در دیگر بیرون نرویم، یعنی دقیقا از همان دری باید خارج می‌شدیم که وارد شده بودیم.

حالا دیگر فکر می‌کردم اگر واقعا آن‌طور که امان می‌گفت در کشوری مثل آمریکا اوتیسم شناخته شده و راه‌های خوبی برای معالجه یا آموزش کودکان اوتیستی یافته‌اند به نفع ایلیاست که او را از ایران خارج کنم و مثلا بروم نروژ....

با شماره‌ای که از آرمان داشتم تماس گرفتم تا اگر وضعیت دادگامم روشن شده کم‌کم به فکر مهاجرت باشم، ولی آرمان در ایران نبود و من به منشی‌اش شماره‌ام را دادم و سپردم که حتما با من تماس بگیرد.

در این فاصله خودم آموزش ایلیا را به عهده گرفته بودم و در حد توانم فارسی، جغرافی، علوم، ریاضی و قدری هم زبان نروسک یادش می‌دادم که بتوانم او را در

محیط جدید سازگار کنم، هرچند که خدا باید به فریادم می‌رسید با این روحیه‌ی
ناسازگار و تغییرگریزش!

در موسیقی چنان پیشرفت کرده بود که مرا جیب بغلش می‌گذاشت، دیگر آن ارگ
واقعا برایش کوچک و ناچیز به نظر می‌رسید و حقش بود که یک پیانوی بزرگ برایش
بخرم، مخصوصا با آن شاهکاری که در خانه‌ی عمویش خلق کرد. از سوی دیگر دنبال
کارهای مربوط به پاسپورت برای ایلیا بودم تا بتوانم برای مسافرت آماده‌اش کنم
هرچند که پول زیادی توی دست و بالم نبود و درآمدم کلا آن قدری بود که خرج
خوراک و پوشاک و تهیه‌ی گازوئیل و نفت و کپسول پرسی گاز بشود. ناچار شدم روی
باقی‌مانده‌ی طلا و جواهراتم حساب باز کنم ولی نه فعلا؛ وقتی که مطمئن شوم همه
چیز برای حضورم در نروژ و فرمانروایی بر سهم‌الارثم مهیاست.

حدودا اواسط آبان بود که آرمان با من تماس گرفت و بعد از سلام و احوالپرسی اولیه
گفت:

- "دادگاه دومت هم تشکیل شد و دکتر لوکاس اومد و پرونده‌ی پزشکی بیمارستان
مرحوم پدرت هم جزو اسناد به دادگاه ارائه شد و خلاصه دادگاه رو بردیم، تبریک
می‌گم!"

- "ممنون..."

- "حالا یه شکایتنامه تنظیم کردیم از اون کارمندی که رشوه گرفته و اثر انگشت و
امضای جعلی الهه رو پای وصیتنامه ثبت کرده، منتها این بخش از کار دیگه مربوط به
مدعی‌العمومه و حسابش از این پرونده جداست."

نمی‌دانستم باور کنم یا نه؟ الهه را شکست داده‌ایم! آن هم با هشیاری امان....

- "امان الان کجاست؟"

- "اون برگشته آمریکا."

برآشستم؛ گویا نمی خواستم بپذیرم که امان کارش با من تمام شده:

- "پس تکلیف اموالم چی می شه؟ مگه اون وکیل من نیست؟"

کمی مکث کرد، آنگاه لحنش رنگی از تعجب و استفهام گرفت:

- "مگه در جریان نیستی؟ اون وکالتت رو به آقای استن تفویض کرد و گفت که دیگه کاری با ما نداره، فکر کنیم معامله ش با زری هم به انجام رسیده و طبق قرارشون اموالش رو داره برمی گردونه."

بغض گلویم را گرفت، لعنت به احساساتم که این گونه منطقی را گردن می زند:

- "ولی من هنوز حق الوکاله ش رو پرداخت نکردم!؟"

- "خودش گفت حق الوکاله ش همون قراری بوده که با زری گذاشته."

تقریباً توپیدم:

- "اون تازه حق و حقوق اولیه ش بوده، اموال پدریش بوده که زری با حقه و کلک

گرفته، این انصاف نیست که دست خالی از این پرونده بره بیرون!"

برخلاف من او صدایش را پایین آورد:

- "رؤیا، من بهش پیشنهاد دادم که درصدی از این اموال رو بهش هدیه کنیم ولی اون

گفت نیازی نداره، نمی دونم چرا ولی مناعت طبع عجیبی داره که نمی تونم دلیلش رو بفهمم."

نفس هایم دیگه ریتم عادی نداشت، مطمئن بودم بالاخره ناراحتی قلبی می گیرم....

- "من دارم کارهامو می کنم که برای ایلیا پاسپورت بگیرم، می خوام هرچه زودتر مادرمو ببینم."

- "من دارم برمی گردم آمریکا، کتی حالش خوب نیست ولی آگه تو بخوای میام ایران واسه کمک به تو."

- "نه؛ فقط نمی دونم آگه پیام نروژ باید چیکارکنم؟ تنهام، الهه هم حتما شمشیرش رو برام آب داده."

- "خب تو می تونی با وکیل در ارتباط باشی."

- "مگه نمی گی امان رفته آمریکا؟"

- "خواست کجاست رؤیا؟! همین حالا گفتم که وکالت رو تفویض کرده به آقای استن."

آه خدایا... چرا این قدر گیج شده ام؟ شاید هم این یک جور واکنش انکاری است برای قبول این درد بی درمان... کاش نمی رفتی امان... کاش کمی نیازم را می فهمیدی، کاش کاش کاش...

کاش قدمی محکم تر به سویم برمی داشتی لعنتی...

نتوانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم، حالا دیگر اگر کلمه ای می گفتم از لرزش صدایم می فهمید که دارم گریه می کنم، پس بی خداحافظی تماس را قطع کردم و سرم را میان دست هایی که روی میز تلفن چلیپا کرده بودم گذاشتم و شانیه هایم از فشار گریه لرزید... «من گفتم برو، تو باید بروی؟ این است اوج دوست داشتنت؟!»

بعد از آن آقای استن چندبار با من تماس گرفت تا تکلیفش را درباره ی اداره ی اموالم در نروژ بداند، از او خواستم بعد از این هرکاری یا سوآلی دارد با آرمان تماس بگیرد، خودم نیز در مواقع ضروری جوابش را می دادم و حق الوکاله اش نیز از طریق حساب نقدی عمه خانم که حالا متعلق به من بود پرداخت می شد. حالا باید خودم هم دست به کار می شدم برای مهاجرت به نروژ.

فهماندن این موضوع به ایلیا که ما باید به یک کشور غریبه برویم کار راحتی نبود، من پیش از این که بخواهم مدارکش را برای این سفر جور کنم باید به او می‌فهماندم که زندگی جدید ما قرار است چگونه بگذرد. او به مدرسه‌ای خوب می‌رود و پیشرفت می‌کند، یک خانه‌ی بسیار زیبا در جایی که چندماه از سال آسمان رنگ شب را به خود نمی‌بیند و چندماه هم روزش بی‌فروغ و کم‌رنگ است و گرمای هوا نهایتاً تا هفده درجه بالای صفر می‌رسد خواهیم داشت، شفق‌های قطبی زیبا را خواهیم دید، با آدم‌های جدیدی که تا به حال نمی‌شناختیم آشنا خواهیم شد و..... سوده، سلمی و دخترانش، مامان سارا و آقاجون و سپهر و سمانه..... زیارت هرماه.... این‌ها همه خواب و خیال خواهند شد!

نه خدایا، خودم با این‌همه تغییر نمی‌توانم کنار بیایم، چگونه از ایلیا توقع داشته باشیم؟ حتی اگر تمام این‌ها را بتواند تحمل کند ربیعه را چه کنم؟ دختری که هرماه ایلیایم به شوق دیدنش همراهم می‌شود، تازگی‌ها کلی هم تیپ می‌زند! به عشقش سوره حفظ می‌کند و حتی نوارهای استاد پرهیزگار را از او گرفته و می‌خواهد با ترتیل بخواند تا ربیعه از او راضی باشد....

بروم بین آن همه وایکینگ کک مکی مو کاهی که نه تنها چادرم را مجبور باشم از سر بردارم، بلکه حتی روسری‌ام را نیز با اکراه و بدبینی بنگرند؟! صدای اذان، نوای ربنای شجریان، مردم یکدل و مهربان ایران، شب‌های سیاه تهران.... این‌ها را این‌ها را چه کنم؟!

چقدر هجرت سخت است، من که با دلبستگی‌های کوچکم این‌همه تغییر را بر نمی‌تابم انصاف نیست که ایلیایم را وادار کنم بپذیرد، او قطعاً فریاد خواهد کشید، سرش را به در و دیوار خواهد کوبید، نهایتاً خاموش خواهد شد درست مثل یک شمع....

باید کمی صبر می‌کردم، دست کم تا وقتی که همراهی مطمئن و قابل اعتماد داشته باشم. باید تغییرات را آهسته آهسته در او به وجود می‌آوردم، شاید لازم می‌شد گاهی

سفری کوتاه به نروژ داشته باشیم و بعد برگردیم، در این مدت می توانستیم او را محک بزخم و ببینیم تاچه حد با شرایط جدید سازگار می شود؟

به هر حال من با داشتن این همه ثروت که بخش وسیعی از آن در نروژ و قسمتی نیز در ایران بود هنوز نمی توانستم مثل یک شاهزاده زندگی کنم، خانه هایم فروش نرفته و اموالم همگی غیرمنقول بودند. از نروژ هم که اصلا نمی توانستم چیزی به ایران منتقل کنم و حتی اگر می شد عاقلانه نبود، بنابراین فکر یک مسافرت کوتاه و تفریحی فعلا عملی نبود و آماده سازی من برای ایلیا در حد یک سری تعاریف و نشان دادن عکس های نروژ بود نه بیش تر.

«خشکسالی»

از وقتی که تلفن به خانه ام آمده بود انگار کسی دیگر به خودش زحمت دیدار حضوری را نمی داد، هر کس دلتنگ می شد یا حرف مهمی داشت تماس می گرفت و گاهی یکی دو ساعت حرف هایمان طول می کشید که این موضوع اصلا خوشایندم نبود، از یک سو مدام از کار و زندگی می افتادم ولی روی این را که به زبان بیاورم نداشتم، از سوی دیگر دلم نمی خواست لذت دیدار حضوری به تلفن تفویض شود! تفویض، تفویض.... لعنت به این واژه ای مزخرف که مثل یک لکه ی سیاه در ذهنم باقی مانده.

کم کم تلفن های سلمی به من تبدیل شد به آه و ناله های پی در پی، او مدام از بدرفتاری خانواده ی شوهر نعیمه گله می کرد و من نمی دانستم باید به او چه بگویم؟ نه به آن همه اشتیاقش برای عروس کردن این دخترک بی چاره، نه به این که حالا تحمل هیچی را ندارد و از گاه کوه می سازد. البته از حق نگذریم اذیت های آن ها هم کمی بودار به نظر می رسید، مثلا اجازه نمی دادند نعیمه به دیدن مادرش برود یا این که از او کارهای سخت و سنگین می خواستند آن هم با در نظر گرفتن بارداری زودهنگام این دخترک بینوا که حتی رنگ یک روز خوش در خانه ی شوهرش ندیده بود.

آن‌ها اهمیتی به سن و سال اندک و توان جسمی پایین او نمی‌دادند، شوهرش یک سادیسمی به تمام معنا بود و یک جای سالم در بدن این بچه باقی نگذاشته بود، نمی‌دانم؛ نمی‌ترسید که بچه‌اش آسیب ببیند یا اساساً شعور این حرف‌ها را نداشت؟ حتی یک بار تصمیم گرفتیم با سلمی بروم دیدن مادرشوهرش تا کمی از او ملاطفت‌گدایی کنیم ولی آن‌ها اگرچه از پشت پرده‌ای که تکان خورد ما را در کوچه دیدند، ولی در را به رویمان باز نکردند و ما دست از پا درازتر برگشتیم.

از طرف دیگر سعدان هم این وسط داستانی ساخته بود دیدنی و تأسفانگیز، او که کارش شده بود سوءاستفاده از قیافه‌ی جذاب جنوبی‌اش و از یکسو هربار با یک دختر پولدار بُر می‌خورد و از سوی دیگر حسابی پول به جیب می‌زد و خرج عیاشی‌هایش می‌کرد، بالاخره به دام دختری افتاد که به این سادگی حاضر نبود رهایش کند، او سعدان را به حساب خودش استخدام کرد تا حسابدار شرکتش باشد و سعدان که مدرک سیکلش را هم به زور داشت خوش‌حال و راضی از این‌که توانسته دخترک را گول بزند و وارد دم و دستگاهش شود، بعدهم دختر یک دسته چک برایش گرفته بود تا معاملات را با آن انجام دهد، این پسرک نادان هم بی‌خبر از همه جا مبالغ کلانی چک کشیده و دختر حساب را شارژ نکرده بود و درست موقعی که نزدیک بود کار به زندان و بی‌چارگی سعدان بکشد، او را واداشت تا در ازای شارژ کردن حسابش با او ازدواج کند. البته، آن قدر زرنگ بود که یکی از چک‌های امضا شده‌ی بدون تاریخ را نگه دارد و با همان افسارش را به دست بگیرد.

من فکر می‌کردم این‌که مشکلی نیست؛ به هر حال او هم این جوری ازدواج کرده، آن هم با یک دختر پولدار! به هر حال حقش است و همین را می‌خواستند دیگر؟! ولی متأسفانه طبق قانون سوم نیوتن که هر عملی را عکس‌العملی است در این جهان هستی، دخترک از آن پدرسوخته‌های دوران بود که فاحشگی مدرن را تجربه می‌کرد و سعدان برای او فقط یک اعتبار اجتماعی پوشالی بود، نه همسر، بنابراین طبیعی است که سعدان هرگز رنک روز خوش را با این زن نمی‌دید.

اواسط زمستان بود که سلمی را با جگر آتش گرفته در شاه عبدالعظیم ملاقات کردم، از یکسو پسرش به زندان بود به جرم ضرب و شتم همسرش و چکی که برای زهرچشم از او به اجرا گذاشته‌اند و از سوی دیگر وضعیت نعیمه... وقتی می‌خواست درباره‌ی نعیمه حرف بزند بغضش ترکید و سرش را روی سینه‌ام گذاشت و نالید:

« دخترکم، طفلکم حامله بود، مادرشوهر بی‌وجدانش بی‌خودی پاپیچش شد و یه دعوی مفصل راه انداخت، آخرش هم شوهره رو انداختن جونش و تا می‌خورد زدن اش، طفلی بچه‌م بچه‌ش که سقط شد هیچی؛ خودش هم توی بیمارستان بستری شد و گفتن که دیگه حالش خوب نمی‌شه و بچه‌دوونش پاره شده، عملش کردن ومی‌گن که اگه از بیمارستان هم سالم دربیاد دیگه نمی‌تونه بچه‌دار بشه، هنوز از بیمارستان مرخص نشده بود که سیسمونی بچه رو که با هزار بدبختی جور کرده بودم بار یه وانت کردن و پس فرستادن برامون با یه پیغوم که یابوی عقیم دیگه حق نداره برگرده خونه، حالام شنیدم بساط عروسی پسرشون رو با یکی احمق‌تر از من دارن راه می‌اندازن و بی‌چاره نعیمه رو ناقص و مریض تحویل خودم دادن، البته اگه اونا هم بخوان من دیگه اجازه نمی‌دم نعیمه‌م برگرده تو اون جهنم. می‌بینی رؤیا جون؟ سگ اون شوهر مرحومت شرف این نانجیب‌ها رو داره، شمر ذی‌الجوشنن اینا، حرم‌له‌ن اینا...»

مانده بودم چه جوابی بدهم؟ حق با او بود، واقعا سگ‌ابی شرف این‌ها را داشت، زبانم بند آمد از این‌همه بدبختی که گریبان سلمی و بچه‌هایش را گرفته بود، اگرچه سعدان با بی‌فکری و هوسبازی خودش به این روز افتاده ولی نعیمه چه گناهی داشت؟ الان باید چه بگویم به این زن که به موقعش حرف گوش نکرده و الان زمین خورده؟ آیا صحیح است حالا سرکوفتش بزنم و بگویم که مثلا «ها؛ یادت رفته چه چرندیاتی می‌گفتی؟!»... نه این اصلا انسانی نیست که اشتباهات کسی را در روز درماندگی سرش بکوبی.

- "غصه نخور سلمی جون، نعیمه هم خدایی داره که چوب انتقامش خیلی سخته. خدانکنه که آه مظلوم سربه آسمون بذاره، دیگه سنگ رو سنگ بند نمی شه."

ولی او خودش داشت خودش را می خورد، مثل عقربی که میان آتش گیرافتاده و خود را نیش می زند:

- "خدا منو بکشه که بچه‌ی دسته گلم رو فرستادم خونه‌ی این نکره‌ی لندهور، چه می دونستم رؤیا جون؟ چه می دونستم؟ فقط پونزده سالشه که باید رخت سیاه بدبختی بیوشه و کنج خونه بشینه! آخه خدا، این چه سرنوشتی بود؟..."

درد دل‌های زن بینوا تمامی نداشت اما از دست من هم کاری بر نمی آمد جز دل‌داری دادن‌های بی‌هوده و دعا برای سلامتی و عاقبت به خیری نعیمه، ربیعه هم حالا دیگر سرش را پایین انداخته و داشت آرام و بی صدا اشک می ریخت و ایلیا با نگرانی نگاهش می کرد و یکی یکی اشک‌هایش را بادستمال کاغذی می زدود که باعث می شد بغض ربیعه بیش تر سرباز کند و اشک‌هایش شدیدتر بریزد....

پس از آن دیگر همیشه نگران سلمی و دخترانش بودم و بیش تر از قبل با آن‌ها تماس می گرفتم و از احوالات‌شان جويا می شدم، این طور که فهمیدم آن‌ها نه طلاق نعیمه را می دادند که سایه‌ی شوم خود را از زندگی‌اش جمع کنند و نه راهش می دادند که به خانه برگردد، بعد هم فهمیدیم که همه‌ی این‌ها نقشه‌ی شومشان بوده که نعیمه نتواند احقاق حق نموده و مهریه و نفقه‌ی خود را از آن نامرد بگیرد، چرا که متوجه شدیم یک دادخواست هم داده‌اند مبنی بر این که دخترک بی‌چاره ناشزه است و مدتی است خانه را بی‌اجازه‌ی شوهر ترک کرده و از این جور اراجیف ناجوانمردانه، این بی‌چاره‌ها هم که هیچی سرشان نمی شد و به ساز آن‌ها می رقصیدند.

موضوع را با سوده و آقارضا در میان گذاشتم و از آن‌ها کمک خواستم. آقارضا حرفی زد که رنگ از رویم پرید و عرقی سرد روی تمام پوستم نشست:

- "امان داره هفته‌ی دیگه میاد ایران، ازش می‌خوام به نعیمه کمک کنه. هنوز پروانه کارآموزیش هست."

خدایا چه می‌شنوم؟! می‌خواهد بیاید ایران؟ یعنی شانس دیدار اتفاقی‌اش را خواهیم داشت؟ وای خدایا چه مرگم شده...؟

به هر حال من به خانه‌ام باز گشتم ولی هر لحظه مثل دیوانه‌ها انتظار زنگ تلفن، زنگ خانه و یا هر نشانه‌ی دیگری از این‌که باز گشته باشد را می‌کشیدم، هر بار که تلفن زنگ می‌خورد با چنان اشتیاقی از جا می‌جهیدم که از خودم شرمسار می‌شدم....

یک ماه به همین منوال گذشت و هنوز هیچ خبری از امان نبود؛ نه زنگی نه سراغی.... اگر هم با سوده حرفی در این باره می‌زدم مربوط می‌شد به کارهایی که داشت برای نعیمه انجام می‌داد. این را فهمیدم که دیگر آمریکا یا تهران فرقی نمی‌کند، وقتی دلها دور می‌شود بغل گوش‌ات هم که باشد دیداری حاصل نخواهد شد.

بالاخره یک روز سلمی به من زنگ زد، در حالی که در صدای محزونش موجی از خرسندی حس می‌شد:

- "خدا الهی عاقبت توو آقارضا رو به خیر کنه. عزیزم می‌دونم تو آگه نبودی ما دستمون به گرد پای آقای اصلانی هم نمی‌رسید. اصلا ما که دیگه دادگاه رو باخته بودیم، ولی یه کارهایی کرد که بردیم دادگاه رو. هم مهریه و جهیزیه و نفقه‌ش رو گرفتیم، هم حکم دیه‌ی عقیم کردن نعیمه رو برامون از دادگاه گرفت که برابره با آدم کشتن. خدا دلتون رو شاد کنه که دلمون رو یه کمی آروم کردین."

خداراشکر، هر چند که آسیب‌های نعیمه جبران ناپذیر است ولی به هر حال این مرهم خوبی است. من که امیدوار بودم در این مدت امان سراغی از من بگیرد با دلسردی پرسیدم:

- "الان امان کجاست سلمی؟"

- "مثل این که کار داشت، برگشت آمریکا. ولی هیچی از ما پول نگرفت، می گفت واسه سابقه کاریش خیلی خوب بوده."

دلیم شکست، خودم خواسته بودم تا ابد نینمش ولی دلم خیلی شکست....

نعیمه حتی با وجودی که توانسته بود به حقوق خود دست یابد ولی روز به روز افسرده تر می گشت، نه با کسی حرف می زد و نه لبخندی بر لبش می نشست، مثل جسمی بی جان گوشه‌ی اطاق می نشست و پتوی نوزاد تلف شده‌اش را به دور خود می پیچید و به نقطه‌ای نامعلوم خیره می شد... حالات او در ربیعه نیز تأثیر گذاشته و دخترک را از شور و نشاطی که سابقاً در او سراغ داشتیم تا حد زیادی دور کرده بود، او کاملاً نسبت به ازدواج بدبین شده و وقتی که حرفی از عروسی و این جور مسائل پیش می آمد، برعکس همه‌ی دختران هم سن و سالش که عاشق عروس و لباس سپید و زیبایش هستند از آن ابراز انزجار و اکراه می کرد، حتی یادم می آید که یک روز به خانه ام آمدند و من در حال کوک زدن لباس عروس یکی از دختران محل مان بودم که در همان حال ربیعه با دلخوری روبه من کرد و گفت:

- "حیف شما نیست که وقت تون رو می ذارین برای این چیزها؟"

من هم لبخندی زدم و گفتم:

- "خب مگه چه اشکالی داره دخترم؟"

- "اشکالش اینه که این لباسو یه دختر بی چاره می پوشه و می ره خونه‌ی یه نامرد که با لباس سیاه برش گردونه و بچه شو بکشه...."

و من فهمیدم که او کلاً نسبت به هر ازدواجی بدبین شده و این برای دختری به سن و سال او اصلاً خوب نبود، سعی کردم ذهنیتش را ترمیم کنم:

- "ولی عزیز دلم این عاقبت همه‌ی ازدواج‌ها نیست، خیلی‌ها هم خوش بخت می شن."

- "آره، مثل شما، نعیمه، سعدان، مادر بیچاره‌م، همه تون خیلی خوش بختین به خدا!...."

و من دیگر جوابی نداشتم که به او بدهم.... او یک نوجوان خام بود و تحت تأثیر شرایط زندگی، نمی شد از او توقع داشت مثل یک زن چهل ساله بیندیشد مثلا. راستی اگر من هم در شرایط او قرار می گرفتم چگونه فکر می کردم؟!....

بهار سال شصت و نه که با وضعیت اسفناک نعیمه بر همه‌ی ما زهرشده بود گذشت و امتحانات سال سوم را نیز در خردادماه دادم و توانستم کارنامه‌ی قابل قبولی بگیرم. حالا فقط یک سال تا دیپلم فاصله داشتم، کاش این همه سال عمرم را تلف نکرده بودم، این درس خواندن‌ها مرهم خوبی بود بر زخم‌های دل سرگشته‌ام.

در این فاصله با آرمان هم در تماس بودم و با این که دوست داشتم مادرم را ببینم شرایطی برایم فراهم نمی شد که این کار را انجام دهم. کارهایم زیاد شده و روز و شب مشغول دوختن بودم و با این حال هنوز پول قابل اعتنایی در دست‌وبالم نبود. آرمان می گفت حضراست هزینه‌ی مسافرتم را جور کند ولی من نمی پذیرفتم، نمی دانم چرا حس می کردم با تمام خوبی‌هایش یک جای کارش می لنگد، البته این می توانست به خاطر همان آسیبی باشد که خانواده‌ی او به اعتمادم زده‌اند. من می ترسیدم قدم به سفری بگذارم که تنها همسفرم فردی است از خانواده‌ی ثابت. ترجیح می دادم از طریق امان این دیدار جور شود نه کس دیگری، شاید افکار فویبایی‌ام نمی گذاشت در این تصمیم‌گیری جدی باشم. از سوی دیگر یک حسی ته دلم می گفت این مادرم است که باید برای دیدنم اقدام کند و شاید قصه‌ی بیماری‌اش چندان هم جدی و قابل اعتنا نباشد و فقط روغن داغش را زیاد کرده‌اند و گرنه تا به حال نباید درقید حیات مانده باشد. اصلا او چرا نباید به من زنگ بزند؟! یک تلفن ساده که لطمه‌ای به سلامتی کسی نمی زند؛ می زند؟!!

یک بار هم وقتی با آرمان تلفنی صحبت می کردم موضوع را به رویش آوردم که جواب داد:

- "مادرت خجالت می کشه که باهات روبه‌رو بشه یا حرف بزنه، اون ترجیح می‌ده اولین برخوردش باهات حضوری باشه چون تلفنی نمی‌شه خیلی چیزها رو گفت. بعدهم تو که این قدر بدبین و شکاک شدی، از کجا معلومه کسی که بهت زنگ زده واقعا مادرت باشه؟ مگه تو صدات رو می‌شناسی؟ پس برای جلوگیری از سوء تفاهم هم که شده بهتره اولین دیدارتون حضوری باشه."

البته این جواب تاحدی قانع کننده بود ولی راضی‌ام نمی‌کرد.

آرمان می‌گفت املاک و دارائی‌هایم در نروژ به خوبی دارد اداره می‌شود، آقای استن واقعا وکیل قابل اعتمادی است و کارش را درست انجام می‌دهد. حقوقش نیز از طریق حساب عمه جان که حالا متعلق به من بود پرداخت می‌شد. شماره تماسی نیز از او به من داد و گفت که به آقای استن نیز شماره‌ی مرا داده تا مواقع مورد نیاز با هم در تماس باشیم.

درباره‌ی الهه و آرزو و آرش پرسیدم، جواب داد:

- "می‌شه گفت چیزی که برای الهه موند اون قدر قابل نبود که بتونه به زندگیش توی نروژ ادامه بده. به هر حال اون مجازاتی رو متناسب با قانون شکنیش متحمل شده و الان دیگه توی اون روستای نه چندان کوچیک آبرویی براش نمونده. سهم آرزو و آرش البته خوب و ارزنده ست ولی هرکدوم از اون‌ها کمتر از یک چهارم اون همه میراث نصیبشون شده، چون نصفش قبلا از طرف عمه خانم به تو بخشیده شده و نصف دیگه‌ش رو هم پدرت تقسیم بر سه کرده. حالا می‌خواد سهم اون دو تا بچه رو تبدیل به منقول کنه و از نروژ بره. پدرت انتقام سختی از الهه گرفته! انتقامی که می‌تونه مثل گرگ زخمیش کرده باشه. حالا هم امان و این پایین کشیدنش از اوج تا هضیض. باید منتظر هر واکنش انتقام جویانه‌ای از طرف الهه باشی رؤیا؛ بد ضربه‌ای خورده، بد!!"

این حرف‌ها مرا می‌ترساند، حتی حاضر بودم از خیر این مال بگذرم ولی استرس این انتقامجویی را نداشته باشم. اعصابم دیگر نمی‌کشید ماجرای دیگری از سر بگذرانم. بیش از همه می‌ترسیدم بلایی سر امان یا ایلیا بیاید، یا اگر بفهمد آرمان طرف ما بوده به او آسیبی برساند. هرچند به هر حال آرمان هم مثل ابی خواهرزاده‌ی اوست و هرگز چاقو دسته‌ی خودش را نمی‌برد حتی اگر بپذیریم که این بار آرمان خلاف چنین قاعده‌ای رفتار کرده!

آن سال پاییز دل‌انگیزی نداشتیم، انگار آسمان قهر کرده بود. ما معمولاً نمی‌فهمیم که از کجا می‌خوریم ولی قطعاً این هم مثل همان عمل و عکس‌العملی است که یک گوشه‌اش را سعدان دید.

گاهی دفتر امان را باز و خاطراتش را مرور می‌کردم، راستی چرا همیشه فکر می‌کنم وقتی از من دور است در حال خوشگذرانی است؟ سرتاسر این خاطراتش بوی دلتنگی می‌دهد، بوی غم، بوی نیاز..... انگار به خاطر من نفس کشیده، به خاطر من زنده مانده... الان چه طور است؟ می‌آید و می‌رود و حتی به دیدنم نمی‌آید! خودم خواسته‌ام؛ باشد... او دلش تنگ نشده؟

همواره به شروعی که ناتمام بود می‌نگریستم، فقط چند خط و دیگر هیچ! حالا که آسمانم را به رنگ چشمانت کرده‌ای بازگرد، دشت زندگی‌ام بی تو خشکسالی است....

دل آسمون گرفته

بغض ابرا وا نمی‌شه

دیگه فریاد کلاغم

با ما همصدا نمی‌شه

یکی با خیال خامش

تو قفس بهارو داره
داره هق هقهای بلبل
روی خنده هاش می باره
دیگه دلتنگه قناری
واسه غنچه های باغچه
می خونه بلکه با سوزش
یخ افسردگی آب شه
خوبی های بی ریامون
خاطرات کودکی مون
مونده مثل برف وبارون
ته بغچه ی زمستون
وقتی سرمست غروری
نمی چکه از توخیری
از دل سیاه ابرا
دیگه باشه انتظاری!
وقتی دفتر زمستون
بسته می شه و می سوزه
بهارم خیالی از گل
روی دامنش می دوزه

می دونم دیگه تموم شد

شعر پاییز و زمستون

می ره که جاش بنویسه:

«خشکی هرم تابستون»

ذهن بچه های امروز

خالی از معنای برفه

آخه پاکی وسفیدی

این روزا فقط توحرفه!!

عاشقونه ها می میرن

تو دلای پر ز کینه

قلبا مثل دستا بسته

آره! همدلی شیرینه!

*شعر از نویسنده: لیلی تکلیمی

«رستاخیز»

سال هفتاد آخرین سال امتحانات دبیرستانی ام بود و من حتی در کنکور مترجمی زبان فرانسه نیز شرکت کردم و به لطف خداوند بی هیچ مشکلی در این رشته قبول شدم و انتخاب واحدهایم را انجام دادم که سه روز در هفته از یکشنبه تا سه شنبه را شامل می شد، از آن جایی که رفت و آمد به دانشگاه مخصوصا در فصول سرد سال برایم

بسیار دشوار بود، تصمیم گرفتم یک خانه‌ی کوچک و نقلی نزدیک دانشگاه اجاره کنم و نیمی از هفته را در اوشون بگذرانم و نیم دیگر را در تهران.

کم‌تر از یک ماه طول کشید تا با کمک آقارضا توانستم خانه‌ای فراخورحالم بیابم، پول زیادی توی دست و بالم نبود ولی به هرعذابی توانستم پول پیش خواسته شده را تهیه نمایم، به هر حال منزل گرفتن در امیرآباد برایم کار چندان راحتی نبود ولی صاحب‌خانه که از دوستان صمیمی آقارضا بود نه تنها تخفیف قابل ملاحظه‌ای به من داد، بلکه حتی گفت که تا هروقت بخواهم می‌توانم آنجا باشم و فقط باید قرارداد را هر سال تمدید کنیم، به هر حال فکر می‌کنم ارزش این را داشت که همه‌ی پس‌اندازم را بابتش بپردازم.

خیلی زود اسباب و اثاثیه‌ی مورد نیازم را تهیه کردم: دو تخته فرش نه متری و مقداری مبل و کاناپه‌ی دست دوم و یک یخچال کوچک که تا نیم تنه‌ام بلندی داشت و دو تا تخت‌خواب فرفورژه و یک کمد لباس دونفره، خانه‌ی موقت بسیار شیک و جمع‌وجوری شد و اگر کسی نمی‌دانست حتی متوجه نمی‌شد که وسایلم دست دوم هستند.

به قول سمانه شده بودم مصداق آن جوک انگلیسی که یک بچه ثروتمند انشائی درباره‌ی یک خانواده‌ی فقیر نوشته بود:

«آنها خیلی فقیر بودند؛ حتی باغبان و سرایدار و راننده‌شان هم فقیر بودند!.....»

البته سمانه یک بند دیگر به این انشا اضافه کرده بود:

«وسایل داخل هردو ویلایشان هم دست دوم و فقیرانه بود!!»

خانه‌ام یک واحد آپارتمان در طبقه‌ی دوم بود با هفتاد متر زیربنا و دو اطاق خواب کوچک و یک آشپزخانه‌ی آپن و حمام و دستشویی کوچکی که روبه‌روی در ورودی قرار گرفته بود، متوجه شدم که سوسک هم دارد به همین خاطر پیش از چیدن اسباب و اثاثیه‌ام یک سمپاشی جانانه انجام دادیم که فکر می‌کنم نسل سوسک نه تنها از

واحد خودم بلکه از کل آپارتمان کنده شد! ساختمان کلا چهار طبقه داشت که در هر طبقه دو واحد ساخته شده بود، شاید بهترین خوبی این خانه داشتن یک خط تلفن بود.

ایلیا که مطلقا نمی توانست تغییر را تحمل کند همان شب اول بنای ناسازگاری را با این جمله گذاشت:

- "اینجا صدای روخدونه... روح... روخونه... نیست، بیا برگردیم خونه مون...."

اما من پاسخی برای این دلتنگی نداشتم، جز این که با توضیحاتی ساده و قابل فهم برایش شرح دهم که مجبوریم دست کم تا چهار سال آینده نیمی از روزهای هفته را در چنین قفسی زندگی کنیم، به هر حال ایلیا هم کسی نبود که به همین راحتی قانع شود. او آن قدر داد زد و سرش را روی زمین کوبید که همسایه ها ریختند سرم با این جملات آزار دهنده:

- "خانم اگه نمی تونی بچفت رو ساکت کنی بدهش ما ساکتش کنیم!!"

ولی آن ها نمی فهمیدند که ایلیا فعلا در فاز تغییر است و در خودماندگی اش اجازه ی یک روند مسالمت آمیز را به او نمی دهد. او درک نمی کرد که چرا حالا که نه مهمان سوده ایم و نه خانه ی خودمان باید اینجا توی یک اتاق دیگر بخوابیم؟! واقعا فکر می کنم جابه جایی ما از تهران به اوشون یک معجزه بود که بی ارتباط به آن طبیعت زیبا هم نیست و من امیدوار بودم مهاجرت مان از ایران به نروژ نیز برای ایلیا چیزی باشد شبیه همان مهاجرت، که با توجه به دلبستگی هایمان در ایران تقریبا آرزوی محالی به نظر می رسید.

البته نقل مکان از باغ به قفس قطعا نه تنها برای ایلیا که برای من هم غیر قابل تحمل است. بی چاره آن خانواده هایی که مجبورند با تعدادی دوبرابر ما جایی به مراتب کوچک تر از این زندگی کنند، آن هم تمام سال! با این حال فکر می کنم خوبی خانه های اجاره ای همین است که آدم یاد می گیرد از یک سو دل بسته به ملک دنیا نشود و

از سوی دیگر درد و رنج‌ها و سختی‌های خانه چندان غیرقابل تحمل و آزاردهنده نباشد، چرا که آدم خیالش راحت است این‌جا موقتی است، دیده‌ای آدم‌هایی که یک عمر توی یک خانه زندگی می‌کنند، وقتی قرار می‌شود به هر دلیلی آن خانه را ترک کنند چه حالی‌اند؟ اصلاً برایشان امکان ندارد که از آن خانه‌ی لبریز از خاطرات دل بکنند و اگر هم بالاجبار و علی‌الظاهر دل کنند یک عمر خاطره‌اش در خواب و بیداری‌شان جولان خواهد داد، هم‌چنین وقتی کم و کسری در خانه‌ی دائمی باشد هیچ رقم نمی‌توان تحملش کرد!

برای این که فضای خانه‌ام در تهران برای ایلیا قابل تحمل‌تر شود یک پیانو قسطی برایش خریدم که به هر حال تأثیر خودش را داشت و از شر بهانه‌هایش راحت شدم.

همان ایام بود که خانواده‌ی دربندی برای تک‌پسر گل‌شان سپهر که موفق به ارائه‌ی تز دکترایش در رشته‌ی مهندسی مکانیک شده و حالا مدرکش را گرفته بود جشنی ترتیب دادند تا همه‌ی فامیل و دوستان را در شادی‌شان سهیم کنند. واقعا خبر خوبی بود و می‌توانست در این اوضاع و احوال به آدم کمی روحیه بدهد. با این حال منتظر هیچ اتفاق شیرینی نبودم و حتی حوصله‌ی رفتن به این مهمانی را هم نداشتم ولی به خاطر دوستی و محبت‌م به این خانواده بی‌چون و چرا در مجلسشان حاضر شدم. وقتی همه‌ی ما داشتیم با هیاهوی زیاد سربه سر سپهر می‌گذاشتیم و می‌خندیدیم زنگ به صدا درآمد و من حتی یک درصد هم احتمال نمی‌دادم کسی که از در وارد می‌شود امان باشد.....

لعنت به قلب بی‌قرارم که خیال می‌کردم مرده و یخ زده، خجالت نمی‌کشی احمق؟ آن همه اهانت و تهمت بس نیست برای این که بفهمی نباید مسخ این چشمان وحشی سیاه شوی؟! دو سال است که رفته و حتی حالت را نپرسیده، قرار بود تا ابد طول بکشد، احتمالا او هم خبر ندارد که تو اینجایی پس دلیلی ندارد بمانی.....

همه با اشتیاقی وصف ناپذیر به او خوشامد گفتند و جووری برخورد کردند که مشخص بود از همه‌ی مهمان‌ها ویژه‌تر است، آقارضا هم که طبق معمول با شوخی‌های دوستانه‌اش از او استقبال کرد و مدام زیرگوشش یک چیزهایی می‌گفت که نمی‌فهمیدم چیست و هر دو با قیافه‌ای بدجنس و مرموز می‌خندیدند.

دیگر نمی‌توانستم وانمود کنم که آرام و بی‌تفاوتم ولی هیچ تمایلی نداشتم که خودم را نشانم دهدم و منتظر هیچ واکنشی هم از سوی او نبودم. نفس کشیدن برایم سخت شده بود، دنیا و آخرتم در آتش فراقش می‌سوخت و حتی اجازه‌ی فریاد زدن نداشتم، بسوز بی‌چاره، این مرد هم پاداش بهشتی توست هم عذاب جهنمت!

کمی عقب‌تر از سوده در میان تعدادی از خانم‌های فامیل ایستاده و رویم را کیپ گرفته بودم، جمعی که من در آن ایستاده بودم همگی چادر رنگی به سرداشتنند و قطعا یافتن من در این میان کار چندان راحتی نبود، در آن لحظات خاص نمی‌شد خودم را گم و گور کنم چون هر حرکتی در این جمع آرام می‌توانست نظرش را جلب کند. او مثل همه‌ی ما کادویی دردست داشت که به سپهر تقدیم کرد و صمیمانه به او تبریک گفت، سمانه که برعکس همه‌ی ما یک تیپ امروزی و خوشگل زده بود با پررویی جلویش سبز شد:

- "اگه من هم فارغ بشم، برام کادو میاری؟"

امان هم جوابی درخور شأن این حرف موذیان‌ه‌ی دوپهلو داد:

- "جغجغه خوبه؟!"

خب؛ این جواب هم دست کمی از آن سؤال نداشت! با این حال سمانه کلی خوشش آمد و سعی کرد با یک افه شتری مخصوص به رویش بخندد، سوده زیرلب بد و بیراهی به

سمانه گفت و بعد هم زیر گوش مامان سارا شروع کرد به غر زدن و گلایه کردن، ولی ساراخانم خیال خودش را راحت کرد:

- "خب مادر جون چیکارش کنم؟ جوونه دیگه عقلش نمی‌رسه، نمی‌شه که کشتش؟ بزرگ می‌شه یاد می‌گیره!"

سوده هم که از تذکر دادن نتیجه‌ای نگرفته بود، شانه‌ای بالا انداخت و زیر لب غرغر کرد:

- "به من چه اصلا؟ یکی نیست بگه آخه یعنی دیگه از پاپ هم کاتولیک‌تری بدبخت؟! اگه عرضه داری سمیه‌ی خودت رو درست تربیت کن."

و به آشپزخانه رفت و یک جوری خودش رامشغول کرد، درک نمی‌کردم که چرا امشب این قدر به پروپای سمانه می‌پیچد؟ او بدتر از این‌ها را هم در ویلای شمال تحویل جمع داده بود ولی کسی پایپش نمی‌شد. به نظر می‌رسید سوده امشب از جای دیگری پر است و شاید حق هم داشت، یک نظر به این مهمانی مختلط با آن جو لیبرالی‌اش کافی بود که اعصاب و روان هر متدینی به هم بریزد؛ دخترهایی که روسری سرشان نبود و نوارهای * شاد آن ور آبی... با این حال سابقه نداشت که حتی افراد مذهبی این خانواده به سلايق مخالف خودشان بند کنند، سوده که جای خود داشت، او کاملا افکارش آزاد از قیدوبند تحجر و تحمیل بود. نمی‌دانم، شاید هم اصلا دردش چیز دیگری بود، مطمئنم او نمی‌خواست سمانه امشب را به کام من زهرمار کند، مطمئنم! من این سوده را از جانم بهتر می‌شناسم، پشت این ظاهری خیالش دریایی از محبت نهفته...

* آن موقع موسیقی را روی نوار کاست ضبط می‌کردند و هنوز سی دی و... نیامده بود.

سمانه آن قدر به سر و وضع و ظاهر خود رسیده بود که یقین داشت می‌تواند تحسین هر کسی را برانگیزد، لباس شب تنگ و ترش زیبایی به رنگ بنفش تیره پوشیده بود

که کاملاً براندام موزونش نشسته و جلوه‌های دخترانه‌اش را به رخ می‌کشید، شال حریر پولک‌دوزی شده‌ای متناسب با لباسش نیز برسر داشت که زمینه‌ای صورتی روشن و نقش و نگار ظریفی به رنگ بنفش در آن به کار رفته بود و موهای خرمائی رنگ مقابل پیشانی و کنار گوشش به طرز خوشایندی از زیر آن بیرون ریخته و صورت عروسکی‌اش را قاب گرفته بود، روفرشی پاشنه بلندش نیز توانسته بود قد او را به زحمت تا شانهِی امان برساند، از آرایش کامل هم دریغ نکرده بود و با آن اصلاح دخترانه دیگر با یک تازه عروس فرقی نداشت. راستی که خیلی خوشگل و جذاب شده بود. کاری به سرو وضعش ندارم، برایم مهم نیست که او چگونه می‌اندیشد و چه رفتاری را می‌پسندد، به من ربطی ندارد که به ظاهر کسی طبق سلیقه‌ام نمره بدهم، هرکسی یک جور است و همه فکر می‌کنند که طرز فکر خودشان درست است، اما من فقط نگران بودم، می‌ترسیدم سمانه با این ظاهر دلربایش دل امان را نیز از چنگ من بریابد..... مدام حرف امان توی گوشم می‌پیچید وقتی تهدیدم کرد به این که دروغش را عملی خواهد کرد.... اصلاً به جهنم، بگذار بکند، ببینم جرأت دارد حرف‌هایی را که به من زده به سمانه نیز بگوید؟ سمانه پدر و مادر بالا سرش دارد، مثل من که بی‌کس و کار نیست!؟

وقتی حس کردم امان حواسش به شیطنت‌های آقارضا و سپهر و سمانه است بلافاصله من هم پشت سر سوده رفتم به سمت آشپزخانه و از همان‌جا متوجه شدم که امان بعد از لحظاتی به جمع خانم‌های چادری نگاه دقیقی انداخت و گویا سعی داشت کسی را بیابد، بعد هم از آقارضا سؤالی کرد که او جواب مثبت داد و بقیه‌اش را نفهمیدم چون به سمت ظرفشویی برگشتم تا ظروفی را که جمع شده بود بشویم. کاش می‌توانستم امیدوار باشم که بیاید طرفم، هرچند که من باز هم جواب خوشایندی برایش آماده نکرده‌ام، نه خدایا.... بگذار همین جور دور بماند و دوست....

وقتی به طرف سینک رفتم تا خودم را مشغول کاری کنم سوده کنارم ایستاد و آهسته گفت:

- "رؤیا، خوبی؟!"

سری تکان دادم:

- "نه، خوب نیستم... هیچی نپرس سوده، هیچی!"

دستش را آرام روی کمرم مالید و ب*و*س*ه*ای بر گونه‌ی ملتهبم نشانده:

- "الهی چشاش درآد که اینقدر اشک به چشمای نازنینت نشونده."

زیرلب نفرینش را خنثی کردم:

- "خدانکنه...."

شنید و لبخند مودیانهای زد و رفت، من نیز تعویذی برای چشمانش خواندم که گویا مرکز کهکشان راه شیری است و تمام جهان بند جاذبه‌ی اوست، مبادا فرو بریزد، مبادا فرو بپاشد، چشمانی که تمام دنیا و آخرت من است....

هنوز تاشام فرصت زیادی داشتیم، آشپزخانه مثل اکثر خانه‌های طرح جدید، آپن بود (نمی‌دانم معادل فارسی‌اش چه می‌شود!) ولی پرده کرکره‌ی پارچه‌ای نازکی که بلندی‌اش تا روی کابینت بود بارعایت تناسب و به کاررفتن سلیقه‌ای خاص فضای آشپزخانه را تاحدی از حال متمایز ساخته و از پشت پارچه‌ی پرده می‌شد هم‌حال را دید و هم به قسمت‌هایی از پذیرایی احاطه داشت.

داشتم کاهو را بادقت روی تخته خرد می‌کردم که آقارضا آمد توی آشپزخانه و از سوده چیزی پرسید، بعد هم با نگاهش چرخ‌ی بین خانم‌های حاضر در آشپزخانه زد و وقتی توانست پیدایم کند آمد کنارم ایستاد و آرام گفت:

- "رؤیا امان سراغت رو می‌گیره، می‌خوای چیکار کنی؟"

بسیار سرد جواب دادم بدون این که حتی نگاهم را از کاهوها برگیرم:

- "مهم نیست، من نمی‌خوام ببینمش...."

- "یعنی بهش چی بگم؟"

- "چه می دونم؟ بگین اینجا نیست، سرش درد می کرد رفت خونه. اصلا بگین امشب نیومده."

- "من که نمی تونم دروغ بگم؟ به هر حال می بیندت."

- "دلیلی نداره ببیندم؟ تو این شلوغی شتر با بارش گم می شه، من هم اصلا قصد ندارم توی این جمع ظاهرشم."

- "اجازه بده بگم بیاد اینجا یه لحظه ببیندت...."

دست از کار کشیدم و نگاهم را باخشم به چشمانش دوختم:

- "خداشاهده اگه این کارو بکنید دیگه پامو تهران نمی ذارم."

فورا حساب برد و دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت:

- "باشه باشه، تا خودت نخوای من هیچی بهش نمی گم. ولی لج نکن رؤیا، این همون مردیه که به خاطرش دست رد زدی به سینه‌ی امیر."

بغض گلویم را گرفت:

- "حماقتم رو به رخم نکش آقارضا، هنوزم یه گوشه‌ی چشم این مردو با تمام دنیا عوض نمی کنم، ولی خواهش می کنم امانتدار رازم باش! اون منو تحقیر کرده، بهم تهمت زده...."

و اشک از چشمم فروچکید....

- "نمی تونم ببخشمش، نمی تونم!"

متأثر شد و سری تکان داد:

- "باشه، خودت رو ناراحت نکن.... من رازدارتم، خاطرت جمع. کسی که باید با امان به توافق برسه فقط خودتی نه هیچ کس دیگه‌ای."

بینی‌ام را با صدایی خفیف بالا کشیدم:

- "ممنونم، به شما اعتماد دارم...."

لبخندی زد و از آشپزخانه خارج شد.

بساط خوشگذرانی و اجرای زنده‌ی موسیقی با گیتار سپهر که از دیدن دختران زیبا و بی‌قید حسابی سر ذوق آمده بود به راه افتاده و بزرگ‌ترهایی که قدری مقیدتر بودند هم گوشه‌ی دیگری نشسته و وانمود می‌کردند که اصلا توجهی به جوانان ندارند. یعنی دموکراسی داشت بیداد می‌کرد! صدای همهمه و سوت و کف و هنرنمایی خوانندگان تازه‌کار داشت کلافه‌ام می‌کرد، جمع دختر و پسرهای جوان ماشاله همه چی تمام بودند، با آهنگ خارجی فلامینگو می‌رقصیدند و با آهنگ ایرانی خردادیان!

لحظاتی بعد از رفتن آقارضا سوده دوباره آمد سراغم:

- "رؤیا جون اگه نمی‌خوای امان رو ببینی حداقل برو توی یکی از اطاق‌ها، پیش دخترها بشین، نمی‌دونم یه جایی که خودت راحت باشی. به خدا من این جور اذیت می‌شم تو همه‌ش داری کار می‌کنی."

- "مهم نیست، خودم خواستم. تو نگران نباش."

- "رؤیا؟!...."

ظرف‌ها را رها کردم و خواستم از آشپزخانه با دلخوری بیرون بروم که به دنبالم آمد و دستم را گرفت:

- "ناراحت شدی؟"

- "نه، فقط دفعه‌ی آخرت باشه که وقتی امان رو دعوت می‌کنی بهم نمی‌گی."

- "آخه اگه می گفتم که نمی اومدی.... رؤیا تو رو خدا ناراحت نباش."

سعی کردم خشمم را تحت اختیارم درآورم:

- "من می رم تو اطاق آماده شم، تو هم بفرست یکی ایلیا رو از توی حیاط صدا بزنه بریم."

- "امکان نداره، مگه دیوونه م بذارم بری؟"

- "من منتظرم. ایلیا رو زود بفرست."

- "رؤیا دیوونه شدی؟ جواب مامان سارا رو چی می خوای بدی؟ بگیم به خاطر امان رفت؟"

- "راه حل مامان سارا ساده ست، چون خیلی خوب می دونه که میونه م با یه همچین مجلس مزخرفی چیه!"

خیلی خوب درکم می کرد:

- "ببخشید رؤیا جون، غلط کردم.... شرمنده م به خدا! خودم هم فکرش رو نمی کردم که تا این حد معصیت راه بیفته، اگه می شد خودم هم چادرم رو سرمی کردم و باهات می زدم به چاک! جای من و تو این جا نیست رؤیا جون...."

واقعا در آن لحظه مزخرف بودن آن مهمانی بهانه ای بیش نبود برای قانع سازی مامان سارا و گرنه از اول خودم می دانستم قرار است با چه چیزهایی روبه رو شوم و آمدم، درد من چیز دیگری بود که سوده خیلی خوب از ورای گلایه هایم می فهمید:

- "مرسی که درک می کنی، پس منتظرم. به مامان سارا هم بگو می خوام باهات خداحافظی کنم. فقط اگه امان بفهمه اینجام دیگه پشت گوش ات رو دیدی منم می بینی."

- "باشه.... پس یعنی شام نمی مونی؟"

و دستش را روی شانهام گذاشت و عمیق توی چشمانم نگاه کرد:

- "قربون دل شکسته‌ت بشم... تو که این قدر بخشنده‌ای، این قدر مهربونی... یه فرصت بهش بده."

چشمانم را برهم فشردم و دندان‌هایم چند لحظه روی هم قفل شد، آنگاه بی آن که چیزی بگویم از او فاصله گرفتم و بی سروصدا به اطاق سپهر رفتم که وسایل مهمانان در آن بود، در را بستم تا سروصدای مهمان‌ها کم‌تر عذابم دهد، کیف و چادرمشکی‌ام را برداشتم و با همان چادرسفیدی که سرم بود منتظر شدم تا ایلیا و ساراخانم بیایند. می‌دانستم ایلیا به این زودی راضی نمی‌شود از بازی دست بکشد، تازه برای او شام امشب هم تعریف شده بود و امکان نداشت خلاف قاعده رفتار کند! امیدوار بودم سوده موفق نشود و من علی‌رغم تمام سرسختی‌هایی که برای رفتن به خرج داده‌ام همچنان اینجا بمانم، توی خانه‌ای که عطر حضور امان پیچیده....

همان‌جا کنار دیوار روی زمین نشستیم و پاهایم را توی بغلم گرفتم و با سوهانی کوچک مشغول ور رفتن با ناخن‌های بلندم شدم.

زمان به کندی برایم می‌گذشت، بغض تلخی گلویم را گرفته و اعصابم کاملاً به هم ریخته بود، از خودم بدم می‌آمد و به دنبال راهی برای فرار از این دل صاحب‌مرده می‌گشتم. احساس می‌کردم باید چیزی را تحمل کنم که هیچ چاره‌ای برایش وجود ندارد.

آن بیرون توی راهروهایی که اطاق خواب‌ها را به هم وصل می‌کرد بچه‌های خردسال مشغول جیغ و فریاد و دعوا بر سر ماشین‌ها و عروسک‌هایشان بودند. ناگهان در باز شد و من به خیال این‌که ایلیاست برگشتم ولی با دیدن کسی که چارچوب در را با قامت رعنائیش پر کرده بود قلبم از حرکت ایستاد و نگاه بی‌قرارم قفل نگاهش شد حال آن‌که حتی قادر نبودم با دهان بسته نفس بکشم..

او نیز حال عجیبی داشت، به نظر نمی‌رسید که از دیدنم غافلگیر شده باشد ولی از نگاهش آتش می‌بارید... لحظاتی که نمی‌دانم چه قدر طول کشید همچنان هردو به هم خیره شده بودیم و حتی سلام هم به دهانمان نمی‌آمد، بالاخره تبسم خاصش را تقدیمم داشت و سلامی کرد، من نیز شکسته بسته جوابی در حد رفع واجب دادم، بی آن که دررا ببندد آمد جلو و کنارم نشست، آن قدر نزدیک که نزدیک بود کاملاً به هم بچسبیم، قدری خودم را کنار کشیدم، چشمانش را مستانه برهم زد و عمیق نگاهم کرد:

- "دل‌م برات تنگ شده بود رؤیا... دنیام بی تو همون خاکستری بود که می‌گفتی، سرد و بی‌روح!"

پس برای همین رفتی و پشت سرت را هم نگاه نکردی! لابد امشب هم به لطف رازداری آقارضا و سوده اینجایی، وگرنه معلوم نبود تا صدسال دیگر هم بینمت لعنتی....

هنوز قادر نبودم حرفی بزنم، چادرم را میان دو انگشتش گرفت، سرش را پیش آورد و ب*و*س*ه*ای بر چادرم زد حال آن که هرگز تا این حد صورتش را نزدیک نیاورده بود: - "ببخش که به خودت، حجابت، ایمانت توهین کردم.... ببخش فرشته‌ی من! از خودت و صاحبیت شرمندهم، بد کردم.... تنبیه شدم.... چوب خدا این بار بدجوری صدا داشت!"

خوب است! گاهی گوشمالی‌های خداوند هم جواب می‌دهد، عشق این وسط چه کاره است؟

- "نمی‌خوای باهام حرف بزنی؟ می‌دونی چه قدر دلتنگ صداتم؟ می‌دونی تازه فهمیدم که صدات، نگاهت، حرفای محجوبانه‌ت.... همه شون یکپارچه عشق بودن و من نمی‌دونستم؟!"

آها! منتظر ابرازعلاقه هستی، حالا به هر شیوه‌ای که باشد!

تبسمش رنگ باخت و نگاهش پر از درد شد:

- "رؤیا!.... فاصله‌ی بین ما فقط یه قدمه، این یه قدم رو هم تو طی کن عزیزم!"

سخت بود ولی دهان گشودم، بغض بود ولی نگذاشتم صدایم بلرزد، اشک بود ولی نگذاشتم کاسه‌ی چشمانم را ترک کند:

- "اگه چوب خدا رو نخورده بودی، اگه آقارضا پنهون نکرده بود که اینجام، اگه اگه اگه..... قهر قهر تا روز محشر؟! آره؟!"

لبخندی نرم بر روی لب‌هایش نشست و بازهم گوشه‌های کشیده‌ی چشمانش پررنگ شد:

- "چوب خدا همون درد فراقه بود و بس، وقتی هم که رضا دعوت‌م کرد پرسیدم رؤیا هم هست یا نه؟ دو شب پیش رسیدم تهران، اگه شوق دیدنت نبود تا دوهفته‌ی آینده هیچ کاری نداشتم اینجا.... به خاطر تو اینجام رؤیای من! فقط تو...."

آنگاه لبخندش جان بیش‌تری گرفت و انگشت کوچکش را بالا نگه داشت و کمی خم کرد:

- "حالا آشتی آشتی؟ فردا بریم تو کشتی!؟!"

میان بغض و اشک خنده‌ام گرفت، بی‌اجازه انگشت خم شده‌اش را حلقه کرد دور انگشت کوچک دستم، فوراً دستم را عقب کشیدم، چینی به دماغش داد و نجوا کرد:

- "خشکه مقدس!!!"

خنده‌ام را فروخوردم تا رویش را زیاد نکند، آنگاه نگاه دلخورم را به چشمان متبسم و خرسندش دوختم، فهمید آنچه را که می‌خواستیم بگوییم ولی قادر نبودم به زبان بیاورم، دست پیش گرفت که عقب نیفتد، با ابرویی که بالا می‌انداخت:

- "این جوروی نگام نکن، خودت خواستی که برم!"

جای سکوت نبود، باید می فهمید که رؤیا می فهمد!

- "همیشه همینی! خودخواهی هات رو می ذاری به حساب فداکاری واسه من؛ دروغگو!"

آهی کشید و نگاه شوخش را یک دور روی صورتش چرخاند:

- "معلومه که خیلی بهت سخت گذشته، معذرت می خوام عزیزم! قول می دم دیگه

تنهات نذارم."

کفرم درآمد و دوست داشتم جوروی توی دهانش بزنم که حتی یک دندان سالم برایش
نماند:

- "هیچ وقت عوض نمی شی نارسیس!"

خندید و سری تکان داد:

- "می خوای بگی اشتباه می کنم؟ امروز که سیزده به در نیست؟!"

نگاهم را از او گرفتم و مشغول سوهان زدن به ناخن هایم شدم و مثلاً خواستم دروغ

نگویم:

- "خب دلم که واسه ت تنگ شده بود، ولی این که فکر کنی بهم سخت گذشته..."

و لب و لوچه ای برچیدم که یعنی نه زیاد! با مشت آهسته کوبید به شانهام:

- "قبول نیست، دبله! اگه راست می گی نگام کن بعد بگو!"

هنوز نگاهش نمی کردم، شانهای بالا انداختم:

- "خب چه فرقی داره؟"

- "لابد داره که می گم دیگه."

و سوهان را از لای انگشتانم کشید بیرون:

- "این قدر سوهان به روحم نزن، تو چشمام نگاه کن بگو بهت سخت نگذشته! آخه نگاهت بلد نیست دروغ بگه، برعکس این زبون تند و تیزت."

سعی کردم خیلی سرد و خشن نگاهش کنم، دو سه ثانیه به همان حال بودیم، دیگر نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم، فوراً گفتم:

- "آها؛ دیدی سوختی؟!"

و نوک سوهان را به چانه‌ام فرو برد و هردو بلند خندیدیم و صدای خنده‌هایمان میان صدای فریاد شادمانه‌ی بچه‌هایی که بیرون بازی می‌کردند و جوانانی که بلند می‌خواندند و می‌رقصیدند خودنمایی کرد. خم شد، بوسه‌ای از روی چادر برشانه‌ام نشاناد و زیر گوشم زمزمه کرد:

- "آخرش منو می‌کشی!"

خنده‌ام تمام شد و لرزی به جانم افتاد، انگار یخ زدم از فرق سر تا نوک پا. چشمانم را بستم و پیشانی‌ام را روی زانوانم گذاشتم.

با چادرم، لباسم، روسری‌ام بازی می‌کرد، بی‌چاره امان که با تمام بی‌تابی‌هایم مجبور بودم به چارچوب‌هایم احترام بگذارم! بی‌چاره من که حتی همین هم آشفته و غرق گناهم می‌کردم.... لمسی نبود مگر از روی همین چادر و روسری‌ام که می‌گویند گ*ن*ا*ه نیست، اما هربار که دستش را حس می‌کردم دلم قلوه کن می‌شد و در سینه‌ام فرو می‌ریخت. کاش خدا چشمانش را ببندد بر همین اندازه عصیانی که ناخواسته است و بر لذت بی‌اراده‌ای که به جان سرگشته‌ام می‌ریزد....

آهسته کمی بلندتر از نجوا رازدل گفتم، انگار خود را ملزم به جواب سؤالی می‌دانستم که نپرسیده بودم:

- "نمی‌تونستم رؤیا، تحمل این که یکی غیر از من حتی لحظه‌ای ذهنت رو درگیر کنه نداشتم، حالمو درک کن وقتی فهمیدم می‌خوای با مهرداد حرف بزنی، حتی اگه حسی بهش نداشته باشی.... من تحمل اون حس دوستانه رو هم نداشتم..... رؤیا...."

سرم را بلند کردم و نگاه خیسم را به چشمانش دوختم:

- "توجیه نکن، بسه دیگه...."

رنگ چهره‌اش برگشت:

- "گریه می‌کنی؟!"

دندان‌هایم را قفل کردم تا بغضم را زندانی کنم ولی چانه‌ام می‌لرزید، دست خودم نبود. بی‌هیچ پلک زدنی اشک از چشمانم فروچکید، چگونه گلایه‌ی این دو سال را سرش خالی کنم؟ چه بگویم که نه عزت نفس من آسیب ببیند و نه غرور او بشکند؟

انگشت سبابه‌اش را پیش آورد و اشک را از پای چشمم زدود، سرم را با حرکتی غیرارادی عقب کشیدم ولی حریفش نبودم، دست خودش نبود انگار و آنچه را که من تعدی می‌دانستم او حق خود می‌شمرد....

- "نمی‌تونم بگم اشک نریز، چون اگه بغضت رو نگه داری آه می‌کشی، من از آه مظلوم می‌ترسم!"

بی‌هیچ پاسخی فقط خیره‌اش شدم و اجازه دادم اشک‌هایم فروبریزند تا آه دلم دامنش را نگیرد، مدال گردنبندم را از میان سینه‌ام به دست گرفت و همان‌طور که بی‌دلیل لمسش می‌کرد دوباره خیره‌ی چشمانم شد:

- "حتی یه لحظه نتونستم فراموشت کنم، شبی نبود که بی‌رؤیای تو به خواب برم، شبی نبود که کنارت روی ایوون ویلای شمال ننشسته باشم و تو برام از آفتاب و مهتاب عشق نگفته باشی. رؤیا.... خیلی دلننگتم! انگار بازهم یه خواب دیگه ست و من دارم با خیالت رازدل می‌گم."

هنوز جوابی نداده بودم که ناگهان سمانه به همراه دخترعمویش که دامنی کوتاه و موهایی بلند داشت وارد اطاق شدند، هم آن‌ها از دیدن ما جا خوردند و هم ما برای لحظه‌ای شتاب‌زده برگشتیم و نگاهشان کردیم. دلم از نگرانی فروریخت، نه به خاطر خلوتی که لو رفته بود، نگران نگاه امان بودم که روی اندام بی‌پوشش آن دختر بلغزد! سمانه که دید حیف است عریضه خالی بماند خنده‌ای شیطانی بر صورتش نقش بست و خطاب به امان ناز و عشوه‌ای آمد:

- "بیخشید، نمی‌دونستیم شما اومدین ماه عسل!"

امان نیز لبخند بدجنسانه‌ای تحویلش داد:

- "تا چشت درآد!"

علیرغم لبخندی که سمانه در جوابش ارائه داد خشمی را می‌توانستم حس کنم که به زور افسار می‌زد، بعد هم دست دخترعمویش را کشید و از در رفتند بیرون.

زیرلب غرغری کردم:

- "آبرومون رفت!"

برگشت و نگاهم کرد:

- "در بازه، یه عالمه بچه هم این جاست، کسی نمی‌تونه ایراد بگیره."

- "باشه به هر حال درست نیست. این کار ما پتانسیل حرف و حدیث داره. بهتره توی موقعیت مناسب‌تری حرف بزیم."

سری تکان داد:

- "باشه هرچی تو بگی."

هر دو برخاستیم، کنار ایستاد تا حق تقدم را به من بدهد، از در خارج شدم و او نیز به دنبال آمد:

- "می خوام کنارم بشینی، حتی توی جمع."

نگاه معترضم را به او دوختم:

- "وا؟ زشته مردم چی می گن؟"

- "می گن نامزدن!"

و لبخندی پر از خرسندی بر لبش نشست، من نیز در جوابش لبخندی زدم:

- "شیطونی نکن امان! کنارم بشینی حالت رو می گیرم، گفته باشم."

ولی او اصلا حساب نبرد، وقتی کنار سوده نشستیم به جای این که برود کنار آقارضا درست بغل دست من نشست. نگاه سنگین بعضی‌ها را رویمان می دیدم ولی چاره‌ای جز تحملش نداشتیم. البته دروغ چرا؟ وقتی متوجه شدم که سارا خانم در جواب یکی از خانم‌های مهمان دارد می گوید ما نامزدیم کلی قند توی دلم آب شد. می دانم فعلا ایلیا آماده‌ی این ازدواج نیست، می دانم هنوز شرایط برای ما مهیا نشده ولی همین که نامزد به نظر برسیم زیباست؛ نه؟!

دیگر سخت نگرفتم، غر به جان امان نزدم بلکه در برابر حرف‌ها و شوخی‌هایش من نیز واکنشی مناسب نشان می دادم. یک بار هم وقتی بی هدف به جمع دختر و پسرهایی که می رقصیدند نگاه می کرد دو انگشتم را به شکل علامت ویکتوری در آوردم و مقابل چشمانش گرفتم:

- "چشاتو درویش کن چشم دراومده!"

او که جا خورده بود سرش را عقب کشید و بعد با خنده نگاهم کرد:

- "چیہ حسودیت می شه؟"

- "آره! نمی خوام ببینیشون. هرچند که تو بدتر از ایناشو حتما توی فرنگستون دیدی!"

خوشش آمد که غیرمستقیم حرف دلم را زده‌ام. لازم نیست همیشه همه چیز گفته شود، گاهی بهتر است زیباترین‌ها پوشیده بمانند، مثل عروسی که تور بر صورتش انداخته، این وظیفه‌ی او نیست که تور را از چهره بردارد، دست عاشق می خواهد و نگاه مشتاق....

- "نه عزیزم، هنوز کسی رو پیدا نکردم که زیباییش بتونه چشمای طماع منو پر کنه."
با این حرف تمام تنم بی حس شد، چراکه حالا دیگرچشمان طماعش داشت مرا درسته می بلعید!

- "نمی دونم چی چشم‌های طماعت رو پر می کنه شازده پسر!؟ به هر حال چیزی که فراوونه دختر خوشگل!"

این را گفتم و یک دانه نقل از توی ظرف مقابلم برداشتم و به دهان گذاشتم، ناز کرده بودم خودش هم فهمید....

- "چشمای من هنوز پراز خاطره‌ی موهای طلایی توئه، حتی وقتی که زیر چادر پنهونش می کنی!"

دست از جویدن برداشتم سعی کردم هجوم واژه‌های بی تکلفش را یک جوروی هضم کنم:

- "یعنی اگه یه موطلایی عین خودم پیدا بشه حله؟"

- "خیلی ساده لوحی اگه فکر کنی نظیر تو توی کل جهان هستی پیدا بشه!"

ممنونم که به این زیبایی مرا قید زدی!

- "راست و دروغش با خودت، من هم اهل این نیستم به چیزی که ندیدم گیر بدم، ولی اگه با چشمای خودم ببینم حواست پی دختر دیگه‌ایه چشماتو درمیارم."

ابروانش از حیرت بالا رفت:

- "چرا این قدر خشن؟"

- "به همون دلیلی که تو از من و مهرداد تو ذهنت سناریو بافتی و حتی اگه یه پشهی نر از کنارم رد بشه رگ غیرتت ورم می کنه."

در پی توضیح و اوضحات بود:

- "خب من اگه این قدر دربارت انحصار طلبم چون عاشقتم، تو چرا؟!"

- "چون من هم عاشقتم!"

نگاه نابورش میان دهان و چشمانم سرگردان شد، من چه گفته ام؟! خودم هم باورم نمی شود این قدر راحت و بی مقدمه احساسم را فاش کرده ام! حالا که تا اینجا آمده ام بگذار تا آخرش برویم، حتی اگر نتوانیم به همین زودی ازدواج کنیم... بگذار بداند یک عمر سرگشته ی این چشمان سیاهم، بگذار هر جای این دنیا با آنچه که همواره منتظر شنیدنش بوده عشق بازی کند و نگاهش را بدزدد از هر زنی که شاید قادر باشد وسوسه ای به جانش بریزد....

- "امروز... سیزده به دره؟!"

آرام سری تکان دادم:

- "نه، ولی رستاخیزه! دست کم برای قلب زنده به گور شده ی من...."

هر لحظه ناباورانه تر نگاهم می کرد:

- "رویا خودتی؟!"

گوشه ی لبم تکان نیم بندی خورد شبیه لبخند....

- "نه، خودم نیستم.... هرچی نگاه می کنم توئی، نمی دونم چیکارش کردی ولی دیگه نیست.... نیست امان!... نیست...."

هنوز در اوج ناباوری سکوت کرده بود، سروصداهای جمع انگار مرده بود، انگار تمام این آدم‌ها، همه‌ی این بزن و برقص‌ها نقاشی‌های روی دیوار بودند، فقط امان بود و رؤیایی که جز خیالی از او باقی نمانده بود، رؤیایی که حل شده بود در امان....

- "گم شدم، بین یه عالمه سیاهی، همه‌ی دنیام سیاهه.... سیاه سیاه سیاه.... ازم فقط یه تصویر مبهم مونده ته چشمای سیاه تو! گم شدم امان.... خیلی وقته گم شدم...."

نفهمیدم کی دستم دردست او فشرده می شود، نفهمیدم چه دارد برحال و روزم می گذرد، فقط چشمان سیاه او بود و حرف‌هایی که مثل تیر از چله رها شده و برهدف نشسته بود، هیچ نمی گفت و فقط خیره نگاهم می کرد و طرح لبخند از لب‌هایش محو شده بود، موقعی به خود آمدم که دستم را تا مقابل صورتش بالا آورده و متواضعانه بر آن ب*و*س*ه زد، آرام دستم را عقب کشیدم، مهم نبود که ده‌ها چشم در این مجلس یواشکی ما را می پایید، فقط کاش این تماس گناه نبود...

- "رؤیا دارم خواب می بینم؟ ولی نه.... امکان نداره تخیلم اون قدر قوی باشه که این همه جمله‌ی زیبا رو بتونم بسازم و بذارم روی زبونت.... فقط خودتی که می تونی این جورری با حرفات جادو کنی. رؤیا تو بی نظیری، حتی توی ابراز عشق!"

نگاه شیدایم را از او برگرفتم تا کمی از احساسم را برای خودم نگاه دارم، خودم؟! کدام خود؟....

- "جونم رو برات می دم رؤیا، تو فقط لب تر کن.... هرچی تو بگی، هرچی بخوای...."

- "چیز زیادی ازت نمی خوام، فقط بمون، همین!"

دوباره احساساتی شد و خواست دستم را بگیرد، این بار با هشیاری عقب کشیدم:

- "و یه خواهش دیگه... لطفا هر طرز فکری داری، هر جوری که هستی باش، من عقیده‌م رو بهت تحمیل نمی‌کنم ولی تو هم وقتی کنار منی به چارچوب‌هام احترام بذار."

و نگاهش کردم:

- "این همون احترام متقابله؛ نه؟!..."

سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد:

- "معذرت می‌خوام، چشم عزیزم... چشم."

یکدفعه در برابر چشمان متحیرم سپهر در حالی که دست ایلیا را گرفته و وارد جمع می‌شد رو به همه با صدای بلند گفت:

- "لطفا صدای نوارو قطع کنید!"

دخترهایی که نزدیک ضبط صوت بزرگ نشسته بودند دکمه‌ی آف را زدند. سپهر نگاهش را به من دوخت و به حالت احترام کمی سرش را خم کرد:

- "اجازه ست رؤیا خانم؟"

نمی‌دانستم، یا شاید هم می‌دانستم چه می‌خواهد بکند ولی به هر حال با تردید اجازه دادم تا پسر من را میان فامیلی که روز افطاری سارا خانم از عقب ماندگی‌اش گفته بودند به نمایش بگذارد....

سپهر مثل یک مجری حرفه‌ای دستش را بالا گرفت و با هیجان گفت:

- "هنرمند کوچولومون ایلیای عزیز می‌خواد یه قطعه‌ی خوشگل برای عمو سپهر اجرا کنه!"

ایلیا وسط آن هیر و ویری رو به سپهر کرد و انگشتش را با تحکم بالا گرفت:

- "عمو نه، تو بابا نیستی، تو سپهری!"

سپهر سرش را تکان داد:

- "بله بله، متوجه شدم اعلیحضرت! اصلا دایی سپهر خوبه؟!"

ایلیا با کلی زحمت تأیید کرد:

- "خو... خو... خوبه!"

نفس حبس شده‌ام را رها کردم، سپهر هم ادامه‌ی اجرایش را گرفت:

- "خب حالا حضری واسه دایی سپهرت یه قطعه‌ی خوشگل اجرا کنی؟"

ایلیا جوابی نداد ولی مستقیم به طرف پیانویی رفت که گوشه‌ی پذیرایی بود و پشتش نشست، همه به هم نگاه می‌کردند و بعضی‌ها لبخندهای تمسخرآمیز می‌زدند، شاید فکر می‌کردند قرار است یک نمایش احمقانه ببینند از پسرک عقب مانده‌ای که حتی نمی‌تواند یک جمله‌ی ساده را درست ادا کند. نگران این نبودم که ایلیا هول شود یا قاطی کند، او مثل یک ضبط صوت در هر شرایطی اجرای درست خودش را داشت، بدون کوچک‌ترین تغییر یا خلاقیتی. نگاهش را میان جمع چرخاند و مرا یافت، دستم را بالا بردم و علامتی دادم که معنی‌اش را فهمید و قطعه‌ی مورد نظرم را اجرا کرد... صدای پیانو به نرمی در فضای اطاق پیچید، آرام و تا حدی غمناک که بعد از آن همه آهنگ دامبولی واقعا دلچسب بود. امان نتوانست حیرتش را پنهان کند:

- "واو! عجب پیشرفتی کرده! آفرین ایلیای من! چیکارش کردی رؤیا؟"

لبخندی زدم:

- "یه پیانو براش خریدم. خیلی خوب تونسته باهاش ارتباط برقرار کنه."

- "خیلی خوب کاری کردی، آفرین."

بدجنسی‌ام گل کرد و به طور غیرارادی زهرم را به تنها کسی که حس می‌کردم
پتانسیل رقابت با مرا دارد ریختم:

- "سمانه مسخره‌م می‌کنه، می‌گه در اوج فقر و فلاکت اشرافی رفتار می‌کنی!"
خوشش نیامد:

- "سمانه بی‌جا کرده، جوهر وجودت هیچ ربطی به شرایط تحمیلی زندگیت نداره."
از حرفش خرسند شدم و جگرم حال آمد! دوباره پرسید:

- "علامتی که دادی، چه‌طور فهمیدی؟"

- "با نمادها به طرز عجیبی ارتباط برقرار می‌کنه، چند تا از قطعه‌های مورد نظرم رو با
نماد به خاطر سپرده، تو راست می‌گفتی امان، اون واقعا مثل یه نوار کاست ضبط شده
رفتار می‌کنه."

- "ولی حالا دیگه به نظرم ایلیا چیزی بیش‌تر از نوار کاست ضبط شده ست. اون توی
موسیقی داره از خودش نبوغ نشون می‌ده."

ناامیدانه آهی کشیدم:

- "به هر حال اون یه اوتیسته."

- "ولی این جور که به نظر می‌رسه همین داره بهش کمک می‌کنه که تو موسیقی
بدرخشه."

معنی این حرف را درک نمی‌کردم، اطلاعات من از بیماری پسرم محدودتر از آن بود
که بتوانم تحلیل درستی از رفتارهایش داشته باشم. برگشتم و به ایلیا چشم دوختم،
دل‌م از اشتیاق می‌تپید، نگاه مهمان‌ها رنگ تحیر گرفته و لبخندهای تمسخرآمیز
جایش را به اصوات تعجب و تحسین داده بود، ایلیا اجرایش را به زیبایی انجام داد و

درمیان تشویق بلند مهمان‌ها مثل یک ربات برخاست و به سوی من آمد و انگشتش را به طرفم گرفت:

- "این امان بره!"

امان به جای این که حرفش را گوش کند دستش را گرفت و بوسید:

- "عالی بود عزیزم! از بتهوون بود، نه؟! قطعه‌ی شماره چند بود؟"

انگار خوب شناخته بود این بچه را، او در هر حال خود را ملزم به پاسخگویی کامل می‌دانست، انگشتانش را بالا آورد و مثل من علامت داد:

- "سو..... سونات... نام... نامبر چارده!! مونايت... نه نه، مون.... یایت."

اصلاح کردم:

- "مون لایت."

امان هم زیر لب شیطنت کرد:

- "فهمیدم یورا!"

خنده‌ام را فرو خوردم و رو به ایلیا کردم:

- "دلت واسه امان تنگ نشده بود؟ دو ساله ندیدیش ها؟"

ایلیا کمی فکر کرد:

- "نه، نشده."

امان هم معلوم نبود خوشش آمده یا بدش:

- "ای جونم به این صداقت!"

ایلیا دست امان را کشید تا از جا بلندش کند، امان بازهم مقاومت کرد و به جای این که بلند شود او را توی بغلش کشید و کنارش نشانده:

- "برام تعریف کن بینم پیانوت بزرگه یا کوچیک؟"

ایلیا دستش را تا جایی که می‌شد باز کرد:

- "بزرگ!"

- "خوبه، راستی ربیعه چه طوره؟"

ایلیا سرش را تکان داد:

- "موهایش فنریه سیاخ... سیاخه. سیاهه."

من سعی کردم کمکش کنم:

- "نپرسید که چه شکلیه؟ گفت حالش خوبه؟ باید بگی خوبه."

به شدت موضع‌گیری کرد:

- "نه، این نگف حالش خوبه!"

ترجیح دادم دیگر چیزی نگویم. امان به سپهر اشاره‌ای کرد که بیاید و ایلیا را یک

جوری سرگرم کند، سپهر هم فوراً گرفت و جلو آمد:

- "بیا بینم آلوچه ی من! می‌خوای بریم نخودسیاها رو بشمریم؟"

و دستش را گرفت و با خودش برد و کمی جلوتر برگشت و چشمکی با امان ردوبدل

کرد. امان که دیگر نمی‌خواست ایلیا دوباره برگردد و اذیتمان کند بلند شد و رو به من

کرد:

- "پاشو بریم تو حیاط قدم بزیم."

سرم را چرخاندم و نگاهی به سوده انداختم که تمام وقت ما را زیرچشمی می‌پایید، با

نگاهم اشاره‌ای کرد که یعنی «برو دیگه؛ معطل چی هستی؟!» برخاستم و به دنبال امان

از در خارج شدم.

تعدادی از بچه‌ها گوشه‌ای بازی می‌کردند، ما نیز به سمت صندلی‌هایی رفتیم که کنار باغچه بود و با اندکی فاصله کنارهم نشستیم، برگشت و سرتاپایم را با نگاهش درنوردید، آنگاه خودش را کمی با صندلی‌اش جلوتر کشید:

- "چرا هنوز ایلیا رو آماده نکردی؟"

با تعجب نگاهش کردم:

- "من و تو قهر بودیم، دلیلی نمی‌دیدم این کارو بکنم."

ناامید شد:

- "هیچ وقت سراغی ازم نگرفت؟"

- "چرا، یکی دوبار پرسید امان کو؟ من گفتم رفته خونپهشون؛ آمریکا. ولی چیزبیش‌تری نگفت."

آهی کشید:

- "لابد می‌خواست خیالش راحت شه که دیگه گورمو از زندگیتون گم کردم."

نگاهی دردمندانه به رویش انداختم، تحمل نداشتم عشقم را به باد ناروا بگیرد:

- "بس کن امان.... عوضش بزرگ‌تر شده، شاید بشه از طریق دیگه‌ای بهش فهموند."

- "نه بی‌فایده‌ست. اون تمام این مدت فرصت داشته که به من علاقمند بشه ولی این فرصت به هر دلیلی سوخته و شاید با واکنش‌های غیرارادی تو نسبت به من بدتر هم شده باشه، چون تو ازم دلخور بودی و قطعاً توی رفتارت نشون دادی. بعد از این هم باید فقط از دور تماشات کنم و نتونم حتی بهت دست بزنم. سخته رؤیا، سخته که ازم می‌خواهی به چارچوبات احترام بذارم و حاضر نیستی باهام محرم شی، درعین حال ایلیا هم هرگز اجازه‌ی ازدواج بهت نمی‌ده."

کمی فکر کردم، واقعا حق نداشتم تا این حد اذیتش کنم:

- "از ربیعه می خوام بهش بفهمونه، تنها کسی که می تونه روی احساسات ایلیا تأثیر بذاره ربیعه ست، حالا که از تو خاطره ی خوبی تو ذهن اون خونواده باقی مونده حتما کمکم می کنه."

لبخندی روی لبش نشست:

- "فکر خوبی، ممنون که یه قدمی برداشتی."

شاید بهترین موقعیت بود برای کمی قدرشناسی:

- "ممنونم به خاطر زحمت بی دستمزدی که واسه نعیمه کشیدی."

لبخندی زد:

- "خواهش می کنم، این هم بخشی از امدادگری بود نه بیش تر."

راستی؛ چرا خودم به این فکر نکرده بودم؟ دوباره گفت:

- "دختر بی چاره هنوز به جوونی هم نرسیده بود که پرپر شد، کاش می شد به این سلمی یه گوشمالی حسابی داد، هرچند که خودش به اندازه ی کافی مجازات می کشه." دلم شکست از آن همه درد و رنج نعیمه که این روزها حتی لحظه ای فراموشم نمی شد:

- "از سلمی نمی شه بیش تر از این توقع داشت، اون واقعا غرق مشکلات زندگیشه، تمام جوونیشو ریخته پای بچه هاش، کسی نمی تونه پای اون دستگاه های وحشتناک نساجی حتی یه ساعت تحمل کنه، ولی اون یه عمره که کارش همینه؛ سوختن و ساختن! فکر کرد این جووری دخترش خوش بخت می شه ولی نمی دونست تیشه به ریشه ش می زنه."

با حرکت سرش تأییدم کرد:

- "یه قدری از مشکلاتش مال فرهنگ پایین و تفکر سطحی‌ش، اگه فرصت کافی برای درست زندگی کردن داشت به این روز نمی‌افتاد. راستی؛ شنیدم دیپلم گرفتی و رشته‌ی مترجمی قبول شدی، واقعا تبریک می‌گم عزیزم."

لبخندی زد:

- "ممنون."

- "مطمئنم می‌درخشی، درست مثل همیشه. اصلا مگه می‌شه رؤیای من توی آسمونی باشه و خورشید رو شرمند کنه؟"

برخلاف تمجیدش لبخندم آهسته رنگ باخت:

- "هنوز تصمیم داری آمریکا بمونی؟"

- "هرجا که تو بگی، ایران و آمریکا فرقی نداره، فقط می‌خوام تو کنارم باشی."

چه قدر خوب که تا این حد انعطاف پذیر شده! هرچند که دفعه‌ی آخر قبل از دعوایمان هم گفته بود اگر بخوایم می‌ماند.

- "راستش تصمیم گرفتم به خاطر ایلیا از ایران برم، منتها چون با تو قهر بودم برای رفتن به نروژ مقدمه چینی کردم. حالا دیگه فرقی نمی‌کنه ایران، نروژ یا آمریکا چون من هم فقط می‌خوام کنار تو باشم."

لبخندی از خرسندی برلبش نشست:

- "عاشقتم..."

دلیلی نمی‌دیدم به هر رفتار عاطفی‌اش واکنش نشان دهم:

- "آرمان می‌گفت الهه مثل گرگ زخمیه، ممکنه به هر کدوم از ما آسیب برسونه. راستی، امان تو تا چه حد به آرمان اعتماد داری؟"

نگاهش را به بچه‌هایی دوخت که بازی می‌کردند...

- "پسر خوبیه، واقعا قابل اعتماد. از هر طرف که نگاه می‌کنم هیچ منفعتی توی این همراهِیش با ما برضد خاله‌ش وجود نداره. فکر می‌کنم گاهی آدم‌ها رو باید با ملاک‌های دیگه‌ای سنجید، چیزایی که شاید سخت بشه باورشون کرد ولی وجود دارن، مثل انسانیت، اخلاق، یا هرچیزی غیر از مسائل اقتصادی و حساب و کتاب‌های مادی."

- "نمی‌دونم... شاید! به هر حال نامه‌ای که از ابی آورد خیلی برام راهگشا بود، می‌تونست تا ابد پنهونش کنه."

دوباره نگاهم کرد:

- "می‌شه اون نامه رو بدی بخونم؟"

- "نیازی نیست، مهم اینه که تو فهمیدی دور و بریات کیا هستن و از آسیبی که ممکن بود سرت بیارن جون سالم به در بردی."

سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد:

- "آره، ولی من بعید می‌دونم که اونا قصدشون آسیب رسوندن به من بوده باشه. مطمئنم الهه هم هیچ وقت چنین کار احمقانه‌ای نمی‌کرد."

نگاهی به صورتش انداختم:

- "نمی‌خوای بگی چه جوری دست به‌روزو رو کردی و تونستی به‌موقع خودتو برسونی دادگاه؟"

آهی کشید و مکثی کرد:

- "قبل از این که با توتلفنی حرف بزنم پیشنهاد داده بودم که پلیس رو خبر کنیم تا مدار کمون رو پیدا کنه، ولی اون به بهونه‌ی این که کوائین همراه مدارک خودش بوده

و ممکنه به جرم قاچاق مواد مخدر هر سه‌مون رو دستگیر کنن منصرفم کرد. بعد از تلفن تو گفتم که مهم نیست و پلیس رو در جریان می‌ذارم. وقتی دید روی حرفم اصرار دارم و هیچ رقم کوتاه نمیام پنهون از چشم من مدارک رو توی وسایل فرشاد گذاشت تا گ*ن*ا*ه به گردن اون بیفته، البته من از قبل مراقبش بودم چون پیش‌بینی می‌کردم به تکاپو بیفته برای رفع اتهام از خودش. فرشاد از همه‌جا بی‌خبر به محض پیدا شدن صوری مدارک قسم خورد که این کارو نکرده و من کاملاً باور کردم و مطمئن شدم که کار خود به‌روزه. به هر حال من خیلی خوب می‌تونم یه آدم خطاکارو از بی‌گ*ن*ا*ه تشخیص بدم مخصوصاً با اون سابقه‌ای که تو از بهروز به ذهنم دادی. وادارش کردم حرف بزنه و اون اعتراف کرد و همه چیز رو گفت."

جالب شد! منتظر بقیه‌اش بودم:

- "نگفت چه طور حاضر شده به دوستی تون این جور خیانت کنه؟"

- "چرا اتفاقاً، مجبور شد همه چیزو بگه؛ اونم با گریه! اون قدر ناراحت و عصبی بود که حتی احتمال می‌دادم دست به خودکشی بزنه. می‌گفت وقتی پریسا رفته بود نروژ، الهه بهش گفته که همه جوره ساپورتت می‌کنم به شرط این که همچنان توی زمین من بازی کنی. البته به نفع پریسا هم بود، یه جور انتقام‌گیری شخصی! اولش ترتیب یه ملاقات حضوری رو می‌ده، توی یه میتینگ شبیه همین چیزی که من رفته بودم.... پریسا بهروز رو به بازی گرفت، صحنه‌های عاشقانه خلق کرد درحالی که یک نفر ازشون عکس و فیلم می‌گرفت تا به الهه تحویل بده. بعدهم از همون طریق بهروز رو تهدید کردن که اگه می‌خوای یه کپی از این‌ها برای همسرت نفرستیم و قصه‌ی بچه‌ی نامشروع رو بازگو نکنیم باید همون کارهایی رو بکنی که بهت دستور می‌دیم. بهروز نمی‌خواست کاری بر علیه من انجام بده ولی دیگه چاره‌ای نداشت. همین شد که میونه‌ی من و تو رو به هم زد. وقتی هم دید هنوز دارم به نفعت کار می‌کنم تصمیم گرفت بازهم یه میتینگ دوستانه راه بندازه تا نتونم برسم به دادگاه. از طرف دیگه

مدام تحریکم می کرد که رهاش کنم چون لایق عشق ورزیدن نیستی ولی خب، من عاشقت بودم و هیچی نمی تونست مانع بشه."

- "امان فکر نمی کنی ممکنه عباس و فرشاد هم یه جورایی بهت نارو زده باشن؟"

- "نه، به اونا چه ربطی داره؟"

- "خب... ظاهرا فرشاد با عباس درارتباط بوده، وقتی که همه ی ما فکر می کردیم تو

شهید شدی. بعدها حس کردیم که اون هم در جریان زنده بودن بوده. ضمنا؛

رفتارهای فرشاد کمی عجیب بود... اون توی جهاد مشغول شد تا منو زیر نظر داشته

باشه، بعد هم... ازم خواستگاری کرد ولی اصلا تو این کار جدی نبود."

لبخند کم رنگی زد:

- "راستش من از عباس خواستم که مراقب تو باشه و درباره ت بهم خبر بده،

می خواستم اگه یه وقتی تصمیم به ازدواج گرفتی هر جور هست مانع بشیم چون من

فقط به امید تو زنده بودم. از طرف دیگه می خواستم اگه کمکی لازم داشتی بهت

برسونیم هر چند که تو مغرور تر از اون بودی که کمکی از کسی قبول کنی. عباس هم

به خاطر گرفتاری های شخصیش از فرشاد خواست این کارو در ازای گرفتن یه مبلغی

انجام بده ولی اون نمی دونست زندهم. فرشاد اوایل عاشقت بود و وقتی من فهمیدم

یه دعوای حسابی باهانش راه انداختم و ترسوندمش واسه همین هم علاقه ش رو تا

حد زیادی کنترل کرد. درخواست ازدواجش به این خاطر بود که فکر می کرد من مردم

و دیگه مانعی واسه ازدواج با تو وجود نداره، ولی خب... عباس بهش اخطار داد که

هرگز تصمیمش رو عملی نکنه وگرنه عاقبت بدی در انتظارشه، اون هم همون موقع

مشکوک شد به زنده بودنم، عباس مجبور شد حقیقت رو بگه و از همون موقع بود که

فرشاد دیگه پی گیر موضوع ازدواجش نشد و ایلیا رو بهونه کرد اما همچنان تو رو

زیر نظر داشت. راستش فرشاد با این که به اندازه ی دوستان دیگه م بهم وابسته نبود

ولی کمک بزرگی کرد برای این که همیشه بدونم کجا هستی و چه کار می کنی اما بهروز از دوستی با ما سوء استفاده کرد و از طریق فرشاد تونسست پیدات کنه."

- "تو هم می دونستی که اونا با هم رابطه دارن؟"

- "نه، من فقط می دونستم که بهروز به پریسا نظر داره. همیشه توی مدرسه هم جوری باهاش رفتار می کرد که حس می کردم دوست داره جای من باشه. پریسا به خاطر من به خودش می رسید و تیپ های آنچنانی می زد ولی به جای من بهروز ترغیب می شد! به هر حال حتی اگه می دونستم که اونا با هم رابطه دارن هرگز احتمال نمی دادم که رابطه شون ربطی به الهه یا ابی داشته باشه."

چشمانم را کمی تنگ کردم و با تعمق نگاهش کردم:

- "بعید نیست یه بازی شبیه همون میتینگ کذائی رو سر تو هم درآورده باشن؟"

نگاهش را از من گرفت و فهمیدم که چیزی را پنهان می کند....

- "بگو امان، تحمل شنیدنش رو دارم!"

- "نه... آخه چه بازی مثلاً؟"

- "امان اگه از جای دیگه ای بشنوم یا چیزی به دستم برسه اعتمادم رو بهت برای همیشه از دست می دم، خودت بگو؛ هرچی که هست! سعی می کنم درکت کنم حتی اگه سخت باشه."

سکوت کرد و کمی به موهایش ور رفت، حس می کردم کلافه و عصبی است....

- "چون قراره صداقت به خرج بدم اینو می گم، پس لطفا در این باره همون طور که قول دادی درک بالایی داشته باش."

سری تکان دادم:

- "دارم، مطمئن باش."

معلوم بود که عذاب زیادی برای گفتنش می کشد، به هر حال بر خودش مسلط شد:
- "پریسا افسرده شده بود، اون با دیدن من خیلی گریه کرد و من نتونستم مانع ابراز احساساتش بشم و.... اجازه دادم تا به شیوهی خودش کمی تسکین پیدا کنه!"
آهی کشیدم:

- "خب... به هر حال تو هم طرز فکر خودت رو داری، چی بهت بگم؟ تو باز هم در هر حال کار خودت رو می کنی."

- "متأسفم... نباید به چنین جایی می رفتم، من همه ی اون ها رو دوست قدیمی می دونستم، برای همین فکر کردم حضور توی چنین میتینگی ضرری بهم نمی رسونه. من حتی تا به حال از حدود شرعیم تجاوز نکردم، نه نوشیدنی غیر مجاز خوردم، نه مخدر مصرف کردم، رابطه م با نامحرم هم در حد مصافحه ی کاری یا دوستانه بوده نه بیش تر. با این حال نتونستم در برابر پریسا که اون همه آسیب دیده بود بی رحم باشم چون خودم به خاطر تو دلم شکسته بود، فقط همین. حالا... می بخشیم؟"
سری تکان دادم:

- "بخشیدن من مهم نیست، خدا ببخشدت."

و دیگر صلاح ندیدم بیش از این پیله شوم، با این حال سخت بود بخشیدنش، حتی تصور یک روز از آن گردهمایی مختلط می توانست حالم را تا سرحد جنون بد کند. او کنار پریسا، آذر و احتمالاً دوستانی دیگر که من خبر ندارم بیش از یک هفته در یک هتل گذرانده و حالا آمده و این چرندیات را تحویلیم می دهد!

- "رؤیا... من اجازه ندادم از یه حدی بیش تر بگذره، مثل وقتی که واسه گریه کردن سرشو اینجا می داشت (و به سینه اش اشاره کرد) ولی بابت همون هم معذب بودم، باور کن راست می گم...."

جوابی ندادم، چه بگویم؟ من که نماینده‌ی خدا روی زمین نیستم؟ همان طور که من هم با تمام تقدیم یک جاهایی مورد سوء استفاده واقع شده‌ام و بار تهمت را به دوش کشیده‌ام او هم به هر حال دچار وضعیتی مشابه شده. درست است که احکام دین برای حفظ و صیانت از خودمان است، ولی به هر حال یکی مثل امان چندان هم از این اصول تخطی نکرده فقط کمی شیطان تر از یک دیندار واقعی است!

نمی‌دانم چرا از سکوت این طور برداشت می‌کرد که لازم است توضیحات بیش‌تری دهد؟!

- "رؤیا من خبر از نقشه‌شون نداشتم ولی وقتی سعی داشت از ترفندهای خاصش واسه کشوندنم به گ*ن*ن*ه استفاده کنه باهاش به شدت دعوا کردم و از خودم روندمش.... من هم یه چارچوبهایی دارم حتی اگه به محکمی چارچوبهای تو نباشه؛ چون پایه و بنای پرهیز من یه عشق مجازیه، به خلاف پرهیز تو که وصله به عشق حقیقی. اگه هم در برابر تو گناهی می‌کنم چون به خاطر تو چشمم رو به روی همه بستم ولی دیگه نمی‌تونم چشممو به روی خود تو ببندم."

دیگر حوصله‌ی حرف‌هایش را نداشتم، نمی‌توانستم درکش کنم و او نیز نمی‌فهمید که حتی وقتی درباره‌ی همان گناهان محدودش در برابر پریسا حرف می‌زند چه آتشی به جانم می‌ریزد. تصور اشک‌هایی که او روی سینه‌ی امان من ریخته باشد، تصور عاشقانه‌های تلخ و شیرینی که نثارش کرده باشد، آه خدایا..... من حتی تحمل همین را هم ندارم، چرا نمی‌فهمد؟!

بی آن که حرفی بزنم برخاستم و ترکش کردم، اونیز با نگرانی رفتنم را نظاره کرد و بعد از چند دقیقه دوباره آمد توی جمع ولی دیگر روی این را نداشت که بیاید کنارم بنشیند.

به هر حال دیگر اشتیاق و هیجان در من کم‌رنگ شده بود، کم‌تر با او حرف می‌زدم و بیش‌تر می‌گریختم. ابراز ناراحتی نمی‌کردم ولی چندان هم راه به حضورش نمی‌دادم.

آرام آرام آن شور و حال عاشقانه‌ای که ابتدای دیدارمان در این شب تجربه می‌کردم در من رو به سردی می‌نهاد و امان تمام این‌ها را به خوبی فهمیدم و هرچه من دورتر می‌شدم او نزدیک‌تر می‌آمد و هرچه من سردتر می‌شدم بر آتش نیاز دل او دامن زده می‌شد.

بعد از شام مهمان‌ها یکی یکی مجلس را ترک می‌کردند و می‌رفتند، حالا فقط خودی‌ها مانده بودند و شاید از میان‌شان من اولین کسی بودم که بعد از کمک به مامان سارا و جمع وجور ریخت‌وپاش‌های آخر شب حالا می‌خواستم زودتر بروم خانه‌ام؛ چراکه ساعت خواب ایلیا نزدیک می‌شد و من نمی‌خواستم لطمه‌ای به تنظیمات فطری‌اش بزنم.

آقایان همگی توی پذیرایی مشغول بگو و بچند بودند و خانم‌ها نیز به تناسب حالشان مشغول کاری. من هم رفتم توی اطاقی که وسایلم در آن بود تا آماده‌ی رفتن شوم. در اطاق را بستم و چادرم را برداشتم، موهایم همه به هم ریخته بود و اصلاً نمی‌توانستم چنین وضعی را تحمل کنم، بازشان کردم و باخیال راحت به آن‌ها شانه کشیدم، وقتی عطرملایم شامپویی که باظرافت انتخابش کرده بودم در هوای اطرافم پراکنده شد، بی‌اختیار خودرا در حیاط مدرسه حس کردم که یک صبح خنک زمستانی میان اجرای صبحگاهی سرود ملی شاهنشاهی ناگهان دست‌های نوازشگر پسری که می‌پرستیدم در میان موهایم فرو رفت و زمان و زمین از گردش باز ایستاد، لحظاتی که آرزو می‌کردم سرود صبحگاهی تاابدیت ادامه پیدا کند که پادشاه قلبم فرصت کافی برای بازی با موهای لطیفم داشته باشد....

درست وقتی که داشتم موهایم را پشت سرم جمع می‌کردم تا با کش گل‌داری ببندم، ناگهان در اطاق بی‌هیچ ضربه‌ی هشدار بازم و امان وارد شد، من که بدجوری غافلگیر شده بودم بلافاصله موهای پریشانم را رها کردم و گل‌سرم را روی زمین انداختم و چادرم را از روی زمین برداشتم و بر سرم کشیدم، آنگاه با دلخوری و خشم نگاه تندی به او انداختم تا بفهمانم که خوش نداشتم این طوری بی‌خبر وارد می‌شد، اما او زیاد

هم از نگاه خشمگینم حساب نبرد و با نگاهی که عصیانی جهنمی از آن می‌جهید همچنان به من خیره نگاه می‌کرد، به یکباره از او ترسیدم اما سعی کردم وحشت خود را پنهان کنم، آنگاه درحالی که حسابی از دستش عصبانی بودم به تندی گفتم:

- "بهتر نیست هروقت خواستی وارد یه اطاق در بسته بشی، یه یاله بگی حداقل؟! "
جواب شیطنت‌وارش بیشتر عصبی‌ام کرد، با پشت دستش چند ضربه به در کوبید و بلند گفت:

- "یاله!"

با ناراحتی دیده از او برگرفتم، در را بست و چند قدمی پیش آمد، داشتم می‌ترسیدم، احساس کردم یکپارچه آتش شده و من به هیچ وجه قادر به مهارش نیستم، حتی اگر وانمود می‌کردم که از رفتارهای متجاوزانه‌اش دلخور و عصبانی‌ام خدا خودش می‌دانست که سرتاپا غرق لذت‌ام و به طرز بی‌شرمانه‌ای مشتاق همه‌ی تصمیمات بی‌پروایش..

مقابلم ایستاد و تا آنجا که می‌شد، فاصله‌اش را با من کم کرد. چون روسری سرم نبود و موفق به بستن موهایم نیز نشده بودم جمع و جور کردن چادر برایم کمی مشکل شده و می‌ترسیدم که موها و گردنم از زیر آن پیدا باشد؛ مخصوصا که یقه‌ی انگلیسی لباسم تا حد زیادی سینه‌ی عریان و گردن‌بند طلائی‌ام را نمایان می‌کرد و قسمت وحشتناک موضوع این بود که انگار از این که تمام زیبایی‌هایم را می‌بیند ممنونش بودم! هرچه او خیره‌ام بود من نگاه از او می‌دزدیدم، بالاخره سکوتش را شکست درحالی که سعی می‌کرد آرام صحبت کند:

- "می‌دونستم که فقط تو اینجایی، واسه همین هم در نزدم چون اگه اون طور که خودت گفتی من و تویی این وسط باقی نمونه باشه پس اجازه دارم که وارد خلوتت بشم."

اخم کردم:

- "کی چنین اجازه‌ای بهت داده؟"

مثل افعی بود این بشر و به موقع نیشش را می‌زد:

- "یعنی دروغ گفتمی که گم شدی، حل شدی توی من؟ چشمای سیاه و...."

ولبخندموذیانهاش را فروخورد، لعنتی بدذات بدطینت! ببین چه‌طور با روح وروانم ور می‌رود...

دندانهایم از حرص به هم قفل شد، ادامه داد:

- "همه‌ش جمله‌های شاعرانه بود نه چیز بیشتری!؟"

- "دروغ نگفتم، تا جائی که صحبت از خودم باشه تمامم متعلق به توئه، ولی وقتی توی

حریم الهی هستیم شرم کن که حدودش رو زیرپا بذاری یا وادارم کنی که بذارم!"

ابرویی بالا انداخت و قیافه‌ی حق به جانبی گرفت:

- "باشه؛ پس طبق چارچوب‌هایی که تو تعریف می‌کنی جلو می‌ریم، از همین لحظه به بعد، هوم؟!"

مکشی کرد تا تأییدش کنم، سکوت‌م را که دید ادامه داد:

- "خب؟ منتظرم که تعریف کنی."

سر از کارهایش در نمی‌آوردم:

- "یعنی چی؟"

- "چارچوب‌اتو تعریف کن! بگو چیکار کنم که حریم الهی رو زیرپا نداشته باشم؟ مسئله

اینه: من و تو هر دومون عاشق هم هستیم و همدیگه رو می‌خواهیم، حالا راه حلت چیه؟"

نگاهم را با شرمساری از او گرفتم:

- "خب... ازدواج لابد..."

و تازه یادم آمد که ایلیا با شمشیر آخته منتظر جواب مثبتی است که به ازدواج با امان یا هر مرد دیگری دهم! او ولی جواب مورد نظرش را گرفته بود:

- "اوکی! پس باهام ازدواج کن."

و یک حلقه‌ی فرضی را میان انگشتش گرفت و فرو برد توی انگشت دست چپم، به حلقه‌ی نامرئی‌نگاهی انداختم...

- "باشه امان، فقط بذار از بابت ایلیا خاطر جمع بشه."

چهره درهم کشید:

- "شاید ایلیا نخواد تا صد سال دیگه هم راضی بشه، من تا کی صبرکنم؟ نمی‌تونم تا ابد به رهبانیتیم ادامه بدم، می‌تونم؟!"

- "راضیش می‌کنم، قول می‌دم."

صدایش را بالا برد:

- "وعده‌ی سرخرمن بهم نده، من همین حالا می‌خوامت، اگه نذاری محرم شییم گناهِش گردن خودته."

فقط برای یک لحظه نگاهم را محتاطانه به چشمانش دوختم و بعد هم‌زمان لب‌ها و چشمانم را برهم فشردم، صدایم نیز مانند تمام ذرات تنم رعشه گرفته بود تا جائی که نمی‌توانستم بیش از دو سه کلمه به زبان بیاورم:

- "چی کار کنم؟"

دوباره ملاحظه کاری را کنار گذاشته و با تکیه بر عشق و نیازی که به او ابراز کرده بودم آن روی خشن و خودخواهش را داشت نشانم می داد:

- "تاکی می خوای به خاطر اون بچه ی نفهم و خودخواه خودت رو قربونی کنی؟!"

صدایم را کمی بالا بردم:

- "امان اون بچه تمام زندگیمه، بهش توهین نکن!"

- "پس برو تا تمام نیازهاش رو همون بچه برآورده کنه، حتی نیازت به من رو!"

اعتراض کردم:

- "هر کدوم تون جایگاه خودتون رو دارین، چرا این قدر تحت فشارم می ذاری؟"

- "باشه حرفی نیست، اگه ایلیا جای خودش رو داره من هم جای خودم رو می خوام."

- "دقیقا چی از جونم می خوای؟"

- "تو بگو چی از جونم می خوای؟ توقع داری تنها اولویت زندگیم باشی ولی خودت به

کسی جز ایلیا فکر نمی کنی، غیر از اینه؟"

- "اشتباه می کنی امان، من..."

حرفم را قیچی کرد:

- "اشتباه نمی کنم بهونه نیار که گوشم از این حرفا پره! اگه راست می گی ثابت کن!"

- "چه جووری؟"

مکثی کرد تا شرایطم را محک بزند، آنگاه بی رحمانه تاخت:

- "حالا که به خاطر ایلیا نمی تونی باهام ازدواج کنی پس باید بذاری صیغه ی موقت

بخونم."

این را یک توهین آشکار تلقی کردم و دیگر نتوانستم مؤدب و سازگار باشم:

- "خفه شو! تنهایی و بی کسیم رو دیدی که این جوروی به خودت اجازه‌ی جسارت می‌دی؟"

در حاضر جوابی لنگه نداشت:

- "اگه جسارت بود اون خدایی که می‌پرستیش اجازه‌ش رو صادر نمی‌کرد. «آتؤمنون ببعض و تکفرون ببعض»؟!*"

و وقتی «بعض» دوم را می‌گفت جوروی یک ابرویش را بالا انداخت که یعنی: «زدم به هدف! هوم؟!» تو را به خدا بین چه ابلیسی دارد آیه‌ی قرآن برایم می‌خواند!
با حرص دندان به هم ساییدم:

- "خوب گوشاتو واکن امان؛ اگه به عشق و ازدواج فکر می‌کنم فقط به خاطر بعد انسانی و نیازم به یه خانواده‌ی گرم و تکیه‌گاه امنه، وگرنه اون افکار کثیفی که تو ذهن بیمار توئه واسه‌م کوچک‌ترین ارزشی نداره که بخوام به خاطرش صیغه‌ی هرکس و ناکسی بشم!"

با خشم سری تکان داد:

- "باشه، من کثیفم، خیلی هم کثیفم که به تو فکر می‌کنم، به توئی که منو با هرکس و ناکسی یکی می‌دونی. کثیفم که به خاطر تو چشممو به روی همه‌ی دخترای روی زمین بستم!"

حالا نوبت من بود که بزخم به هدف:

- "آره دیدم که اجازه می‌دی دوست دختر سابقت به شیوه‌ی خودش تسکین پیدا کنه و احياناً تسکین دل شکسته‌ی تو هم باشه!"

باورش نمی‌شد در چنین شرایطی خفتش کنم! چشمانش را درشت کرد و ابروانش را داد بالا:

- "پس گزک جدید دستت اومد؟! نه انگار صداقت واسه م گرون تموم شده؟ باید می داشتیم عقدم شی بعد دیگه هرچه پیش آید خوش آید، ها؟!"

خیلی بدم آمد که این طوری از موضع قدرت برخورد می کند:

- "نه انگار یه چیز ی هم من بدهکارت شدم؟! به جرمی که نکرده بودم دوسال آزار خون به جیگرم کردی و حالا توقع داری همین جور راحت از کنارت بگذرم و هیچی هم به روت نیارم؟! تازه معلوم نیست دیگه چی چی ها رو پنهون کردی که بعد از عقدمون گذش درآد، ولی خب؛ هرچه پیش آید خوش آید لابد!!!"

- "حق نداری بهم تهمت بزنی وقتی به خاطر تو یه نفر مثل کشیش ها زندگی کردم!"
پوزخندی زددم:

- "منظورت همون کشیش هاییه که گند مخفی کاری هاشون دراومده؟"

عصبانی شد و این را فهمیده ام که وقتی عصبانی می شود رفتارهای پر خاشگرانه اش واقعا دست خودش نیست، دوباره شانه هایم را گرفت و مرا به دیوار کوبید، بقیه اش را حفظ بودم....

- "نمی تونی با این حرفا منو سر بدوونی رؤیا! نمی تونی!"

فرصت نکردم مراقب چادرم باشم و در چشمم به هم زدنی از سرم افتاد حال آن که قسمت هایی از موهایم که کوتاه تر بود به صورتم پاشیده و قدری نیز روی سینه ام ریخته بود. بانگاه خشمگینش حریصانه تک تک اعضای صورتم را درنوردید:

- "دیوونه شدم، می فهمی؟! کم آوردم! به خاطر همون رهبانیتی که باورش نمی کنی، کم آوردم! اگه اطاق خوابم واسه تردد عموم آزاد بود امروز این قدر تشنه و حریصت نبودم که نیش زبونت رو نوش جون کنم...."

با نگاهی خشمگین در سکوت خیره اش شدم، به نفس نفس افتاد:

- "من دیگه مقاومتتم رو در برابر تو کاملاً از دست دادم رؤیا! هیچ دلیلی نمی‌تونم بیاری که از دستم فرار کنی و بازهم وعده‌ی سرخرمن بهم بدی، واسه به چنگ آوردنت این بار به هیچ‌کسی رحم نمی‌کنم!"

فورا او را عقب راندم، وحشت معصیت بر تمام لذت و هیجانم سایه افکنده و وجدانم بر احساسم پنجه می‌کشید:

- "می‌خواهی باهام چیکار کنی؟"

فهمید زیاده روی کرده و فورا دست‌هایش را بالا گرفت:

- "هر غلطی که لازم باشه می‌کنم شک نکن! کاری می‌کنم که آرزو کنی طرف حسابم فقط پریسا باشه و الهه!"

وحشت همه‌ی وجودم را گرفت:

- "یعنی چی؟"

- "همین‌جا باید سیرابم کنی با هر روش و چارچوبی که مدنظرته، وگرنه اگه دست خالی از این در بفرستیم بیرون مطمئن باش سمانه رو از آقای دربندی خواستگاری می‌کنم."

دل‌م از جا کنده شد و نگاهم رنگ ناباوری گرفت:

- "خجالت بکش که به موهای من چنگ می‌زنی و به کس دیگه‌ای نظر داری لعنتی! بعد دم از رهبانیت بزنی! دم خروست رو باور کنم یا قسم حضرت عباست رو؟"

- "شمشیرت رو غلاف کن رؤیا! من کوچک‌ترین رغبتی به سمانه، پریسا یا هر کس دیگه‌ای غیر از تو ندارم، ولی واسه این که تمام درها رو به روت ببندم تا دیگه امیدوار به برگشتنم نباشی مطمئن باش که این کارو می‌کنم. مطمئن باش رؤیا!"

نمی‌توانستم باور کنم راست می‌گوید:

- "یعنی اون قدر بی رحمی که یه رامونای دیگه رو قربونی کنی به خاطر یه زری دیگه!؟"

صدایش را بالا برد:

- "به خاطر تو حاضرم آدم بکشم رؤیا، واقعا چی فکر کردی؟ من واسه یه لحظه باتو بودن تا ته جهنم می رم..."

و دوباره دستش را جلو آورد تا بازهم تعدی کند و دوباره دستش را با خشم عقب راندم:

- "نکن لعنتی..."

دستش را عقب کشید ولی تهدیدم کرد:

- "همین حالا می ذاری محرم شیم، وگرنه با خودم می کشمات تا ته جهنم. حالا که رستاخیزو رد کردی نوبت بهشت و جهنمه، یالا انتخاب کن! بهشتت دو تا در داره، عقد یا صیغه. جهنمت هم دو تا در داره، گ*ن*ا*ه یا سمانه!"

بدم می آمد وقتی این جووری زور می گفت:

- "غلط کردم، پشیمونم که بهت گفتم عاشقتم! باید این رازو با خودم به گور می بردم تا تو سوء استفاده نکنی. دلت هم مثل چشمات سیاهه لعنتی!"

از من یک قدم فاصله گرفت:

- "حالام فکر کن نگفتی، من هم اصلا الان نفهمیدم که داری واسه چشمای سیاهم می میری! خب؟! فقط بگو جواب نهاییت به درخواست ازدواجم چیه؟ می خوای همچنان به بهانه های مختلف ازم فرار کنی یا این که قبول می کنی تا ابد همسرم باشی؟"

وقتی تا این حد بند را به آب داده ام چاره ای جز تأیید حرفش دارم؟

سری به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم، اصرار کرد:

- "به زبون بگو! قبول می کنی؟"

- "بله قبول می کنم، خودتم می دونی که آرزویی جز این ندارم، فقط تا وقتی که ایلیا..."

حرفم را برید و درچشم به هم زدنی قرآن کوچکی را که جلوی آینه بود برداشت و دستها و سرش را رو به بالا گرفت و به خدایی نگریست که گویا آن بالاها بود:

- "ای خدایی که پادشاه زمین و آسمون هایی! شاهد باش که من هم می خوام تا ابد همسر این زن باشم، چون از ازل عاشقش بودم و تا ابد عاشقش خواهم بود، می خوام بهش وفادار بمونم و هرگز هیچ عشقی رو جایگزینش نکنم و به هیچ زنی غیر از اون دل نبندم و هیچ زنی رو به خلوت و حریمم راه ندم، همون طور که اون از بین ده ها عاشق سینه چاک فقط منو می خواد و داره برام می میره ولی خب؛ یه کمی کله شقه!!" و دربرابر تحیرم یکی از ابروانش را بالا انداخت و لبخندی شیطنت آمیز بر لبهایش نشست:

- "خب تموم شد، از حالا زن و شوهریم!"

و صورتم را میان دو دستش قاب گرفت و خم شد که ببوسدم، خودم را با فریادی خفیف عقب کشیدم و صورتش را پس زدم:

- "چیکار می کنی دیوونه؟ مدل هالیوودیه؟!"

دربرابر مقاومتم واکنش خاصی نشان نداد، فقط سعی کرد توضیح دهد:

- "ما همین حالا به فارسی در حضور خدا اعلام کردیم که قصد ازدواج داریم و خدا به تمام زبون ها آگاه، صیغه ی محرمیتی که تو از اسمش آشفته شدی هم همون چیزیه که اگه انجامش بدیم دستمون برای هرکاری بازه و هیچ گناهی شامل حالمون نیست."*

حرصم درآمد:

- "از خودت احکام درنیار!"

- "از خودت احکام درنیار!"

- "از خودم درنمیارم، چه فرقیه بین این که بگم «قَبِلْتُ» یا بگم «قبول کردم»؟! تازه صیغه‌ی ما که مفصل تر بود؟ به کدوم زبون می شد این قدر واضح و روشن وفاداریمون رو اعلام کنیم؟ خوبه صیغه‌ی عربی بخونم ولی هفته‌ای یه خانم بیارم توی خلوتم و تو روحتم هم خبر نداشته باشه؟! تازه اگه هم بفهمی بگی ای بابا، خلاف شرع که نکرده؟ فوقش به عشقش خیانت کرده همین!!"

اعصابم به هم ریخت از این حرف‌هایی که هم منطقی بود هم خلاف آموزه‌های دینی‌ام، انگار امیر هم یک چنین عقیده‌ای داشت که می گفت ناموس کسی هستم که دلم بند عشقش است:

- "چی بگم؟ لابد اینم مثل همون رابطه‌های دوستانه و کاریته که بعضی لمس‌ها رو اصلا گ*ن*ن*می دونی و بعضی هاش ام که فی سبیل‌اللهه!"

کنایه‌ام را گرفت ولی در حال حاضر زده بود به سیم آخر:

- "باشه تو درست می‌گی، پس به عربی صیغه می‌خونیم که خیالت راحت شه! لیاقت همینه که خدای بی سواد ی رو پپرستی که فقط زبون عربی حالیشه."

این دیگر ته اهانت و تحقیر بود، دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم و من تحمل این رفتارهای هنجارشکنانه‌اش را نداشتم:

- "حرف دهنتو بفهم، وقتی حکمت چیزی رو نمی‌دونی بی خود راجع بهش نظر نده."

همچنان نیشش را می‌زد:

- "کلاس دینی باشه واسه بعد، وکیلیم؟!"

حرصم در آمد:

– "نه!"

در سکوت نگاهم کرد، نگران شدم، فکرش را هم نمی‌کردم که ناگهان دلسرد شود، لبخند تلخی زد، دسته‌ای از گیسوانم را که روی سینه‌ام پریشان شده بود میان انگشتانش گرفت و نگاهش سرد و گزنده شد، همان‌طور خیره در چشمان وحشتزده‌ام عقب عقب رفت تا این‌که گیسویم از دستش رها شد و به دراطاق رسید، آنگاه دستش را مشت کرد و با خشم و درماندگی به در کوبید و رفت...

یک آن با این تصور که دست خالی از این در بیرون می‌رود و ممکن است دروغ سیزدهش را عملی کند قدرت هرنوع تصمیم‌گیری از من سلب شد و بلافاصله چند قدم پشت سرش رفتم و صدایش زدم:

– "نرو امان، خواهش می‌کنم... صبر کن...."

کم‌تر از دوسه قدم با او فاصله داشتیم، با شنیدن صدایم ایستاد و برگشت، نتوانستم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم:

– "خواهش می‌کنم ترکم نکن! امان دیگه نمی‌تونم، طاقت قهر تو ندارم...."

.... و دست‌هایم را مقابل صورتم گرفتم و دردمندانه گریستم... دیگر در قید و بند این نبودم که چادرم دارد سر می‌خورد و می‌افتد، انگار واقعا محرمش شده بودم با همان حرف‌هایی که به فارسی گفته بودیم. لحظاتی بعد دست نواز شگرش را روی دستم حس کردم، در نگاهش ترحم و عشق به هم درآمیخته بود:

* سوره‌ی بقره آیه 85: آیا به برخی از آیات الهی ایمان می‌آورید و به بعضی کافر می‌شوید؟

* در مورد این چالش (خواندن صیغه به زبان غیرعربی) طبق تحقیقاتی که انجام داده‌ام این اشکال وارد است و ظاهراً آیت الله بهجت (رحمة الله علیه) نیز قائل بوده‌اند به

این که نه تنها می توان صیغه را به زبان مادری خوند، بلکه حتی لازم است که هرکسی صیغه را به زبان مادری خود بخواند، با این شرط که باید کاملا معادل صیغه ی عربی باشد، از جهت زمان افعالی که به کار رفته و قیود دیگر، یعنی کاملا باید ترجمه ی صحیح صیغه ی عربی باشد. البته آن سالها که امان این چالش را مطرح کرده گویا هنوز چنین حکمی صادر نشده و یا اگه شده کسی در جریان نبوده است.

- "نمی رم عزیزم.... گریه نکن."

به دیوار تکیه دادم تا به پاهای سست و لرزانم کمک کنم سنگینی وزنم را تحمل کنند، دستش را نوازشگرانه روی موهایم کشید:

- "خوبی؟"

سرم را به نشانه ی جواب مثبت حرکت دادم و بینی ام را با دستمال کاغذی پاک کردم، قدری مکث کرد تا بر شرایط مسلط شود....

- "من از تو هیچ توقعی ندارم جز این که به خودم و خودت ستم نکنی، باشه رؤیا؟"

این بارهم فقط سرم را به نشانه ی تأیید و قبول حرکت دادم و نتوانستم چیزی بگویم....

- "چیکار کنیم؟ می خوای بریم پیش آقارضا در حضور این جمع خودمونی عقدمون کنه؟"

کمی مکث کردم تا بر خودم مسلط شوم:

- "باشه، عقد کنیم.... ولی نه الان و جلوی اون جمع، نمی خوام فعلا هیچ کسی چیزی درباره ی تصمیم من و تو بدونه. فردا خودمون توی محضر بی سروصدا عقد می کنیم و وقتی ایلیا راضی شد به همه اعلام می کنیم که زن و شوهریم."

سری تکان داد:

- "باشه، به شرط این که زیرش نزی."

- "نمی‌زنم... قسم می‌خورم!"

- "بهت اعتماد می‌کنم... ولی باید بذاری تا قبل از ظهر فردا یه صیغه‌ی محرمیت بخونیم، حالا که اجازه‌ت دست پدرت نیست دلیلی نداره که این قدر به خودت سخت بگیری."

وحشتناک بود....

- "امان انصافا اگه مثل سمانه مادروپدر بالاسرم بود بازهم جرأت می‌کردی حرف از صیغه بزنی؟"

- "الان خیلی‌ها همین کارو می‌کنن؛ حتی دخترهایی که اجازه شون دست پدرشونه. قبل از این که شرایط عقد دائم فراهم بشه صیغه‌ی موقت می‌خونن تا باهم بودن‌های کنترل شده‌شون تو دوره‌ی نامزدی گ*ن*ن*ه نباشه. چرا فکر می‌کنی پیشنهادم ربطی به وضعیت اجتماعی و خانوادگی‌ت داره؟"

سر به پایین افکندم:

- "اونایی که می‌گی، توی مجلس بلی برون جلوی چشم مهمون‌ها این کارو می‌کنن."

- "تو اگه بخوای ما هم همین کارو می‌کنیم، اگه هم دوست داشته باشی فعلا پنهون می‌کنیم تا به موقعش که ایلیا آماده شده باشه. در هر صورت همه چیز طبق میل توئه و تا نخوای حتی خونه‌ت هم نیام، قسم می‌خورم."

- "نمی‌تونم! برام قابل درک نیست که چه‌طور دوتا نامحرم با خوندن یکی دوتا جمله‌ی ساده می‌تونن با هم هرکاری دلشون خواست بکنن! به نظر می‌رسه این بیش‌تر یه جور کلاهبرداری شرعی از زن بدبخت و بی‌پناهی مثل منه تا این‌که واقعا راه امنی باشه برای رسیدن به مقصد."

آخم‌هایش را درهم کشید:

- "رؤیا تعجب می‌کنم با این همه افکار متحجرانه‌ی مذهبیت چه‌طور یکی از کلیدی‌ترین احکام شیعه رو انکار می‌کنی؟!"

- "من متحجر نیستم امان، ولی نمی‌تونم تن بدم به این درخواست بی‌رحمانه‌ت. من آسیب پذیرتر از هر زنی هستم که اطرافت می‌شناسی، پس ازم چنین چیزی نخواه." به سختی می‌توانست با خواسته‌ام کنار بیاید، این هم یکی دیگر از همان موارد عدم تفاهم میان‌مان بود:

- "من هر تعهدی که لازم باشه همین‌جا می‌دم، فقط دقیقاً روشن کن از چه لحاظ آسیب پذیری؟"

کمی فکر کردم، دوشیزه که نبودم تا نگران این قسم باشم، او هم که همسری نداشت تا نگران زن و بچه‌اش باشم، از نظر شغل و خانه و امکانات مالی هم که وابستگی به او نداشتم تا نگران نفقه و مهریه‌ام باشم، می‌ماند بحث کامجویی و سیراب شدنش از من و احیاناً رها کردن و قال گذاشتنم که به نظر می‌رسید اگر دست خالی بیرون بفرستمش امکان از دست دادنش به مراتب بالاتر خواهد بود! ضمن این که قرار نبود اجازه دهم هروقت دلش خواست بیاید سراغم و روی آبرو و حیثیت اجتماعی‌ام دایره و تنبک بزند. با تمام این‌ها هنوز دلم با صیغه صاف نبود:

- "فکر می‌کنم بهتره عقد کنیم، منتها می‌تونیم بعداً ثبتش کنیم."

سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد:

- "پس بگم آقارضا بیاد؟"

نگران شدم:

- "راه دیگه‌ای نیست؟"

- "چرا، من خودم می‌تونم ازت وکالت بگیرم و بخونم، حتی می‌تونم بهت آموزش بدم که خودت چه جوری بخونیش، اما خب فکر می‌کنم با این همه وسواسی که تو داری لازم باشه که یک نفر حقوقدان در جریان کار ما قرار بگیره و یادداستی با مهر و امضای خودش داشته باشه. بعد سر فرصت می‌ریم دفترخونه و ثبتش می‌کنیم. از آقارضا هم خواهش می‌کنیم به هیچ‌کسی حرفی نزنه، حتی به خانمش."

فکر بسیار خوبی بود، موافقت کردم و او نیز از اطاق بیرون رفت و لحظاتی بعد به همراه آقارضا برگشت....

- "یاالله! با اجازه...."

سر به زیر افکندم و از شرم گونه‌هایم گل انداخت. آقارضا لبخندش را مخفی کرد و عمدا نگاهش را به زیر انداخت تا بیش از این عذاب نکشم....

- "تبریک می‌گم به هردوتون، البته امان خودش هم می‌تونست بخونه، ولی از این باب که مستحبه با یک واسطه این کار انجام بشه من در خدمتتونم."

امان شوخی‌اش گرفت:

- "رضا مهرو امضات همراهِه که؟ این خانم ما زیادی شکاکه، می‌ترسه مدرک نداشته باشیم سرش کلاه بذارم."

نگاه چپ چپی به امان انداختم، آقارضا هم سری تکان داد:

- "همیشه هیرون این اعتماد رویا بهت بودم ولی نمی‌دونم چرا از تو جونور خبیث دل نمی‌کنه با این همه شرارتت؟"

امان نیز به صورتی نمایشی آهی کشید:

- "می‌گم بهش، حالیش نیست! ترمز بریده دیگه چه کارش کنم؟!...."

دیگر طاقت نیاوردم و صدایم را به اعتراض بلند کردم:

- "نارسیس!!"

آقارضا وانمود کرد که می خواهد از در خارج شود:

- "اوه اوه عصبانیه، بریم بعدا بیایم!"

امان دستش را کشید:

- "کجا؟! وایسا ببینم..."

خلاصه وقتی از شوخی کردن دست کشیدند آقارضا از هردوی ما وکالت گرفت و صیغه ی عقد را با مهریه ی پانصد سکه ی طلا که امان تعیین کرد به عقد دائمش درآورد و بعد هم تمام اظهاراتمان را به صورت دست نوشته درآورد و خودش مهر و امضا کرد و داد ما هم امضا کردیم و انگشت پایش زدیم. آنگاه برگه را به سمت بالا نگه داشت:

- "این پیش من می مونه تا این که برای ثبت محضری اقدام کنید. مبارکتون باشه و ایشالا خوشبخت بشین."

و بعد امان را درآغوش کشید و بوسید.

هردوی ما تشکر کردیم و تأکید بر این که هیچ کسی نباید از این موضوع مطلع شود، او هم قول داد و ما به قولش اطمینان کردیم. آنگاه اجازه گرفت تا برود بیرون:

- "ببخشید دیگه، من برم ببینم سوده باز چه دسته گلی به آب داده! با اجازه."

و البته هردوی ما می دانستیم که عمدا تنهایمان گذاشته ولی دیواری از دیوار سوده کوتاه تر پیدا نکرده که بهانه کند!

دقایقی طول کشید تا عطش یک عمر فراق را در سایه ی این محرمیت شیرین اندکی تسکین دهیم. برخلاف انتظارم نه تنها سرد نشدیم بلکه هردوی ما اشتیاق بیش تری

نسبت به هم داشتیم. بالاخره متوجه گذشت زمان و کسانی که آن بیرون شاهد خلوت ما در این اطاق دربسته بوده‌اند شدم و سعی کردم امان را نیز متوجه سازم:

- "امان... موقعیت خوبی نیست، بهتره بریم بیرون."

سری تکان داد و چشمانش را برهم فشرد:

- "باشه باشه... من بعد از تو میام، برو."

و رهایم کرد و بی آن که حرف دیگری بزند روی قالیچه‌ی دستبافی که کنار تخت سپهر بر روی زمین پهن بود دراز کشید و پشت دستش را بر پیشانی عرق کرده‌اش گذاشت که حالا طره‌های مرطوبش شلخته‌وار رویش ریخته و زیباتر از همیشه به نظرمی رسید. به سختی نگاهم را از چهره‌ی بی نظیرش گرفتم و موهایم را جمع کردم، آنگاه روسری و چادرمشکی‌ام را پوشیدم و بی صدا در را باز کردم.

با احتیاط نگاهی به اطراف انداختم و دزدانه راهی به سوی آشپزخانه گرفتم، جلوی ورودی چشمم به سوده افتاد که مشغول چیدن بشقاب‌های شسته داخل کابینت بود، به محض این که متوجه حضورم شد لبخند شیرانه‌ای زد و آهسته گفت:

- "چه غلطی می کردین عوضیا؟"

یواشکی داخل آشپزخانه خزیدم و لبم را گزیدم تا لبخندم را پنهان کنم:

- "هیس! غلط کدومه؟ اصلا چی می گی تو؟"

به طرفم آمد و با نیش کاملاً باز آهسته نجوا کرد:

- "امشب شما دونفر دیگه گذش رو درآوردین! شانس آوردین ماما به همه گفته که شما نامزدین وگرنه حیثیت اجتماعی تون بر باد بود!"

غمیشی آمدم:

- "خب نامزدیم دیگه، مگه دروغه؟"

عمیق نگاهم کرد:

- "تموم شد یعنی؟ نباید به ما می گفتی بی شرف؟"

و خواست ماهیتابه را روی سرم بکوبد که جاخالی دادم:

- "عه خب تا حالا که خبری نبود، ولی امشب تصمیم گرفتیم تمومش کنیم. فعلا نامزد

می مونیم تا ایلیا کم کم بفهمه و راضی شه."

تا تهش را در نمی آورد بی خیال نمی شد:

- "محرم شدین؟"

سری به نشانه‌ی جواب مثبت تکان دادم:

- "آقارضا زحمتش رو کشید!"

لبخندی روی صورتش کش آمد:

- "پس بگو چرا امان اومد دنبال رضا!"

از خودم تعجب کردم که بعد از آن همه اصرار به امان و آقارضا برای مخفی نگه

داشتن این موضوع حالا جلوی سوده به این راحتی وا داده‌ام:

- "فقط خواهش می کنم به هیچ کس نگو، حتی مامان."

- "باشه خیالت راحت! هرچند باورم نمی شه به همین راحتی تموم شده باشه!"

قیافه ای حق به جانب به خود گرفتم:

- "چیش راحت بود؟ بعد از این همه سال انتظار! خداییش اگه تمومش نمی کردم جام

اسفل الدرکات جهنم بود، ترمز بریده روانی کثافت."

دستش را مقابل دهانش گرفت ولی نتوانست صدای بلند خنده‌اش را کنترل کند. مامان

سارا از توی پذیرایی صدا زد:

- "سوده، رؤیا، چه خبره این قدر طولش می‌دین؟ بیاین دیگه!"

سوده چشمکی زد:

- "دم مامان سارا گرم، خوب همکاری می‌کنه امشب!"

و درمقابل خنده‌ی ریز ریزم خطاب به مامان سارا صدایش را بالا برد:

- "باشه الان میایم!"

و دستش را پشت کمرم گذاشت و جویری وانمود کرد که یعنی تمام این مدت ما باهم بوده‌ایم.

مامان سارا لبخندی به رویم زد و اشاره‌ای به چادر مشکی‌ام کرد:

- "چرا این قدر زود مامان جان؟"

- "مرسی، باید برم دیگه. الان ساعت خواب ایلیا می‌رسه نمی‌شه بمونیم بیش تر از این."

و نگاهی به ایلیا انداختم که وسط سپهر و سمانه نشسته بود و کتابی را با هم نگاه می‌کردند، سمانه برای لحظه‌ای سرش را بلند کرد و نگاه خشمگین و لبریز از حسادتش را به من دوخت، دلم برایش سوخت ولی دوست نداشتم این‌طور احساساتش را آشکار کند، تصور این‌که حتی لحظه‌ای جایم با سمانه عوض شده باشد تا سرحد مرگ عذابم می‌داد ولی به هر حال من هیچ ستمی در حق او نکرده‌ام، من انتخاب امان بوده‌ام؛ نه امروز بلکه از همان کودکی....

نگاهم را از او برگرفتم و ایلیا را صدا زدم، فوراً بلند شد و به طرفم آمد، سپهر نگاه معنی‌داری به من انداخت که حس کردم چیزی می‌خواهد بگوید، به حالت استفهام سری تکان دادم که یعنی: «چیزی شده؟!» در جوابم چشمانش را جویری بست که یعنی: «بعدا می‌گم!»

وقتی سوار پیکانم می شدم که بروم، سپهر از جمع بدرقه کنندگانی که امان درمیان شان نبود فاصله گرفت و به طرفم آمد و سرش را کمی خم کرد تا از شیشه بتواند مرا ببیند، شیشه را پایین دادم و با استفهام نگاهش کردم، به سؤال نکشیده جواب داد:

- "باید باهات حرف بزنم، کی وقت داری؟"

کمی نگران شدم:

- "درباره‌ی چی؟"

نگاهش را به جمعی دوخت که آن‌ها نیز مثل من کمی نگران شده و بین رفتن و ماندن مردد بودند، اشاره‌ای به مادرش کرد که یعنی بروید، آن‌ها هم اگرچه با اکراه ولی به هرحال رفتند داخل حیاط و در را نیمه باز گذاشتند.

- "مفصله، می گم بهت.... اگه اجازه بدی فردا پیام، تنها هم نیام که حدود شرعیت اوخ نشه یه وقتی خدای نکرده."

از این که گاهی مثل امان به تقیدم گیر می دهد لجم گرفت، ولی دیگر عادت داشتم به این جور رفتارها:

- "فردا جایی باید برم، پس فردا هم کلاس دارم، اگه می تونی جمعه بیا، اگه هم خیلی عجله داری تلفنی بگو."

- "نه، با تلفن حال نمی کنم. باید حضوری باشه که حالاتم در تو اثر کنه!"

نمی دانم منظورش از این کارها چه بود ولی رگ شیطنت همیشگی اش مطمئنم می کرد که هرچه هست خیر است ان شالله.

تمام مدتی که رانندگی می کردم تا به خانه برسیم به لحظات ناب و تکرار نشدنی امشب می اندیشیدم، عجب شبی بود!...

تا صبح خواب به چشمانم نیامد، به تمام لحظاتی که با امان بودم فکر می کردم، از ابتدای آشنایی مان تا به امروز، تمام لحظاتی که به هم ابراز علاقه کرده بودیم و در خلوت ما کسی غیر از خدا نبود از پیش چشمانم گذشت، انگار از ابتدای خلقت محرمی جز یکدیگر نداشته‌ایم... من صدها برابر بیش از روزهای عمرم از او خاطره داشتم و اکنون بیش از همیشه بی‌قرارش بودم. آیا او نیز حسی شبیه مرا تجربه می‌کند؟ پس چرا این قدر می‌ترسیدم که از چشمش بیفتم؟

«کتاب سلمی و دخترانش»

روز بعد تازه از خواب برخاسته و دست و رویم را شسته بودم که با صدای زنگ تلفن دلم به تپش افتاد، فکر کردم این وقت صبح کسی جز امان بی‌تاب صحبت کردن با من نیست، بلافاصله گوشی را برداشتم و صدای قشنگش در گوشم پیچید:

- "سلام عشق من!"

دوست داشتم ناب‌ترین عاشقانه‌ها را تقدیمش کنم ولی حس می‌کردم هنوز باید قدری پرهیز در رفتارم لحاظ کنم که از چشمش نیفتم:

- "سلام صبح بخیر، چه خبره این قدر زود؟"

- "خواب که نبودی؟ چون می‌دونم از عشقم بی‌قراری!"

- "اوف! نارسیس...."

خندید، خوشش می‌آمد که به او نارسیس می‌گویم روانی خودشیفته! من نیز آهسته خندیدم و نگاه دزدانه‌ای به اتاق خواب ایلیا انداختم، خروپفش به سقف چسبیده و نصف بدنش از تخت آویزان بود.

- "می‌خواستم بگم برای ایلیا امروز یه برنامه‌ای بچین که به کارمون برسیم."

- "خب؛ مثلاً چه برنامه‌ای؟"

- "نمی‌دونم، به هر حال آگه امروز قراره باهم بریم بیرون باید یه جایی باشه که متوجه نشه، هم خودش صدمه نخوره هم این که مزاحم کار ما نشه."

با این که خودم فکرش را کرده بودم ولی نمی‌دانم چرا بدم آمد:

- "حالا دیگه ایلیا مزاحمه؟"

- "رؤیا لطفاً عاقل باش، این یه حقیقته که با تمام تلخیش باید قبول کنی، به هر حال لازمه که یه جایی دستش رو بند کنی که لااقل چند ساعت از روز مال خودمون باشه."

نگران تر شدم، چرا این آدم این قدر بی‌ملاحظه شده آن هم هنوز هیچی نشده؟

- "یعنی چی؟ مگه تو نگفتی تا من نخوام نمیای پیشم؟"

- "هنوزم سر حرفم هستم، ولی تو چی؟ نمی‌خوای هیچ قدم مثبتی واسه خودمون برداری؟"

- "وقتی ایلیا رو یه موجود اضافه و مزاحم می‌بینی دیگه دست و دلم به هیچی نمی‌ره."

- "می‌دونستی به شدت بی‌منطقی؟"

- "تو هم به شدت بی‌ملاحظه‌ای! بهتر نبود صبحم رو با جمله‌های عاشقونه شروع می‌کردی؟"

سکوت کرد، من نیز تا وقتی که بخواهد جواب بدهد ترجیح دادم هیچی نگویم....

- "باشه هر جور راحتی. من ساعت یازده میام دنبالت، واسه ساعت دوازده‌ونیم وقت گرفتم محضر. ایلیا هم با خودت، چون این دیگه مشکل من نیست."

- "تا وقتی که من نگفتم حق نداری بیای، یادت نره چه قولی بهم دادی."

- "ولی تو هم قول دادی امروز عقدمون رو ثبت کنیم، مردم که مسخره‌ی ما نیستن؟
من وقت گرفتم."

- "ساعت هفته، چه وقتی وقت گرفتی؟ نصفه شب؟!"

- "فکر کن از رضا وقت گرفتم!"

- "تو هم فکر کن من احمقم! دفتر خونیه‌ی آقارضا چه ربطی به ثبت ازدواج داره؟ مگه دفتر ثبت اسناد و املاک نیست؟!"

سکوت کرد....

- "امان حق بده یه وقت‌هایی ازت بترسم، نمی‌دونم چه مرگمه که عاشق تو آدم
وحشتناک بدذات شدم!"

- "مرسی واقعا، الان رو ابرام!"

احساس می‌کردم ته چاهی رفته‌ام که با دست خودم کنده‌ام:

- "به هر حال من الان هیچ راهی به نظرم نمی‌رسه، همه چی اون قدر زود اتفاق افتاده
که نمی‌تونم بلافاصله دست این بچه رو جایی بند کنم. اگه تا ظهر تونستم کاری از
پیش ببرم که هیچی، وگرنه فکر می‌کنم مجبوریم قرارمون رو بذاریم واسه یه روز
دیگه."

کمی مکث کرد و صدایش زنگی از نامهربانی گرفت:

- "باشه، اگه تونستی ایلیا رو دکش کنی بهم زنگ بزن."

خیلی بدم آمد، او داشت بد حرف می‌زد درباره‌ی پسر:

- "امان یه بار دیگه این جووری درباره‌ی ایلیا...."

حرفم را قیچی کرد:

- "یادداشت کن شماره م رو!...."

با عصبانیت شماره‌اش را با مداد گوشه‌ی دفتر تلفن یادداشت کردم و بعد بدون خداحافظی با خشم گوشی را کوبیدم سر جایش!!

دوباره زنگ خورد ولی جواب ندادم تا حالش جا بیاید بی شعور....

با هر زنگی که می‌خورد بندی از دلم پاره می‌شد، نگاه شیطان و لبخند خبیثی که به خوبی می‌توانستم تصورش کنم روح و روانم را به هم ریخته بود، بالاخره طاقت نیاوردم و برداشتم بدون این که چیزی بگویم. خندید:

- "خیلی باحالی! الان این سکوتت یعنی قه‌ری دیگه؟ بعد چرا برداشتی؟ یعنی خوشگل با دست پس می‌زنی با پا پیش می‌کشی."

- "خفه شو امان! اه."

- "باشه اینم می‌گم خفه می‌شم، آرمان یه کلاس موسیقی داره، می‌تونی ازش بخوای ایلیا رو هم مثل یه شاگرد معمولی ثبت نام کنه، فکر می‌کنم این جوری به نفع هردوشون می‌شه!"

تعجب کردم:

- "واقعا؟ مگه آرمان قصد داره ایران بمونه؟"

- "فعلا که از ایران خوشش اومده و داره جاپاشو محکم می‌کنه. ظاهراً الهه رفته پیش کتی و یه چیزهایی درمورد آرمان گفته، درکل از اولشم به این پسر مشکوک بود. واسه همین هم بین آرمان و کتی و الهه حسابی شکرآب شده. فعلاً آرمان ترجیح داده ایران بمونه تا آب‌ها از آسیاب بیفته."

- "عجب...."

- "حالا خودت صحبت می‌کنی باه‌اش یا من صحبت کنم؟"

- "نه، خودم باهش حرف می‌زنم. ببینم، ایرادی نداره اگه لازم شد آدرس خونه‌م رو بهش بدم؟"

- "نه، من با آرمان مشکلی ندارم، کاملاً قابل اعتمادم. ایلیا هم به هر حال نیاز داره که با عموش رابطه‌ی نزدیک‌تری داشته باشه."

دیگر حتی به حرف‌های خوبش هم مشکوک بودم:

- "ایلیا نیاز داره یا جنابعالی؟"

- "حالا!"

- "امان خیلی بی‌شرفی، می‌دونستی؟"

- "مگه تو نمی‌دونستی؟"

آهی کشیدم و دوباره گوشی را بی‌خداحافظی سر جایش گذاشتم. فکر می‌کنم سمانه حق داشت می‌گفت ببر و گاو هرگز باهم نمی‌سازند! احتمالاً بعد از این من و او روز و شب به هم شاخ و دندان نشان خواهیم داد!

بعد از این که کارهایم را تا حدی انجام دادم و ناهارم را بار گذاشتم، به خانه‌ی سلمی هم زنگ زدم که متوجه شدم کسی خانه نیست، احتمالاً اگر هم کسی بود جواب نمی‌داد چرا که سلمی سرکار بود و ربیعه مدرسه، قاسم هم که کارگری می‌کرد و فقط نعیمه می‌ماند.... بعید می‌دانم نعیمه به تلفن‌ها جواب دهد.

ناامید از خانه‌ی سلمی رویم را زیاد کردم تا با سوده تماس بگیرم ولی بعد پشیمان شدم.... تا کی می‌توانستم برای او و خانواده‌اش زحمت درست کنم؟ زنگ بزنگ بگویم بچه‌ی مرا نگه دار که من بروم پی عشق و حالم؟ خیلی زشت است به خدا....

نهایتاً به شماره‌ای که از آرمان داشتم زنگ زدم، وقتی صدایم را شنید حسابی خوش حال شد:

- "سلام رؤیا، چه عجب یاد ما کردی؟ ایلیا چه طوره؟"

خوشم می آمد که همیشه اول از همه حال ایلیا را می پرسید:

- "خوبه، فقط از این که همه ش تو خونه ست و من شدم تنها معلم و مربیش خیلی ناراحتم."

- "چرا آخه؟ مگه مدرسه نمی ره؟"

- "متأسفانه مدارس معمولی ثبت نامش نمی کنن، امان هم می گه صلاح نیست بره مدرسه ی استثنایی، می گه باید بین بچه های سالم بزرگ شه تا بتونه پیشرفت کنه."
- "ای بابا... این که خیلی بد شد؟! حالا بینم، نظرت چیه که کلاسهای هنری شرکت کنه؟ مثل مجسمه سازی و موسیقی و..."

- "خب راستش من هم می خواستم ازت خواهش کنم اگه می شه یه کمکی بهم بکنی، از امان شنیدم که کلاس موسیقی داری، ایلیا هم که دیدی توی موسیقی خیلی استعداد داره."

- "بله، من چاکرشم هستم، ولی فقط نمی دونم کجایی که بگم مسیرت می خوره به کلاس یا نه."

آدرسم را به او دادم و او همچنان شگفت زده بود که چه طور یکدفعه تغییر فاز داده ام و تصمیم دارم او را محرم فرض کنم:

- "کلاس توی گیشاست، فکر می کنم بتونی بیاریش، ساعتاشم هرجوری که خودت بتونی قابل تغییره، از هفت صبح هستم تا شش عصر، منتها بین یازده تا یک استراحتت."

- "امروز هم کلاس داری؟"

- "کلاس صبحم که تازه تموم شده، کلاس بعد از ظهر هم حدود چهار عصره. میاریش واسه ثبت نام؟"

دیر بود برای کاری که می‌خواستم با امان انجام دهم، ولی به هر حال باید از یک جایی شروع می‌کردم:

- "امروز دیگه فکر نکنم برسم، می‌خوام کلاس‌هاش صبح باشه که همزمان شه با کلاس‌های دانشگاهم، راستی غیر از موسیقی کلاس دیگه‌ای هم هست که تا وقتی برمی‌گردم بتونم روش حساب کنم؟"
مکثی کرد....

- "اگه ازت بخوام توی اون ساعت‌هایی که نیستی بذاریش پیش من، قبول می‌کنی؟"
عجب درخواستی! از طرفی دلچسب بود و از طرف دیگر نمی‌توانستم به او تا این حد تکیه کنم:

- "نه، ولی خوش حال می‌شم گاهی بیای بهش سر بزنی، مطمئنا ایلیا محبت خالصانه رو خیلی بهتر از آدم‌های سالم‌تر از خودش درک می‌کنه."

و با خود فکر کردم شاید دقیقا برای همین است که سپهر را از جان و دل دوست دارد ولی از امان متنفر است! شاید اصلا این نفرت او ربطی به دل بستگی‌های من نداشته باشد چراکه امیر را هم تا وقتی که محبتش را خالصانه می‌دید دوست داشت و حتی به دوری‌اش نیز دلخوش بود، اما وقتی رگه‌های خودخواهی را بعد از آن محبت خالصانه حس کرد بی‌هیچ دعوایی کنار کشید، او فطرتش آنقدر پاک و دست نخورده است که سره را از ناسره به خوبی تشخیص می‌دهد، این وحشتناک است اگر ایلیا تا همین لحظه نتوانسته باشد موج مثبتی از امان دریافت کند....

خدایا تا چه حد می‌توانم به دریافت‌های غریزی ایلیا تکیه کنم؟ اگر صد درصد بتوانم پس باید اعتراف کنم که ازدواج با امان احمقانه‌ترین کار ممکن است! اما پس

احساسات من چه می‌شود؟ این جنون و سرگشتگی عشقش را چگونه تسکین دهم؟
من امان را با تمام وجودم می‌خواهم، با تمام وجود مست و بی‌چاره‌ام.....
با صدای آرمان رشته‌ی افکارم پاره شد:

- "وقتی فکر می‌کنم اون تنها یادگار برادرمنه با تمام وجودم بهش احساس نیاز
می‌کنم. رؤیا شاید تو نتونی بهم اعتماد کنی ولی من هر دو تونوو... خیلی بیش‌تر از اون
که فکر می‌کنی دوست دارم... اون قدر دوستتون دارم که وقتی کتی بهم پیشنهاد داد
باهات ازدواج کنم تا هر دو ی شما با میراث افسانه‌ای تون متعلق به ما باشید...."
دل‌م از جا کنده شد، نمی‌دانستم قرار است چه بشنوم، مکث و لرزش صدایش نیز
بیش‌تر نگرانم می‌کرد...

- ".... نتونستم قبول کنم!.... شاید هر کس دیگه‌ای جای من باشه نتونه چشمش رو به
روی زن زیبایی مثل تو ببندد ولی تو برای من مقدسی! خیلی دوستت دارم رؤیا...."
نمی‌دانم چرا اشک از چشمانم می‌چکید، تحمل این بار عاطفی برایم سنگین بود، حتی
نتوانستم جواب مناسبی به محبتش دهم، از صدای لرزش نفسم شاید فهمید که چه
حالی شده‌ام:

- "گریه نکن فدات شم، تو تاج سرمی! تا هر وقت که لازم باشه خدمتت می‌کنم.... فقط
خواهش می‌کنم برادرم رو ببخش!"

نتوانستم بگویم که بخشیدمش، فقط خدا حافظی تلخی کردم و گوشی را گذاشتم....
راستی چرا این قدر تفاوت است بین این دو برادر؟ یادم می‌آید بچه که بودیم او چون
سنش به من نزدیک‌تر بود بیش‌تر دوست داشتم با او بازی کنم ولی همیشه ابی یک
جوری میان‌مان می‌آمد تا افسار بازی را به دست بگیرد و آرمان را حذف کند، بارها مرا
کشیده بود بیرون و آرمان مجبور شده بود جور دیگری سرگرم شود، با این حال
همیشه آرمان با اشتیاق با من روبه‌رو می‌شد و احترام ابی را نیز نگه می‌داشت. وقتی

ازدواج کردیم هر قدر از رزیتا پشت چشم نازک کردن و افاده دریافت کردم آرمان با خوش حالی پذیرای حضور من در خانواده‌شان شده و مثل پروانه دورم می‌چرخید.... نزدیک دوازده که شد زنگ زدم به امان تا اطلاع دهم که امروز در بهترین شکل ممکن می‌توانم ایلیا را از چهار به بعد بگذارم کلاس موسیقی. اصلا از حرفم خوش حال نشد:

- "یعنی الان من نیام دنبالت؟"

- "خب نه دیگه.... اگه ایلیا این جا ببیندت فکر کنم فاتحه‌ی جفت‌مون خونده‌ست."
- "باشه.... پس مجبورم یه روز دیگه وقت بگیرم. تا تو بخوای ایلیا رو بذاری و بیای خیلی دیر می‌شه."

- "حالا خیلی هم عجله‌ای نیست برای ثبت، همون دست نوشته‌ای که پیش آقارضاست واسه من کافیه."

- "ولی واسه من کافی نیست."

نگران شدم، مگر قرار است چه کار کند که برایش کافی نیست؟

- "امان یه وقت‌ها خیلی ازت می‌ترسم."

- "مگه وقت‌هایی هم هست که نترسی؟!"

نه انصافا! مگر یک روده‌ی راست در شکم این بشر پیدا می‌شود که بابتش خیالم کمی راحت باشد؟

به هر حال از این که دیدار امروزش را از دست داده‌ام کلافه و ناراحت بودم ولی چاره‌ای نبود و باید تحمل می‌کردم.

صبح روز بعد اول ایلیا را بردم گیشا تا در کلاس‌های ویژه‌ی موسیقی ثبت نامش کنم، آرمان آن قدر از دیدنش خوش حال شد که حتی ایلیا هم سر ذوق آمد. بعدهم مقابل من ایستاد و صمیمانه تشکر کرد:

- "نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم، دیدن ایلیا بهم زندگی می ده."

خجولانه نگاهم را به زیر انداختم:

- "لطف داری.... فقط اگه هزینه‌ش رو قبول نکنی نمی ذارم بیاد."

- "واقعا یه درصد احتمال بده هزینه بگیرم! من جونمو واسه ایلیا می دم."

- "ولی من نمی خوام زیر دین کسی باشم، باور کن اگه قبول نکنی می برمش."

می دانست که سرسختم و اهل تعارف هم نیستم، به هر حال پذیرفت و هزینه‌اش را که خیلی هم سنگین و کمرشکن بود از من گرفت، ولی خب با تخفیف!

کلاس‌هایش از نه صبح تا یازده طول می کشید و قبل و بعد از آن پیش عمویش توی همان آموزشگاه می ماند و نهارش را هم با او می خورد. آرمان پیشنهاد داد که در باشگاه ورزشی که همان نزدیک بود ثبت نامش کنیم تا بعد از نهار آنجا مشغول شود و به این ترتیب بتواند مدت زمانی را که تا آمدن من طول می کشد تحمل کند.

با توجه به این که من می بایست هشت صبح سر کلاس باشم واقعا برایم سخت بود که ایلیا را زودتر از موعد فطری‌اش بیدار کنم و ببرم بگذارم سر کلاس، او به شدت در این باره مقاومت می کرد و من می دانستم که بابت این موضوع باید فاتحه‌ی اعصاب و روانم را بخوانم.

آن هفته برای این که بتوانم ایلیا را با شرایط جدید وفق دهم مجبور شدم از خیر برگشتن به ویلای اوشون بگذرم تا هم طبق وعده‌ی قبلی ام جمعه میزبان سپهر باشم و هم این که اگر امکانش بود یک روز با امان قرار بگذاریم برای محضر. تا سه شنبه که کلاس‌هایم بود و خستگی بیش از حد و فرصت کم و ناسازگاری ایلیا با وضعیت جدید خواب و خوراک و تفریحش، بعد از آن هم امان گرفتار کار و مشکلات شخصی‌اش بود و نشد که همدیگر را ببینیم یا بتوانیم قرار محضر بگذاریم جوری که ایلیا هم حضور نداشته باشد. خلاصه این که بلا تکلیف و منتظر بودیم تا شرایط مساعدی ایجاد شود.

جمعه حدودا ساعت ده صبح بود که زنگ خانه‌ام به صدا درآمد، گوشی آیفون را برداشتم:

– "بله؟"

صدای آشنای شیطانی از آن سو آمد:

– "با سلام و عرض ادب خدمت سرورم رؤیا خانم گل! این جانب: چاکرت سپهردربندی! فوق مهندس فلان و بهمان!!"

– "یه جوری سلام می کنی که آدم حس می کنه سلام گرگ بی طمع نیست!"

– "حالا خدمتت عرض می کنم! درضمن بذار از تو آیفون دست و پامو بیارم داخل که ببینی آقاگرگه نیست و خانم بزیه!"

– "نکنه بازهم بز آوردی بچه؟"

– "یه چیزی تو همین مایه‌ها! ضمنا جهت رفع مضرات ناشی از حضور سومین نفر در جمع صمیمانه‌ی ما، یه دو تا موجود عجیب‌الخلقه نیز همراهم آوردم که امیدوارم موجبات کدورت خاطر شما رو فراهم نکنند ان شالله!"

صدای غرغر سمانه را تشخیص دادم:

– "می‌ذارید بریم تو یا نه؟ اه!"

خندیدم و در را برایشان باز کردم، سمیه سریع‌تر از خاله و دایی‌اش مثل فشنگ آمد توی اطاق و قبل از این که سلام کند یا به قربان صدقه‌ام جوابی دهد عجولانه گفت:

– "ایلیا کوش؟ آی ایلیا! بیا می‌خوام جایزه‌م رو نشونت بدم! ایلیا!!!!!!!!!!!!!!!"

سپهرهم به محض ورودش سلام بلند بالایی کرد و تا سینه برایم خم شد و تعظیم کرد، خندیدم:

- "خب حالا خودت رو لوس نکن!"

و با سمانه که لبخندی دوستانه بر لب داشت سلام و علیک و روبوسی کردم و تعارفشان کردم که بنشینند، خودم هم رفتم تا وسایل پذیرایی را فراهم کنم. سپهر دوباره شیرین زبانی کرد:

- "چرا شما زحمت می کشین؟ خانم نازنینی مثل شما که نباید آب تو دلش تکون بخوره؟ بفرمایید تا سمانه دندش نرم...."

و حرفش را به صورتی نمایشی برید و جوری به سمانه نگاه کرد که یعنی از چشم غره‌اش حساب برده، آنگاه حرفش را تغییر داد:

- "آها؛ ببخشید خط رو خط شده! عرض کنم که من خودم چاکر خواهرهای گلم هستم! فقط کافی‌ه لب تر کنید!"

خنده ای کردم:

- "چت شده یه‌هو؟ وقت کردی یه ذره بیش تر تحویل مون بگیر! دوباره چیکار باید برات بکنیم که شیرین زبون شدی؟! ها سمانه؟! داداشت چشمه؟"

سمانه غرولندی کرد:

- "یعنی معلوم نیست رؤیا جون؟ وقتی من و تو رو کنار هم چیده و شیرین زبونی می کنه یعنی چی؟!"

جواب سپهر هم یک تمجید بلندبالا بود:

- "خوشم میاد که تیزید، اصلا لازم نیست خودموخسته کنم."

خودم تا تهش را خواندم، قیافه‌ی سپهر واقعا تماشایی شده بود، ابروانش دو خط اریب شبیه هشت روی صورتش ساختند و حالتی التماس‌گونه به خود گرفت و فکر

می‌کنم برای بار دوم بود که از ترانه‌ی معروف ستّار برای بیان احساساتش بهره
جست:

- "رؤیا جون چیکار کنم؟ تقصیر این چشامه، نگاه بی‌هیامه، همه‌ش زیر سراین، دل
شیطون و بلامه!!"

- "اوکی! داداش کوچیکه دوباره عاشق شده! اصلا هم معلوم نیست."

- "آره دیگه."

سینی چای را روی میز گذاشتم و مقابلشان نشستم:

- "خب؟! این دفعه دیگه معشوق خودت رو از توی کدوم کتاب قصه پیدا کردی؟"

نه گذاشت و نه ورداشت و یگراست رفت سر اصل مطلب:

- "از کتاب قصه‌ی سلمی و دخترانش!"

برق از سرم پرید:

- "منظورت چیه؟"

سمانه نیز به تأسف سری تکان داد:

- "همه رو برق می‌گیره داداش ما رو فانوس."

از این تعبیرش خوشم نیامد، دختران سلمی جواهر بودند.... سپهر اجازه‌ی حرف زدن
به کسی نداد و لحنش کاملاً جدی شد:

- "من خیلی وقته که عاشقشتم، ولی فهمیدم که نامزد داره. فکرش نمی‌کردم که

سلمی این قدر عجله‌ای بخواد دخترشو شوهر بده. دیگه هیچی نگفتم تا این که
فهمیدم شوهر نامردش اون بلا رو سرش آورده. می‌دونی چیه رؤیا جون؟ من مطمئنم
که نعیمه هم عاشقم بود ولی فرصت ابرازش رو پیدا نکرد."

برایم خیلی جالب است که سپهر دوبار تا حالا عاشق شده و هر دو بار دخترانی از طبقه‌ی فرودست جامعه را برگزیده:

- "بین؛ من به اختلاف طبقاتی تون اصلا کاری ندارم؛ خب؟! ولی می‌دونی که نعیمه آسیب وحشتناکی دیده؟ نه تنها از نظر روحی بلکه حتی جسمی، یعنی اون دیگه قادر نیست بچه‌دار بشه، می‌فهمی چی می‌گم؟ یعنی تک پسر آقای دربندی دیگه نمی‌تونه وارثی واسه خانواده‌ش بیاره."

- "بین هیچ‌کدوم این‌هایی که گفتی برام مهم نیست، بچه می‌خوام چیکار وقتی خودم هنوز بچه‌م؟ من خودش رو می‌خوام، می‌خوام از رؤیاهام بگم وقتی که همیشه خودم رو کنارش حس می‌کردم، وقتی که..... خدایا منو ببخش! وقتی که ته دلم آرزو می‌کردم جدا بشه از شوهرش...."

با تحیر نگاهی با سمانه رد و بدل کردم، سمانه شانه‌ای بالا انداخت:

- "می‌بینی؟ شعور عاشق شدن هم نداره!"

سپهر به او توپید:

- "الان تو باشعوری که لگوهای احساسیت رو روی زمین یکی دیگه سرهم می‌کنی، آره؟!"

سمانه خودش را کمی جلو کشید و توپید:

- "چرند نگو! لگو نیست و آجره."

مرا باش که فکر می‌کردم بابت تعبیر «زمین دیگری» احساس برخوردگی پیدا کرده! نگو اصلا شعورش به این حرف‌ها نمی‌رسد.

سعی کردم نگذارم جهت بحث را عوض کنند:

- "گوش کن سپهر، من بهت حق می‌دم که عاشق نعیمه باشی...."

حرف را برید:

- "ای جوووونم!"

- "ولی.... مطمئن باش که مادروپدرت هرگز نمی‌ذارن تو روی احساسات تصمیم
بگیری چون مطمئنا اون‌ها آرزو دارن بچه‌ی تک پسرشون رو ببینن."

- "بله می‌دونم! ولی من نمی‌تونم به میل اونا زندگی کنم، من زندگی خودمو دارم، چرا
باید به خاطر یه بچه‌ای که هنوز نطفه‌شم توی آسمون‌ها بسته نشده زندگی رو از دو تا
آدم زنده و بالغ بگیرن؟ من که اگه به نعیمه نرسم تو روی هیچ دختری نگاه نمی‌کنم،
نعیمه هم مطمئنا اگه بفهمه که من هنوز می‌خوامش به زندگی برمی‌گرده!"

آهی از سر کلافگی کشیدم:

- "الان از من چی می‌خوای؟"

- "فقط می‌خوام بهش بگی دوستش دارم.... عاشقشم.... همین!"

سمانه عصبی شد:

- "حق نداری تا وقتی که مامان اینا بهت اجازه ندادن چنین کاری کنی! اگه نعیمه بهت
دل بنده و بعدش بفهمه که راهی برای رسیدن بهت نداره دوباره نابود نشده؟"

این حرف هردوی ما را قانع کرد، سپهر با درماندگی سربه زیر انداخت و حس کردم
چیزی نمانده گریه کند، دلم برایش می‌سوخت، هم برای او و هم برای عشق
بی‌چاره‌اش....

- "سپهر! خودت رو ناراحت نکن. می‌دونم عشق چیزی نیست که بشه انتخابش کرد
ولی فقط یه کمی صبر کن تا.... ببینیم چی پیش میاد...."

سرش را که بلند کرد دو قطره اشک زلال را توی چشمانش دیدم که فرومی‌چکید:

- "اگه سلامتیش رو به دست بیاره، اگه بتونه بچه‌دار بشه.... می‌تونم بهش برسم؟"

و دو قطره اشک دیگر.... بغض گلویم را گرفت، سمانه هم رویش راگرداند و دیدم که شانهاش لرزید و نفسش هم....

برخاستم و به آشپزخانه رفتم تا بیش از این مجبور نباشم بغضم را حراج بگذارم. ایلیا که از توی اطاقش متوجه اشک‌های سپهر شده و شاید حرف‌هایش را هم شنیده بود با عجله آمد بیرون و نگاهی به هرسه‌ی ما انداخت ولی مستقیم رفت پیش سپهر:

- "تو گریه نکن سپه، بخند! من نا....نا....را....حتم."

سپهر لبش را داخل دهانش کشید و سری تکان داد:

- "قربونت بشم، تو ناراحت نباش الان خوب می‌شم."

ایلیا با دستش اشک‌های سپهر را پاک کرد و بعد رفت سراغ سمانه و اشک او را نیز پاک کرد. سمانه که همیشه از محبت ایلیا متأثر می‌شد لبخندی به رویش پاشید:

- "جیگرخاله سَمی، واسه‌م یه ذره پیانو می‌زنی؟"

ایلیا فوراً آنچه را که از دستش برمی‌آمد انجام داد و رفت پشت پیانویش نشست، سمانه نیز برخاست و کنارش جا گرفت و به انگشتانش خیره شد و گاهی نیز او هم مشارکتی در نواختن کرد. سپهر هنوز توی فکر بود و من نمی‌توانستم این غم سنگین را در صورت کسی که همیشه شاد دیده بودمش تحمل کنم.

یک ظرف میوه درست کردم و آوردم روی میز بگذارم که زنگ تلفن به صدا درآمد، گوشی را برداشتم، آرمان بود:

- "سلام رؤیا، خوبی؟"

- "سلام، ممنون. تو خوبی؟"

- "مرسی. اجازه می‌دی امروز ایلیا رو ببرم گردش؟"

کمی فکر کردم، امان گفته بود قابل اعتماد است.... مسخره است؛ نه؟ به امان اعتماد ندارم ولی به کسی که او تأییدش کند کاملاً اعتماد می‌کنم!

نگاهی به سمانه انداختم و فکری خبیثانه و خاله زنگی به ذهنم خطور کرد....

- "ببین، ناهار بیا اینجا، بعد آگه ایلیا دوست داشت باهم می‌ریم بیرون."

- "باعث افتخارمه، ممنون از دعوتت."

همان طور که مقدمات ناهار را می‌چیدم مشغول خیال‌پردازی‌های خنده‌آوری شدم ولی به هر حال من هم زن بودم و دلم به همین چیزها خوش بود. سپهر و سمانه که فکر نمی‌کردند ناهار تدارک دیده باشم، وقتی حس کردند خبرهایی است بدون هیچ تعارفی برای کمک به من داوطلب شدند. نزدیک دوازده بود که زنگ خانه به صدا درآمد، به طرف آیفون رفتم و گوشی را برداشتم و وقتی دیدم آرمان است در را باز کردم، هنوز برنگشته بودم به آشپزخانه که سمانه با نگرانی پرسید:

- "کیه رؤیا؟"

حس کردم رنگش پریده، می‌دانستم منتظر کیست، دوست داشتم مغزش را بکشم بیرون تا دیگر به امان من فکر نکند...

- "برادر شوهرمه، آرمان."

سپهر متعجب شد:

- "ما دیدیمش؟"

- "نه، آمریکا زندگی می‌کنه منتها مثل این که تصمیم داره یه مدت ایران باشه."

در را باز کردم تا به استقبالش بروم، با همان تیپ اسپرت و خاصش در آستانه‌ی در ظاهر شد و سلام و علیک گرمی کرد و همان طور که طبق عادتش یک آدامس کوچک را در فضای دهانش سرگردان کرده و هرچند ثانیه یک بار با آن بازی می‌کرد سلام و

علیک مختصری با سمانه و سپهر کرد و یکراست رفت سراغ ایلیا که کنار سمیه نشسته و نقاشی می کشیدند....

تعجب کردم که ایلیا چقدر دوستش دارد! او فوراً دستش را بالا نگه داشت تا آرمان یکی بکوبد وسطش، این هم مدل جدید مصافحه است لابد!

بعد هم نقاشی هایش را رها کرد و رفت درست بغل دست آرمان روی مبل جاگرفت. آرمان او را به سینه چسباند و بر موهایش بوسه زد و به خوش و بش مختصری با سپهر پرداخت که جهت آشنایی بیش تر بود. سمیه هم برای این که از ایلیا عقب نیفتد با عجله رفت روی زانوی آرمان نشست که باعث شد آرمان کلی کیف کند و لپش را بکشد! این بچه با این که پنج سالش بود هنوز مثل زمان دوسالگی اش شیرین و دلچسب رفتار می کرد.

سمانه که ظاهراً داشت زبانش را برای نیش زدن های جدید آماده می کرد آمد کنار من توی آشپزخانه و سرش را کمی جلوتر آورد:

- "رویا سردیت نکنه یه وقت؛ این همه پسر جذاب دور خودت جمع کردی! راستی امروز سیاه چشششمونت نمیاد؟"

روانی با این حرف حالم را دگرگون کرد! مرا باش که چه قدر به فکرش هستم درحالی که او اصلاً لیاقت ندارد!

نگاه خشمگینی به او انداختم:

- "تا وقتی که خواهر عزیزترین دوستمی و یا مهمومنی برات احترام قائلم، ولی اگه بخوای پاتو توی حریم خصوصیم بذاری دمت رو می چینم سمانه خانم، فقط گفتم که بدونی!"

جا خورد:

- "خب حالا انگار چی گفتم؟ حریم خصوصی!...."

نمی‌دانم می‌فهمید که شوخی‌هایش بوی اهانت دارد یا از سر لودگی این جوری حرف می‌زد؟ واقعا زیادی ملاحظه‌اش را کرده بودم و بیش از این کشش نداشتم.

دیگر تقریبا همه چیز مهیا بود برای آوردن ناهار که دوباره تلفن زنگ زد، این بار به طرز عجیب و غیرقابل باوری ضربان قلبم بالا رفته و نفسم بند آمده بود.... مطمئن بودم وقتی گوشی را برمی‌دارم صدای «سیه چشمان»م را خواهم شنید..

- "سلام، چه طوری بد اخلاق؟"

- "آخ.... سلام امان جونم...."

- "سروصدا میاد، مهمون داری؟"

- "آره، سمانه و سپهر و آرمان اینجان، به علاوه‌ی سمیه کوچولو."

نمی‌دانم چرا یکدفعه غیرتی شد:

- "آرمان اونجا چیکار می‌کنه؟!"

دستپاچه شدم و صدایم را تا حدی که هیچ کس نشنود پایین آوردم:

- "مگه خودت نگفتی که قابل اعتمادی؟"

- "بله، ولی نه این که بیاد تو خونه و زندگی زنم!"

اوف.... زنم!! چه غلط‌ها!....

- "می‌خواست ایلیا رو ببره بیرون، گفتم ناهار بیاد اینجا که باهم بریم."

- "تو هیچ جا نمی‌ری، فقط ایلیا رو باهات بفرست بره، مهموناتم یه جوری دست به

سر کن، من عصر میام اونجا."

تمام وجودم پر شد از انزجار.... بیجا می‌کند این طوری درباره‌ی پسر حرف می‌زند!

چه کسی به او اجازه داده از حالا ایلیا را بفرستد پی نخود سیاه؟

- "دلیلی نداره بیای اینجا اونم وقتی که تنهام."

- "رؤیا چرند نگو، همین کاری که گفتم می کنی."

حس کردم اگر عقده‌مان ثبت شود کلاهم پس معرکه است، وقتی هنوز بلا تکلیفم و این طوری امر و نهی می کند، وای به وقتی که نامم در شناسنامه‌اش باشد و بخواهد پای حقوق قانونی و شرعی‌اش بایستد! لابد کم کم ایلیا را به شیوه‌ی زیرکانه‌ی خودش حذف می کند و بعد هم مرا به بند می کشد تا هرجور که مطابق میلش است رفتار کنم!

- "من امروز می خوام با ایلیا و آرمان و سمانه و سپهرو سمیه برم بیرون، تو هم اگه دوست داشتی نهار بیا اینجا که همگی باهم بریم. فکر اینو که تنها باهات توی این خونه بمونم از سرت بیرون کن امان!"

مکثی کرد تا احتمالاً خشمش را مدیریت کند....

- "پس این جور یاست؟! باشه... به امید دیدار!"

و تماس را قطع کرد.

دل‌م هری ریخت پایین، الان باید چه می کردم خدایا؟ زنگ بزنگم بگویم غلط کردم؟ بمانم بینم چه تصمیمی می گیرد؟ ایلیا را بفرستم پی نخودسیاه؟ میزان قابل اعتماد بودن آرمان را بسنجم؟ وای خدا سرم.... سرم گیج می رود از این همه سؤال بی جواب... طاقتم طاق شده از این همه باید و نبایدی که توی سرم می چرخد... کدام کاری درست است؟ اگر امان را از دست بدهم این زندگی چه ارزشی دارد؟ اگر رسماً زنش شوم ایلیا را چه کنم؟ با چه اطمینانی اجازه دهم چنین آدم انحصار طلب ترمز بریده‌ای نامش را به عنوان شوهر قانونی‌ام بکوبد روی پیشانی‌ام؟ آن هم در مملکتی که حرف اول و وسط و آخر را مردها می زنند، قانونش را مردها می نویسند و هیچ چیزی به نفع هیچ زنی نیست مگر یک زن کلاش و شیاد و بی رحم....

چاره‌ای نداشتیم، باید صبر می‌کردم تا امان بار دیگر عصبانیتش را تحت کنترل درآورد و به سویم بازگردد، شاید ماه‌ها یا سال‌ها طول بکشد؛ مهم نیست... من حرف دلم را زده‌ام و او می‌داند که حتی اگر عشق و دلبستگی‌ام به ایلیا را در نظر نگیرد دست کم باید بفهمد که مسئولش هستم و به هیچ عنوان از زیر بار این مسئولیت شانه خالی نخواهم کرد.

آن روز برخلاف خلاً آزاردهنده‌ای که از حضور امان حس می‌کردم بسیار به همه خوش گذشت، ما به پارک ملت رفتیم و بساط تفریح از جمله توپ والیبال و تجهیزات بدمینتون را نیز با خود بردیم. آرمان بیش‌تر وقتش را صرف ایلیا می‌کرد و با یک جفت کفش اسکیتی که برایش آورده بود سعی داشت به او تمرین تعادل یاد دهد، اگرچه ایلیا خیلی وحشت کرده و نمی‌توانست به همین راحتی یاد بگیرد ولی کم‌کم ترسش ریخت و با گرفتن دست آرمان سعی داشت وانمود کند که روی پای خودش ایستاده! سمیه هم به سپهر آویزان شده بود که برای او نیز کفش اسکیت بگیرد که آخر سر سپهر مجبور شد کرایه کند. وروجک آن قدر با استعداد بود که به سرعت یاد گرفت و هر قدر می‌خورد زمین بازهم بلند می‌شد و سعی می‌کرد کم نیاورد.

قیافه و احوالات سمانه این وسط خیلی تماشایی بود، او دزدانه به آرمان می‌نگریست و گاهی سعی داشت با شوخی‌هایش نظر او را جلب کند که فکر می‌کنم تا حدی موفق هم شده بود، چرا که آرمان از تمایل او استفاده کرده و جوّ صمیمی میانشان ایجاد شد. امیدوار بودم سمانه دخترانه‌هایش را خرج آرمان کند و دست از سر امان من بردارد! وای امان؛ چرا وقتی نیستی این قدر بی‌تاب و بی‌قرارم؟ چرا نمی‌توانم از لحظات خوشی که به چنگم می‌آید استفاده کنم؟ تمام زیبایی‌ها بدون تو مثل حبابی رنگارنگ است که نهایتاً انگشتی به آن می‌زنم تا بترکد و محو شود، به امید کدام دیدار بمانم؟ نکند دوباره قهر کنی؟...

در یک موقعیت خاصی که من روی نیمکت نشسته بودم و به بچه‌ها که کنار سپهر مشغول تمرین بودند می‌نگریستم، آرمان دست از بدمینتون با سمانه کشید و

نفس نفس زنان آمد کنارم نشست، سمانه هم عرقش را با دستمالی پاک کرد و راکت را گذاشت پیش من و رفت تا در کنار سپهر مراقب بچه‌ها باشد.

لبخندی به آرمان زدم و خسته نباشیدی گفتم، اونیز سری به نشانه‌ی تشکر تکان داد و صبر کرد تا نفسش سرجا بیاید، بعد هم دست برد به کش موهایش و بعد از این که کمی مرتبشان کرد دوباره بست و پشت سرش به سادگی رها کرد. نمی‌توانستم با موی بلند یک مرد کنار بیایم ولی سمانه لابه‌لای صحبت‌هایش غیرمستقیم اشاره کرده بود که خیلی از این تیپ خاص خوشش آمده!

بعد از این که نفسش ریتم عادی پیدا کرد مرا از خیال‌پردازی‌های خاله‌زنکی‌ام بیرون کشید:

- "یه چیزی می‌خواستم بهت بگم، ولی خب موقعیتش پیش نمی‌اومد."

عادت کرده بودم به غافلگیر شدن ولی همین باعث شده بود کمی قلبم ضعیف شود:

- "بگو، می‌شنوم."

- "هنوز تصمیم نداری به دیدن مادرت بری؟"

این آرزوی من بود، آرزویی که لابه‌لای گرفتاری‌های روزمره‌ام محو به نظر می‌رسید....

- "چرا اتفاقا، خیلی هم دوست دارم."

- "پس چرا هیچ قدمی بر نمی‌داری؟"

- "مگه میدون انقلابه که یه تاکسی سوار شم برم؟"

- "اگه اراده کنی می‌تونم از اینم آسون ترش کنم برات، فقط باید یه کمی دست از این

وسواست برداری، من هزینه‌هاش رو برات جور می‌کنم و تو هم به موقع بهم

می‌پردازی."

به فکر فرو رفتم، شاید نباید بیش‌تر از این تعلل می‌کردم:

- "با امان صحبت می کنم بینم چی می شه."

با حیرت نگاهم کرد:

- "امان که دیگه وکیلت نیست!؟"

حس کردم سوتی بزرگی داده ام ولی راه رفع و رجوعش را بلد نبودم....

- "خب، فکر می کنم هنوز می تونه کمکم کنه تا تصمیم درستی بگیرم. وکیلیم نیست،

دوست که هست!؟"

سری تکان داد:

- "تا جائی که من در جریانم امان هیچ تمایلی نداره که تو به دیدن مادرت بری، دلیلشم

اصلا نمی دونم ولی چندبار شنیدم که بهش می گفت اجازه ی این دیدار رو بهت

نمی ده.... اون به شدت از مادرت متنفره و حتی درمورد تو هم گاهی خیلی...."

و حرفش را خورد....

- "نمی دونم چه طور بگم...."

با نگرانی خیره اش شدم، درمورد من خیلی چه؟!....

- "آرمان لطفا چیزی رو ازم پنهون نکن، می خوام هرچی هست بدونم."

- "چرا؟ چه اهمیتی داره برات؟"

- "هرچیزی که درباره ی امان باشه برام مهمه، توضیح خاصی نمی خواد."

لب و لوجه ای برچید و حالتی بی تفاوت به خود گرفت:

- "نمی دونم چرا گاهی فکر می کنم رفتارت درباره ی امان عجیبه، یه جور.... انگار

دل بستگی بهش داری.... شاید هم اشتباه می کنم."

دلیلی نداشت از او چیزی را پنهان کنم، مخصوصا وقتی ممکن باشد پنهان کاری ام طمع او را برای عملی کردن خواست مادرش زیاد کند:

- "اتفاقا کاملا درست حدس زدی؛ من عاشق امانم."

با حیرت نگاهم کرد:

- "جدی نمی گی؟! "

- "چرا که نه؟ "

- "یعنی احساسات امان برات مهم نیست؟ "

- "البته که هست! امان هم عاشقمه و ما به زودی با هم ازدواج می کنیم."

با تحیر سری تکان داد و زیر لب انگار با خودش حرف زد:

- "امکان نداره.... امان عاشق دختر زری باشه؟ نه.... اصلا امکان نداره."

شنیدن این حرفها آزارم می داد، حس می کردم آرمان بیش از آنچه که باید درباره ی اسرار من و امان می داند:

- "تو چی می دونی راجع به زری و امان؟ "

- "اون قدری می دونم که به خاطر ازدواج مادرت با پدرش حسابی از شما دونفر متنفره."

ازدواج؟! لابد او هم مثل بقیه از عمق فاجعه خبر ندارد!

- "فقط از مادرم؛ نه از من!"

سری تکان داد:

- "حالا معلوم می شه!"

دلیلی نداشت تمام زندگی ام را برایش فاش کنم، با این حال چیزی ته دلم حرف‌هایش را تأیید می‌کرد، عشق ورزیدن امان به دختر زری همان اندازه باورپذیر است که آتش سوار یخ باشد، ولی نمی‌دانم چرا تا این حد باورش می‌کردم....

کمی فکر کرد و بی‌دلیل با چانه‌اش ور رفت، من نیز همچنان به نیمرخش چشم دوخته و منتظر بودم حرفش را بزند:

- "به هر حال من فکر می‌کنم در رابطه با امان بهتره ساده نباشی و کمی احتیاط کنی، اگه باهم ازدواج کنین شاید دیگه نتونی مادرت رو ببینی، مگه این که من اشتباه کرده باشم."

- "آخه چرا؟ چه ربطی به ازدواجم داره؟"

- "ربطش مشخصه، چون برای خروجت از کشور اجازه‌ی همسرت شرطه!"

واویلا.....! شاید امان هم به همین دلیل می‌گفت ثبت ازدواجمان را لازم دارد!؟

رشته‌ی خیال پریشانم با ادامه‌ی حرفش گسست:

- "فکر می‌کنم اگه تصمیمتون جدیه یه جوری مؤکولش کنی به بعد از دیدار با مادرت."

حق با او بود ولی مطمئنا امان نمی‌نشست که من بزنم زیر وعده و قول و قرارم....

تمام مدت ذهنم درگیر حرف‌های آرمان شده بود، نمی‌دانستم باید چه تصمیمی بگیرم و از این سردرگمی کلافه بودم. در تمام عمرم تا این حد تردید به دلم راه نیافته بود. احساس می‌کردم دارم محتاج روانشناس می‌شوم بس که دچار وسوسه‌های ذهنی بودم. انگار مدام یکی توی گوشم حرف می‌زد، مرا می‌ترساند، شیزوفرن شده بودم شاید....

نزدیک غروب با یک خداحافظی گرم از یکدیگر جدا شدیم و رفتیم خانه‌هایمان. دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت و مدام قلبم درگیر حسی نامطلوب بود. بالاخره عشق بر

مصلحت‌اندیشی‌ام پیروز شد و شماره‌ی امان را گرفتم ولی ظاهراً خانه نبود چون رفت روی پیغام گیر؛ با همان صدای اورجینال اپراتور....

لعنت به پیغام‌گیرت! کاش صدای قشنگ خودت را می‌شنیدم.... تصمیم گرفتم قدری سیاست به خرج دهم تا مزه‌ی دهانش را بفهمم:

- "سلام امان، امروز اصلاً به من خوش نگذشت چون تو کنارم نبودی. لطفاً باهام تماس بگیر."

دعا می‌کردم دلخوری‌اش آن قدر شدید نباشد که به پیامم جواب ندهد. تا آخر شب منتظر ماندم ولی خبری نشد. ساعت هفت صبح روز بعد بود که صدای زنگ تلفن بیدارم کرد و باعجله به سمت گوشی جست زدم:

- "بفرمایید؟"

- "سلام عزیزدلم...."

شنیدن صدای مهربانش از خود بیخودم کرد:

- "سلام امان جونم.... خوبی؟...."

- "خوب نبودم، پیامت رو که شنیدم خوب شدم."

- "هنوز ازم.... دلخوری؟...."

- "دروغه‌اگه بگم نیستم. تو اصلاً برخورد خوبی نداری باهام، احساس می‌کنم داری می‌پیچونیم."

- "نه به جون ایلیا این طور نیست... فقط درک کن، همسایه‌ها سایه‌مونو با تیر می‌زنن، فقط منتظرن که یه آتو ازم بگیرن تا مجبورم کنن از اینجا برم. اگه وقتی که تنهام بیای اینجا هزارتا حرف برام درمیارن."

- "خب، حالا زنگ زده بودی که توجیه کنی؟"

نمی خواستم لحنش حتی ذره‌ای به سردی بگراید:

- "این قدر تلخ نباش امان جون! می دونی دوستت دارم می خوامی زجر کشم کنی؟"

- "نه، نمی خوام زجرت بدم ولی بعضی وقتها اعصابمو به هم می ریزی."

منتظر ماندم سراغی از ایلیا بگیرد ولی انگار نه انگار....

- "امان.... من ایلیا رو ثبت نام کردم کلاس موسیقی، خیلی با آرمان انس گرفته، اصلا

باورم نمی شد تا این حد بهش وابسته بشه. انگار قدیمی‌ها یه چیزی می دونستن که

می گفتن طرف خون می کشه...."

- "خوبه."

(همین؟!....)

- "سه روز در هفته که خودم کلاس دارم یعنی یکشنبه و دوشنبه و سه‌شنبه از صبح تا

سه بعد از ظهر سرش گرمه...."

- "خب به من چی می رسه؟"

بی تفاوتی اش به من نیز منتقل شد:

- "هیچی.... فقط خواستم بدونی."

- "اون قدر عرضه نداشتی که شنبه یا چهارشنبه شم پر کنی که وقتت خالی باشه واسه

من؟"

- "فکر کن مثلا شنبه شم پر کردم."

- "تو هم فکر کن همین امروز وقت گرفتم واسه محضر."

دیگر داشت گندش را با این موضوع محضر و ثبت درمی آورد! حرف‌های آرمان یک به

یک در گوشم پیچید....

- "نه... فعلا آمادگیشو ندارم. تو ثابت کردی که اگه روم تسلط داشته باشی آدم بی رحمی هستی، پس نیاز دارم یه کم بیش تر بشناسمت."

اصلا خوشش نیامد:

- "با ثبت نشدن عقدمون هیچی عوض نمی شه، تو یه وظایفی درقبال من داری، اگه هنوز یه جو مسلمونی تو خونت باشه!"

لجیم درآمد:

- "حدس می زدم سوءاستفاده کنی! هرچند که هرکاری هم درمقابلت انجام بدم تو کلا استفاده کردن بلد نیستی، فقط راه سوءاستفاده رو خوب بلدی."

قدری سکوت کرد، آنگاه لحنش به سردی گرایید:

- "می تونم امروز پیام دیدنت؟"

- "تنها که نه، اگه می شه صبر کن تا یه مهمونی کوچیک بگیرم و خبرت کنم."

باز هم کمی سکوت... آنگاه تیر خلاص را به قلبم شلیک کرد:

- "پس احتمالا تا سه ماه دیگه نمی تونیم همدیگه رو ببینیم. خداحافظ."

- "صبر کن امان.... چرا؟ چرا نمی تونیم تا سه ماه دیگه؟"

- "من کارو زندگی دارم، نمی تونم اینجا بشینم گل های قالی رو بشمرم. این مدت رو هم به خاطر تو موندم که خب؛ ظاهرا اشتباه بزرگی بود!"

تمام وجودم پر شد از نگرانی:

- "آخه من که قبول کردم همسرت باشم، چرا این جور حرف می زنی؟"

- "همسری که اجازه ی دیدنش رو ندارم! بهتره به همون قاب عکست دلخوش باشم که البته فرقی نمی کنه کجای دنیا نگاهش کنم."

نمی توانستم بیش از این وادارش کنم که به طناب پاره‌ی احساسم آویزان بماند....

- "کی قراره بری؟"

- "اولین فرصت، شاید امروز، شاید هم فردا. به هر حال بلیطم رو واسه اولین پرواز

اوکی می‌کنم."

صدایم لرزید:

- "نه امان این کارو نکن.... خواهش می‌کنم بذار قبل از رفتنت بینمت."

- "نه من کار دارم، خداحافظ."

و تماس را قطع کرد. پشیمان از این که اجازه نداده‌ام بیاید خانه‌ام با دستپاچگی به او زنگ زدم، آن قدر برنداشت که رفت روی پیغام گیر، من نیز پیغامم را گذاشتم:

- "امان بردار گوشی‌رو. خواهش می‌کنم اذیتم نکن. اصلا به جهنم همه چی، بیا

می‌خوام بینمت.... امان.... امان می‌شنوی صدامو؟"

و صدای بوق اشغال به من فهماند که مدت زمان ضبط مکالمه تمام شده.

عجب صبح نحسی! لعنت به من و مصلحت‌اندیشی‌هایم....

احساس دلپیچه‌ی شدیدی گرفتم، این اواخر هر وقت فشار عصبی داشتم چنین حالی به من دست می‌داد، دردی شبیه اولین روز بیماری ماهانه‌ام یا دردهای مقطعی قبل از زایمان.

ساعت هنوز هفت و بیست دقیقه نشده و ایلیا با خیال راحت خوابیده بود. فرصتی بود تا کمی با گریستن خودم را سبک کنم، بعد هم صبحانه‌ی مختصری خوردم و حمام کردم تا کمی سر حال بیایم. تاپ و شلوار استریچ تیره رنگی پوشیدم و همان طور که مشغول سشوار کشیدن به موهایم بودم زنگ آیفون به صدا درآمد. متعجب و نگران سشوار را خاموش کردم و گوشی را برداشتم:

- "کیه؟"

با شنیدن صدایش تمام یاخته‌های وجودم فرو ریخت:

- "امانم.... باز کن!"

دستم را روی قلبم گذاشتم و بازهم دلم به هم پیچید و نفسم بند آمد، هرچند حضور او در این خانه فاجعه بود برای من ولی قلبم با بی‌منطقی می‌تپید و خوش حال بودم از این غافلگیری بی‌نظیر.

همان‌طور که موهایم بی‌نظم و پریشان دور و برم ریخته بود در را باز کردم، با نگاهی سرمست و مشتاق سرتاپایم را برانداز کرد و بی‌هیچ سلامی در را بست و کیفش را گوشه‌ی دیوار رها کرد و در چشم به هم زدنی در برم کشید و چنگ زد به تمام آنچه که حق خود می‌دانست و سال‌ها از او دریغ کرده بودم بی آن که بخواهم....

من با تمام وجودم داشتم لذت‌هایی را تجربه می‌کردم که هرگز در زندگی‌ام نظیرش را ندیده بودم، این مرد چگونه می‌توانست تا این حد تمام وجودم را به تسخیر درآورد؟ حسی که هرگز در برابر هیچ مردی نداشته‌ام او یکجا و بی‌دریغ به من می‌بخشید. بهشتم بی او جهنم و جهنم با او بهشت بود.

با تمام این‌ها حتی در اوج لذت و سرخوشی نیز نگران این بودم که ایلیا برخیزد و ما را در این وضعیت ببیند، سخت است که در بهترین حال نیز یک دلشوره‌ی اجتناب‌ناپذیر بر احساسات پنجه بکشد....

خودم را کمی عقب کشیدم و سعی کردم نگاهم را به چشمانش بدوزم:

- "امان بذار یه چادر دم دستم بذارم که اگه ایلیا بیدار شد...."

حرفم را برید و ابروان زیبایش را درهم کشید:

- "بسه دیگه.... این قدر خودتو به من کوفت نکن، خسته شدم رؤیا!"

و با عصبانیت رهایم کرد و قدمی به عقب برداشت، باورم نمی‌شد که ناگهان چنین چرخش صدوهشتاد درجه‌ای از او ببینم، این همه خشم در اوج مستی....

- "تکلیف تو هم با خودت روشن کن هم با من! آگه قراره تا آخر دنیا فقط نگران ایلیا باشی بگو که من هم بیش‌تر از این دلمو به عشقت خوش نکنم و روز به روز وابسته‌تر نشم بهت."

نگاه گله‌مندم را محتاطانه به چشمانش دوختم:

- "وقتی خونگی مامان سارا اینا ازم درخواست ازدواج کردی، بهم قول دادی که برای باهم بودنمون خواست من شرط باشه نه خواست خودت! حالا که راضی شدم داری قدم به قدم خواسته‌هات رو بهم تحمیل می‌کنی و خودت هم خوب می‌دونی که سخته بهت نه بگم. امان قبول کن که بیش از حد خودخواهی و منو فقط موقعی می‌خوای که طبق میل رفتار کنم."

اصلا در حال حاضر منطقی سرش نمی‌شد:

- "خودت چی؟ خودخواه نیستی؟"

- "معلومه که نیستم، وگرنه این همه به روحیه‌ی ایلیا فکر نمی‌کردم، این همه خودم رو فدای خواست اون نمی‌کردم، حتی درمورد تو هم خودخواه نبودم وگرنه یه شبه با اون همه عجله بدون دفتر و دستک عقدت نمی‌شدم! این شما یید که من براتون شدم بازیچه، ایلیا یه جور عذابم می‌ده و تو یه جور، هیچ کدوم تون هم به این فکر نمی‌کنید که من هم آدمم!"

نمی‌دانم اصلا می‌شنید چه می‌گویم یا نه؟ بی آن که در پی جوابی برایم باشد صورتم را میان دو کف دستش اسیر کرد و مهلت حرف زدن را از من گرفت! راضی یا ناراضی به هر حال تن دادم به هرآنچه که می‌خواست، بی آن که نگرانی‌ام از بابت ایلیا حتی ذره‌ای کم شده باشد.

نگرانی ام بی خود نبود، ناگهان با صدای باز شدن در اطاقش خود را از چنگال امان رهانیدم و دو سه قدم عقب رفتم، امان نیز همزمان با من برگشت و نگاهی به ایلیا انداخت که حالا با چشمان ناباور و وحشت زده‌اش به ما می‌نگریست....

این بار امان نتوانست برایش نمایش یک دوست مهربان را بازی کند، لبخند بزند، حالش را بپرسد و ابراز محبتی حقیقی یا دروغین نثارش کند. ایلیا انگشت تویخ‌گوش را به سوی امان گرفت و رو به من به حالتی سکسکه وار شلیک کرد:

- "ای... این... این... مگه... مگه... مهمونی داریم؟... این این... چادرت پس..... کوش؟!... این موهه تو... دید! بوس... کرد!"

دستم را مقابل دهانم گرفتم و چشمان وحشت‌زده و نگرانم را به ایلیا دوختم، امان نیز کلافه و عصبی دستی به صورت اصلاح شده‌اش کشید و بعد رو به من کرد:

- "متأسفم عزیزم.... نمی‌خواستم این طور بشه."

همین؟! بی‌چاره‌ام کردی و حالا فقط متأسفی؟! تا عمق فاجعه را نمی‌دیدى باورت نمی‌شد در چه عذاب الیمی دست‌وپا می‌زنم؟.... بعد از این روز و شب در احتضار خواهیم بود و نکیر و منکر یک جا در این پسرک خودخواه‌تر از خودت به صلابه‌ام خواهند کشید....

ایلیا فریاد زد:

- "نه، تو عزیزمت.... عزیزمش نیسی! این بره.... این دوس ندارم! تو.... تو باید چادر کنی! این این.... ب*و*س کرد.... این...."

و به طرف امان آمد و با عصبانیت مشت به سینه‌اش کوبید:

- "تو برو! این مامان... مامان یورا عزیزمت نیسی!"

امان سعی کرد با ملاحظت دست‌هایش را بگیرد و یک‌جوری آرام‌اش کند ولی او تن نمی‌داد و هربار صدایش را بالاتر می‌برد:

- "برو! برو!.... این مامان یورای منه! عزیزمت نیس! برو...."

و باز هم تلاش مذبوحانه‌ی امان:

- "ایلیا آروم باش عزیزم، هردوی شما عزیز منید! تو پسر می، مامانت هم عشقمه، عمرمه، نفسمه."

ایلیا تا توان داشت فریاد کشید و من وحشت‌زده از این که همسایه‌ها بریزند سرمان به طرفش دویدم، او همچنان فریاد می‌کشید و جمله‌های ناقصش را تکرار می‌کرد. صدای کوبیدن پی‌درپی در واحد من به من فهماند که فاتحه‌ی آبرو و آرامشم را باید بخوانم....

دستم را بی‌اراده جلوی دهان ایلیا گرفتم و رو به امان کردم:

- "امان برو یه جایی قایم شو، بدبخت شدم...."

امان چهره درهم کشید و اعتراض کرد:

- "مگه خلاف شرع کردی که می‌ترسی؟"

التماسش کردم:

- "تورو خدا امان در دسرهام رو بیش‌تر از این نکن، برو تو اون اطاق و گرنه اینا

بی‌چاره می‌کنن."

خیلی بدش آمد:

- "مثل ترسوها برم قایم شم پشتت؟ چی فکر کردی درباره‌م؟"

صدای کوبیدن در شدیدتر شده و می‌ترسیدم از پاشنه درآید....

- "من هیچ فکری درباره‌ت نمی‌کنم، فقط برو آگه دوستم داری...."

هنوز مردد بود که به حرفم گوش کند یا نه؛ که صدای مرد گردنکلفت همسایه از توی راهرو بلند شد:

- "کفشاتو بیرون جا گذاشتی پسر خانم!! صداتم قشنگه، آگه مردی درو واکن. زنیکه مزقونش کم بود، حالا مشتری هم راه می‌اندازه."

ای وای.... فکر اینجایش را نکرده بودم! امان که حسابی عصبانی شده بود چشم غره‌ای به سویم رفت و در را با عصبانیت باز کرد:

- "فرمایش؟!!"

مردک از هیچی شرم نداشت:

- "تو چیکاره‌شی؟! فاسقشی؟!"

می‌دانستم امان با تمام پرستیژش وقتی عصبانی شود از درگیری ابائی ندارد، با این حال خیلی سعی کرد شکیبایی خرج کند:

- "نه، من ژتون* فروش جد و آبادتم!"

ناگهان مردک بی‌همه چیز که خودش چاک دهن نداشت ولی هیچ اهانتی را بر نمی‌تابید به سمت امان حمله کرد که من با وجودی که می‌دانستم امان از پشش برمی‌آید ولی وحشتزده ایلیا را رها کردم که جیغ و دادش را ادامه دهد و چادرم را روی سرم کشیدم تا بروم جلو و مانع دعوایشان شوم، مردک قلچماق که فکر می‌کرد با آن هیکل چاق بدریختش می‌تواند این آقا پسر خوش تیپ پاستوریزه را در یک ضربه زمین بزند، نمی‌دانم با چه فنی پشت و رو شده و جوری اسیر دست امان شده بود که تکان نمی‌توانست بخورد، بعد هم امان بلافاصله زانوی چپش را بلند کرد و یک جایی را نشانه رفت که فریادش به هوا بلند شد، همزمان با لحنی تحقیرآمیز گفت:

- "یاد گرفتی دیگه به زمین سفت نیاشی؟!"

صدای همهمه‌ای درگرفت، از یکسو آن مردک بی ادب دری وری و حرف‌های رکیک می‌زد، از طرف دیگر خانم‌هایی که جزو شاکیان دائمی من حساب می‌شدند درحمایت از گردن کلفتشان چیزهایی می‌گفتند:

- "جرم که نکردیم شدیم همسایه‌ی اینا؟!"

- "یا صدای جیغ و فریاد بچه‌ی عقب مونده‌شه، یا پیانو زدن خودش."

- "اگه فرهنگ آپارتمان نشینی ندارن خب برگردن دهاتشون!"

- "ما نمی‌فهمیم آخه اینا از کدوم جهنمی اومدن؟"

تا به حال این همه اهانت را یکجا نشنیده بودم، مخصوصا حالا که امان شاهد فلاکت بود دیگر نمی‌خواستم حتی لحظه‌ای دیگر زنده بمانم، امان را کنار زدم و یک کلمه خطاب به همگی گفتم:

- "معذرت می‌خوام از همگی، روم سیاه...."

و همان طور که امان را به داخل هل می‌دادم در را محکم به رویشان بستم. امان باخشم نگاهم کرد:

- "رؤیا....؟!!"

دستم را بالا گرفتم که ساکت شود:

- "هیچی نگو امان! هیچی.... فقط برو."

ولی او نمی‌توانست ساکت بماند:

- "نمی‌دارم رؤیا... نمی‌دارم دیگه اینجا زندگی کنی. باید بیای پیش خودم! برات بهترین خونه رو می‌گیرم که دیگه هیچ کسی نه صدای جیغ ایلیا رو بشنوه نه صدای پیانو زدنون رو...."

اشاره‌ای به ایلیا کردم که حالا سرش را پشت هم به زمین می‌کوبید و حرف‌هایش را تکرار می‌کرد و سعی کردم در نهایت بی‌چارگی صدایم را پایین نگه دارم:

- "با این؟! با این می‌خوای منو ببری پیش خودت؟! نه امان.... تو هیچ وقت نمی‌فهمی که من چه دردی رو دارم تحمل می‌کنم، هیچ وقت نمی‌فهمی!"

برعکس من، اوصدایش را بالا برد:

- "این که نشد زندگی؛ لعنتی؟! این همه تو صدمه خوردی بذار چند روزم اون صدمه بخوره تا با شرایط جدید سازگار شه. تاحالا واسه ایلیا زندگی کردی، یه چند وقتم واسه خودت زندگی کن."

تلخندی زدم:

- "یادمه همین چند دقیقه پیش داشتی می‌گفتی من هم خودخواهم...."

بی آن که جوابی داشته باشد فقط نگاهم کرد...

- "الانم بهتره بگی یه چند وقتم واسه امان زندگی کن! تو و ایلیا هیچ فرقی باهم

ندارین! دو تا خودخواه تمام عیار که منو فقط واسه خودتون می‌خوانین."

حرف حساب جواب ندارد ولی امان در آن لحظات خاص انگار فقط به فکر لذت پایمال شده و وصال از دست رفته‌اش بود نه چیزی شبیه حرف حساب:

- "حالاکه تا اینجا اومدم، تا تهش می‌رم! می‌خوای اینجا وایسی که حرف این مرتیکه بی‌ناموس رو بشنوی؟ با زیرشلواری و رکابی وایساده اینجا زنش هم واسه‌م از فرهنگ

آپارتمان نشینی حرف می‌زنه! نمی‌ذارم رؤیا، مرد نیستم اگه بذارم اینجا بمونی و حرف ناروا بشنوی."

- "نمیمونم نگران نباش، ولی واسه من همه‌جای دنیا آسمونش همون رنگیه که ایلیا رو بوم زندگیم زده...."

با ناراحتی دستش را به طرف ایلیا کشید:

- "اگه این چیزیه که تو انتخاب کردی.... پس باهاتش برو جلو تا ببینم به کجا می‌رسی."

و به طرف در رفت تا خارج شود، صدایم را میان فریاد یکنواخت ایلیا و غرغر تمام نشدنی همسایه‌ها بالا بردم:

- "می‌خواهی حذفش کنم؟! می‌خواهی نابودش کنم؟ می‌خواهی امان؟ می‌خواهی سرتاپا مال تو باشم بدون هیچ مزاحمی؟!..."

و ناگهان پیش از آن که جوابی از او بشنوم دلم با چنان دردی به هم پیچید که نای سرپا ایستادن را از دست دادم و روی زمین نشستم و یک دستم را زیر دلم گرفته و دست دیگر را روی زمین گذاشتم تا تکیه‌گاه تنم باشد.

امان دستگیره‌ی در را رها کرد و به سویم دوید:

- "چی شد رؤیا؟ حالت خوبه؟"

موهایم نیز به تبعیت از قانون جاذبه‌ی زمین از دور و برم فرو ریخت و صورتم را پوشاند، ایلیا هنوز جیخ می‌زد، چشمانم سیاهی می‌رفت...

- "هیچی نیست، برو... فقط برو..."

سر ایلیا فریاد زد:

- "ایلیا ساکت شو، مامانت حالش بده نمی‌بینی؟"

و همزمان دستش را پشت کمرم گذاشت و سعی کرد کمکم کند....

- "برو امان.... آگه می تونی اونو ساکت کن، آگه هم نه برو فقط... تا اینجا باشی اون جیغ می زنه."

- "اینی که من می بینم آگه برم هم دست از جیغ زدن بر نمی داره."

و برخاست و به طرف ایلیا رفت و با هرترفندی که بود سعی کرد آرامش کند:

- "ایلیا، ایلیا جان.... مامانت حالش بده پسر، بین منو.... مامان رویا حالش بده می فهمی؟"

و چانه اش را گرفت و تکان شدیدی به آن داد، ناگهان ایلیا مثل اطاقی که چراغش روشن شده باشد مردمک‌های گشاد چشمش تنگ شد و نگاهش را به امان دوخت.... امان که حس کرد ایلیا موقتا از مرداب در خودماندگی اش بیرون آمده لحن مهربان تری گرفت و خیره ی چشمانش شد:

- "مامان رویا حالش بده، آگه باز هم داد بزنی ممکنه کارش بکشه به بیمارستان، بعد تو تنها می مونی، می خوای؟ می خوای حال مامان بد شه؟"

ایلیا ساکت شد و به طرف من برگشت و چهار دست و پا به سویم آمد:

- "مامان یورا.... خو.... خودم پیش تو می... می... موم... این... این بره، باشه؟!"

به زحمت سرم را کمی بالا نگه داشتم تا از پشت پرده ی موهایم به امان نگاه کنم، آرام به طرفم آمد و موهایم را کنار زد....

- "می رم رؤیا، آگه تو بخوای...."

بعضی تلخ گلویم را فشرد، نمی توانستم دوری اش را تاب بیاورم....

- "می ری و زندگی ت رو با یکی غیر از من می سازی؟"

و قطرات اشک از لای مژگانم چکید... او نیز بغض کرد و سری تکان داد:

- "غلط کنم تو روی زنی غیر از تو نگاه کنم... تو عشق منی رؤیا... عشق من..."

آنگاه برخاست و کیفش را از گوشه‌ی اطاق برداشت و به طرف دررفت، صدایش زدم، آرام و تلخ... برگشت نگاهم کرد و دیدم که چشمان زیبایش خیس شده، آرام و شمرده اعتراف کردم:

- "من یه خائتم، یه خائن بی شرم که تا زنده‌م تقاص این خیانت رو پس می‌دم، ازدواج کردم و بچه‌دار شدم درحالی که همسر تو بودم... من حتی به ابی هم خیانت کردم..."

امان من اشک ریخت و بی صدا شکست، آنگاه بی هیچ صحبتی در را باز کرد و بیرون رفت...

*ژتون: یک شیء پلاستیکی یا چوبی که کاربردی شبیه بلیط دارد، بعضی مراکز خصوصی هنگام تحویل کالا از ژتون‌هایی که قبلاً فروخته‌اند استفاده می‌کنند. اینجا اشاره‌ی امان به ژتون‌هایی است که در شهرنو برای زنان تن‌فروش می‌فروختند «یک جهان موازی»

بعد از دعوای آن روز، میانه‌ی همسایه‌هایم با من بدتر از قبل شده و حتی گاهی رفتارهای بسیار زننده و خلاف شأنی از مردک پیژامه پوش فرهنگ آپارتمان نشینی دریافت می‌کردم که مشخص بود عمدا این کارها را می‌کند تا طاقتم طاق شود و بگذارم بروم. شکایتم را به صاحبخانه هم کرده بودند که من از بابت اعتمادش به آقارضا واقعا احساس سرشکستگی کردم و از شدت شرمساری تا مدت‌ها روی دیدن سوده و آقارضا را نداشتم، ولی آن‌ها بزرگوارانانه برخورد کردند و به من فهماندند که

شرایطم را درک می‌کنند. در مورد رفت و آمد مردهای جوان به خانه‌ام نیز حرف‌های بی‌ربطی زده بودند که آقارضا سعی کرد صاحبخانه‌ام را مجاب کند که این‌ها دوست و آشناهای خانوادگی‌اند و هیچ ربطی به این تهمت‌ها ندارند. به هر حال می‌دانستم که حتی اگر از اینجا به یک سوراخ موش دیگر بخزیم هم بساطم با ایلیا همین هست که هست و شاید حتی بدتر هم بشود، پس من باید هرچه زودتر یک خانه‌ی به دردبخور و مناسب شأنم در همین تهران جور می‌کردم تا دیگر عذاب جابه جا شدن و ناسازگاری ایلیا را متحمل نشوم.

روزهایم بی‌امان می‌گذشت و نصیبم از عشق تنها تماس‌های تلفنی بی‌حاصلی بود که جز به دل‌تنگی‌ام بیش‌تر دامن نمی‌زد. هیچ کدام عزمی برای دیدار یکدیگر نداشتیم و تن سپرده بودیم به این جدایی تلخ و طاقتفرسا. وقتی به آمریکا برگشت حتی تماس‌های تلفنی‌مان هم محدودتر شد و من کم‌کم داشتم به مرز جنون می‌رسیدم. تمام لحظه‌هایم پر بود از یاد او و این موضوع حتی در درس‌هایم داشت تأثیر منفی می‌گذاشت، باوجودی که بالاترین معدل را در تمام کوئیزها کسب کرده بودم می‌ترسیدم این‌طوری پیش بروم! از همه بدتر شب‌هایی بود که غرق خاطره‌پردازی می‌شدم و بی‌آن‌که بفهمم چه وقتی خوابم برده ناگهان در عالم رؤیا قوی‌ترین ابراز احساسات‌ها را با او تجربه کرده و از چشمه‌ی وصالش می‌نوشیدم....

به نظر می‌رسید من در جهانی که گویا به موازات جهان فعلی در جریان بود واقعا همسرش هستم، من حتی از او باردار شدم و علی را به دنیا آوردم.... خدایا من مطمئنم که از او فرزندی دارم که حمامش می‌کنم، پوشک‌اش را عوض می‌کنم و غذا در دهانش می‌گذارم، وقتی واکسن‌اش را می‌زنم تب می‌کند و بارها با امان او را پیش دکتر برده‌ایم.... فکر این‌که تمام این‌ها خواب و رؤیا باشد دیوانه‌ام می‌کند، آن هم وقتی که به محض بیدار شدن از خواب سراسیمه به دنبال علی می‌گردم و می‌ترسم گوشه‌ای از خانه یک بلایی سرخودش آورده باشد و حتی گاهی از ایلیا سراغ برادر کوچک‌ترش را می‌گیرم و او گیج و حیران فقط نگاهم می‌کند....

رفته‌رفته حالات عجیبی در من شکل گرفت، با وجودی که مدام دل‌پیچه و کم‌درد داشتم ولی عادت ماهانه‌ام عقب افتاد و میل و اشتهایم به غذا هرروز کم‌تر شد و نهایتاً دچار حالت تهوع‌های شدید و غیرقابل کنترل شدم، این حالات در من بی‌سابقه بود و نظیرش را فقط هنگام بارداری تجربه کرده بودم ولی حالا چه‌طور امکان داشت که من باردار باشم؟ گاهی به خودم شک می‌کردم که نکند غلطی کرده‌ام و دچار فراموشی شده‌ام؟! نکند تمام آن خیالات عجیبی که درباره‌ی فرزندم علی دارم یک واقعیت باشد؟ نکند در همین دنیا و همین مکان به وصال امانم رسیده‌ام و حالا دچار نوعی فراموشی عجیب و غیرممکن شده‌ام؟ چنان حالات بارداری‌ام شدید و قوی بود که امکان نداشت چیز دیگری باشد، من حتی نزد روانشناس رفتم و مشکلم را با او درمیان گذاشتم، وقتی تمام حرف‌هایم را شنید همان را گفت که از آن می‌ترسیدم:

"هرچند حالات شما کمی عجیب و غیرعادیه ولی به نظر می‌رسه که دچار یک جور باور تلقینی شدی و این باور تا جایی شما رو کشونده که مطمئن شدی باردار هستی! به هر حال خودت هم می‌دونی که تا وقتی در عالم واقع زناشویی انجام نشده باشه امکان بارداری نیست!"

بعد هم احتمال دیگری را مطرح کرد:

"البته؛ ممکنه در بیداری وصال معشوقت رو تجربه کرده باشی و حالا به جهت فرار از گ*ن*ا*ه* دچار فراموشی مقطعی شدی و قادر نیستی اون زمان رو به یاد بیاری یا حتی اونو جزئی از رؤیاهای تکراریت به شمار آوردی و این جووری سعی داری از بار گناهت کم کنی!"

تمام این حرف‌ها بیش از حد وحشتناک بود و من نمی‌توانستم هضمشان کنم، حتی حس می‌کنم این مشاوره به جای این که حالم را بهتر کند بدترم کرد!

از همه بدتر این که یک‌بار جلوی سوده دچار حالت تهوع شدم و او نسبت به من کاملاً مشکوک شد....

آن روز بعد از آخرین کلاس سوده زنگ زد که می‌خواهد قبل از برگشتنم به اوشون سری به من بزند، من حسابی خسته بودم ولی بعد از تماس سوده برخاستم و کمی به سرووضع خانه رسیدم و ریخت و پاش‌های ایلیا را جمع‌وجور کردم، هنوز حتی شانه‌ای به موهای آشفته‌ام نکشیده بودم که سوده از راه رسید و همان‌طور که سمیه مستقیم توی اطاق ایلیا می‌رفت تا با او بازی کند، سوده هم روی مبل نشست و بی‌مقدمه شروع کرد از زمین و آسمان به هم بافتن، من هم از توی آشپزخانه به حرف‌هایش گوش می‌دادم و مشغول ورز دادن گوشت چرخ‌کرده با مواد مخصوص شامی بودم که ناگهان از بوی گوشت خام حالت تهوع پیدا کردم و سوده که بی‌خبر از همه‌جا داشت با آب و تاب مزخرفی از شیرین‌کاری‌های آقارضا(!) تعریف می‌کرد ناگهان بادیدن رنگ و روی پریده و حال خرابم صحبتش را قطع کرد و شتاب‌زده از جا برخاست و به طرفم آمد:

- "رؤیا چت شد یهو؟"

فرصتی برای جواب دادن نداشتم و بلافاصله دستکش‌هایم را درآوردم و به طرف دستشویی دویدم و در را بستم، با این حال او کاملاً فهمید که دل و روده‌ام کف دستشویی خالی شده و مدام به در می‌کوبید و از من می‌خواست اجازه دهم کمکم کند. وقتی توانستم برحالم مسلط شوم و روی پایم بایستم از دستشویی بیرون آمدم و دیدم ایلیا و سمیه هم جلوی در اطاق ایستاده‌اند و بانگرانی نگاهمان می‌کنند، سوده کمکم کرد روی مبل بنشینم و در همان حال پرسید:

- "رؤیا چی شده؟ چی به سرت اومده دختر؟"

و نمی‌دانم روی چه حسابی کف دستش را روی شکمم مالید، انگار که دنبال یک برجستگی خاص بگردد... به جای من ایلیا جواب داد، درحالی که آرام اشک می‌ریخت:

- "مامان یورا درد می‌کنه... عوق می‌زنه! هی... هیچی ام نی‌خوره... نی می‌خوره!"

سوده نگاه مشکوکی به من انداخت و زیر لب پرسید:

- "رؤیا چه غلطی کردی؟ نکنه حامله‌ای؟"

ناباورانه نگاهش کردم:

- "تو همچین فکری درباره‌م می‌کنی سوده؟ واقعا ممنونم!"

اصلا هیچی حالی اش نبود:

- "راستشو بگو، با امان کاردستی درست کردین؟"

گویا زیاد هم صدایش آهسته نبود، چون قبل از این که من فرصت کنم جوابی دهم

ناگهان ایلیا حرفی زد که سرتاپا یخ کردم:

- "امان، عزیزمش نیس! اومد اینجا مامان یورا بوس کرد!!"

هردوی ما باحیرت نگاهش کردیم...

- "ایلیا می‌فهمی چی داری می‌گی؟"

سوده که دستپاچگی مرا دید خنده‌اش را فروخورد و بابدجنسی گفت:

- "همچین بی‌ربط هم نمی‌گه ظاهرا! عجب بلاکشته‌ایه این عزیزمات!"

نمی‌دانستم باید چه خاکی به سرم بریزم:

- "اون بدبخت اصلا جرأت داره با این اخلاق گند ایلیا از دو کیلومتری من رد شه؟!"

زیر گوشم نجوا کرد:

- "یواشکی که می‌تونه؟"

- "آخه من خاک بر سر اصلا فرصتی واسه کارهای یواشکی هم دارم سوده؟ واقعا که!"

- "خب حالا معصیت که نکردی؟ فوقش به همه عقدتون رو اعلام می کنین دیگه، شترسواری که دولا دولا نمی شه!"

به نظر می رسید سوده اصلا باور نمی کند که حقیقت را بگویم، او موضوع را شوخی شوخی داشت جدی می کرد، بغض گلویم را گرفته و مطمئن بودم که هیچ راهی برای اثبات حرفم ندارم:

- "باشه سوده هر قضاوتی که دلت می خواد بکن، فقط اگه یه روزی بهت ثابت بشه که اشتباه می کردی مطمئن باش عذرخواهیت رو قبول نمی کنم."

وقتی دید کاملاً جدی ام فوراً مرا در آغوش کشید و لوس بازی در آورد:

- "قربونت بشم عشقم، تو غلط می کنی منو نبخشی، تو اصن چیکاره اصنی؟!"

بعدهم چنان ماچ های گنده و آبداری از لپم گرفت که حس کردم مرا با سمیه اشتباه گرفته!

- "سوده بس کن بی مزه!"

- "ببین اگه پسر شد که می ذاری علی، اما اگه دختر شد بذار سحر که با سمیه ی من جور دربیاد!"

هولش دادم عقب و بی اختیار خنده ام گرفت:

- "واسه چی با سمیه ی تو؟ تو مگه چیکاره اصنی؟!"

و بگومگوی مزخرف ما به همین شوخی چرت ختم شد ولی حالم هر لحظه بدتر می شد تا جائی که سوده حتی هنگام رفتن هم تردید داشت تنه ایم بگذارد، با این حال قبل از رفتن حق دوستی را تمام و کمال به جا آورد:

- "به عزیزمت سلام گرم منو برسون!"

به هر حال من فردای آن روز به جای این که برای برگشتن به اوشون آماده شوم، صبح زود رفتم پیش دکتر که برایم آزمایش خون نوشت و من هم که ناشتا بودم رفتم آزمایشم را دادم، البته خانم دکتر آزمایشگاه حرفی زد که نزدیک بود عصبانی شوم:

- "واسه بارداری لازم نیست ناشتا باشی."

- "خانم من اصلا ازدواج نکردم!"

- "معذرت می‌خوام آخه خانم دکتر آزمایش بارداری هم نوشتن براتون!"

اگر این درد مرا نکشد این موضوع بارداری قطعاً مرا به کشتن خواهد داد!

خلاصه این که خانم دکتر وقتی جواب آزمایشم را دید گفت مشکل خاصی وجود ندارد و باردار هم نیستیم، بعد هم یک سری قرص و آمپول نوشت و اطمینان داد که با مصرف این‌ها بهبودی‌ام را به دست بیاورم.

سوده وقتی برگه‌ی آزمایشم را دید به جای این که عذرخواهی کند با بدجنسی تمام گفت:

- "از کجا معلوم جواب آزمایش خودت باشه کلک حقه باز؟..."

بعد هم درمقابل نگاه چپ چپ و خشمگینم ریزریز خندید و زیر لب گفت:

- "الهی خاله فداش بشه!".... (بی شعور!)

به هر حال باید بگویم وقتی بعد از تمام این بدبختی‌ها پریودم اتفاق افتاد خیالم راحت شد که تئوری‌های مسخره‌ی آن روانشناس هیچ ربطی به حالات من ندارد (یا شاید هم فکرمی‌کنم که ندارد) ولی فشار عصبی باعث به هم ریختن وضعیت هورمونی بدنم شده و هرچه فشار بیشتر باشد احتمال دارد که وضعیتم نامساعدتر از این شود، پس توصیه‌ی ناکارآمد استراحت و دوری از استرس آن قدر به گوشم خوانده شد که حالم به هم خورد.

باید بگویم که من متأسفانه یک مسایل زنانه معمولی را تجربه نکردم، در واقع یک جور خونریزی بیمارگونه داشتم که برای مهارش بازهم مجبور شدم دست به دامن دوا و دکتر شوم، با این حال فکر نمی‌کردم هنوزهم مسئله‌ی چندان مهمی باشد که بخوایم دیگران را نیز در جریان بگذارم و سعی کردم مثل همیشه بار درد ورنجم را خودم تنهایی به دوش بکشم و کسی را زابراه نکنم.

«معاوضه»

از وقتی که نعیمه خانه نشین شده و سر در لاک افسردگی فرو برده بود، سلمی مدام از من می‌خواست به دیدنش بروم و با حضورم کمی باعث ترمیم روحیه‌ی نعیمه و بقیه شوم. من هم که سعی داشتم هرکاری از دستم برمی‌آید برای این دختر مظلوم انجام دهم هر وقت فرصتی دست می‌داد به دیدنش می‌رفتم که اگرچه تأثیر چندانی بر نعیمه نداشت ولی موجبات خرسندی و رضایت ایلیا و ربیعه را فراهم می‌کرد!

این دو نفر به شدت به هم وابسته شده و درکنار هم راضی و خشنود بودند. ایلیا در حضور ربیعه قدرت یادگیری‌اش فزونی می‌یافت و ربیعه نیز از آن پژمردگی که بعد از مشکلات نعیمه دچارش شده بود دور می‌شد. حتی بارها از او شنیدم که می‌گفت: - "اگه ایلیا نبود من از غصه دق می‌کردم! ولی اون به قدری مهربونه که نمی‌ذاره آب تو دلم تکون بخوره."

ایلیا مهربان است؟! پس چرا این مهربانی‌اش به من تعلق نمی‌گیرد؟ چرا در برابر من این قدر خودخواه و یک‌دنده است؟

یک بار هم ربیعه را دیدم که روی پله‌ی مقابل در حیاطشان نشسته و دارد دفتر نقاشی ایلیا را ورق می‌زند، نقاشی‌های یک شکلی که همواره از بچگی کشیده بود، دایناسور! جلو رفتم و پرسیدم:

- "ربیعہ جون! چرا تنہایی مامان؟ پس ایلیا کو؟"

لبخند قشنگی زد:

- "رفته برام چیپس بخره."

تعجب کردم؛ اصلا سابقه نداشت او برای خرید از خانه بیرون برود! او بدون من قدم به هیچ کجا نمی گذاشت؛ حالا چه طور رفته تک و تنها خرید؟! هنوز چیزی نپرسیده بودم که دوباره گفت:

- "داشتیم نقاشی می کشیدیم، یهو یه صحبتی پیش اومد و من یه کلمه از دهنم پرید که خیلی چیپس دوست دارم، اونم دیگه اصلا وانستاد که بقیه حرفمونو بزنیم و رفت از خونه بیرون."

اگر سالم برگردد این یک پیروزی بزرگ است! اگرچه نگران بازگشتش بودم ولی سعی کردم به روی خودم نیاورم این نگرانی را، لبخندی زدم و دستی به موهای زیبایش کشیدم که هرگز لزومی نمی دید از ایلیا پنهانشان کند:

- "ایلیا خیلی دوستت داره، اون حاضره به خاطر تو حتی جونشم فدا کنه، باورت می شه؟"

برچهره‌ی نازنینش غباری از اندوه نشست و لبخندش رفته رفته رنگ باخت:

- "چرا باور نکنم؟ من توی همه‌ی دنیا فقط مهربونی ایلیا رو باور می کنم، باقی مردم همه شون یه جورایی دروغن!"

و پس از این کلام تلخ یا شیرین لب‌های قشنگش لرزید و قطرات زلال اشک از لای مژگانش بر روی دفتر ایلیا چکید، کنارش نشستم و سرش را به سینه گرفتم و نوازش کنان گفتم:

- "غصه نخور دخترم! حالا خیلی زوده که تو از این حرفا بزنی."

کمی مکث کرد و بعد درحالی که سعی می کرد نگذارد بغض راه صدایش را ببندد همان حرف همیشه اش را باز گفت:

- "اگه ایلیا نبود من از غصه دق می کردم...."

- "چرا عزیزدلم؟ مگه چه غصه ای تو اون دل کوچولوته؟"

- "خاله توبگو! واقعا همه ی مردها این قدر بد هستن یافقط شناس ما این جوریه؟"

- "نه دخترم، با این که من هم از این جور مردا زیاد توی زندگیم داشتم، ولی همه ی مردها نامرد نیستن، همین قاسم طفل معصوم رو ببین! چقدر زحمت می کشه ومهربونه، این طور نیست؟"

جوابی نداد، شاید نمی توانست درباره ی او نظری داشته باشد چرا که قاسم همیشه ساکت و غمگین بود، او همواره یا سرگرم کار خودش بود و یا این که گوشه ای دراز می کشید و پاهایش را توی سینه اش جمع می کرد و اگر کسی رویش را نمی کشید از شدت خستگی حتی بیدار نمی شد تا بفهمد توی خواب چقدر سردش شده بود....

آن روز ایلیا چیپس را با موفقیت خرید و تحویل ربیعه داد، او حاضر بود جان بدهد ولی ربیعه اشک نریزد، با توجه به این که او خیلی سخت با دیگران ارتباط برقرار می کرد، وابستگی اش به یک فرد خاص نیز به طرز بیمارگونه ای شدید بود، مثلاً به من یا ربیعه، یا امیر....

تازگی ها به آرمان نیز داشت وابسته می شد اما نه آن قدر شدید که نتوان کنترلش کرد. آرمان خیلی خوب او را شناخته بود، فاصله ی ایمنی اش را با من رعایت می کرد و هروقت کنار ما بود تمام وقتش را می گذاشت برای ایلیا تا او را بیش تر و بیش تر به خود وابسته کند. این موضوع کم کم باعث نگرانی ام شد و حس کردم او اگرچه بسیار صادقانه رفتار کرده ولی در وابسته کردن ایلیا به خودش عزمی جدی وراسخ دارد.

نمی‌دانم؛ آیا پیوندهای خانوادگی‌اش در عشق و علاقه‌ی ایلیا مؤثر بود یا واقعا نقشه‌ای زیرسر داشت که این طور با قدرت پیش می‌آمد؟

راستی اگر نقشه‌ای داشت آن طور صادقانه درباره‌ی نیت کتی برای نزدیک شدن پسرش به من می‌گفت؟ اگر این هم نقشه‌ای برای جلب اعتمادم و درعین حال یک جور هشدار باشد چه طور؟ مثلا بعدها بگوید که من از اول چیزی را پنهان نکردم و خودت بودی که به من تا این حد اجازه‌ی پیش‌روی دادی!

یک بار وقتی کلاس‌م تعطیل شده و برای برگرداندن ایلیا به آموزشگاه رفته بودم، ایلیا را دیدم که پشت به آرمان هردو درمقابل یک آینه‌ی قدی ایستاده‌اند و آرمان دستش را به حالتی خاص روی صورت، سینه و دست‌های ایلیا می‌کشد و با او حرف می‌زند، برای لحظه‌ای از این کارشان وحشت کردم و ترسیدم که آرمان اذیتش کند، ولی متوجه شدم که دارد یک جور ارتباط چشمی و عاطفی با ایلیا درون آینه برقرار می‌کند.... ایلیا فقط به کسانی نگاه می‌کرد که دوستشان داشت و معمولا از نگاه کردن به دیگران می‌گریخت، ولی حالا به طرز عجیبی مسحور این بازی شده و من تقریبا می‌فهمیدم که آرمان آگاهانه چنین کاری می‌کند.

با ورود من هردو برگشتند و آرمان لبخندی زد و خوشامد گفت. روی یکی از صندلی‌های مهمان نشستیم و از ایلیا خواستم برود وسایلش را جمع کند تا برویم. آرمان فهمید که کارش دارم، بنابراین ایستاد و منتظر ماند....

- "آرمان من از این که تو این قدر به ایلیا محبت می‌کنی ممنونم، ولی ازت خواهش می‌کنم اونو به خودت وابسته نکن."

لبخندی زد و شانه‌ای بالا انداخت:

- "چرا؟! می‌ترسی به عموش علاقمند شه؟ این حق رو نداره که از خانواده و فامیلش کسی رو داشته باشه؟"

- "منظورم این نیست، فقط نمی‌خوام بعدا باعث دردسر بشه، می‌فهمی؟"

- "نه نمی‌فهمم.... فقط حس می‌کنم یه کمی خودخواهی، برای همین هم تا الان ایلیا رو فقط و فقط واسه خودت نگه داشتی یا نهایتا مایلی الصاقش کنی به مردی که هیچ حس دوطرفه‌ای جز تنفر بینشون نیست؛ صرفا چون اون مرد معشوق توئه!"
آن قدر این حقیقت تلخ بود که به خود پیچیدم...

- "آرمان خیلی بی‌ملاحظه‌ای!"

- "نه به اندازه‌ی تو؛ رؤیا!"

حس می‌کردم پرده‌های حرمت میان من و آرمان دارد از هم می‌گسلد، نباید می‌گذاشتم چنین اتفاقی بیفتد، به هر حال خوب یا بد من به حضور آرمان در زندگی‌ام نیاز داشتم و در عین حال نمی‌خواستم چیزی فراتر از همین رابطه‌ی برادرانه میان مان باشد.

همان موقع ایلیا با کوله‌اش آمد و من تنها با گفتن یک خداحافظی ساده از پله‌های آموزشگاه سرازیر شدم. او نیز با چند قدم آرام پشت سرمان آمد تا رفتنمان را تماشا کند. نمی‌دانم از کی؛ شاید از همان وقتی که عشقم را نسبت به امان فاش کرده‌ام، دیگر این آرمان نگاه و رفتارش محجوبانه نبود، دیگر چیزی شبیه احترام مطلق نسبت به من نداشت بلکه کم‌کم سعی می‌کرد به لایه‌های درونی‌ام نفوذ کند و احيانا چیزی را از من به سرقت ببرد...

اواسط بهمن بود که امان برگشت تا به گفته‌ی خودش ماه رمضان را در ایران بگذراند، با این حساب چیزی نزدیک دوماه شانس دیدارش را داشتم البته اگر ایلیا زهرم نمی‌کرد.

اولین بار که با من تماس گرفت بعد از سلام و علیک و ابراز محبت و دلتنگی پرسید:
- "همسایه‌ها که دیگه اذیتت نمی‌کنن؟"

اگر می گفتم نه دروغ بود:

- "کم نه، ولی می سازم باهاشون. دیگه مجبورم، چیکار کنم؟"

- "امروز عصر میام دنبال تون، آماده باشید."

- "نه امان، ایلیا ببیندت شر به پا می کنه."

صدایش را بالا برد:

- "به هر حال من میام، چه ایلیا بخواد، چه نخواد. من زندگیمو معطل یه بچه‌ی نفهم و

مادر زیادی دلسوزش نمی کنم، حقمو از جفتون می گیرم!"

و خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

شوق دیدارش تمام وجودم را پر کرد اگرچه گاهی با رفتارهایش اذیت می شدم، در حال حاضر دوست داشتم هرچه در چنته دارد رو کند، او نباید مرا رها می کرد و می گذاشت طبق مصلحت‌اندیشی‌هایم زندگی کنم، این چهارماه دوری به من ثابت کرده بود که اعتیاد بیمارگونه‌ای به حضورش دارم و بیش از این قادر نیستم ادامه دهم.

بی آن که به ایلیا حرفی بزنم از او خواستم حاضر شود، لباسی را که دوست داشت و همیشه موقع دیدن ربیعه می پوشید مقابلش گرفتم، به خیالش که شاید می خواهیم به دیدن ربیعه برویم با خوش حالی حاضر شد و من هم رفتم و آرایشی ملایم برچهره نشاندم و بهترین لباس‌هایم را پوشیدم، کت و دامنی زرشکی و چادری نو و اطو شده و یک روسری حریر لیمویی با گل‌هایی هم‌رنگ لباسم.

ایلیا هنوز درگیر بستن کمربندش بود که زنگ به صدا درآمد، فوراً دستش را کشیدم:

- "بریم دیر شد، عمو اومد."

فکر کرد عمو آرمان را می‌گویم، به طرز غیرقابل باوری پذیرفته بود که او عمویش است، شاید به خاطر عکس‌های عروسی من و پدرش و حضور آرمان در آن عکس‌ها....

توی راه‌پله‌ها موفق شد کمر بندش را ببندد و قبل از این که از در ساختمان خارج شویم چشمم افتاد به گالانت نوک مدادی سوپرسالونی که کنار خیابان ایستاده و عزیزترین مرد زندگی‌ام پشت فرمانش نشسته بود....

ایلیا بدون این که به راننده نگاه کند سوار ماشین شد و من هم جلو نشستم و به امان نگاهی سراسر عشق و نیاز انداختم:
- "سلام...."

لبخندی زد و او نیز با ولع سرتاپایم را برانداز کرد:
- "سلام نازنین! حالت چه طوره؟"

تازه ایلیا فهمید که موضوع چیست! با دیدن امان دوباره لکنتش برگشت:
- "ای... این.... این عزیزمت.... این امان نی‌می‌خوام!"

امان لپش را کشید و نطقش را برید:

- "چه طوری نامبر چاردهه مون یایت؟!"

ایلیا بی توجه به ابراز محبت طنزآمیز امان چادرم را کشید و استارت لجبازی‌اش را زد:
- "مگه مگه.... مگه نی‌می‌رییم ربیعه؟ تو... تو گفتی.... نه نه نگفتی.... ولی.... ولی...."

امان دستم را فشرد و با ابروانی در هم گره شده به چشمانم خیره شد:

- "همون کاریو دربارهی ربیعه بکن که اون با من می‌کنه، فهمیدی؟"

گرفتم....

بلافاصله برگشتم رو به عقب و چشم گرد کرده ام را در چشمش دوختم و با عصبانیتی ساختگی صدایم را بالا بردم:

- "ربیعہ نہ، من ربیعہ نمی‌خوام! تو ایللیا منی فهمیدی؟ من ربیعہ دوست ندارم، ربیعہ بره پیش مامانش!!"

تا چند ثانیه محو ترفند عجیب و غریبم شده و با دهان باز فقط خیره نگاهم می‌کرد، به محض این که برگشتم شروع کرد به داد و هوار کردن با تکرار آزاردهنده‌ی یک جمله:
- "این امان بره، ربیعہ می‌خوام!"

امان دستم را بوسید و زیر لب تشکر کرد، هرچند که ترفندمان فایده‌ای نداشت ولی به هر حال بی‌تأثیر هم نبود و قطعاً در آینده کم‌کم خودش را نشان می‌داد. وقتی سرو صدای ایللیا از حد گذشت ناگهان امان یک حرکت انتحاری وحشتناک زد، وانمود کرد که داریم تصادف می‌کنیم و صدای جیغ لاستیک را با ترمزی شدید درآورد! ایللیا که شوکه شده بود درجا ساکت شد، امان برگشت و نگاهش کرد:

- "دیدی؟ نزدیک بود تصادف کنیم. بعد من و تو می‌موندیم مامان یورا می‌مرد! به همین سادگی بی‌مامان یورا می‌شدی."

از رگه‌های شیطنتی که در شوخی‌اش خودنمایی می‌کرد خنده‌ام گرفت، ایللیا ولی باور کرده و دیگر هیچ نمی‌گفت، نگران از وضعیتی که برایش پیش آمده برگشتم و نگاهش کردم، می‌ترسیدم این رفتار امان تأثیر بدی رویش بگذارد، ایللیا وقتی که ساکت می‌شد به مراتب نگران‌کننده‌تر از موقعی بود که داد و هوار می‌کرد... خدایا چه کنم با این امان بی‌ملاحظه و خودخواه که فقط راحتی خودش را مدنظر دارد؟

انتظار نداشتم به سمت پارک جمشیدیه برویم، حس می‌کردم تصمیم دارد یک شب رؤیایی برایمان بسازد در پارکی که حتی تابستان‌ها هم خنک بود تا چه رسد به این

شب سرد زمستانی. با این حال نمی دانستم باید چگونه به او بفهمانم که لباس ها و کفشم اصلا مناسب پیاده روی در پارک سنگی نیست.

ایلیا که هنوز بابت آن تصادف ساختگی زبانش بند آمده و مرا لحظه به لحظه نگران تر می کرد، به صندلی چسبیده و با دهان بسته به جلو خیره بود. به جای این که به سمت پارک برویم پیچیدیم توی یک فرعی و روبه روی خانه ای بزرگ و زیبا توقف کردیم. با تعجب به امان نگریستم، بوقی زد و کسی در بزرگ خانه را باز کرد و کنار ایستاد و مؤدبانه به نشانه ی سلام سرخم کرد که امان نیز جوابی متناسب به او داد. از گوشه ی حیاط تا شبی که به پارکینگ می رسید پیش رفتیم و بعد از این که ماشین را در جایگاهش که پارکینگ زیرساختمان بود پارک کردیم، پیاده شدیم.

امان در را برای ایلیا باز کرد و مثل یک خدمتکار برایش خم شد:

-"بفرمایید اعلیحضرت! خوش اومدین."

ایلیا با احتیاط پیاده شد و به دنبال من راه افتاد. تق تق پاشنه هایم در این سکوت دل انگیز کمی روی اعصاب بود و من پشیمان شدم از پوشیدن یک چنین کفش مزخرفی که صرفا جهت خوش تیبی و هماهنگی با لباس هایم بود!

عجب حیاط و باغچه ی زیبایی! اگرچه به بزرگی خانه ی پدری ام نبود ولی شکوه خاصی داشت که در هیچ خانه ی اشرافی دیگری ندیده بودم. ایلیا نیز بدتر از من محو خانه شده و با حیرت به مجسمه های سنگی فرشتگان نیمه عریان که به جای هر ستون کار شده بود می نگریست. من اما همچون همیشه نگاهم پی حلقه ی بسکتبال کاملا نویی رفت که جزء لاینفک زندگی امان بود....

امان کمی به طرف ایلیا خم شد و با لبخند گفت:

-"خوشت میاد؟"

ایلیا سری تکان داد و به طرف یکی از مجسمه ها رفت و ران هایش را لمس کرد....

امان چشمکی به من زد:

- "فکر نکنی حالیش نیستا؟! باید کم کم به فکر زن گرفتن برایش باشی!"

لبم را گاز گرفتم و نگاه سرزنشگری به او انداختم، رحم نکرد و تا ایلیا سرش به مجسمه گرم بود مرا تنگ در آغوش کشید و بوسه بارانم کرد. نمی دانم با تمام نبوغش چرا این قدر در مورد ایلیا خنگ بازی در می آورد؟ گویا عمدی در کارش بود و من درک نمی کردم. خود را از آغوشش بیرون کشیدم و محکم بامشت وسط سینه اش کوبیدم:

- "خجالت بکش، الان برمی گرده دخلمونو میاره."

ابرویی بالا انداخت و لحن مظلومی به خودش گرفت:

- "فقط می خوام یادش بدم که کارهای دیگه ای هم می تونه انجام بده!"

با عصبانیت از او فاصله گرفتم و از پله های مرمین بالا رفتم و ایلیا را صدا زدم:

- "بیا بریم ایلیا، بسه دیگه."

ولی او به من فهماند که قصد ندارد به این زودی مجسمه را رها کند!

امان دستم را در دست فشرد و با حرفش میخکوبم کرد:

- "امیدوارم خونه ی جدیدت رو دوست داشته باشی!"

با تحیر نگاهش کردم:

- "چی داری می گی امان؟"

- "تا الان دست و بالمش خالی بوده، باید منو ببخشی که زودتر نتونستم مهیاش کنم برات. یه هفته ست که سپردم کارهای لازم رو انجام بدن و آماده اش کنن برای حضور شما. اینجا متعلق به شما دونفره تا هر موقع که دوست داشته باشید. اگه بخوای

سندش به نامت می‌زنم. دیگه لازم نیست برگردی به اون آپارتمان مزخرفی که فرهنگ آپارتمان نشینی توش بیداد می‌کنه!"

دستم را از دستش بیرون کشیدم، من کسی نبودم که دست نیاز به سوی کسی دراز کنم؛ حتی اگر همسرم باشد! سری تکان دادم و قدمی به عقب برداشتم:

- "لازم نیست امان! من ویلای شمال رو گذاشتم واسه فروش، به محض این که بفروشمش یه خونه توی تهران می‌خرم."

- "ولی من نمی‌ذارم اونجا رو بفروشی، دوستش دارم."

کاش می‌توانستم دو دستی تقدیمش کنم دار و ندار ناقابلم را!

- "چاره‌ای ندارم، من هم دوستش دارم و حتی فکر می‌کنم به خاطر همین دلبستگی‌مه که تا الان فروش نرفته و گره به کارش افتاده، اما مجبورم بفروشمش، چون نمی‌خوام زیر منت کسی باشم."

- "حتی من؟"

- "تو که از بقیه هم بیش‌تر!!"

خوشش نیامد از حرف رک و بی‌پرده‌ام که حتی ذره‌ای شوخی نبود!

- "باشه.... پس ویلات رو در ازای این‌جا به من بفروش."

آن قدر پیشنهادش غیرمنتظره بود که نتوانستم دیگه جوابی دهم و به فکر فرو رفتم، به هر حال این پیشنهاد فرقی با این نداشت که چنین خانه‌ای را به من هدیه کند....

- "تو ویلای شمال رو به اسم من بزن، من هم اینجا رو به نامت می‌کنم. قبوله؟"

باز هم داشت به من لطف می‌کرد، آن هم چه لطفی! حتی بزرگ‌تر از بخشیدن یک خانه به من؛ چراکه این بار علی‌الظاهر معامله‌ای انجام داده و منتهی سرم نداشت:

- "ولی اون ویلا هم قیمت با اینجا نیست امان، من که احمق نیستم... تمام اون ویلا یک سوم اینجا هم قیمت نداره."

- "مهم نیست، من دوستش دارم و می‌خوام که مال من باشه."

داخل ساختمان شدم و نگاهی به وسایل شیک و تزئینات گرانیقیمتش انداختم، آیا سلیقه‌ی امان این قدر زنانه است یا واقعا روح یک زن در این خانه جریان دارد؟!.... نمی‌دانستم سوالم را باید چگونه بپرسم، به هر حال ساده‌ترین کلمات به ذهنم هجوم آورد:

- "الان خودت داری ازش استفاده می‌کنی؟"

- "این یکی از همون املاکیه که بعد از معامله‌م با زری بهم برگردونده شده."

و نگاهی را دور اطاق چرخاند و تحیری ساختگی به خود گرفت:

- "اومممم! سلیقه شم خیلی عالیه!"

به شدت جا خوردم:

- "یعنی می‌خوای بگی زری اینجا زندگی کرده؟"

ابرویی بالا انداخت:

- "بله، چرا که نه؟!"

نمی‌توانستم آنچه را که می‌شنوم باور کنم:

- "یعنی اون ایران هم بوده ولی من فکر می‌کردم مدت خارج از کشوره؟"

- "نه خب، اون الان چندساله که دیگه ایران نیومده، ولی قبلا اینجا بوده، توی اون

سال‌هایی که فکر می‌کرد من کشته شدم."

- "مگه با پدرت زندگی نمی‌کرد؟"

- "اون اساسا عادت نداشت با کسی زندگی کنه، تنهایی رو ترجیح می داد چون این جووری کسی نمی تونست مانع خوشگذرونی هاش بشه! ایرج احمق اینجا رو به نامش کرد غافل از این که موجبات بی وفایی و خیانتش رو فراهم می کنه."

قدمی به عقب برداشتم، ناگهان تمام این خانه برایم چندش آور و زنده شد:

- "من اینجا زندگی نمی کنم... اینجا بوی نجاست می ده."

مرا میان بازوانش گرفت:

- "حالا دیگه مال منه، خیالت راحت باشه!"

و چادر و روسری ام را برداشت و کش موهایم را باز کرد تا دورم بریزد.

- "می خوام برم، چادرم رو بده."

- "احمق نباش رؤیا! اون سوراخ موش رو ترجیح می دی به این قصر؟"

نمی دانم چه مرگم شده بود....

- "فضای اینجا برام سنگین شده، نمی تونم... نمی تونم اینجا زندگی کنم وقتی مادرم

یه روزی بدترین گناهها رو اینجا مرتکب می شده! نمی تونم امان نمی تونم..."

و اشک از دیدگانم فرو چکید. سعی کرد آرامم کند، با نوازش یا هرکار دیگری که معمولاً یک زن در این شرایط نیاز دارد، ولی من آرام نمی شدم، قلبم از سینه جدا شده و تحمل این شرایط برایم غیرممکن بود. امان سعی کرد مجابم کند، با هر تعبیری که سراغ داشت:

- "پس چه طور توی این دنیا زندگی می کنی؟ می دونی چه آدم های پست و پلیدی اومدن و رفتن؟ اگه دقت کنی دنیا هم داره بوی نجاست می ده ولی همه ی ما دوستش داریم و بهش دو دستی چسبیدیم چون سعی کردیم فراموش کنیم که کی اومده و کی رفته و کی چیکار کرده! ما راه خودمون رو می ریم و بقیه هم راه خودشون رو."

هنوز اشک می‌ریختم:

- "ولی اگه این دنیا قابل تحمله به خاطر حضور آدم‌های خوش بوده، فرعون بود، پیامبر هم بود، هند جگرخوار بود حضرت زهرا هم بود...."

لبخندی زد:

- "باشه، پس تو هم خوب این خونه باش! اگه یه روزی مادرت اینجا رو به گند کشونده، تو پاکش کن، تو قشنگش کن، با حضورت فرشته‌ی من!"

و اشک‌هایم را با دست‌های مهربانش زدود....

حرف‌هایش آرامم کرد اگرچه هنوز فضای خانه برایم غیرقابل تحمل بود. به طرف ایوان برگشتم تا ببینم ایلیا چه می‌کند؟ مقابل فرشته روی زمین نشسته بود و غرق تماشایش بود. نمی‌توانستم کاری برایش انجام دهم وقتی ساعت‌ها غرق کاری تکراری می‌شد و تکان نمی‌خورد. امان دستم را گرفت تا به داخل برم گرداند:

- "بیا، بذار به حال خودش باشه، همین که تونسته با اینجا سازگار بشه خیلی خوبه."

با تردید نگاهم را آن بیرون چرخاندم:

- "مردها که اینجا نمیان؟"

- "نه خیالت راحت، سرایدار هم فقط اگه زنگش رو بزنی میاد. می‌تونی همه جای این خونه آزادانه بچرخ، بدون حجاب."

کفش‌هایم را درآوردم و با روفرشی‌هایی که توی یک جاکفشی آینه دار چیده شده بود به طرف مبل‌ها رفتم. امان نیز مقابلم نشست و در مبل فرو رفت و پایش را روی هم انداخت.

- "پس زری به قولش عمل کرد و همه‌ی اموالت رو برگردوند، درسته؟"

لب و لوچه‌ای برچید:

- "خب تا جائی که فکر می کرده حقمه بهم داده، اما یه چیزهایی رو هم حق خودش می دونه و ما به ازای مهریه‌ش ورداشته و حاضر نیست برش گردونه!"

نمی دانستم باید طرف کدامشان را بگیرم:

- "حالا... به نظرت راست می گه؟"

- "نمی دونم، برام مهم نیست. به هر حال اون چه به قولش عمل می کرد یا نه، من حق تو رو از حلقوم الهه بیرون می کشیدم و از این بابت کاملا راضی ام. این شاید یه فرصتی بود واسه زری که آخر عمری دست از طمع و خودخواهیش برداره."

متأسف بودم برای خودم که چنین مادری دارم!

- "من... می خوام ببینمش."

نمی دانم چرا یکدفعه عصبانی شد:

- "دیدنش چیزی جز عذابت اضافه نمی کنه، تو همین حالا از دیدن خونه‌ای که اون توش یه زمانی زندگی کرده آشفته شدی، چه طور حالا می خوای ببینیش؟"

- "باید ازش بپرسم چه طور تونسته با من، تو، پدرم و مادرت... چنین کاری کنه؟"

- "لازم نیست... من چنین اجازه‌ای بهت نمی دم."

پس آرمان حق داشت که می گفت فعلا به عقدش در نیا وگرنه مادرت را نمی بینی! چه خوب شد که به حرفش گوش دادم و عقداش را ثبت نکردم. با این حال فکر کردم لزومی ندارد به او بفهمانم که چه نیتی دارم:

- "چرا؟ چون شوهرمی؟"

لبخندی زد:

- "نه، چون عاشقتم!"

من نیز لبخندی زدم:

– «باشه، هرچی تو بگی.»

و برخاستم و به طرفش رفتم، خیره نگاهم می کرد و نمی دانست چه نیتی دارم، نوبت من بود که به او بفهمانم چقدر دلتنگ و بی تابش بوده‌ام، با هر ترفند زنانه‌ای که سراغ داشتم.....

«مرداب بی سنجاقک»

قرار شد هر وقت معاوضه‌ی اسناد را انجام دادیم بیایم و در این خانه مستقر شوم، البته حرفی در مورد حضور یا عدم حضور امان هم نزدیم چون واقعا بی انصافی بود اگر به او می گفتم نمی خواهم پیش ما باشی. آن روز وقتی به خانه برگشتیم ایلیا توی دفتر نقاشی اش سعی کرد مجسمه‌ها را بکشد، فهمیدم که ذهنش تماما درگیر آن ها شده و شاید این یک اتفاق خجسته باشد برای من و امان.

من نیز از فرصت استفاده کردم و کنارش نشستم و مداد رنگی دیگری در دست گرفتم:

– «باغچه شونم دیدی؟ خیلی قشنگ بود... این فواره شه، این درخت انجیرش... اینم شمشادها....»

و با خود اندیشیدم ایلیا هیچ وقت در یک خانه‌ی بزرگ و ویلایی بی قراری نکرده....
آنگاه زنی کشیدم و موهایش را زرد کردم، بعد هم پسر بچه‌ای که موهایش قهوه ای و سرخ بود، مردی باموهای سیاه آن طرف پسرک کشیدم که ناگهان ایلیا مدادش را برداشت و او را خط خطی کرد.... این بار خودش شکل یک دختر را کشید که دست پسرک را گرفته بود و موهایش مثل فنر پیچ پیچی بود، من هم مدادم را رویش گذاشتم تا خط خطی اش کنم، داد زد:

- "نه! این ربی... مال منه!"

من هم معصومانه نگاهش کردم:

- "پس چرا تو امان منو خط خطی کردی؟ دل من هم شکست دیگه..."

چند ثانیه خیره نگاهم کرد، آنگاه پاک کن برداشت و امان را با خط خطی هایش پاک کرد....

- "خط خطی نکردم... امان نیست! رفت آمیکا."

خوب است دیگر، شکر خدا آن قدر در خودماندگی ندارد که خلاقیتش را در چشم و چالم فرو نکند! بینی اش را میان دو انگشتم گرفتم و فشردم:

- "می دونستی خیلی می فهمی؟"

نگاهش را از من دزدید و به نقاشی اش مشغول شد:

- "نه، ایلی هیچی نی فیهه."

- "آره ارواح عمه رزینات!"

و شروع کردم به قلقلک دادنش، او که همیشه از این کار لذت می برد دور خود چرخید و من نیز همچنان به جانش افتاده بودم و هردو می خندیدیم.

مایل بودم هرچه زودتر کار نقل و انتقالم به خانه ی جدید انجام گیرد بنابراین از امان خواستم که زودتر معاوضه ی سند را انجام دهیم ولی نمی دانم چرا این قدر این دست و آن دست می کرد و مدام می گفت که حالا عجله ای نیست و از این حرف ها. شاید امیدوار بود که از معاوضه صرف نظر کنم و در آن خانه مستقر شوم، ولی من حاضر نبودم پایم را توی خانه ای بگذارم که متعلق به اوست و به ازایش هیچ مبلغی نپرداخته ام.

از سوی دیگر واقعا دیگر نمی‌توانستم حتی لحظه‌ای در آن آپارتمان وحشتناک و همسایه‌های بدجنس بمانم، مخصوصا این که مردک پیژامه‌پوش اهانت را از حد گذرانده و تازگی‌ها با آن نگاه هیزش حرف‌های دیگری هم می‌زد. وای به آن وقتی که تنها مرا توی راه‌پله‌ها گیر می‌آورد....

من که از ترس آبرویم حتی نمی‌توانستم صدایم را بلند کنم و فریاد بزنم تنها راه چاره‌ام فرار بود ولی مطمئنا این فرارها هم دردی از من دوا نمی‌کرد، من حتی نمی‌توانستم زنش را در جریان رفتارهای غیراخلاقی این مردک بگذارم چون انگشت اتهام قبل از هرچیزی به سوی خودم گرفته می‌شد.

درواقع من فقط یک راه داشتم برای اثبات حرف‌هایم، این که یک واکنش *تهیه کنم و زیر چادرم آماده نگه دارم و هر وقت دیدمش دکمه‌ی ضبطش را فشار دهم! ولی خب؛ قیمتش گران بود و من هم فعلا دست و بالم خالی.... شاهزاده‌ای با ثروتی افسانه‌ای که یک گروه آدم سر ثروتش به جان هم افتاده‌اند و تمام عمرشان را به نقشه کشیدن برایش تلف کرده‌اند، ولی این شاهزاده‌ی مفلوک حتی نمی‌توانست یک واکنش بخرد! مسخره است؛ نه؟!

من جرأت نداشتم درباره‌ی این مرد حتی به امان حرفی بزنم چون در این صورت مجبورم می‌کردم به خانه‌اش بروم و احتمالا با باد کردن رگ غیرتش یک کاری دست خودش و بقیه می‌داد، پس باید صبر می‌کردم تا زمانش فرا برسد و طبق قرار قبلی مان بعد از معاوضه‌ی ویلا و عمارت به آنجا نقل مکان کرده و از شر تمام دردسرهایم راحت شوم.

با حساب این که ایام امتحاناتم بود، فقط توانستم یک بار در دفتر ثبت اسناد آقارضا قراری با امان برای معاوضه‌ی سندهایمان بگذارم و بعد از این که ترتیب انتقالشان را دادیم آقارضا گفت که یک سری کارهایی مثل گرفتن پایان کار و شهرداری و عوارض نوسازی و دارائی و اینها باید انجام شود که چون ویلای من درنوشهر بود باید خودم

شخصاً پی گیر این جور کارها در همان شهر مربوطه می شدم که رفتاری اش زیاد بود و من هم وسط امتحانات پایان ترمم، امان پیشنهاد داد که وکالتی در این باره به او بدهم، من نیز در حضور آقارضا سند و کالتنامه‌ای تنظیم کردم که کارهای مربوط به هر دو سند و همچنین بانک و غیره را بتواند بدون حضور من انجام دهد. آقارضا که با یک جور لذت خاص به کارهای من و امان رسیدگی می کرد، آخر سر با لبخندی صمیمانه به خاطر اعتمادی که به یکدیگر داریم تبریک گفت که خیلی چسبید!

حالا دیگر با خیال راحت کارهایم را به امان سپرده و ذهنم را از هرچه غیر درس‌هایم بود خالی کردم، حتی دیدارهایم نیز محدود شده و تلفن‌ها را نیز خیلی کوتاه جواب می‌دادم تا این که نهایتاً با بالاترین معدل توانستم ترم را به پایان برسانم و برای ترم جدید آماده شوم.

عجیب است که هم کلاسی‌هایم فکر می‌کردند من همسن و سالشان هستم و تازه از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده‌ام! یعنی این قدر پوست کلفت شده‌ام که گذر ایام و پشت سر گذاشتن این همه سختی و فشار روحی هنوز بر چهره‌ام تأثیری نداشته؟! به هر حال این موضوع هر قدر که برای یک زن سی‌ساله لذت‌بخش است برای من آزاردهنده بود، چون متأسفانه همیشه زیبایی‌ام باعث دردسر بوده و من دوست نداشتم کسی از میان همکلاسی‌هایم دلباخته‌ام شود و از سوی دیگر نیز اهل فاش کردن اسرار زندگی‌ام نبودم و حتی نمی‌خواستم کسی بداند پسر سیزده‌ساله‌ای دارم.

امان نیز دغدغهی مشابهی داشت و وقتی درباره‌ی کارنامه‌ی درخشانم با او صحبت کردم ابراز نگرانی کرد از این که کسی به من چشم طعمی بدوزد! پس در اولین فرصت با یک حلقه‌ی شیک ولی ساده سراغم آمد و آن را به دستم انداخت و سفارش کرد که درش نیاورم تا همه بدانند که صاحب دارم!

آرمان وقتی اولین بار حلقه را در دستم دید با با نگاهی سرزنش‌آمیز گالایه کرد:

– "تموم شد؟ زنش شدی؟"

سوئیچ را به دست ایلیا دادم و از او خواستم توی ماشین منتظرم بماند....

- "هنوز نه، ولی فرقی نمی‌کنه چون به زودی ازدواج می‌کنیم."

کمی جلوتر آمد تا تأثیر کلامش را بیش‌تر کند:

- "رؤیا نکن این کارو! امان نمی‌تونه خوش‌بخت کنه، تو دختری نیستی که بتونی با یه هم‌چین آدمی بسازی!"

نمی‌دانستم راجع به چه چیزی حرف می‌زند:

- "تو که قبلا می‌گفتی می‌تونم بهش اعتماد کنم، حالا چرا سعی داری بدبینم کنی؟"

سری تکان داد و نفسش را پرصدا بیرون فرستاد:

- "رؤیا خودت روبه اون راه نزن، تو باهوش‌تر از اون‌ی که نفهمیده باشی اون موقع منظورم در رابطه با پرونده‌ی سهم‌الارث بود، نه یه عمر زندگی زناشویی با مردی که...."

و حرفش را خورد و دندان‌هایش را برهم فشرد و دوباره سری تکان داد....

نگران شدم:

- "مردی که چی؟ اگه چیزی می‌دونی بگو."

کلافه و عصبی دستی به موهایش کشید، بعد هم دو سه قدم این طرف و آن طرف رفت، اصلا درک نمی‌کردم چرا این‌قدر ازدواج من و امان برایش سنگین تمام می‌شود؟

- "گوش کن، الان فرصت زیادی نداریم، صلاح نیست که ایلیا زیاد تو ماشین تنها بمونه ولی اگه بخوای بعدا برات مفصل همه چیو می‌گم."

به صلاحدیدش احترام گذاشتم و خداحافظی کردم و رفتم پایین. نمی دانستم قرار است چه چیزهایی دربارهی امان بشنوم ولی مطمئن بودم هیچ چیزی در این دنیا وجود ندارد که مرا از عشق دیوانه وار امان رهایی بخشد؛ حتی اگر به او بدبین شوم، حتی اگر تصمیم بگیرم دامنم را از زندگی اش برچینم، درهرحال من فقط آسیبی جبران ناپذیر متحمل خواهم شد بدون این که نیازم به این مرد حتی اندکی کم تر شود. پس این موضوع بیش از آن که مرا مشتاق شنیدن حقایقی درباره اش کند، نگران و وحشت زده ام می کرد.

آن روز عصر وقتی ایلیا برای رفع خستگی استراحت می کرد، من خسته و خواب آلود مشغول بریدن الگوی لباسی شدم که به تازگی سفارش گرفته بودم، هنوز قیچی را به پارچه نینداخته بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد، بی حوصله و خسته گوشی را برداشتم، شنیدن صدای آرمان خواب از سرم پراند:

- "الو؟ رؤیا می تونم پیام دیدنت؟"

به پارچه هایی که روی زمین ریخته بود نگاه کردم و بعد هم یاد همسایه ی پیژامه پوشم افتادم:

- "نه، اگه چیزی هست پشت تلفن بگو."

- "پس من فردا میام دنبالت بریم بیرون."

چهره درهم کشیدم، کافی بود امان می فهمید که با این پسر خوش تیپ رفته ام گردش و تفریح!

- "نمی تونم، فردا جایی کار دارم."

- "می شه این قدر منو نیچونی؟ من که می دونم دردت چیه؟"

پوزخندی زدم:

- "جدی؟ چیه حالا؟"

- "امان."

صلاح دیدم احساساتم را عریان و بی پرده کف دستش بگذارم:

- "لطفا وقتی اسمش رو میاری ملاحظه ی قلبمو بکن!"

از لحن صدایش فهمیدم که اصلا خوشش نیامده:

- "که این طور! ظاهرا خیلی خوب تونسته خر مرادش رو سوار شه، بی خود نبود که مادرت این قدر از این پسر وحشت داشت."

کمی بی ملاحظه شده بودم و حالا تصویر جذاب ایرج خان نیز مقابل چشمانم بود:

- "چرا که نه؟! از خودش پیرس چی شد که به پدرنازنینم پشت کرد؟"

صدایش را بالا برد:

- "پس تو چرا یه راه نافرجام رو داری دوباره می ری؟ نتیجه ای که مادرت از خیانت گرفت کافی نبود؟ البته اگه خیانتی بوده باشه."

بلافاصله در صدد جوابی مناسب برآمدم:

- "واسه همینه که من هم قصد خیانت ندارم، چون عشق اول و آخرم امانه...."

و ناگهان متوجه جمله ی آخرش شدم و تبصره ای به جمله ام افزودم:

- "ببینم؛ تو چی گفتی؟ اگه خیانتی بوده باشه؟ منظورت چیه؟"

مکتی کرد....

- "بهتر نیست از خودش پیرسی؟ ظاهرا همه به خودشون اجازه دادن درباره اش خیلی حرفا بزنن و تنها کسی که اجازه ی دفاع از خودش نداشته مادر بیچاره ته! البته زیاد هم عجیب نیست، طرف حساب هر دوی شما یه اصلانیه!"

چشمانم را برهم فشردم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم:

- "آرمان یه دنیا کار سرم ریخته، بعد تو داری قصه‌ی امیرارسلان نامدار برام تعریف می‌کنی؟ زودتر برو سر اصل مطلب؛ البته اگه مطلب مهمی هست!"

- "خلاصه‌ی کلام اینه: رؤیا خودت رو ننداز تو چاه امان! اول به دیدن مادرت برو، بعد هر تصمیمی که خواستی بگیر. اینو به عنوان یه دوست، یه برادر، یه خیرخواه یا هرچیز دیگه‌ای که خودت دوست داری ازم بپذیر."

نگرانی داشت کم‌کم تمام وجودم را پر می‌کرد، اگرچه هنوز سرسخت بودم:

- "هرچیزی که قراره مادرم بگه و تو می‌دونی، بهتره خودت بهم بگی."

- "نمی‌تونم! تو باید یه چیزهایی رو از نزدیک ببینی، من نمی‌تونم رو هوا حرف بزنم و تأثیرش رو از بین ببرم."

کمی مکث کردم تا بتوانم جواب مناسبی پیدا کنم....

- "الان امکان دیدن مادرم رو چه جوری پیدا کنم؟ عید که سرتاسرش ماه رمضونه نمی‌تونم جایی برم، بعدشم که دوباره کلاس‌هام شروع می‌شه، توفرصتی می‌بینی برای این که بتونم یه سفر خارج از کشور داشته باشم؟ حالا هزینه‌های چنین سفری بماند!"

حالا نوبت او بود که کمی فکر کند:

- "خب حداقل ازدواجت رو عقب بنداز تا ببینم چه کار می‌شه کرد."

- "تا کی عقب بندازم؟"

- "تا دو سه ماه."

خب؛ من که فعلا قصد نداشتم عقدمان را ثبت کنم؟ حالا دو سه ماه هم منتش را سر آرمان می‌گذارم!

- "باشه، تا دو سه ماه هم به خاطر تو. البته امیدوارم امان بتونه رنج این فراق رو طاقت بیاره، همون طور که برای من واقعا غیرممکنه."

پوزخندی نثارم کرد:

- "عاشق بودن امان هم از اون حرفاست! تازه معشوقه شم هیشکی نه و دختر زری؟! نه نه... رؤیا تو ساده تر از اونیه هستی که فکر می کردم. هنوز خیلی مونده تا این پسر سرتاپا کینه رو بشناسی. عشق هم واسه امان یه دسته چکه، تا وقتی که بتونه از برگه هاش استفاده می کنه و تموم که شد می ره سراغ یه دسته چک دیگه."

این حرف قابل تحمل نبود برایم:

- "پس برام توضیح بده که این آقای سرتاپا کینه و اهل معامله رو چه حسابی یه خونه ی گرونقیمت رو به من بخشیده؟"

- "منظورت چیه؟"

- "من ویلای نوشهرم رو بهش فروختم و معوضش یه خونه توی تهران گرفتم، چون پول نقد تو دست و بال هیچ کدوم مون نبود."

سکوتش این بار موجی از تحیر و ناباوری داشت:

- "کدوم خونه؟ تجریش یا جمشیدیه؟"

- "جمشیدیه."

فکر کنم کاملا گیج شده بود، چون دیگه نمی دانست باید چه بگوید، حال آن که افکارش را بلندبلند به زبان می راند:

- "یعنی چی...؟ اون خونه حداقل سه برابر ویلای شمال ارزش داره، مگه می شه همچین کاری کرده باشه؟ چی تو کله ی این آدمه؟"

لبخندی کنج لبم نشست که قطعا رو به سوی آرمان نداشت:

- "تو عشق رو نمی‌شناسی آرمان، اگه می‌دونستی که امان چه قدر عاشقمه هیچ وقت تعجب نمی‌کردی. خونه که هیچی، اون حاضره جونش رو برای من بده، پس بهتره سعی نکنی منو نسبت بهش بدبین کنی!"

هرچند حرف حسابم جواب نداشت ولی آرمان زیربار نمی‌رفت:

- "خب این می‌تونه یه جور سرمایه گذاری بلند مدت باشه! فعلا به نظر می‌رسه که حجم بزرگی از نقدینگیش رو معطل گذاشته، ولی وقتی قرار باشه بازدهیش به چندین برابر برسه دیگه ضرر حساب نمی‌شه."

پوزخندی عصبی زدم:

- "هع... خیلی مسخره ست! فکر کن چنین ملکی رو به من ببخشه درحالی که قرار نیست من باهاش کاسبی راه بندازم و تازه اگه سودی هم ببرم قصد ندارم بهش برگردونم!"

- "خب البته منظور من صددرصد این نبود، مطمئنا امان دلایل قوی تری پشت این کارش داره و الزاما منظور از سود بردن یه سود اقتصادی نیست هرچند که اون هم می‌تونه باشه.... مثلا چی بالاتر از اعتماد؟ همین حسی که تو الان نسبت بهش داری و دیگه بمب هم تکونش نمی‌ده!"

- "حالا مثلا این اعتماد به چه کارش میاد؟"

- "خب... مثلا برای پیشبرد نقشه‌هاش!"

نفس عمیقی کشیدم تا بر افکارم مسلط شوم:

- "بین آرمان، اگه می‌خوای راجع به چیزی شبیه انتقام حرف بزنی باید بگم هیچ اعتقادی بهش ندارم، فکر نمی‌کنم امان اون قدر احمق و پست باشه که موفقیت‌هاش رو فدای انتقام‌گیری شخصی کنه، اون هم نه از سارق اصلی خوش‌بختیش، بلکه از

دختری که هیچ ربطی به این ماجرا نداره جز این که دختر زریه... آرمان کلا سعی کن زیاد فیلم هندی ببینی!"

از لحن تمسخرآمیزم هیچ خوشش نیامد:

- "باشه، هر جور که راحتی تصمیم بگیر."

می خواستم هر چه زودتر تمامش کنم، دیگه حوصله‌ی خودش و مصلحت‌اندیشی‌هایش را نداشتم:

- "اگه کاری نداری من برم به کارهام برسم."

- "برو به سلامت! ایلیا رو عوض من ببوس."

- "باشه. خدا حافظ."

وقتی گوشی را سر جایش گذاشتم موجی از افکار منفی به درون سرم ریخت، هر چند که جواب‌های نسبتاً دندان‌شکنی به آرمان داده بودم ولی چیزی نمی‌توانست نگرانی‌ام را بر طرف کند. به هر حال اکنون من صاحب یک خانه در جمشیدیه بودم که ارزشی سه برابر ویلایم در شمال داشت، کار به انجام رسیده و من قبل از شروع ترم جدید ترتیب نقل و انتقالم را به آنجا می‌دادم، پس هیچ چیز غیر عادی و مشکوکی وجود ندارد!

*واکنش: یک برند متعلق به سونی که برای دستگاه‌های پرتابل پخش کننده‌ی صوتی و تصویری اطلاق می‌شود. آن سال‌ها در ایران فقط دستگاه ضبط و پخشی که به اندازه‌ی یک نوار کاست بود از این برند وجود داشت که داشتنش آرزوی خیلی از جوانان بود ولی امروز به یک شوخی شبیه‌تر است!

ظرف دو سه روز کارهای عقب مانده‌ام را انجام دادم و از آنجایی که ایلیا تحمل اسباب‌کشی نداشت فرستادمش پیش آرمان و خودم دست تنها تمام اسباب و

اثاثیه‌ی ضروری‌ام را درون جعبه‌های موزی چیدم و مابقی را نیز بار یک خاور کردم تا بفرستم برای سرایدارهایم در ویلای اوشون. امان با این که خودش در تهران حضور نداشت ولی چهار کارگر قابل اعتماد برایم فرستاده بود که خودم نخواهم اسباب و اثاثیه‌ی سنگین را جابه‌جا کنم، همان‌ها هم وسایل ضروری‌ام را داخل وانت گذاشتند و بعد هم سوار خاور شدند و رفتند ویلای اوشون. قبل از این که سوار وانت شوم خانه را کاملاً تمیز کردم و برق انداختم تا وقتی که تحویل صاحبخانه و مستأجر بعدی می‌دهم یک خدایبامرزی برای پدر و مادرم بگویند.

به محض این که در را قفل کردم و برگشتم که بیایم پایین، همسایه‌ی پیژامه پوشم را دیدم که بی‌هیچ پوزخندی ایستاده و با نگرانی تماشا می‌کرد، ابرو درهم کشیدم و بی‌سلام و خداحافظ خواستم بروم که با ناباوری گفت:

- "داری می‌ری؟"

جوابی ندادم و فقط در دلم حسرت همان واکنشی را خوردم که اگر داشتمش الان خدمت رابطه‌اش با زن فرهنگ‌زده‌ی مفلوکش می‌رسیدم! هنوز دو سه پله پایین‌تر نرفته بودم که او نیز با عجله خودش را به من رساند و دهان کثیفش را باز کرد:

- "ببین، از اینجا می‌خواهی کجا بری که همین بساطت نباشه؟ بیا صیغه‌م شو خودم برات خونه می‌گیرم و نمی‌ذارم کسی چپ نیگات کنه!"

چهل‌قدر کلمه‌ی صیغه‌گاهی نفرت‌انگیز است؛ همان‌طور که می‌تواند خوب و کارگشا باشد. بی‌خود نیست که زنان این‌قدر از این حقیقت تلخ بیزار و فراری‌اند، وقتی حساب و کتابی در کار نباشد، وقتی تعهد جایش را به هوسبازی و سوءاستفاده می‌دهد جای خوب و بد نیز عوض می‌شود. به هر حال خوشحالم که درباره‌ی امان تن به صیغه نداده‌ام، دست کم به نظر نمی‌رسد که یک مرد دارد از من بهره‌کشی می‌کند اگرچه امان تا به حال حتی یک بار هم در خلوت‌م نبوده.

نگاهی به طبقه‌ی پایین انداختم، احتمالا زنش باید تا الان از سر کار برگشته باشد! بدبخت مادر مرده از بس توی مدرسه با بچه‌های تخس سروکله زده قیافه‌اش مثل زن‌های پنجاه ساله شده بود در حالی که بیش‌تر از سی سال نداشت.... حقش نبود با این مرد کثیف زیر یک سقف زندگی کند، مردی که روزها در خانه می‌ماند که مراقب بچه‌شان باشد و بعد از ظهر سر کار می‌رفت، ولی تمام مدت کشیک مرا می‌کشید که کی می‌روم و کی می‌آیم. حالا اگر من نباشم قطعاً زن دیگری چشم او را دنبال خود خواهد کشید چون اساساً این جور مردها بیمار جنسی‌اند و برای همین لفظ صیغه را مثل نقل و نبات بر زبان می‌رانند....

همان‌طور که مثل همیشه بی‌هیچ کلمه‌ای از کنارش می‌گذشتم و به سوی در خروجی ساختمان می‌رفتم او نیز بی‌اراده کمی بلندتر از حد معمول صدایم کرد:

– "کجا می‌ری؟ واستنا! لالی؟ زبون نداری حرف بزنی؟"

و من مردک چاق نفرت‌انگیز را با همان زیرپوش رکابی سفید و پیژامه‌ی آبی راه راه پشت سرم جا گذاشتم و سوار وانت شدم و حرکت کردیم.

خیلی بی‌چاره‌ام که هر کس و ناکسی به خودش اجازه می‌دهد درباره‌ام خیال‌پردازی کند، صرفاً چون یک بیوه زن جوانم! تف به فرهنگ و بینشی که به پیشینه‌ی هزاران ساله‌اش پشت کرده و به شیوه‌ی تازیان زن را مایملک مرد می‌داند و یک زن تنها را بی‌صاحب فرض می‌کند و اجازه‌ی اسائهی ادب را در موردش صادر می‌کند! کجا هستند خسروانی که وقتی یارشیرین را درون برکه‌ی زلال آزادی، لُخت و عور می‌بینند چشم از او می‌گیرند تا کیان زن را بر بلندای قصر عشق به جلوه بنشانند؟ چه شد که مردان ما مجنون صفتانی شدند که احساسات خود را بی‌پرده جار می‌زنند و لیلی بی‌گناه خویش را در پس پستوهای تحجّر مردانه، دار می‌زنند؟!....

کوچ ما این بار نیز مثل همان موقعی که به اوشون رفتیم بی دردرس انجام شد، ایلیا به عشق آن فرشتگان سپید سنگی ساکت و تسلیم به این تغییر شگرف تن داد و من این بار نگران دلبستگی عجیبش به اشیاء بی جان این خانه بودم، انگار مسخ شده و روحش در این خانه به تسخیر صاحبان این مجسمه‌های سنگی درآمد بود. او در برابر دعوت من به کارهای دیگر واکنشی نشان نمی‌داد و اگر هم از مرداب راکد خویش بیرون می‌آمد فقط مقاومت می‌کرد و از من غیرمستقیم می‌خواست که راحتش بگذارم. با این حال فضای خانه و دکوراسیون هال و پذیرایی بیش از حد شیک و مدرن به نظر می‌رسید، تا جائی که حتی من هم با آن پیشینه‌ی اشرافی‌ام احساس می‌کردم یک جورهایی معذبم. این شرایط برای ایلیا کمی هم سخت‌تر بود و برای لمس یا استفاده از این وسایل به طرزی غیرعادی احتیاط و حتی پرهیز می‌کرد. می‌دانستم اگر این وضعیت ادامه پیدا کند ممکن است دوباره بنای ناسازگاری را بگذارد و اگر الان آرام است شاید به این خاطر است که هنوز هم حس می‌کند اینجا مهمانیم و قرار نیست زندگی کنیم.

پیانوی بزرگ و باشکوه گوشه‌ی پذیرایی بعد از مجسمه‌ها تنها چیزی بود که او را ساعت‌ها به خود مشغول کرد، با این حال حدس من درست بود و وقتی او را به اطاق خوابش بردم و به او گفتم که بعد از این اینجا باید بخوابد تازه فهمید موضوع چیست و دوباره بنای ناسازگاری و جیغ و فریاد را گذاشت.

چند ساعتی به همین منوال گذشت تا این که کم‌کم دست از لجباجت برداشت و در لاک آرامش موقتی‌اش فرو رفت، این بار حتی از آرام شدنش هم می‌ترسیدم، رفتار او عجیب شده و من حس می‌کردم فضای این خانه او را بیش‌تر و بیش‌تر در مرداب در خودماندگی‌اش فرو برده. او بعد از آن هم ارتباطش با دیگران تا حد غیرقابل قبولی کاهش یافته و حتی تمایلی به نواختن پیانو نیز از خود نشان نمی‌داد. کار به جایی رسید که مجبور شدم تمرکزمان را در این خانه توی یکی از اطاق خواب‌ها بگذارم که تختی دونفره، یک دست مبل راحتی نیم‌ست و میز تحریر و قفسه‌ی کتاب در آن بود با

سرویس بهداشتی و آشپزخانه‌ای کوچک. یک دستگاه کامپیوتر نیز گوشه‌ی میز تحریر قرار داشت که من طرز کارش را بلد نبودم و مطلقاً حس خوبی نسبت به آن نداشتم، هرچند که بعدها فهمیدم می‌توانم خاطراتم را در آن تایپ کرده و به سادگی ویرایش کنم و همین باعث شد حسم نسبت به آن وسیله‌ی عجیب و غریب بهتر شود.

به هر حال اقامت ما در این اطاق کمی حال ایلیا را بهتر کرد ولی هنوز هم نتوانسته بود با این شرایط کنار بیاید.

می‌خواستیم خدمتکارانم را که دو خانم و یک آقا بودند مرخص کنم، چراکه من توان پرداختن حقوقشان را نداشتم ولی امان اجازه نداد و گفت که حقوق آن سه نفر به عهده‌ی خودش است. انصافاً بدون خدمتکار نمی‌شد در آن خانه زندگی کرد و گرنه ظرف مدتی کوتاه همه جا پر از غبار و بی‌نظمی می‌شد. من به کارهای شخصی خودم هم به زحمت می‌رسیدم وای به وقتی که قرار باشد عمارت و باغچه‌ی به این بزرگی را هم به تنهایی اداره کنم.

با این همه من در این خانه حس خوبی نداشتم، حتی نمی‌توانستم دوستانم را دعوت کنم که بیایند به خانه‌ام چون دوست داشتم سوده و سلمی را باهم دعوت کنم ولی اگر سلمی و دخترانش این خانه و زندگی را می‌دیدند ممکن بود خیلی پژمرده شوند. گاهی باید ظرفیت آدم‌ها را در نظر گرفت و چیزی بیش از حد توانشان بر آن‌ها تحمیل نکرد، پس اگر لازم می‌شد مهمانی بگیرم همه را به ویلای اوشون دعوت می‌کردم، فقط سوده و خانواده‌اش گاه‌گاهی سرزده می‌آمدند پیشم که خب؛ آن‌ها زیاد هم با این مدل زندگی بیگانه نبودند.

به امان نگفتم که مایل نیستم در این خانه با ما زندگی کند ولی او خودش تمام وسایل ضروری‌اش را از اینجا برده و فعلاً هم به خاطر پی‌گیری کارهای ویلا، در نوشهر به سر می‌برد.

حالا برای زندگی در این خانه دو مطلب ناهمگون وجود داشت که مجبور به اصلاحشان بودم، یکی اتومبیلی که از آن استفاده می کردم و دیگری شغلی که تنها راه امرار معاشم بود. امان موضوع اتومبیل را حل کرده و یک شورت نوای کرم رنگ زیبا توی پارکینگ گذاشته و به من گفت که بعد از این از همان باید استفاده کنم، درمورد شغلم نیز از من خواست فعلا سرکار نروم تا حساب بانکی ام را خودش شارژ کند و به موقع با یک شغل متناسب تحصیلاتم مشغول شوم. پیشنهادش عالی بود و می توانست برایم پر باشد از راحتی و آرامش، با این حال یکبار تلفنی از او پرسیدم:

- "رو چه حسابی باید پول توجیبی هامو از تو بگیرم؟"

جواب او نیز ساده و دم دستش بود:

- "چون همسرمی. این هم پول توجیبی نیست، نفقه ته."

- "ولی این تعهد مال وقتی که قانونا همسرت باشم، ما حتی زیر یه سقف هم زندگی نمی کنیم."

- "واسه من فرقی نمی کنه، تعهد من به تو توی قلبم ثبت شده، نیاز به دفتر و دستک نیست."

چگونه می توانستم حرفهای آرمان را درباره ی این مرد باور کنم؟ امان بیش از آن خوب بود که بشود درباره اش تردیدی به دل راه داد. با این حال شاید لازم بود واقعا به دیدن مادرم بروم، آیا امان اجازه اش را به من می داد؟

مادرم....

راستی مادرم چه جور آدمی است؟ چرا این خانه با تمام بزرگی و شکوهش مثل یک آبنبات چوبی دست به دست شده فقط به خاطر من؟! مادرم آن را به امان واگذار کرده در ازای سهم الارثی که امان برایم از چنگال الهه بیرون کشیده، حالا هم امان آن را به من می بخشد در ازای یک سوم مبلغ؛ صرفا چون دوستم دارد و تعهدش نسبت به من

در قلبش ثبت شده. دو نفر برای من در حد غیرقابل باوری فداکاری می کنند درحالی که هر دوی این ها یک زمانی باعث و بانی تمام بدبختی هایم بوده اند و هنوز هم از یکدیگر متنفرند و در پی فرصتی که ریشه ی هم را بزنند.

شاید تلاش آرمان هم به همین خاطر بوده که من این قدر ساده اندیش نباشم و خودخواهی آدم های دور و برم را باور کنم. با این حال چه توضیحی در مورد خودش وجود دارد؟ او روی چه حسابی نامه ی برادر مرحومش را برایم آورده و این همه تقلا کرده تا دو دشمن دیرینه را با هم متحد کند صرفا به خاطر من؟!

یک روز که طبق معمول رفته بودم آموزشگاه تا ایلیا را به خانه برگردانم آرمان از من اجازه خواست تا عصر بیاید پیش مان. با اکراه پذیرفتم و حدود ساعت چهار بود که آمد. فراموش نمی کنم که ایلیا با دیدنش بی هیچ حرف و صحبتی از فرشتگان سنگی فاصله گرفت و در آغوشش فرو رفت، مثل این که آرامش بگیرد از وجود او. آرمان با تمام عشق و محبت خالصانه اش او را نوازش کرد، بوسید و به سینه فشرد. دقایقی طولانی به همین وضع بودند تا این که چیزی در گوش ایلیا گفت و او مثل یک ربات به اطاق خواب مان رفت.

دعوتش کردم بیاید داخل، روی مبل های راحتی نشستیم، لحظاتی بعد آرمان خیره ی نگاهم شد و لب به سخن گشود:

- "متوجه شدی که با ایلیا چیکار کردی؟"

بدم می آمد یک نفر بخواهد کوتاهی هایم در حق ایلیا را به رخم بکشد، بلافاصله چهره درهم کشیدم:

- "ایلیا مشکلی نداره، خودم حواسم بهش هست."

خوشش نیامد:

- "نه نیست! تو تمام حواست پی خوشگذرونیت با امانه!"

رگه‌هایی از حسادت در کلام نیش‌دارش به خوبی عیان بود:

- "این بی‌انصافیه آرمان! من و امان حتی یک‌بار هم جلوی چشم این بچه با هم نبودیم، اون الان این خونه رو رها کرده و رفته پیش پدرش با وجودی که از اون مرد متنفره، صرفاً چون می‌دونه ایلیا تحمل حضورش رو اینجا نداره."

آهی کشید و قدری مکث کرد تا تلخی دفاعم از امان را فراموش کند....

- "ایلیا داشت درمان می‌شد، دیگه فرق زیادی با یه بچه‌ی سالم نداشت، اون از همه‌ی شاگردهام بااستعدادتر بود و شرایط رو خیلی خوب درک می‌کرد. از بیماریش فقط درصد کمی باقی مونده بود که اون رو هم می‌شد با درمان‌های مخصوص کم‌رنگش کرد ولی تو... تو یه کاری کردی که دوباره حالت‌هاش شدید شده، دیگه علاقه‌ای به موسیقی نشون نمی‌ده.... رؤیا! ایلیا داره سنگ می‌شه می‌فهمی؟"

حرفش دلم را لرزاند و نتوانستم در پی توجیه برآیم:

- "به خاطر اون مجسمه‌هاست، از وقتی که اومدیم اینجا ساعت‌ها روبه‌روشون می‌شینم و بهشون خیره می‌شه."

پوزخندی زد:

- "خوبه که اینو فهمیدی و باز هم کوتاهی کردی! اصلاً به نظر من از اولشم درست نبود که بیای توی این خونه، چون یه همچین جای بزرگ و پر از تندیس‌ی باعث وحشت این بچه می‌شه."

این قضاوت زیادی غیرمنصفانه بود:

- "باید چیکار می‌کردم؟ توی اون سوراخ موش می‌موندم و از همسایه‌های دهن‌گشادم حرف می‌خوردم؟ چیکار کنم که سرمو هرطرف می‌چرخونم پیشینه‌ی اشرافیم روی پیشونیم حک شده و هیچ راه فراری ازش ندارم؟ فکر می‌کنی خودم دوست نداشتم یه خونه‌ای نهایتاً مثل ویلای اوشون توی همین تهرون داشته باشم و با خیال راحت

توش زندگی کنم؟ اینجا واسه من هم زیادی بزرگ و مدرنه ولی چاره‌ای جز قبولش نداشتم."

کمی فکر کرد....

- "الان تو درگیر سه تا مسئله شدی که به قول خودت راه فراری ازشون نداری، یکی خونه‌ای که بهت هدیه شده، یکی درس‌هات که به مرور سنگین تر هم می‌شه... و از همه مهم تر دلبستگی به امان که تمام زندگیت رو تحت‌الشعاع قرار داده، با این اوضاع توقع این که حواست به ایلیا باشه یه کمی دور از انصافه!"
دور از انصاف طرز حرف زدن او بود:

- "تو که اینقدر دلسوزشی بهتر نیست به جای نیش زدن راهکارت رو بگی؟"

آرنج‌هایش را روی زانوانش گذاشت و کمی خودش را جلو کشید، با وجودی که ماه رمضان بود او هنوز آدامسش را دردهان می‌چرخاند و خبر از حال یک روزه‌دار نداشت. دهانم خشک شده و دلپیچ‌ام برگشته بود، انگار هربار که فشار عصبی داشتم این درد لعنتی بی‌اجازه بازمی‌گشت.

- "اوایل وقتی فهمیدم که ایلیا اوتیسته با خودم فکر کردم شاید یه جابه‌جایی کوچولو تأثیری روش نداشته باشه، زری پیشنهاد داد که بهش نزدیک تر شم و اجازه بدم علاقه‌های خونی و ژنتیکی ما رو مثل آهنربا جذب هم کنه، اتفاقاً پیش‌بینی زری درست بود و ایلیا خیلی راحت به من دل بست درحالی که می‌دونستم به این راحتی جذب کسی نمی‌شه. وقتی فهمیدم از امان بدش میاد ولی عزم تو برای ازدواج با اون مرد کاملاً جدیه تصمیم گرفتم ازت بخوام حضانت ایلیا رو به من واگذار کنی و بری به زندگیت برسی، اتفاقاً امان هم از این موضوع خیلی خوب استقبال کرد که حالا فکر می‌کنم هیچ ربطی به انسانیتش نداشته، می‌خواستته مزاحم رو از سر راه نقشه‌هاش برداره!"

قلبم از سینه جدا شده و ناباورانه به دهانش چشم دوخته بودم و حتی قدرت گفتن کلامی را نداشتم....

- "...بگذریم.... من الان تقریبا با تمام زوایای روحی ایلیا آشنا، می‌دونم که نسبت به تو وابستگی وحشتناکی داره و از طرف دیگه بی توجهی‌های تو داره اونو توی مریضیش بیش تر فرو می‌بره، درست مثل آدمی که داره توباتلاق فرو می‌ره و دستش به طرفت درازه ولی تو حواست نیست..."

ترجیح دادم همچنان سکوت کنم تا رشته‌ی کلامش از هم نگسلد و ببینم حرف حسابش چیست؟

- "حالا می‌دونم که گرفتن حضانت ایلیا دردی از این بچه دوا نمی‌کنه بلکه به مشکلاتش دامن می‌زنه، اما اگه تو.... دست از خیال‌پردازی‌هات دربارهی امان برداری و یه قدم به خاطر ایلیا عقب‌نشینی کنی...."

دهانم خشک شده و سرم گیج می‌رفت و دلم.... دلم از درد می‌خواست منفجر شود....

- "...می‌تونیم کنار هم آینده‌ی ایلیا رو بسازیم."

در سکوت منتظر جوابی از سوی من بود، دستم را بالا نگه داشتم و حلقه‌ام را نشانش دادم:

- "از ده سالگیم همسر امانم، درست همون موقع‌ها که با سوسکش عذابم می‌داد... درست از وقتی که غرق چشمای سیاهش شدم.... حتی حالا که سعی می‌کنی بهم غیرمستقیم بفهمونی که امان عاشقم نیست فقط داره نقشه‌هاشو برام اجرا می‌کنه! اسمشو هرچی می‌خوای بذار؛ جادو، اسارت، عشق.... به هر حال زندگی بدون امان برای من معنایی نداره، پس هرگز منتظر جواب مثبت از طرف من نباش."

جوابم برایش گران تمام شد، با این حال او به چیزی غیر از خودش یا من می‌اندیشید:

- "برای من هم سخته در کنار زنی زندگی کنم که قلبش برای یک مرد دیگه می تپه، ولی درخواستم فقط به خاطر ایلیا بود."

پوزخندی زد:

- "تو هم ایلیا رو بهونه کن، دیگه عادت کردم!"

منظورم را گرفت:

- "ایلیا بهونه نیست بلکه تنها دلیلمه برای درخواست از زنی که جز به خودش به کس دیگه‌ای فکر نمی‌کنه."

ابرویی بالا انداختم:

- "می‌شه بگی چرا دلالت رو ربط می‌دی به ایلیا؟"

- "چون مطمئنم که اون بچه فقط در کنار ما دونفر خوش بخت می‌شه."

با این حساب من با امیری دیگه رو به رو بودم، منتها فرقی‌شان این بود که امیر ایلیا را واسطه‌ی رسیدن به من می‌کرد حال آن که آرمان به کسی جز ایلیا نمی‌اندیشید و شاید حتی مرا فقط به خاطر ایلیا تحمل می‌کرد:

- "شک دارم اون به هیچ مردی اجازه‌ی حضور در کنارم رو بده، ولی حتی اگه اینی که تو می‌گی هم باشه من حاضر نیستم به امان خیانت کنم."

نیشخندی کنج لبش نشست و سری به تأسف تکان داد:

- "بیش‌تر از اون‌ی که فکر می‌کردم خودخواهی!"

سری به تأیید حرفش تکان دادم:

- "گاهی بهتره آدم یه کمی خودخواه باشه تا طرف مقابلش با سر نره تو شیشه‌ای که زیادی شفافه!"

چشمانش را تنگ کرد:

-"منطقت هم خودخواهانه ست!"

و بلند شد که برود. مانعش نشدم، نگاهی به بالا انداخت، جایی که در اطاق خواب‌ها از پشت نرده‌های تزئینی پیدا بود، ایلیا آنجا ایستاده و نگاه‌مان می‌کرد. نمی‌دانم آیا از آن فاصله صحبت‌مان را شنیده بود یا نه؛ ولی هیچ واکنشی نداشت، آرمان لحظاتی به همان حال نگاهش کرد تا این که بالاخره دل از او کند و به سمت در خروجی به راه افتاد.

می‌دانم حرف‌هایم زیادی خودخواهانه بود ولی اگر خوب نگاه کنیم هرکسی در این ماجرا به نحوی درگیر خودخواهی خویش است، حالا آرمان هم برای من بحران درست می‌کرد چون برادرزاده‌اش را حق مسلم خویش می‌دانست! مهم نیست که در این راه یکی مثل من مجبور باشد زنانه‌هایش را فدای مادرانه‌هایش کند، مهم عشق یک عمو به تنها یادگار برادر مرحومش است!

به هر حال اگر بخوایم منصفانه به این موضوع نگاه کنم شاید باید حق را به آرمان بدهم که می‌گفت ایلیا در حال فرو رفتن در باتلاق است و دستش به سوی من دراز شده در حالی که من حواسم به او نیست. شاید آرمان تنها کسی بود در این دنیا که به کسی جز ایلیا نمی‌اندیشید و برای همین هم کم و کاستی‌ها یا پیشرفت‌هایش را با ظرافت رصد می‌کرد. ایلیا اکنون بیش از همیشه نیازمند کسی بود که او را به این دنیا برگرداند، پس من باید دست به کار می‌شدم....

تا به حال پیش نیامده بود که فاصله‌ی دیدار بین من و خانواده‌ی سلمی به یک ماه یا بیش‌تر برسد، مخصوصاً این که تازگی‌ها سلمی دیگر تمایلی به زیارت پنج‌شنبه‌های اول هرماه نشان نمی‌داد. هرچند که این‌جا هم رفتارم خودخواهانه بود ولی من به حضور ربیعه نیاز داشتم تا ایلیا دل از مجسمه‌های سنگی بکند. یک روز جمعه بود که نهار ایلیا را دادم و با هم به سوی خانه‌ی سلمی به راه افتادیم.

متأسفانه وقتی وارد خانه‌شان شدم اصلا حس و حال خوبی حاکم نبود. قاسم روی تخت چوبی کنار حیاط نشسته و سیگار می‌کشید. دیدن این پسر جوان در چنین وضعیتی واقعا برایم دردناک بود. چرا؟! مگر او چند سال دارد که باید رو به سیگار بیاورد؟ نهایتا بیست سال.... چرا این قدر بچه‌های سلمی بی‌چاره‌اند؟ این همه سال زحمت و خون جگر چه حاصلی داشته؟

نعیمه کنج اطاق کز کرده و هنوز خیره به نقطه ای نامعلوم، پتوی نوزاد از دست رفته‌اش را دور شانه داشت و عروسک پلاستیکی ارزان قیمتش را در آغوش. فقط سلمی و ربیعه به استقبال‌مان آمدند که آن‌ها هم چشمانشان قرمز شده و معلوم بود که تازه از گریستن فارغ گشته‌اند.

ایلیا که سکوتش در این چند روز آتش به جانم انداخته بود با دیدن ربیعه نگاهش از آن حالت کرختی درآمد و مقابل او ایستاد، پسرم قد کشیده بود... حالا ربیعه با این که همسن ایلیا بود ولی یک وجب از او کوتاه‌تر به نظر می‌رسید، لبخندی تلخ و شیرین بر لب ربیعه نشست و لب‌های قلوه‌ای و کبودش به سلامی باز شد، ایلیا خیره در چشمان درشت و آهوئی‌اش لحظه‌ای ساکت ماند، آنگاه کاری را که هرگز نکرده بود انجام داد، دست به گونه‌های ربیعه کشید، لب‌هایش را لمس کرد، به موهای فر و زیبایش پنجه‌ای انداخت و بعد ناگهان او را در آغوش کشید....

زبان من و سلمی از دیدن این صحنه بند آمده و حتی ربیعه نیز کاملا غافلگیر شده بود، او بی‌آن که تلاشی کند برای بیرون آمدن از آغوش ایلیا فقط چشمانش را برهم فشرد و قطرات اشک را نثار شانه‌ی ایلیا کرد. نمی‌دانستم آیا رفتارهای امان او را این‌طور خراب کرده یا تعبیرش از آغوش چیز دیگری است؟

اعتراض من و سلمی تقریبا همزمان شد، ربیعه که فهمیده بود ما از این وضعیت ناراحتیم خود را عقب کشید و سعی کرد از ایلیا دور شود، ایلیا بعد از مدت‌ها سکوتش را شکست:

- "تو... تو... گرم... گرمی!"

و با دست به سینه‌ی خودش اشاره کرد. فهمیدم که او را با فرشته‌های سنگی مقایسه کرده...

ربیعہ که به نظر می‌رسید بغض قبلی‌اش تلنگری خورده به دیوار تکیه داد و دست‌هایش را مقابل صورتش گرفت و شانہ‌هایش لرزید. ایلیا چیز دیگری نگفت، فقط رفت و بی‌صدا و خاموش کنار قاسم نشست و به دودی که از ریه‌های این پیرمرد نوجوان بیرون می‌آمد نگریست.

حس خوبی به این فضای غم گرفته نداشتیم، این بار همه چیز قدری با همیشه فرق داشت:

- "چی شده سلمی؟ چرا همه‌تون ماتم گرفتین؟"

سلمی سکوت کرد، به جایش ربیعہ جواب داد:

- "بگو دیگه! چرا ساکتی؟ چرا نمی‌گی چه دسته‌گلی به آب دادی؟!"

سلمی که حسابی تحت فشار واقع شده بود با کف دست روی پیشانی‌ش کوبید، بانگام از ربیعہ خواستم کمی ملاحظه‌ی مادرش را بکند، ولی او به هر حال کم سن و سال بود و پرشر و شور:

- "بگو که اگه لازم بشه سر دختراتم به پای اون سعدان عوضی می‌بری! بگو! چرا خجالت می‌کشی؟"

هرچند که از این حرف‌ها بوی خوبی به مشام نمی‌رسید و مشخص بود که سلمی طبق معمول گند زده، ولی به هر حال من دلم برای این زنک بینوای نفهم بی‌شعور می‌سوخت:

- "ربیعہ جان آروم باش ماما! درست تعریف کنید بینم چه خاکی به سرمون شده باز؟"

ربیعہ همان طور بغض کرده سرش را چرخاند. حتی نگاه کردن به قاسم با آن نگاه فرو افتاده اش بر زمین هم پاسخ گوی هیچ سوآلی نبود. سلمی اشک ریخت و تعریف کرد:

- "حماقت کردم خواهر! پولی که بابت دیه از اون داماد عوضیم گرفته بودیم قرار بود خونه برای نعیمه بخریم ولی من دیدم سعدان کنج زندون داره تلف می شه، رفتم چک و سفته ش رو گرفتم و پول رو دادم که بیاد بیرون. اونم فقط بیست و دو سالشه، به خدا نفهمه، اگه راه و رسم زندگی بلد بود که به خاک سیاه نمی نشست؟"

هرچند که شخصا ترجیح می دادم که آدمی مثل سعدان تا آخر عمرش کنج زندان آب خنک بخورد تا این که دختری مثل نعیمه داروندارش را به پای حماقت چنین کسی ببازد، ولی به هر حال حس یک مادر را کسی جز یک مادر نمی فهمد.

- "خب حالا کاریه که شده، به خاطر برادرش بوده نه غریبه، خرج الواطی که نکردین؟! کار خیر بوده، چرا ماتم گرفتین؟ فدای سرتون. خونه هم به موقعش می خرید."

ربیعہ هنوز هم می گریست، او بیش از حد نگران خواهرش بود:

- "آره، خونه نخواستیم، ولی اگه با اون پول می شد نعیمه رو جراحی کنیم چی؟"

پاسخم تردیدآمیز بود، یک جورهایی به آن اعتقاد هم نداشتم و صرفا برای توضیح خواستن بیش تر بود:

- "حالا که خبری نیست، مگه می شه با جراحی خوبش کرد؟"

سلمی باز هم با کف دست زد روی پیشانی اش:

- "آره آره، یه خانم دکتری معاینه‌ش کرده گفته با عمل جراحی می‌شه درستش کرد. گفته رحم بچه جابه‌جا شده، ولی با جراحی می‌شه برش گردوند. فقط هزینه می‌خواد که من خاک برسر تمام پول این بچه رو دادم پای اون پسرهی لات سربه هوا." و شروع کرد به فحش دادن به خودش و زدن به سروکله‌اش. کنارش نشستیم و دستش را گرفتیم:

- "بس کن دیگه سلمی، دیوونه شدی؟ چقدره هزینه‌ش؟"

سرش را مثل داغ‌یده‌ها به چپ و راست تاب داد:

- "نصف اون دیه بود، من الان از کجا بیارم؟ خاک بر سرم... اگه تمام زندگیمو بفروشم هم چیزی دستمو نمی‌گیره."

به فکر فرو رفتیم، شاید می‌توانستیم کاری برایش کنیم، چه فایده دارد که صاحب میراثی افسانه‌ای باشیم ولی جائی که لازمش داریم به کارم نیاید؟

برخاستیم و به درون اطاق رفتیم، نعیمه سرش را به دیوار چسبانده و نگاهش خالی از هر حسی بود. کنارش نشستیم و ب*و*س*های برایشانی‌اش نشاندم:

- "درست می‌شه، غصه نخوریا؟ شده باشه جونمو می‌دم تا تودوباره سلامتیت رو به دست بیاری."

حتی تکان هم نخورد، نمی‌توانستیم توقع دیگری از او داشته باشیم. ایلیا برخاست و آمد مقابل نعیمه نشست و به او خیره شد، شاید اکنون نعیمه از او درخودمانده‌تر بود، لحظاتی به همین حال درسکوت تماشایش می‌کرد، بعد دست پیش آورد و صورت و دست و پای عروسکی را که در آغوش نعیمه بود لمس کرد، آنگاه دستش را روی دست نعیمه گذاشت، صورتش را لمس کرد، نگاه خالی نعیمه از نقطه‌ی نامعلوم به چشمان ایلیا دوخته شد، ایلیا سرش را روی سینه‌ی نعیمه گذاشت و بعد از چند لحظه

دوباره سر برداشت و نگاهش کرد، آنگاه سنجاقک‌های مردابش پر گرفتند و به سوی فرشته‌ی سنگی مقابلش پرواز کردند:

- "تو... تو... گرمی...."

اشک در چشمان نعیمه جوشید ولی صورتش هیچ تغییری نکرد، نه لب‌هایش، نه بینی‌اش... فقط دو قطره‌ی زلال اشک از چشمانش فروچکید بی آن که حتی نگاه خیره‌اش را از ایلیا برگیرد. ایلای من گرما را به وجود یک فرشته‌ی سنگی بازگردانده بود.

تصمیم گرفتم پیکانم را بفروشم، امان را در جریان گذاشتم چون مطمئن بودم مانع می‌شود و حتی ممکن است دوبرابر پول پیکان را در اختیارم بگذارد تا نخواهم برای سنار سی شاهی وسیله‌ام را حراج کنم. به هر حال با وجود آن شورلتی که امان به نام کرده بود دلیلی برای نگه داشتن این پیکان نداشتم. خیلی زود فروش رفت و من پولش را به سلمی دادم و تأکید کردم که این فقط قرض است و نباید به هیچ عنوان درباره‌اش با نعیمه یا بقیه‌ی بچه‌هایش حرف بزند، بلکه فقط باید بگوید از کارخانه وام گرفته.

کلی قربان صدقه‌ام رفت و پذیرفت، مطمئن بودم فقط به خاطر وضعیت خاص نعیمه است وگرنه مناعت طبعش بیش از این‌ها بود که کمکی از کسی بپذیرد. من او را حفظ بودم، در بدترین شرایط هم با سیلی صورت خود را سرخ نگه می‌داشت اما این بار سیلی روزگار دردناک‌تر از آن بود که بخواهد سیلی دیگری با دست خود بر سرش سوار کند.

وقت دکتر برای نعیمه گرفتند و قرار شد عملش کنند. با تمام وجود امیدوار بودم زندگی به این دختر برگردد. روزی که برای عملش بستری شد به دیدنش رفتیم، کنار تختش ایستادم تا کمی دل‌داری‌اش دهم، نگاه زیبایش را به من دوخت، با این‌که

چیزی نمی گفت ولی دیگر نگاهش تهی و خاموش نبود و می شد ته رنگ هستی را در آن دید...

- "امیدوارم هرچه زودتر سلامتیت رو به دست بیاری، ازدواج کنی و یه بچه‌ی ناز و خوشگل به دنیا بیاری."

هیچ نگفت و فقط خیره نگاهم کرد. آنگاه نگاهش به سوی ایلیا برگشت، لبخندی روی لب‌هایش شکل گرفت و دستش را به سوی ایلیا دراز کرد. ایلیا نیز دست او را گرفت و حرفی زد که منجمد شدم:

- "سپه دوستت داره! خوب شو، باشه؟!"

نگاه نعیمه نیز پر شد از حسی غریب، لب‌هایش نیمه باز ماند و زیر لب نام ایلیا را صدا زد....

ایلیا سرش را روی سینه‌ی نعیمه گذاشت و تپش قلبش را شنید، آنگاه سر برداشت و چشمانش را کمی تنگ کرد و لبخند زد. نعیمه لب پایینش را گاز گرفت و چشمانش را برهم فشرد و خندید، باورم نمی شد، صدای خنده‌ی نعیمه را حتی وقتی که هنوز ازدواج نکرده بود نشنیده بودم، حالا او داشت بلند می خندید....

سلمی و ربیعه از شدت ناباوری اشک می ریختند، حالا دیگر مطمئن بودم که این دختر تمام تلاشش را خواهد کرد تا خوب شود. ایلیا را در آغوش کشیدم و بر موهایش بوسه زدم، من از او ممنون بودم که این قدر خوب است. ربیعه و سلمی نیز نوبتی او را در آغوش کشیدند و بوسیدند، ایلیا رو به ربیعه کرد و انگشتش را به سویش گرفت:

- "ایلی دوستت داره! باشه؟"

ربیعه با اشتیاق خندید:

- "ربی هم دوستت داره عشق من!"

و دوباره او را در آغوش کشید....

نمی دانم اگر ایلیا به لحاظ ذهنی کاملا سالم بود هم ربیعه او را در آغوش می گرفت؟ یا اصلا سلمی اجازه ی چنین کاری را به دخترانش می داد؟ مهم نیست، او فعلا ستاره اش را از آسمان خیال چیده، کاری که هیچ کدام از هم سن و سال هایش به این راحتی نمی توانند انجام دهند!

«محکوم بی گ*ن*ا*ه»

هرچه حال نعیمه رو به بهبود می رفت رفتار سلمی و ربیعه با ایلیا صمیمانه تر می شد تا جائی که حس می کردم یک جور دلبستگی مفرط نسبت به او پیدا کرده اند. سلمی معتقد بود که اگر ایلیا نعیمه را به خود نیاورده بود شاید اصلا او تن به جراحی نمی داد یا اگر هم جراحی می شد تلاشی برای بهبود نمی کرد. از آن عجیب تر این که شنیده بودم ربیعه خواستگارانیش را رد می کند و در جواب مادرش می گوید:

- "صبر می کنم ایلیا جونم بزرگ بشه!"

البته سلمی از این یک مورد اصلا رضایت خاطر نداشت و چند باری هم با ربیعه سر این موضوع جر و بحث کرده بود ولی به هر حال فشار خاصی به دخترش وارد نمی کرد. من که از این موضوع ته دلم بسیار خرسند بودم به ظاهر در برابر ربیعه سعی داشتم رفتاری منطقی و بزرگووارانه از خود نشان دهم و مثلا او را ترغیب کنم به ازدواجی مناسب با مردی که هم شأنش باشد و دلش را به ایلیای نصفه و نیمه ی من خوش نکند، ولی ربیعه زیر بار نمی رفت و حتی از من دلخور هم می شد. به هر حال من سعی نداشتم وقتم را صرف این موضوع کنم که در آینده چه اتفاقی برای ربیعه یا ایلیا خواهد افتاد، چراکه حالا به من ثابت شده بود نقد حال را دریابم بهتر از آن است که به نسیه ی آینده بیندیشم، آجرهای حال است که عمارت آینده را می سازد، هرچه آجر مرغوب تر و بیش تر، عمارت باشکوه تر و محکم تر!

زندگی ام روالی عادی گرفته و در دسره‌هایم داشت به پایان می‌رسید، حالا دیگر فقط تنها دغدغه‌ام دیدار مادرم بود و بعد از آن با امان عقد می‌کردم. به نظر می‌رسید ایلیا هم دارد با این موضوع کنار می‌آید، شاید از همان وقتی که فهمید حق ندارد امان مرا خط خطی کند، او عشق را خیلی زودتر از موعد اصلی اش درک کرده و حالا شاید داشت امان را با ربیعه مقایسه می‌کرد، کاری که تا پیش از این از انجامش عاجز بود، او اساساً قدرت هم‌ذات‌پنداری نداشت ولی این بار هم طبق همان ادراک استقرائی اش معانی را کنار هم می‌چید و رشد می‌کرد.

امان تا وقتی که ایران بود می‌آمد پیش ما، سر می‌زد و بعدش می‌رفت خانه‌ی پدرش. دلم می‌خواست هرچه زودتر با هم زندگی کنیم ولی رابطه‌ی ما بسیار سطحی و مختصر بود و هیچ خلوتی با یکدیگر نداشتیم. حالا که من تحملم تمام شده بود متعجب بودم از این که امان چگونه می‌تواند تاب بیاورد و هیچ گلایه‌ای نکند؟ البته این قانونی بود که خودم گذاشته بودم و می‌دانستم که امان دارد طبق خواست من عمل می‌کند ولی به هر حال نگران بودم که او نیازهایش را از طریقی دیگر برآورده کند، شاید هم آرمان سعی داشته چنین چیزی را به من بفهماند و من برای فهمیدنش مقاومت می‌کردم!

اواسط اردیبهشت بود که امان برای برگشتن به آمریکا آماده شد، روز قبل از پروازش به دیدنم آمد و من که این لحظه را مدام در کابوس خواب و بیداری ام می‌دیدم با تاپ و دامنی تا بالای زانو و آرایشی لطیف بر صورت و موهایم در برابرش ایستادم تا اگر خدا یاری کند بتوانم با ظاهرم گولش بزنم و بیش‌تر نگهش دارم، با این حال او فقط از دیدن من آزرده‌تر شده و حتی زبان به گلایه گشود:

– "من که از تو جز حسرت نصیبی ندارم، چرا دم رفتن اذیتم می‌کنی؟"

چه کار کنم که تنها سلاحم همین جلوه‌های زنانه است و بس؟ چه کار کنم که تو بمانی و تنهایم نگذاری؟ چه کار کنم؟....

- "چرا می‌خواهی بری؟ من تا کی باید همه‌ش هول و تکون رفتنت رو داشته باشم؟ چرا این قدر سهمیه‌م از دیدارت کمه؟"

- "این خواست خودته، خودت می‌خواهی که ما نسبه مال هم باشیم. این حرفا دیگه فایده‌ای نداره چون تهش یه مشت تکرار بیهوده ست."

- "کاش منو به آمریکا ترجیح می‌دادی."

- "کاش تو هم منو به ایلیا، ایران، آرمان‌هات ترجیح می‌دادی!"

حق با او بود، من بیش‌تر بدهکارش بودم....

نمی‌دانم فشار روحی و روانی فراقش بود یا دلشوره‌هایی که همراه دائمی‌ام بودند ولی دل‌دردهایم توأم با ضعف و خونریزی شدید شده و دیگه دارو نیز بر من اثر نمی‌کرد، حالا من در آغوشش دوباره این دردهای وحشتناک را تجربه می‌کردم ولی سعی داشتم به روی خود نیاورم. با این حال وقتی ب*و*س*هی آخر را بر پیشانی‌ام نشانده و رفت ناگهان پاهایم ضعف رفت و نتوانستم بیش از یک قدم برای بدرقه‌اش بردارم، متوجه نشد که چه اتفاقی پشت سرش افتاده و تا دم در خروجی رفت و چرخید تا برای آخرین بار نگاهم کند ولی با دیدن حالم برق از سرش پرید و بلافاصله راه رفته را بازگشت و دستش را زیر بازوانم انداخت:

- "رؤیا، چته؟ بازی درنیار دیگه! شگرد جدیدته واسه نگه داشتنم؟"

حتی قدرت جواب دادن نداشتم، نفسم را حبس کرده و می‌ترسیدم بازدمم بر وخامت حالم بیفزاید. از ترس نجس شدن زمین پاهایم را به هم فشردم و روی زمین زانو زدم، فهمید که بازی در نمی‌آورم و حالم وخیم‌تر از آن است که به وصف درآید. مرا مثل کودکی در آغوش گرفت و روی نزدیک‌ترین کاناپه گذاشت و رفت تا به اورژانس زنگ بزند و یک سری وسایل مورد نیازم را به صورت موقت تهیه کند.

نالهای خفیف به زحمت از گلویم خارج شد:

- "امان تو برو... خوب می شم! عادیه این چیزا...."

او وضعیتم را برخلاف میلم واریسی کرد و فهمید که چرند می گویم، بی آن که توضیحی دهد فقط سعی داشت قانعم کند که نیاز به مراقبت های خاص دارم و نباید مقاومت کنم.

من چه می خواستم یا نه به هر حال داشتم از هوش می رفتم، شاید هرگز تا این حد فشار را یکجا تحمل نکرده بودم، اگر امان نبود قطعا در همان دقایق اول به کام خلسه ای مرگبار فرو می رفتم و معلوم نبود خدمتکارهایم کی جسد بی جانم را بیابند.

امان لباس های مناسب به من پوشاند و پیش از رسیدن اورژانس با آرمان تماس گرفت و از او خواست هرچه سریع تر خودش را برساند و مراقب ایلیا باشد. آنگاه خودش با آمبولانس تا بیمارستان همراهی ام کرد.

حتی مراقبت های اولیه نیز برایم کارساز نبود و من مثل کسی که در حال بچه سقط کردن است آن قدر دچار ضعف و کاهش هشیاری شدم که پیش از رسیدن به بیمارستان از هوش رفتم در حالی که دستم تمام مدت در دست امان فشرده می شد تا امیدم را به زندگی از دست ندهم.

دیگر چیز زیادی به خاطر ندارم اما بعدها امان برایم تعریف کرد که به اورژانس منتقلم کردند و اقدامات اولیه برای احیاءم انجام دادند و بایک آرام بخش قوی حالتی شبیه بی هوشی سبک درمن ایجاد کردند که همین باعث شد نفهمم چه قدر زمان برمن گذشته است از این رو تمام مدتی که تقریبا بی هوش بودم مثل یک فاصله ی زمانی گم شده برایم گنگ و نامفهوم بود، شاید ساعت ها بوده یا شاید کم تر، ولی برایم فقط به اندازه ی یک پلک زدن گذشته بود و این حس بدی به من می داد، این که لحظه ای در آغوش امان باشم و لحظه ی دیگر روی تخت زیر سرم و اکسیژن با هزاران صدای نامفهوم توی گوشم که از من بخواهند بیدار شوم بسیار وحشتناک و غیرقابل هضم... شاید بی اراده بود که امان را صدازدم و پرستاران فهمیدند که به هوش آمده ام.

وقتی مرابه بخش آوردند و روی تخت گذاشتند توانستم برای یک لحظه چشمانم را بگشایم و چهره‌ی مبهم و تاری از امان بینم، به محض این که احساس کرد به هوش آمده‌ام اندکی رویم خم شد و سلام کرد درحالی که دستم را در دست می‌فشرد.....

- "امان جونم..."

- "جانم عزیزم؟ حالت خوبه؟"

- "چی به سرم اومده؟ من... من هیچی نفهمیدم!"

نگاهش مهربان و لحنش آرام بود:

- "چیزی نیست نگران نباش، همه چی مرتبه عشق من."

گرچه خواب مستانه‌ای بی‌معطلی داشت پلک‌هایم را می‌ربود، با این حال نتوانستم دربارهی ایلیا سؤالی نکنم:

- "امان! ایلیا؟!"

پتویم را روی سینه‌ام کشید:

- "اون حالش خوبه، آرمان مراقبشه. به هیچی فکر نکن نازنینم!"

این را گفت ودستی بر گونه‌ام کشید، من نیز دیگر به چیزی فکر نکردم و دوباره به خواب رفتم...

نمی‌دانم چهقدر خوابیدم، با آنتی بیوتیک دردناکی که از راه سرم به دستم می‌زدند از خواب پریدم و ناله‌ی ضعیفی سردادم، پرستار با مهربانی به رویم خندید و گفت:

- "معلومه خیلی لوس‌ات کردنا؟"

- "آره، حتما!"

- "شوهرت بیرونه، می‌خوای بگم بیاد تو؟"

سعی کردم با تمام وجود لذت ناشی از شنیدن نسبتی را که به امان می‌دادند بنوشم:
- "بله، اگه می‌شه لطفا."

سری تکان داد، سپس وسایلش را جمع کرد و از اطاق بیرون رفت.
نگاهم را به اطراف چرخاندم تا موقعیتم را بازیابی کنم، اطاق خصوصی نسبتاً تمیزی که به جز من کس دیگری در آن نبود اما یک تخت خالی دیگر گوشه‌ی اطاق به چشم می‌خورد، لحظاتی بعد امان وارد شد، لبخند پرمهری به رویم زد و کنارم ایستاد و سعی کرد پتویم را مرتب کند:
- "چه طوری عزیزم؟"

خیره درچشمان سیاهش فقط لبخندی زدم که خیلی زود رنگ باخت:
- "امان من تا کی باید اینجا باشم؟"

- "فردا باید بری اطاق عمل."
وحشت کردم:

- "اطاق عمل واسه چی؟"
- "واسه دی‌اند سی.*"

با این واژه تقریباً آشنا بودم، قبلاً دکترم با من درباره‌اش صحبت کرده بود تا برای چنین شرایطی آماده‌ام کند.
- "پس دو سه روزی گیرم!"

- "تقریباً چهارشنبه روز، دوازده روز بعد از کورتاژ واسه تزریق خون و مراقبت‌های مخصوص باید اینجا باشی، جواب پاتولوژی ت هم دوهفته دیگه آماده‌ست که خودم میام می‌گیرمش."

مهم نبود که بحث از پاتولوژی و احتمال وجود سرطان است، تنها چیزی که خوشحالم کرد مزده ی پنهان شده در این حرف بود:

- "وای خداجون! یعنی نمی‌ری آمریکا؟"

ابرو درهم کشید و مثلاً اخم کرد:

- "نه، با این آرتیست بازی‌هات مجبور شدم بلیطم رو کنسل کنم، واسه سه هفته دیگه گرفتم."

با لبخندی از او تشکر کردم و چشمانم را بستم.

ساعت از نیمه شب گذشته و امان خیلی خسته به نظر می‌رسید، آرام گفتم:

- "تو برو به کار و زندگی برس امان! من می‌تونم مراقب خودم باشم، اگه هم مشکلی بود به پرستارای اینجا می‌گم."

- "نه، خودشون گفتن که باید یه همراه داشته باشی، هرچند که اجازه نمی‌دادن یه مرد همراهت باشه ولی یه جووری راضی شون کردم و به خاطر همین هم اطاق خصوصی برات گرفتم که امشب خودم پیشات بمونم اما فردا یکی از مستخدم‌ها رو میارم که دیگه زیاد اینجا پایپیچ مون نشن. اورژانس فقط بیمارستان‌های طرف قرارداد بیمه رو میاره وگرنه امکان نداشت یه همچین جایی بستریت کنم."

فکر این که تا صبح کنارم باشد و از خواب و استراحتش بیفتد نگرانم می‌کرد...

- "ولی من نیازی ندارم کسی پیشم بمونه، برو امان جونم خواهش می‌کنم."

- "واقعا چرا این قدر با من معذبی؟"

- "معذب نیستم، کی از تو نزدیک‌تره بهم؟ فقط نمی‌خوام اذیت شی. تو به اندازه‌ی کافی امروز خسته شدی."

- "من کنار تو خوبم، پس بذار راحت باشم."

چاره‌ای جز قبولش نداشتیم، به هر حال فعلا جز او کسی را نداشتیم، سوده و سلمی هم برای خودشان کار و زندگی داشتند حتما.

نمی‌دانم این همراه دیگر چه صیغه‌ای است؟ بعضی از این بیمارستان‌ها هم که چه قدر جدیدا راحت طلب شده‌اند! پرستارها زورشان می‌آید به مریض رسیدگی کنند، می‌گویند که باید همراه داشته باشد! بی‌چاره آن کسی که هیچ کسی را ندارد تا بخواند پرستاری اش را کند.

*D&C: کورتاژ تشخیصی، تخلیه‌ی سلول‌های ریزشی دیواره‌ی رحم همراه با پی‌گیری پاتولوژی برای تشخیص خوش خیم یا بدخیم بودن بافت

آن شب خیلی به من سخت گذشت، شاید به امان هم همین‌طور، باوجودی که یک تخت خالی درون اتاق بود ولی می‌دانم که برایش سخت بود در چنین جایی و با آن همه دلشوره و نگرانی از بابت احوال من بخوابد، از او ممنون بودم که شرایط را به بهترین نحو ممکن برایم ایجاد کرده و این اتاق خصوصی را در چنین بیمارستانی برایم گرفته، به هر حال من سعی داشتم زیاد برای او مزاحمت ایجاد نکنم و تا جایی که می‌شود روی پای خودم بایستم تا او هم کمی استراحت کند، ولی یک‌بار وقتی می‌خواستیم از تخت بیایم پایین که به دستشویی بروم، نتوانستم تعادل‌م را حفظ کنم و همین باعث شد کمی سروصدا راه بیندازم، بلافاصله امان از خواب پرید و پرسید:

- "کجا می‌خواهی بری؟ بذار کمکت کنم!"

و به طرفم آمد، نخواستیم سرسختی کنم، نه من در شرایطی بودم که بتوانم دست یاری‌اش را پس بزنم و نه او در حال حاضر می‌توانست نسبت به رنجی که می‌کشیدم بی‌تفاوت باشد، وقتی با کمک او توانستم چند قدمی جلو بروم، ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم:

- "هیچ وقت یادم نمیاد تا این حد ناتوان شده باشم، حتی اون وقتی که تیرخورده بودم این جور زجر نکشیدم، امان! چی به سرم اومده؟"

سعی کرد با کلماتی امیدبخش نگرانی را از من دور کند:

- "تو الان خون زیادی از دست دادی، سرگیجه‌ها هم برای همینه، داروی بی‌هوشی هم خودش به این سرگیجه‌ها اضافه می‌کنه، اگه امشب بتونی تحمل کنی فردا حالت حتما بهتر می‌شه، دیگه نمی‌خواد نگران چیزی باشی فقط سعی کن همه‌ی توانت رو به کار بگیری تا خوب شی."

آن‌گاه بازوهایم را در دست گرفت تا کمک کند باز هم جلوتر بروم، بعد از این که دوباره به تختم بازگشتم از او خواستم برود و با خیال راحت استراحت کند، کمی بی‌هدف نگاهم کرد و بعد بی‌آن که چیزی بگوید کمکم کرد تا روی تخت بنشینم، بعد هم سرمی را که به دستم وصل بود سر جایش گذاشت و پتو را روی سینه‌ام کشید و خودش هم روی صندلی کنار تختم نشست و مشغول بازی با موهایم شد، نفهمیدم چه وقتی خوابم برد اما وقتی نزدیک صبح بیدار شدم، دیدم که امان همان‌طور که روی صندلی نشسته، سرش را کنار دستم بر روی پتو گذاشته و به خواب رفته و پنجه‌اش را درون گیسوانم فرو برده. تکانی خوردم تا اندکی بلند شوم، از بس که خسته بود بیدار نشد، و سوسه‌ی بوسیدنش مرا واداشت تا خم شوم و به صورت دلکش و زیبایش نگاهی بیندازم، چشمانش خیس اشک بود و گوشه‌ی پتویم کاملا نمناک....

روزهای آینده نیازی به آمدن مستخدمین نبود، چراکه سوده و سلمی و سمانه نوبتی می‌آمدند پیشم می‌ماندند و هر کدام به سهم خود سعی داشتند با حرف‌هایشان تیرگی غم را از من دور کنند و به من امیدواری دهند که هیچ چیز مهمی وجود ندارد. سوده با حرف‌های دوستانه و یادآوری خاطرات مدرسه، سمانه با شوخی‌های مثبت هجده و عاشقانه‌های شیطنت‌واری که راجع به پسرهای دور و برمان از جمله امان و آرمان و

قاسم می گفت که البته حس کردم نسبت به آرمان یک جور ویژه تری حرف می زند و همین باعث می شد قند توی دلم آب شود و دعاکنم که آرمان هم گوشه‌ای از ذهنش را به سمانه اختصاص دهد! سلمی هم در زمینه‌ی تخصصی خودش انصافا حرفی ناگفته باقی نمی گذاشت! از آشنا و دوست گرفته تا در و همسایه و خلاصه هر کسی که سوراخی از زندگی‌اش به روی او دهن باز کرده باشد.

به این ترتیب فهمیدم امیرآقا هم به سلامتی با سوسن ازدواج کرده چون با شرایطی که محبوبه برایش ایجاد کرده بود دیگر کسی باور نمی کرد که او یک مرد صفر کیلومتر باشد! فقط سوسن در جریان تمام آن مسائل بوده که خیلی خوب و متمدنانه با آن کنار آمده و خودش همان روزها که میانه‌ی امیر با محبوبه شکرآب شده، اعلام آمادگی برای ازدواج با او کرده است. به هر حال من فکر می کنم امیرآقا هم مزد مردانگی‌اش را دریافت کرده چرا که هیچ خوبی در این دنیا نیست که به آدم برنگردد.

از ته دل برای هردوی آن‌ها آرزوی خوش بختی کردم، مخصوصا وقتی فهمیدم خدا دختری هم به آن‌ها داده که نامش را لیدا گذاشته‌اند لبخندی از ته دل بر لبم نشست.

چند ساعتی هم مامان سارا آمد پیشم که از بس مدام چک می کرد چیزی کم و کسر نداشته باشم می ترسیدم خودش مریض شود و از پا بیفتد. مادر است دیگر! حتی اگر دختری که روی تخت بیمارستان خوابیده از بطن خودش نباشد....

ایلیا هرروز به همراه آرمان می آمد به من سر می زد، او اولین بار که مرا روی تخت بیمارستان دید حسابی برآشفتم ولی فکر کرد شاید مثل نعیمه قرار است خوب شوم. من او را به آغوش کشیدم و نوازش کردم و از او قول گرفتم که عمو آرمان را اذیت نکند. با این حال آرمان کاملا از او راضی بود و می گفت این چند روز حسابی باهم پیانو کار کرده‌اند و حتی دارد با گیتار هم آشنا می شود. یک جورهایی حس می کردم ایلیا بدون من خیلی خوب با عمویش کنار آمده و این قدری نگرانم می کرد! امیر راست می گفت که من می خواهم تنها آدم دنیای ایلیا باشم و این نهایت خودخواهی است،

نمی‌دانم؛ شاید لازم باشد که از زاویه‌ی دیگری به این موضوع نگاه کنم، اگر تقدیر من عمری کوتاه باشد باید بپذیرم که خداوند آرمان را از دل سرنوشت برای ایلیا فرستاده تا بی من درنماند و طعمه‌ی این دنیای بی‌رحم نشود.

یک بار هم امان با این که فرصتش کم و محدود بود ولی او را از آرمان دو سه ساعتی قرض گرفته و توانسته بود با او کمی بسکتبال بازی کند. ظاهراً ایلیا هم خیلی خوشش آمده و قرار شده هر وقت امان فرصت داشت این بازی را باهم تکرار کنند. خدا را شکر کردم که به هر حال ایلیا با همه‌ی یکدنگی‌اش گاهی خیلی خوب به سرگرمی‌ها واکنش نشان می‌دهد و حالا ظاهراً امان را نیز به عنوان عضوی از دوستان نزدیک‌مان پذیرفته. شاید هم چیزهای مهم‌تری هست که من سردر نمی‌آورم و گذشت زمان بر من معلوم خواهد کرد.

این چهار روز می‌توانست خیلی سخت باشد ولی با وجود دوستان مهربانم چیزی از سختی‌اش نفهمیدم. بالاخره با دریافت ده‌ها توصیه‌ی ایمنی برای خوراک و استراحت و اعصاب و.... مرخص شدم.

حس می‌کردم دوباره به دوره‌ی اشرافیت گذشته‌ام بازگشته‌ام، خدمتکارها به امورات خانه رسیدگی می‌کردند، امان حساب بانکی‌ام را پر می‌کرد و تمام هزینه‌های خانه‌ام را می‌پرداخت، ایلیا سرگرم کارها و تفریحات مورد علاقه‌اش بود و حالا بیش‌تر از همیشه مایل به این که کنار عمویش باشد. حالا فقط من باید به فکر سلامتی‌ام بوده و تمام همت‌م را سر درس‌هایم می‌گذاشتم. روی تخت خواب مخملینم زیر باد خنک کولر دراز می‌کشیدم و درس می‌خواندم، گاه‌گاهی با فواصل زمانی مشخص خدمتکارم داروها و یا غذا و نوشیدنی برایم می‌آورد و هر وقت خسته می‌شدم برمی‌خاستم و توی حیاط باشکوه خانه قدم می‌زدم و با عطر گل‌ها جان دوباره می‌گرفتم، اگر هم حال‌م بهتر بود کمی با توپ بسکتبال و حلقه‌ی گوشه‌ی حیاط بازی می‌کردم. من همه‌ی این‌ها را مدیون امان بودم، کسی که اگرچه مسئول تمام مشکلات گذشته‌ام بوده ولی حالا صادقانه داشت به من خدمت می‌کرد و توقعی جز این نداشت که خوش بگذرانم

و حال خوب باشد. شک نداشتم که همواره تمام دردهایم به خاطر او بوده و تنها درمانم نیز به دست اوست حتی همین بیماری عجیبی که معلوم نبود ریشه در کجای وجودم دارد. تا وقتی که با او خوش بودم دردم کم می شد و وقتی می رفت یا فشاری عصبی را به خاطرش متحمل می شدم دوباره درد و خونریزی ام باز می گشت. به جایی رسیده بودم که دیگر دلیلی مثل دیدار با مادرم برای این که اعلام ازدواجم با او را عقب بیندازم برایم بیش تر شبیه یک شوخی تلخ بود، حتی درباره ی ایلیا هم نگرانی چندانی نداشتم، به این باور رسیده بودم که اگر یک روز از عمرم باقی است باید این زمان باقی مانده را برای خودم زندگی کنم و ایلیا هم بداند ایثار و از خودگذشتگی وظیفه ام نیست.

تقریباً بیست روز بعد از مرخصی ام از بیمارستان در حالی که دلتنگ و بی قرارش بودم تصمیم گرفتم با او تماس بگیرم. از پشت پنجره ی پذیرایی به حیاط نگاه کردم، ایلیا داشت با جوجه اردک های زرد و خوشگلی که پشون گل به تازگی تقدیمش کرده بود بازی می کرد، به سراغ گوشی تلفن رفتم، با حساب این که نزدیک غروب بود حدس زدم الان خانه باشد، شماره ی خانه ی پدری اش را گرفتم، صدای زمخت مینا از آن سوی خط آمد:

- "الو؟!!"

خوشم نیامد از لحن حرف زدنش:

- "سلام... با آقای اصلانی کار داشتیم، می تونم باهاشون صحبت کنم؟"

- "نخیر نمی شه!"

سعی کردم سماجت به خرج دهم:

- "شما مطمئنی که نمی شه؟"

- "خانم عزیز! آقای اصلانی حالشون زیاد خوب نیست و مشغول استراحت هستن، به من هم سپردن که هر کی زنگ زد بگم بعدا تماس بگیرین، ببخشید؛ بگم کی زنگ زد؟"

- "من رؤیا هستم."

- "رؤیا؟ بله بهشون می گم..."

تا خواستم خدا حافظی کنم با دستپاچگی گفت:

- "ببخشید رؤیا خانم، یه لحظه گوشی!"

وبه فاصله‌ی چند ثانیه صدای خسته امان از آن سوی خط آمد:

- "رؤیا! تویی عزیز دلم؟!"

- "سلام امان!"

- "سلام به روی ماهت!"

- "مادر فولادزهره ست این؟!"

- "واقعا شرمنده‌م، ببخشید اگه معطل شدی، خیلی که بد حرف نزد؟ ها؟"

- "نه بابا، فقط بهش آب بده نجهه به گلوش، خیلی تند و باعجله قورتم داد!"

دوباره خندید... هر چند که حتی خنده‌هایش نیز خسته و غمگین می نمود:

- "دیگه چه کنیم؟ امکاناتمون همین حده!"

- "چرا مرخصش نمی کنی یه باحوصله ترش رو بیاری؟"

- "آخی نگو دوستش دارم."

- "کالا با هرچی آدم بیس و عنقه سازگاری!"

فقط خندید؛ شاید رویش نشد بگوید یکی شم خودت!....

- "امان... مینا می گفت که حالت خوب نیست، نگرانت شدم، چی شده؟"

- "نگران نباش عزیزم؛ یه سرماخوردگی ساده ست، تو چه طوری؟ دیگه دل درد

نداری؟"

- "کم نه، ولی باهاش می سازم."

هنوز احساس می کردم قضیه ی کسالتش از یک سرماخوردگی ساده خیلی جدی تر

است:

- "دکتر رفتی؟"

- "گفتم که؟ چیز مهمی نیست."

- "ولی صدات اینو نمی گه، خیلی گرفته و بی حالی."

- "شاید به خاطر اینه که حاله از جای دیگه ای گرفته ست."

حدس می زدم....

- "تو رو خدا بگو چی شده امان جونم؟ آخه من که دق کردم!"

- "هیچی عزیزم... امروز یه دادگاه سرنوشت ساز داشتم اما متأسفانه نتونستم

موفق بشم، این تلخ ترین شکست من تودادگاه بود، یعنی چه جوری بگم؟ برای خودم

ناراحت نیستم، واسه اون کسی که بی گناه محکوم شد ناراحتم، حقش نبود...."

نمی دانم آیا این قصه ای که گفت واقعی بود؟ باور نمی کردم شکست خوردن

دردادگاه یا محکوم شدن یک انسان بی گ*ن*ا*ه تا این حد روی امان تأثیر داشته

باشد... نمی دانستم باید چه بگویم؟ فقط سعی کردم یک جوری دلداری اش دهم:

- "عیبی نداره، خدا یار بی کسونه، سر بی گناه تا پای دار می ره اما بالای دار نمی ره، غصه نخور امان جونم! اگه خدا بخواد عاقبتش به خیر می شه."

کمی مکث کرد، تا بر احساساتش مسلط شود:

- "من امشب ساعت سه پرواز دارم، باید قبل از رفتنم ببینمت."

ناراحت شدم از این که چرا امشب باید بروم ولی به جای این که بیاید پیش من گرفته خوابیده؟!!

نمی توانستم بر دلخوری ام غلبه کنم ولی به هر حال پنهانش کردم:

- "قدمت رو چشم، منتظر تم."

وقتی گوشی را سر جاش گذاشتم دردم طوفانی از نگرانی برپا شد، ولی بهتر دیدم به جای فکر و خیال های ناامید کننده کمی به سر و وضعم برسیم و برای دیدار محبوبم آماده شوم، پیرهنی آستین رکابی با گل های صورتی درشت و دامنی تا بالای زانو پوشیدم و آرایشی لطیف بر صورت و موهایم نشاندم.

یکی دو ساعت بعد زنگ خانه به صدا درآمد، تا پیشخدمتم در را برایش باز کند با سبکبالی به استقبالش رفتیم. ایلیا هنوز داشت با جوجه هایش بازی می کرد ولی وقتی او را دید آن ها را توی سبد گذاشت و درش را بست و داخل اطاق شد، نمی دانم چرا خواست ما را تنها بگذارد، شاید بیش از تصورم شرایط را می فهمید، شاید سعی داشت خطاهایش را در حق مادر بیمار و رقت انگیزش جبران کند....

برخوردی گرم میان مان شکل گرفت، آنگاه بی آن که قصد داشته باشد بیاید داخل همان جا لب مرمرین باغچه نشست و مشغول بازی با برگ های بلند و کشیده ی محبوبه ها شد.

هیچ نمی گفت، حتی نگاهش را نیز از من مخفی می کرد، من هم چیزی نگفتم و منتظر ماندم ببینم تا کی می خواهد با خودش کلنجار برود؟ حالا که به راحتی در

دسترسش بودم انگار قصد نداشت حتی نیم نگاهی به من بیندازد حال آن که همواره برای تماشا و لمس من بی تاب و بی قرار بود ولی این پرهیز دلیلی نداشت جز پنهان نمودن آن غمی که آشکارا در نگاهش موج می زد...

بالاخره از برگ‌های محبوبه چشم برداشت و به چشمان من خیره شد اشتباه نمی کردم، آنچه که در چشمان همیشه شوخش می دیدم این بار قطره‌ی اشکی بود که سعی داشت بچکد، دیگر اثری از آن شیطنت همیشگی در آن چشمان مکار و زیبا نبود، سعی کرد لبخندی به رویم بزند، من نیز سعی کردم اما هردوی ما ناموفق بودیم، عاقبت قفل سکوت را با این جمله شکست:

- "چهقدر زیبایی عشق من! حتی زیباتر از اون روزهایی که توی حیاط مدرسه می دیدمت و دلم می رفت واسه موهات که تو دست نسیم بازیچه می شد...."

و دسته‌ای از گیسوانم را میان انگشتانش گرفت....

لبخندی بی اختیار گوشه‌ی لب‌هایم را قلقلک داد، دستش را در جیب کتش فرو برد تا چیزی از آن بردارد، آنگاه مشتش را تا مقابل سینه‌ام بالا آورد و گشود، یک جعبه‌ی کوچک با روکش مخملین.... با تردید نگاهی به دستش و بعد به صورتش که سعی داشت با لبخندی غم آشکارش را پنهان کند انداختم، مطمئنا این یک هدیه‌ی معمولی نبود، بی هیچ تشکری جعبه را برداشتم و بازش کردم، یک حلقه‌ی طلایی با نگین نسبتا درشتی از الماس درونش بود، شاید این گرانقیمت‌ترین هدیه‌ای بود که تا به حال به من تقدیم داشته و قطعاً با ارزش‌ترین شان، می توانست هرچشمی را از شوق لبریز کند و به هرزنی احساس ملکه بودن بدهد، درست مثل سرزمین پریان، مثل تمام قصه‌های باورنکردنی که نویسنده تمام آرزوهایش را یک به یک به تصویر می کشد، یک زیبایی بی حد و حصر، مرد رؤیاهای یک زن در نهایت وقار و جذابیت، یک دنیا پول و ثروت.... و حالا این حلقه‌ی طلایی با نگینی از الماس....

اما تمام این‌ها برای من جز بغض و اندوه به همراه نداشت، من در انتهای‌ترین جاده‌ی حسرت به تماشای تمام آرزوهای ازدست رفته‌ام ایستاده‌ام و دیگر هیچ اشتیاقی برای این وصال ندارم، درد ورنج این بیماری تمام امیدم را نابود کرده و نمی‌دانم تا کجا می‌توانم با معشوقم پیش بروم؟!....

- "نیازی به این نیست، من هنوز حلقه‌ی قلبی رو دارم."

و دستم را نشانش دادم تا بداند هرگز از تملکش نگریخته‌ام....

- "نه دیگه، من نمی‌خوام نسبیه داشته باشمات."

- "امان من دیگه هیچی به عنوان یک زن واسه تو ندارم، نمی‌تونم که داشته باشم."

بذار اسمم توی شناسنامه‌ت نباشه تا با خیال راحت بتونی زندگیت رو بدون من بسازی."

آنچه که برای من اهمیت داشت برای او پیشیزی نمی‌ارزید:

- "مهم نیست که تو چی داری یا نداری، من فقط می‌خوام همسر قانونی و رسمی و

شرعی‌م باشی، بدون تو زنده نیستم تا بخوام زندگی‌مو بسازم، اونم با کسی غیر از تو...."

و با نوک انگشتانش گردن‌بندی را که میان سینه‌ام افتاده بود لمس کرد، او کاملاً دررام کردن قلب چموشم موفق گشته بود، خون داغی به تمام رگ‌های صورتم می‌دوید، لبخندی که تلخ و شیرین را به هم درآمیخته بود بر لب‌های پژمرده‌اش نشست....

- "به یکی از دوستانم که محضرداره گفتم که تا یک ساعت دیگه برای ثبت

عقدمون بیاد اینجا. برو آماده شو."

با جرأت بیش تری به چشمانش دقیق شدم، چشمانی که برخلاف همیشه خالی از آن شرارت و مکر پنهانی بود، به جای این که جوابش را بدهم دستم را روی گونه‌اش کشیدم:

- "امان! پرده‌ی کدری روی شادی‌هات می‌بینم، چی تودلته؟ نمی‌خوای حقیقت رو بگی؟ حالا که قراره همه چی تموم بشه چرا مثل همیشه شیطون و مکار نیستی؟! امان... من تو رو وقتی که شروری خیلی بیش تر دوست دارم...!"

بی هیچ حرفی درآغوشم کشید و لب‌هایش را برموهایم فشرد و اشک از لای مژگانش بر موهایم چکید. سرم را از سینه‌اش برگرفتم و انگشتم را گوشه‌ی چشمش گذاشتم:

- "می‌دونی چشمت همه‌ی دنیای منه؟ پس لطفا آسمون دنیامو بارونی نکن."

و بوسه‌ای بر چشمانش نشاندم:

- "فقط بگو چی شده امان من؟"

صورت‌م را میان دست‌هایش قاب گرفت:

- "نمی‌دونم،... شاید برای دریای وصال ظرف خیلی کوچیکی هستم!"

حالا دیگر مطمئن بودم که نه سرماخورده و نه دادگاهی داشته، همه‌ی این‌ها بهانه‌ست، او از چیز دیگری داشت عذاب می‌کشید ولی قصد نداشت راز دل خود را برملا سازد.

هرچه رو به شب می‌رفتیم هوا خنک‌تر می‌شد به داخل اطاق دعوتش کردم، با هم توافق کردیم که فعلا کسی را در جریان نگذاریم و وقتی از آمریکا برگشت با یک جشن باشکوه به همه اعلام کنیم.

وقتی سردفتر و منشی اش طبق قراری که با امان داشتند رسیدند، ایلیا را با خدمتکارم فرستادم توی اطاق خوابمان تا مانعی برای حیاتی ترین لحظات عمرم نباشد. امان دست نوشته‌ای را که آقارضا مهر و امضا کرده بود در اختیار سردفتر گذاشت و عقده‌مان در دفتر ثبت شد، آنگاه حلقه‌ی نقد به جای نسپه‌ی قبلی برانگشت تعهدم نشست و من همسر رسمی و شرعی و قانونی امان شدم.

پس از این که نام‌مان در شناسنامه‌ی یکدیگر ثبت شد و دفاتر مربوطه را با ده‌ها امضای خسته کننده آراستیم، او بی‌هیچ درخواستی برای یک خلوت عاشقانه کمی کنارم ماند و بعد هم خداحافظی کرد و رفت تا به پروازش برسد.

رفتنش توأم بود با فشاری بی‌امان به روح و جسمم، حتی آن شب دوباره حالم بد شد ولی نه آن قدر بد که با داروهایم تسکین نیابم. با این حال دیگر شک نداشتیم که اگر امان کنارم نباشد و فراقمان بیش از این ادامه یابد قطعاً این بیماری مرا از پا خواهد انداخت.

«متهم ردیف اول»

هر بار که با امان تلفنی صحبت می‌کردم از او می‌خواستم زودتر کارهایش را بکند و برگردد ایران یا این که مرا هم با خودش ببرد. او هم قول می‌داد که در اسرع وقت شرایط مناسبی برای اقامت من و ایلیا در آمریکا فراهم کند. برایم غیرقابل هضم بود که خودم اینجا بی‌قرار و آشفته اش باشم ولی او فقط به دادن وعده‌هایی دلم را خوش کند.

از وقتی که از بیمارستان مرخص شده بودم آرمان شخصا می‌آمد دنبال ایلیا و خودش او را می‌برد آموزشگاه و برمی‌گرداند. گاهی هم اجازه می‌گرفت تا یک روز کامل او را نزد خود نگه دارد. از حسن روابطی که میان این دو نفر بود راضی بودم و خوش حال از این که بالاخره ایلیا هم بی‌من در نمی‌ماند. شاید هم به لحاظ روحی نیاز

داشتم گاهی تنها باشم و غرق در کتاب‌ها و نوشته‌هایم. البته دفاتر خاطراتم مدت‌ها بود که خاک می‌خورد و من حتی تمایلی به باز کردنشان هم نداشتم، چون حس می‌کردم خواندن مطالب قدیمی می‌تواند باعث خراشیده شدن احساساتم شود، حتی شاید ته ذهنم یک نفر از من می‌پرسید با این همه بلایی که امان سرت آورده چه طور توانستی او را ببخشی و به زندگی‌ات راهش دهی؟!

می‌خواستم تمام خاطرات گذشته فراموش شوند و رؤیای جدید با امان جدید بی‌هیچ دردسری به زندگی‌اش ادامه دهد ولی من کورخوانده بودم.....

تقریباً دو هفته از عقد من و امان گذشته بود که یک روز خدمتکارم آمد به اطاقم و خبر داد که کسی پشت درخانه با من کار دارد. کتابم را بستم و به طرف آیفون رفتم و گوشی را برداشتم:

- "بفرمایید."

- "عصرتون بخیر، خانم رؤیا تاجبخش؟! "

- "بله خودم هستم، امرتونو بفرمائید."

- "من از طرف خانم «زرین شادان» خدمتتون رسیدم، ایشون می‌خوان هرچه سریع‌تر شما رو ببینن."

باتعجب به اسمی فکر کردم که تاکنون به گوشم نخورده بود...

- "ببخشید آقا، ولی من چنین کسی رو نمی‌شناسم."

- "بنده مأمورم و معذور، ایشون به من امر کردن من هم خدمت رسیدم که پیام فوری ایشونو به عرضتون برسونم، آدرسی هم هست که اگه اجازه بدین می‌دم خدمتتون."

- "خواهش می‌کنم، ممنون. صبر کنید تا خدمتکارم رو بفرستم."

و گوشی را سر جایش گذاشتم و خدمتکارم را فرستادم دم در تا آدرس را بگیرد و بیاورد.

به اسم و آدرسی که روی کاغذ نوشته شده بود نگاه کردم، شاید بهتر بود امان را در جریان می‌گذاشتم، به سمت تلفن رفتم ولی هرچه می‌گرفتم اشغال بود و خط راه نمی‌داد.

ساعتی بعد که آرمان برای بازگرداندن ایلیا آمده بود، به رسم ادب سری هم به من زد و جوایای احوالم شد، حس کردم شاید او چیزی در این باره بداند:

- "آرمان، تو کسی رو به اسم زرین شادان می‌شناسی؟"

نگاه معنی داری به من کرد و بعد از کمی مکث جواب داد:

- "ایشون مادرت هستن."

با تحیر نگاهش کردم:

- "ولی.... ولی اسمی که تو شناسنامه‌ی من ثبت شده این نیست.... «زهرا شهابی»"

این اسم مادرمه!"

باز هم مکثی کشنده:

- "اسمش رو تغییر داده. دلیلش رو می‌تونی از خودش بپرسی چون به خاطر دیدن

تو اومده ایران."

من ماتم برده و منتظر توضیح بیش‌تری ماندم، ولی او بی آن‌که چیز دیگری بگوید

مرا با فکر و خیال‌هایم تنها گذاشت و رفت. او چه گفت؟! زری الان ایران است؟

مادرم؟....

ناگهان حس کردم خیلی بیش‌تر از آنچه که تا به حال می‌اندیشیده‌ام در حق او کوتاهی کرده‌ام. شاید سزاوار بود که یک بار برای دیدنش اقدامی جدی می‌کردم ولی

همواره اولویتهای مهمتری داشته‌ام. او هر قدر هم مادر بد و بدنامی باشد دست کم در مورد سهم الارثم حق مطلب را به جا آورده و چشمش را به روی خیلی چیزها بسته. مادرم آدم بدی است؟ آیا سزاوار این همه بدنامی است؟ آیا از شرافت خودش دفاع خواهد کرد؟ اگر تا به حال این کار را نکرده به خاطر چیست؟ اتهاماتش را پذیرفته یا فرصتی نیافته برای رفع آن از خویش؟... حالا او اینجاست، فقط و فقط به خاطر دیدن من! او در اوج بیماری رنج سفر را به خود تحمیل کرده تا مرا ببیند، کاری که من حتی در اوج سلامتی هم انجامش نداده‌ام....

اگر به امان می‌گفتم که قصد دیدار مادرم را کرده‌ام آیا به من اجازه می‌داد؟ مسلماً نه، ممکن بود عصبانی شود و مرا نبخشد، پس دیگر نیازی ندیدم با او تماس بگیرم. روز بعد وقتی آرمان آمد دنبال ایلیا و او را با خود برد من هم آماده شدم و چون حال مساعد رانندگی نبود از پیشکارم خواستم تا مرا به آدرسی که داشتم برساند.

تمام مدت قلبم داشت از سینه بیرون می‌افتاد، نمی‌دانستم آیا از دیدار مادری که هرگز ندیده‌ام شاد و خرسندم یا نگران و وحشت‌زده؟

هیجان عجیبی داشتم و حس و حال غریبی، وقتی جلوی ساختمان مربوطه رسیدم تمام تنم آشکارا داشت می‌لرزید، چرا باید برای دیدن چنین زن بدنامی این‌طور عجله می‌کردم؟ آیا او برای من فقط یک مادر دوست داشتنی است یا زنی که زندگی خیلی‌ها را تباه ساخته؟

زنگ خانه را به صدا درآوردم، همان مردی که آدرس و پیغام او را برایم آورده بود جواب داد و وقتی خودم را معرفی کردم در را برایم باز کرد، به همراه پیشکارم وارد حیاطی با شکوه و زیبا شدم که به شیوه‌ی منحصر به فردی آراسته شده بود، از هر گوشه‌ی دیوار بوته‌ی نیلوفری عروج کرده و به میله‌های آهنی حفاظ پیچیده بود، مثل این که صاحب این خانه دل‌بستگی عجیبی به نیلوفر داشته باشد، کف حیاط یکسره

پوشیده از سنگفرشی طوسی رنگ بود و باغچه‌ای باشکوه درست وسط حیاط با یک نخل زینتی کهنسال که سربر آسمان نهاده بود خودنمایی می‌کرد.

تزیینات این حیاط و ساختمان شباهت زیادی به خانه‌ی من داشت و با توجه به این که او صاحب قبلی عمارت جمشیدیه هم بوده، طبیعی است که چنین باشد.

باین حال همه‌ی این زیبایی‌ها درچشمان بی‌تاب من مشتی نقش گنگ و مبهم جلوه می‌کرد، مثل طرحی که کودکی شیطان بر بخار شیشه‌ی ماشین کشیده باشد...

داخل ساختمان که شدم دیگر دل توی دلم نبود، نفسم به سختی راه سینه‌ام را می‌یافت، یعنی او چه شکلی است؟ آن بت زیبایی و دلبری اکنون چگونه است؟ مادرم...! مادرم چگونه است؟!...

هنوز غرق هیجان واضطراب بودم که با صدایی مردانه به خود آمدم، آقای میانه اندام و خوش لباس مسنی که فکر می‌کنم همان شخص پیغام رسان بود با فاصله‌ی نه چندان زیادی از من ایستاده و با خوشرویی به من سلام و خوشامد می‌گفت، آنگاه مرا به داخل راهنمایی کرد و اطاقی را که مادرم در آن بود نشانم داد، خودش هم بی‌هیچ حرف و صحبت دیگری از من فاصله گرفت و سراغ کارش رفت. پیشکارم نیز همان بیرون در، جایی که راهنمایی شده بود ایستاد و منتظر ماند.

دراطاق را به صدا درآوردم، صدایی گرفته و بیمار که همچنان ملاحظت خود را حفظ کرده بود اجازه‌ی ورود داد، وقتی در را باز کردم آنچه را که دیدم باورم نشد، او صدها بار از تصور من باشکوه تر بود.....

پریزادی بود بر تخت آرمیده، گیسوان بلند و مؤاجش مقداری بر بالش مخملین تخت و مقداری مقابل سینه‌اش پریشان بود، زر و سیم به هم درآمیخته.... وچشمانش.... چشمان درشت و خمارش رنگی چون آسمان نیمه روشن غروب داشت؛ رنگی نیلی، بی‌نظیر و بی‌مثال!

چه کسی گفته که من شبیه اویم؟ شباهت من به او مثل شباهت یک ستاره به ماه است، من در برابر او هیچ زیبایی خاصی ندارم، حتی رنگ موها و چشمانم را نیز بی رحمانه به او تشبیه کرده اند.

نتوانستم سلامی کنم، او نیز مثل من دچار حالی غیر قابل توصیف شده و با دهانی نیمه باز به من چشم دوخته بود، مثل عابری بودم که درون مه قدم برمی دارد، آهسته به تختش نزدیک شدم و برای این که زیبایی و لطافتش را باور کنم چندبار چشمانم را برهم نهاده و دوباره از هم گشودم اما او همان بود که بود، بی نظیر و باور نکردنی! خدایا این مادر من است؟! متهم ردیف اول پرونده‌ی زندگی ام؟! کسی که سال‌های سال در ذهن و اندیشه‌ام علامت سؤالی بیش نبود، سؤالی که هرگز گمان نمی کردم پاسخی برایش بیابم، اما حالا او اینجاست؛ درست مقابل دیدگان بهت زده و مشتاقم...

ناگهان با صدای گرفته‌اش به خود آمدم، صدایی که چون زمزمه‌ی رود و نسیم بر پرده‌های احساس زخمه می‌زد...

- "دختر زیبا! تو واقعا رؤیای منی؟! بیا جلو فرشته کوچولوی من! بذار دستای نازکتو توی دستام بگیرم..."

او با من جووری حرف می‌زد که انگار هنوز هم همان دخترک شش ساله‌ی وحشت زده و گریانم! آرام آرام به او نزدیک شدم، دست‌هایم را در دست خود فشرد، حتی یک چین و چروک کوچک هم بر روی پوست لطیف و یاس ماندش ننشسته بود، اگر چه می‌بایست الان حداقل چیزی حدود پنجاه سال داشته باشد ولی از زیبایی‌هایش چیزی کم نشده بود، مثل این که او از آن دسته زنانی بود که گذشت زمان تأثیری بر چهره‌ی زیبایشان ندارد و هرگز نخواهی توانست سن و سال واقعی‌شان را تخمین بزنی، انگار اصلا از طایفه‌ی آدمیزاد نیستند، او اکنون نهایتا سی تا سی و پنج ساله به نظر می‌رسید حال آن که بی چاره پدرم قبل از چهل سالگی کاملا شکسته شده بود.....

واکنش‌های من به سخت‌ترین لحظات زندگی‌ام همیشه عجیب و غیرعادی بود، مثلاً همین حالا به جای این‌که بغض کنم و اشک بریزم یا فریاد بزنم و خود را در آغوشش بیفکنم بی‌اختیار لبخندی بر لبانم می‌نشست، لبخندی کوچک و نرم....

دست‌هایم را بوسید:

- "چرا ساکتی؟ یه چیزی بگو نازنین!"

باید چیزی می‌گفتم؟ چگونه می‌توانستم در برابرش بگویم که من هم هستم، حال آن‌که به کلی تمام گلایه‌ها را از یاد برده و احساس می‌کردم سال‌های سال در شعله‌های محبتش سوخته‌ام...

سکوت‌م برایش سنگین تمام شد، چشمان ملیحش را آهسته برهم زد و دستم را در دست بی‌رمقش گرفت و به نرمی برگونه‌اش کشید:

- "تو داری با این سکوتت زجرم می‌دی عزیزترینم! سال‌های سال توی خواب و بیداری این لحظه رو دیدم، بی‌حرف و بی‌اشک... نذار خواب‌های پریشونم تعبیر بشه، یا نکنه هنوز هم توی عالم رؤیام؟ رؤیای من!.. رؤیای همیشگی من... آه! رؤیای من....."

این را گفت و به یکباره بغض غم‌انگیزش سرگشود، اشک‌هایش دلم را به درد آورد. نفهمیدم چه شد اما به ناگاه مثل برگ خشکی که بر خاک بنشیند پیشانی‌ام آهسته پائین آمد تا بر پیشانی بلندش بنشیند، کف دست‌هایش را برگونه‌هایم نهاد و زیر لب نامم را تکرار کرد و باز تکرار کرد، درست مثل یک دعا؛ یک تعویذ.....

هنوز قادر نبودم کلامی بر زبان بیاورم که بر لب‌هایم ب*و*س*ه‌ای زد:

- "بگو نازنین! فحشم بده، نفرینم کن، لعنتم کن، یه چیزی بگو عزیز دلم، سکوتت بیچارم می‌کنه..."

دستی به گونه‌هایش کشیدم، سرد بود و عرق کرده:

- "چی شده مامان؟ چی به سرت اومده؟"

مامان.... باور نمی کردم بار دیگر این کلمه را بر زبان برانم، مامان.... مامان.... چه گواراست نامت! پس چرا سیرابم نمی کند؟!...

سرم را به سینه اش فشرد:

- "مامان بی چاره ای این صدای قشنگته.... صدایی که برای شنیدنش حتی مرگ رو پس زدم...."

سر از سینه اش برداشتم و دوباره خیره ای چشمان بی اندازه زیبایش شدم، نگاهش رنگی از نیاز داشت:

- "می خوام کامل بینمت، سرتاپای قشنگت رو!"

و دست پیش آورد و چادر و روسری ام را برداشت و دستی به موهای بسته ام کشید....

- "مثل فرشته هایی! زیبا و خیال انگیز.... ممنونم از پدر نازنینت که چنین اسم بامسمایی برات انتخاب کرد؛ رؤیا!"

چرا دوباره ای پدرم جوری حرف می زند که انگار تا آخرین لحظه لیلی و مجنون بوده اند؟
لبخند تلخی لب هایم را آزرده، «پدر نازنینی که تو تنهایش گذاشتی؟»
دستی بر گونه ام کشید:

- "آرمان می گفت بیمارستان بستری شدی، چرا دختر قشنگم؟"

آهی کشیدم و چشمانم را با خستگی برهم زدم:

- "بیماریه دیگه، وقتی میاد نمی پرسه منو لازم داری یا نه؟..."

و مثل کودکی هایم، وقتی که کابوسی می دیدم یا از سایه های درون اطاقم می ترسیدم، پتویش را کنار زدم و کنارش دراز کشیدم، می دانم از رفتار عجیبم متحیر شده بود ولی

ترجیح داد او نیز مثل من خونسرد و آرام رفتار کند، انگار که هرگز اتفاق تلخی میان مان نیفتاده و زمان بیست و چهار سال به عقب بازگشته....

آرام غلتی به پهلوئی راستش زد و درآغوشم کشید، من نیز دستم را ابراز احساسات کردم و هردو چشمم درچشم هم خیره شدیم به خاطرات گذشته، به وقتی که برایم قصه می گفت، شعر می خواند، دماغم را لای انگشتانش می فشرد و هردو ریزریز می خندیدیم.... نمی دانم الان هم این کارها را کردیم یا فقط خیالی از تمام اینها را گذرانیدیم؟ به لبهای گوشتی اش که تاجی با شکنهای زیبا و عمیق داشت نگریم و لبخندی بر لبم نشست، او نیز لبخند زد و مرا بیش تر به سینه اش فشرد. صدای قلبش بی نظیر بود، همین خیلی چیزها را حل می کرد حتی قبل از این که گفته شوند....

- "تو زیادی خوبی رؤیا، می دونستی؟"

با همان لبخندی که بر لب داشتم سری به نشانهی جواب مثبت تکان دادم، چشمکی زد:

- "خودشیفته هم که هستی!"

- "اوف چه جورم!"

- "کمال همنشین که نیست؟"

و دوباره چشمکی زد.... یک ابرویم را بالا انداختم، به شیوهی امان:

- "شاید! کسی چه می دونه؟"

لبخند از لبش رفت:

- "باور نمی کنم، توی خواب و بیداری هام همیشه بغض کردی، ازم رو گردوندی، دست هامو از دامن کوتاه کردی.... نکنه دارم خواب می بینم و تو رؤیای من.... یه رؤیای زودگذری؟"

چشمانم را آهسته برهم زدم:

- "هم رؤیام، هم زودگذر.... اما خواب نیستم، بیداری ام و بیدار... پس باورم کن!"

کمی سکوت کرد و نگاهش آکنده شد از تحسین و تعجب:

- "ایرج حق داشت که می گفت باید تمام واحدهای زندگیم رو پیش تو پاس کنم! تو

هم راه دل بردن رو خوب بلدی، هم راه هوش از سر پروندن رو."

جوابی ندادم، خودم این جرأت را به او داده ام که در حضورم از رقیب پدرم حرف بزند، بگویم به چه حقی؟ خودم به چه حقی همسر امان شده ام؟ کسی که او درباره ی پدرش

این چنین با اشتیاق حرف می زند! تازه داشتم عمق فاجعه ای را که امان در آن غرق بود می فهمیدم، علت این که تمام این سال ها برای پنهان کردن لایه های خصوصی رابطه و عشقمان از ایرج و زری به آب و آتش زده.... اگر مادر او یک بار آتش گرفت و خاکستر شد، پدر من سال های سال سوخت ولی خاکستر شدنش را کسی نفهمید! ولی چرا با این همه از او متنفر نیستم؟ چرا این قدر زیباست؟ چه طور ممکن است این زن لطیف و مهربان که مثل مهتاب می درخشد فاسد و پلید و بدسیرت باشد؟

کمی موها و گونه هایم را نوازش کرد و با ولع تک تک اجزای صورتم را از نظر گذراند، من نیز از تماشایش سیر نمی شدم و همچنین از آغوشش....

- "حتما می دونی که یه بیماری خطرناک واگیردار تمام جسمم رو درگیر کرده، الان

نمی ترسی که این قدر بهم نزدیک شدی؟"

سری تکان دادم:

- "نه، نمی ترسم.... تو هم نترس، چون اگه اراده کنی می تونی حتی مرگ رو شکست

بدی، همون طور که تا همین حالا اونو پس روندی تا منو ببینی!"

و بوسه ای بر گونه ی لطیفش نشاندم. آنگاه برخاستم و دستش را کشیدم:

- "پاشو، ادای مریضا رو درنیار!"

به شوخی ام لبخندی زد و نیم خیز شد و سعی کرد به زحمت بنشیند:

- "اولین باره که بعد از مریضیم یکی بهم زور می گه!"

- "آره دیگه، لوست کردن تو هم فکر کردی چه خبره!"

وسط درد و رنجش خندید و از کمکی که به او می دادم غرق لذت شد، لرزان و رنگ پریده روی پاهایش ایستاد و دامن بلندش تا مچها فرو افتاد. هر دو با هم به سوی مبلهای راحتی بنفش رنگی که گوشه‌ی اتاق بود رفتیم و نشستیم. اتاق زیبایی بود، ساده و رویایی. جالب است که تا همین لحظه توجهی به آن نداشتیم! چه قدر این پیرهن آبی گلدار با آستینهای حریرش به او می آمد، مثل پریان راه گم کرده‌ی افسانه‌ها که فقط پر نداشت....

تعارفم کرد تا از میوه‌ها و شیرینی‌هایی که روی میز چیده شده بود بخورم یا از قوری‌های بلند چینی چای و قهوه برای خودم بریزم. دعوتش را برای خوردن موقتاً رد کردم:

- "می‌خواستی منو ببینی، چرا این قدر دیر؟ فکر نمی کنی اگه زودتر اقدام می کردی همه چی امروز خیلی قشنگ تر و بهتر به نظر می رسید؟"

نگاه شرمسارش را از من گرفت:

- "کوتاهی کردم می دونم، ولی من هم مشکلات خودم رو داشتم."

و دوباره نگاهش را به من دوخت:

- "می دونم حرفهای وحشتناکی درباره‌م شنیدی، حرفهایی که وقتی دستم از دفاع کوتاه بود تمام ابرو و حیثیتم رو زیر سؤال برد، حتی زن بودنم، مادر بودنم... ولی رؤیا زندگی خیلی بی رحم تر از اونه که حتی فکرشو بشه کرد، متهمت می کنن، حکم برات

می‌برن ولی اجازه‌ی دفاع بهت نمی‌دن، اگه هم بدن موقعیه که دیگه کار از کار گذشته،
فایده‌ای نداره! مثل همین حالا.... چی بگم که تو باور کنی تنها گناه بزرگ و
نابخشودنیم این بوده که شرم داشتیم از حضور در برابر تو؟! "

باورم نمی‌شد، یعنی او بعد از این همه بلا که دست به دست ایرج سر من و امان
آورده تنها گناه خود را شرم حضور می‌داند؟! "

- "یعنی این قدر بی‌گناهی؟"

لبخندی تلخ کنج لبش نشست:

- "یه نگاه به زندگی خودت بنداز عزیزم! چندبار مورد بی‌مهری و تهمت واقع شدی؟
چندبار برای دفاع از آبروت مجبور شدی به آب و آتیش بزنی ولی باز هم صدات جایی
نرسید؟ چند بار؟...."

حالا باور کردم! حق با او بود، همه‌ی ما همین طوریم، می‌بریم و می‌دوزیم و قضاوت
می‌کنیم بدون این که زحمت شنیدن دفاعیه‌ی متهم را به خود دهیم....

- "من همیشه دوستت داشتیم مامان، نتونستم ازت متنفر باشم، نتونستم به کسی اجازه
بدم که بهت بی‌احترامی کنه، حتی وقتی که حرفای بدی درباره‌ت می‌شنیدم چون تمام
این سال‌ها از خودم می‌پرسیدم چرا همه درباره‌ت حرف می‌زنن، ولی خودت نیستی که
حقیقت رو بگی؟ حالا بگو.... بگو چرا تنهام گذاشتی؟"

چهره‌اش رنگی از دل‌آزردگی به خود گرفت:

- "این من نبودم که تنهات گذاشتم، منو از خونه و زندگیم بیرون کردن درست مثل یه
دستمال کاغذی مصرف شده.... تمام این سال‌ها بزرگ‌ترین حسرت‌تم بوسیدن و در
آغوش کشیدن دوباره‌ت بود ولی اجازه‌ی این کارو بهم نمی‌دادن."

- "مگه این‌ها به خاطر خیانتت به بابا نبود؟"

- "اینا همه‌ش چرنده! کدوم خیانت؟ من به همسر و زندگیم وفادار بودم، حماقت پدرت بود که همه‌مون رو نابود کرد! به جای این که بایسته و از حریم عشقش دفاع کنه اجازه داد که رقیبش توی زندگیمون یکه تازی کنه و منو ازش بگیره! حتی یه درصد احتمال نداد که شاید این‌ها نقشه باشه.... فقط خدا می‌دونه که من چه جوری با بی‌رحمی پدرت می‌ساختم وقتی که جلوی چشمای بی‌گ*ن*ا*ه و گریون تو منو به باد کتک می‌گرفت و من نه از درد، بلکه از رنج تو شکنجه می‌کشیدم و بازهم حاضر بودم بسوزم و بسازم ولی نمی‌خواستم اون طوری از زندگیش بیرونم کنه.... تمام این سال‌ها کابوس خواب و بیداری من چشمای وحشت‌زده و گریون تو بوده و روزی صدبار مثل دیوونه‌ها از خودم بلندبلند سؤال کردم که یه آدم چه قدر می‌تونه بی‌رحم باشه که اجازه بده یه دختر بچه‌ی نازپروده شاهد اون همه خشونت بی‌حد و حساب باشه؟...."

این حرف‌ها به شدت دلم را به درد آورد، هنوزهم تأثیر آن همه خشونت از ذهنم پاک نشده....

- "... با این حال واقعا متأسفم که اون پدرنازنینت مرد! حیف که هرگز نفهمید چه قدر دوستش داشتیم، شاید هم فهمید ولی دیگه خیلی دیر بود...."

ابروانم را درهم کشیدم:

- "چرا فکر می‌کنی این همه آدم دربارت اشتباه می‌کنن؟"

- "اگه بخوام برات تعریف کنم که چه جوری ایرج وادارم می‌کرد توی مسیری قدم بردارم که اون می‌خواست یه کتاب قصه‌ی هزار صفحه‌ای می‌شه، شایدهم اصلا باور نکنی، اما بدون که حتی جدا شدن من از پدرنازنینت هم یه نقشه بود که ایرج به نحو دلخواهش اونو اجرا کرد."

چندان هم باور نکردنی نبود، به هر حال فرزند ایرج نیز در هر مسیری که دلش خواسته مرا هول داده و برای زندگی من یک کتاب قصه‌ی هزار صفحه‌ای ساخته! اما من هنوز هم خوشبین بودم:

- "شاید باورش برام سخت باشه، اما ترجیح می‌دم چند خطی از این کتاب قصهت رو بخونم."

- "خب البته من یه چیزهایی نوشتم، می‌دونی؟ من عاشق نوشتنم!"....

خدای من! چه شباهت وحشتناکی بین من و مادرم بوده و من خبر نداشتم! یعنی من نوشتن را از او به ارث برده‌ام؟!

- "....شاید اگه اونچه رو که من نوشتم بخونی احساس کنی زاییده‌ی تخیلمه ولی حقیقت محضه! باین حال تو اولین و آخرین خواننده‌ی داستان زندگی منی اگه خودت مایل باشی، برای من فقط تو و قضاوت تو مهمه نه هیچ کس دیگه‌ای توی این زندگی بوگندوی کثافت!..."

سری تکان دادم:

- "خودم یه کتاب پراکنده از زندگیم دارم که جمع‌وجور کردن صفحاتش یه عمر طولانی می‌خواد، پس بهتره یه خلاصه‌ای از کتابت بگی چون بعید می‌دونم عمرم قد بده که بار دوتا زندگی عجیب و غیرعادی رو به دوش بکشم. زندگی عجیبی که پشت هر اتفاق ساده‌ش یه ماجرای پیچیده بود.... دیگه حتی به افتادن برگ از درخت‌ها هم شک دارم!"

سری به تأییدم تکان داد، درکم می‌کرد، دست کم حالا که هردوی ما درحال دست و پنجه نرم کردن با یک بیماری مرگبار بودیم می‌توانست بفهمد که زمان چهقدر برایم اهمیت دارد.

دست به سینه خیره‌اش شدم:

- "اول از همه بگو، چرا زرین شادان؟!"

سر به زیر افکند:

- "پدرم طردم کرد، پس لازم بود که من هم عوض شم.... دیگه نمی خواستم هیچ نام و نشونی از دختر بابام توی این دنیا باقی بمونه. زهرا شد زرین چون پدرم گفت شرمنده‌ی اون بانوی بزرگواره که اسمش رو روم گذاشته. شادان رو هم برای این انتخاب کردم که می خواستم بعد از این شاد زندگی کنم، هرچند که این فامیلی یه خودفریبی بزرگ بود...."

شروع تلخی بود، ادامه اش قطعاً تلخ تر است....

- "پس خودت هم قبول داری که پاتو کج گذاشتی، وگرنه شرمنده‌ی حضرت زهرا نمی شدی."

آهی کشید:

- "نمی گم خیلی آدم علیه‌السلامی بودم؛ ولی اون قدرهم که تو دربارهم شنیدی بد و وحشتناک نیستم. من خطاهای زیادی داشتم ولی هیچ کدومش اونی نیست که تو فکر می کنی. فقط چهارده سالم بود که ایرج، تک پسر توج اصلانی دل به عشق من باخت، اون نه سال از من بزرگتر بود و دانشجوی سال آخر حقوق، ولی من خام و بی تجربه بودم و به خاطر چهره‌ی خاصم به شدت مورد توجه پسران اطرافم، برای همین هم ایرج وحشتزده از این که من طعمه‌ی یکی زرنگ تر از خودش بشم کمر همت بست که تصاحبم کنه، با دوستی، مراقبت، انحصارطلبی یا هرچیز دیگه‌ای که یه دختر تازه بالغ ازش لذت می بره."

پدر و مادرم خیلی مذهبی و مقید بودن ولی من مثل اون‌ها فکر نمی کردم و از یک سری رفتارهای افراط آمیزشون بیزار و فراری بودم، برای همین هم سبک زندگی ایرج رو تا حد زیادی می پسندیدم و ازش خوشم می اومد، اما نه در حد عشق، چون با وجودی که واقعا جذاب بود اما رفتارهای جاه طلبانه‌ش به شدت آزارم می داد و اینو هم می دونستم که قبلاً با دختری دیگه‌ای رابطه داشته. خودش هم صراحتاً می گفت که عشق من باعث شده تا روابط آزادش رو کنار بذاره."

تا اینجا جاه طلبی‌اش شبیه امان است، اما درباره‌ی روابط آزادش نظری نداشتیم....

- "به هر حال وقتی فهمید من کسی نیستم که به این راحتی بهش رکاب بدم رسماً برای خواستگاری اومدن به خونه‌مون. پدرش توی سفارت آمریکا کار می‌کرد و مدتی بود که خودش هم به عنوان دستیار در کنارش بود و کارهای حقوقی انجام می‌داد، پدر من هم کارمند بخشی بود که توج خان ریاست اون جا رو به عهده داشت و همین باعث شده بود که کمی دچار رودروایی شه و نتونه صراحتاً ردش کنه. فهمیدیم که لازم شده ایرج مدتی رو برای کارآموزی بره آمریکا و این بهترین فرصت برای من بود که یه جوری از شرش خلاص شم.

به هر حال اگرچه نه مادرم از ایرج خوشش می‌اومد و نه پدرم، ولی جواب سربسته و معلقی دادیم که فکر کنن قبول کردیم و قرارمون بر این شد که هروقت دوره‌ی کارآموزی ایرج تموم شد و برگشت ایران، مراسم بلی برون رو طبق چارچوب‌های عرفی برگزار کنیم و قرار عروسی رو هم همون موقع بذاریم و این اولین و بزرگ‌ترین خطای من توی زندگی بود که به پشتوانه‌ی پدر و مادرم انجامش دادم، دادن وعده‌ی سرخرمن به مردی جاه طلب و عاشق!

ایرج به امید وعده‌ای که بهش داده بودم رفت آمریکا و از اونجا دو سه باری نامه‌ی عاشقانه برام فرستاد که من هم جواب‌هایی درخور حالش دادم تا توی غربت خیلی اذیت نشه و بتونه به کاراش برسه، دروغ چرا؟ گاهی حس می‌کردم علاقه‌ای هست که سعی دارم نادیده بگیرمش.

کم‌کم فاصله‌ی نامه‌هاش بیش‌تر شد و فکر کردم سرش دوباره به دخترهای لوند دور و برش گرم شده چون اون آدمی نبود که به خودش بد بگذرونه. نمی‌تونم بگم خیلی دلم شکسته یا مثلاً نگران این بودم که از دستش داده باشم، نه.... فقط واسه خودم متأسف بودم که باید منتظر یه همچین آدم مزخرفی باشم! درعین حال یه مقدار دل‌تنگی براش داشتم که به خاطر عادت بود، ایرج یه خاصیتی داشت که حتی اگه

عاشقش هم نمی‌شدی ولی بهش اعتیاد پیدا می‌کردی! آگه هم حس می‌کردی که مثلاً اون چشمای سیاه و بی‌نظیرش داره روی زیبایی‌های یکی غیر از خودت می‌لغزه یه جور حس حسادت غیرقابل تحمل قلقلکت می‌داد که ازش گریزی نداشتی و همین می‌تونست به ایجاد تنفر دامن بزنه، نه این که مثلاً حس عاشقانه‌ای رو تحریک کنه."

حس کردم کمی دروغ پشت حرف‌هایش خوابیده، مگر می‌شود از چشمان سیاه و بی‌نظیری گفت و حسی شبیه حسادت را تجربه کرد ولی تمام این‌ها بدون عشق باشد؟

".....توهمون ایام بود که فرامرز تاجبخش یه اشرافزاده‌ی اصیل و سرشناس تصمیم گرفت حسابش رو از خانواده‌ش جدا کنه و روی پای خودش بایسته، بنابراین اومد به محل ما و زیباترین عمارت اونجا رو خرید و مستقر شد.

نه تنها من بلکه خیلی از دخترای دیگه به اون دل بستیم و کسی نبود که مجذوب وقار و زیبایی و شکوه اون مرد نشده باشه، بااین که سن زیادی نداشت اما حتی مردهای مسن هم بی‌اراده بهش احترام می‌ذاشتن و در برابرش کرنش می‌کردن، اون مغرور و دست نیافتنی بود و برای دخترهای دور و برش تره هم خرد نمی‌کرد. زیباترین دخترها هم در مقابلش احساس می‌کردن یه نقاشی مسخره روی دیوارن بس که نگاهش پر از مناعت و بزرگی بود. عشق چنین مردی منو به سرحد جنون کشوند تا جائی که وقتی اسمش رو می‌شنیدم یا حتی حرف اول اسمش رو جایی می‌دیدم بی‌اون که بفهمم ناخنم زیر گوشتم افتاده و خون از همه جای دستم سرازیر شده بود...."

به ناگاه لب‌هایش لرزید و قطرات اشک پرده‌ی شفاف‌ی بر روی چشمان نیلگونش کشید، قصه‌ی تلخش بی‌اندازه واقعی می‌نمود و حتی یادآوری آن لحظات به شدت براو تأثیر گذاشته بود...

"... عشق من به فرامرز ضرب‌المثل شده بود و هیچ کسی باور نمی‌کرد که چنین عشقی بیرون از کتاب‌های قصه و شعر هم وجود داشته باشه، بی‌اون که عشقش رو

درمقابل کسی به زبون بیارم به عنوان مجنون ترین عاشق دنیا شناخته شدم و حتی بی ارزش ترین آدم‌ها برای من دل می‌سوزوندن، فقط یه نظامی گنجوی کم داشتم که قصه‌ی جنون آمیزم رو به تصویر بکشه.... شب تا صبح از حسرتش چنان می‌سوختم که دم صبح با چشمای ورم کرده و بالش خیس بیدارم می‌کردن و حتی مادر خدا بیامرزم هم گاهی می‌نشست و پا به پای من گریه می‌کرد. کافی بود یه بار توی کوچه سلامش کنم و اون یه لبخند به روم بزنه..... لبخندی که هرگز ندیدم جز به روی من زده باشه.... خلاصه که یه هفته آزار تب به جونم می‌افتاد و شب تا صبح براش گریه و زاری می‌کردم...

اینارو می‌گم که بدونی عشق فرامرز باتمام جزئیاتش همیشه همراهم بوده و امکان نداره که فراموشش کرده باشم، می‌خوام بدونی من چنین عشقی رو تجربه کردم و هدف اون همه تیر تهمت قرار گرفتم! اگه من خیانتی هم مرتکب شده باشم در حق ایرج بوده نه فرامرز، چرا که دیگه زیر فشار اون همه نیاز به فرامرز، ایرجی برام وجود نداشت و تمام خاطراتش هم با خودش محو شده بود.

به هر حال حس من به نگاه و لبخند خاصش درست از آب در اومد و بین تمام دخترهایی که آرزویی جز ازدواج با اون نداشتن من ازطرفش انتخاب شدم، باور نمی‌کردم در تمام مدتی که عاشق و دیوونه‌ش بودم اون هم عشق مشابهی رو درباره‌ی من تجربه کرده، وقتی مادرو پدرم متوجه شدن که این مرد بی‌نظیر دخترشون رو برای زندگی انتخاب کرده کاملاً دست و پاشون رو گم کردن و حاضر بودن هرکاری بکنن تا این وصلت سر بگیره. پدرم هم حس می‌کرد این بهترین راه فرار از وصلت ناهمگون ما و خانواده‌ی بی‌قیدوبند اصلانیه، از طرف دیگه ایرج هم توی این شش هفت ماه دیگه ازش خبری نشده بود و حتی نامه‌ای ازش دریافت نکرده بودم که البته بعدها فهمیدم دو تا نامه‌ی آخرش رو پدرم ازم پنهون کرده بود تا فراموشش کنم و هوایی نشم، غافل از این که عشق فرامرز اصلاً به من فرصتی نمی‌ده که به ایرج فکر کنم و

فقط این کارش کمکم کرده بود تا در برابر ایرج و وعده‌ای که بهش دادم، عذاب وجدان نداشته باشم.

به هر حال من با رضایت کامل پدر و مادرم و اشتیاق وصف نشدنی خودم با فرامرز رسماً ازدواج کردم و عروسی باشکوهی گرفتیم و برای ماه عسل رفتیم نروژ پیش عمه خانم که بی‌تردید یکی از بی‌نظیرترین آدم‌هایی بودن که می‌شناختم. اون قدر دلبسته‌ی ایشان شدم که فرامرز ترجیح داد چند سالی اونجا بمونیم مخصوصاً این که عمه خانم هم با حضور ما حالشون هرروز بهتر می‌شد و انگار عمر دوباره می‌گرفتن. من که توی اولین سال دبیرستان مجبور شده بودم مدرسه رو رها کنم تا ازدواج دلخواهم رو داشته باشم، با کمک پدرت و عمه خانم توی نروژ ادامه تحصیل دادم و بعدها دیپلم رو هم گرفتم.

چندباری با مادرم تماس گرفتم و درباره‌ی خانواده‌ی ایرج پرسیدم ولی مادرم جوری صحبت کرد که حس کردم پدر و مادر ایرج کاملاً نسبت به این موضوع بی‌تفاوت هستن، این شد که من هم حس کردم تمام مدت برای ایرج هم حکم یکی از همون دوست دخترهایش رو داشتیم که چند صبحی باهام خوش بگذرونه و بعد بره سراغ یکی دیگه، غافل از این که ایرج وقتی برگشته بود ایران و فهمید که عجب رودستی خورده تمام وجودش پر شد از کینه.

اون با رامونا ازدواج کرد، دختر یکی از همکاران پدرش که اتفاقاً هم‌کلاس دانشکده‌ش هم بود و ازدواج این دو نفر می‌تونست باعث پیشرفت توج خان بشه و بعدها فهمیدم که پدرش هم برای همین خوش حال بود که من با فرامرز ازدواج کردم. رامونا دختری بود زیبا و مغرور که بین تمام هم‌کلاسی‌هایش مثل یه جواهر می‌درخشید، با چشمای عسلی و موهای سیاه پرکلاغی! توی درس و تحصیل همیشه ممتاز و نمونه بود و می‌تونست بغرنج‌ترین گره‌های درسی رو باز کنه. اون‌ها تمام مدت توی آمریکا کنار هم دوره‌ی کارآموزی شون رو می‌گذروندن که باعث شده بود علاقه‌ای بین شون ایجاد شه در دو مسیر متفاوت، ایرج طبق معمول گرفتار ه*و*س شده بود و رامونا

شیدا و عاشق! ولی اون زنی نبود که پاکدامنیش رو فدای عشقش کنه و برای همین هم ایرج باهاش ازدواج کرد تا با یه تیر دو نشون بزنه، از یه طرف تلافی خیانت من رو دربیاره و از طرف دیگه هوسش رو نسبت به رامونا تسکین بده.

با وجودی که ایرج حالا دیگه یه همسر بی نظیر داشت، اما نمی‌دونم چرا نتونست عاشقش باشه، شاید به این خاطر که اون زن صدها بار مغرورتر از ایرج بود! واسه همین هم ایرج هرگز نتونست منو فراموش کنه و طبیعتا هرگز از فکر انتقام گرفتن از من بیرون نیومد، اونا زودتر از ما بچه‌دار شدن و خدا هدیه‌ای به این زوج مفلوک داد که نظیرش رو به هیچ کس دیگه‌ای نداده...."

این حرف درمیان تمام حرف‌هایش بر ذره ذره‌ی جانم نشست و لبخند بی‌اختیارم را گزیدم که البته از نگاه تیزبین مادرم دور نماند.....

- "یکی دو سال بعدش هم تو توی نروژ به دنیا اومدی و عمه خانم حسابی شیفته و دلبسته‌ی تو شدن. با این حال چهارسالت بود که فرا تصمیم گرفت برگردیم ایران که ای کاش هرگز چنین تصمیمی نمی‌گرفت و خوش‌بختی ما در کنار عمه خانم ادامه پیدا می‌کرد....."

به محض این که پامون رسید به ایران ایرج هم دست به کار شد و با سیاست بازی و مودبگری خاصی که توی این خانواده ارثیه آبروی منو پیش پدرت و دیگران پایمال کرد بدون این که حتی ردپایی از خودش به جا بذاره، دستاویزش هم جواب نامه‌هایی بود که براش نوشته بودم و یک سری مدارک دیگه که واقعا فکر نمی‌کردم تا این حد اهمیت داشته باشه. فرامرز که به طرز خودخواهانه‌ای عاشق من بود نتونست تحمل کنه که من زمانی حتی ذره‌ای به مرد دیگه‌ای فکر کرده باشم، اون تا سرحد جنون عصبانی شده بود و حتی اعتمادشو نسبت به من از دست داد، هرگز فراموش نمی‌کنم که یک شب سایه‌ای رو در حال فرار از طبقه‌ی بالا به سمت پشت بوم دیده بود و بدون این که حتی احتمال بده شاید دزدی چیزی بوده به جون من افتاد که باید حتما

بگم با کی بودم و چه طور تونستم بهش خیانت کنم؟! اون قدر فوبیای خیانت من رو در سر پروروند که نهایتا دست به خشونت‌های غیرقابل باوری زد و کارمون به جدایی کشید بدون این که من حتی ذره‌ای راضی به این جدایی باشم، می‌خواستم پیش تو بمونم و برات مادری کنم ولی فرامرز اجازه نداد و منو از زندگی بیرون کرد، اون توی دادگاه با استناد به یه حکم شرعی صیغه‌ی لعان* رو بر من جاری کرد، یعنی قسم خورد که من زن ناپاکی هستم و اون با چشم خودش رابطه‌ی من رو با مرد دیگه ای دیده و من رو به خاطر خیانت لعنت کرد، اما خب؛ من شانس آوردم که قانون مدنی ما لعان رو نافذ نمی‌دونه و این موضوع در حکم قاضی هیچ تأثیری نداره اگرچه وجهه‌ی شرعی موضوع به قوت خودش باقی بود و پدرت با این کار در حضور جمعی از قضات و حقوقدان‌ها و آشنایان و دوستان، من رو تا ابد بر خودش حرام کرد.

*لعان: حکمی شرعی که موجب فسخ عقد ازدواج می‌شود، به این شکل که شوهر چهاربار قسم می‌خورد که همسرش را در حال خیانت دیده و بار پنجم می‌گوید: «لعنت خدا بر من اگر دروغگو باشم.» زن نیز چهاربار اتهام را رد می‌کند و بار پنجم می‌گوید: «لعنت خدا بر من اگر او راست گفته باشد.» به این ترتیب حکم تازیانه و سنگسار از هر دو طرف ساقط می‌گردد ولی زن و شوهر تا ابد برهم حرام می‌شوند و این حکم برگشت ناپذیر است. البته در قانون اساسی کشور ما لعان نافذ نیست یعنی تبعات قانونی ندارد ولی آثار شرعی بر آن مترتب می‌شود و حتی اگر زن و شوهر دوباره ازدواج کنند و ازدواجشان به لحاظ قانونی صحیح باشد، شرعا بر یکدیگر حرامند.

شاید بابت همین موضوع تا آخرین لحظه‌ی عمرش رنج کشید ولی پشیمونی دیگه نفعی به حالش نداشت. من هم البته به خاطر همین موضوع سعی کردم برای همیشه ازش دل بکنم چون لعان تمام راه‌ها رو می‌بنده و دیگه هیچ راه بازگشتی وجود نداره. درست‌ه که من و فرامرز هیچ کدوم تفکر مذهبی سفت و سختی نداشتیم ولی هردوی ما به اصول دینمون پایبند بودیم و حلال و حرامش رو قبول داشتیم....."

چه قدر دردناک! پدرم واقعا بی فکر عمل کرده. حالا می فهمم چرا با تمام عشق و حسرتی که نسبت به مادرم داشت هرگز تلاشی نکرد تا او را بازگرداند....

- "تو فهمیدی که ایرج خان باعث این جدایی بوده؟"

- "نه.... من تا سالها نمی دونستم، برای همین هم به ایرج راه دادم.... ولی بعدها کم کم از شواهدی که به دستم اومد فهمیدم.... با این حال دیگه دیر شده بود و من و ایرج جزئی از زندگی هم شده بودیم."

سؤالی که ذهنم را درگیر کرده بود به زبان راندم:

- "عجیبه که تا وقتی ازدواج نکرده بودی عاشقش نبودى ولی بعد از اون تجربه‌ی پرسوز و گداز عاشقیت با فرامرز به سادگی تونستی با ایرج کنار بیای و عاشقش باشی؟!"

کمی فکر کرد تا با تلخی حرفی که می خواهد بزند یک جواری کنار بیاید، درک می کردم که گفتنش چندان راحت نیست، مخصوصا برای یک زن ایرانی که این چیزها را همواره به عنوان تابو شناخته است:

- "گفتنش شاید درست نباشه اما حقیقت این بود که من باتمام علاقه و عشقی که به فرامرز داشتم همیشه از یک موضوعی دررنج و عذاب بودم، چیزی که درواقع نقطه ضعف اساسی من بود و ایرج خیلی خوب شناخته بودش..... پدرت به شدت سرد مزاج بود و اصلا خلوت خوشایندی نداشت، متأسفانه اون هر قدر که دلربایی ظاهری داشت اما در زناشویی ضعیف تر از اون بود که فکر می کردم، شاید اون بیش تر از اون که به فکر نیازهای طبیعی یک زن باشه ترجیح می داد با یه عشق افلاطونی زندگی کنه و خیلی هم از این بابت احساس غرور می کرد! من حتی پیشنهاد دارو و درمان دادم ولی اون نسبت به من مشکوک شد و متأسفانه به جای این که منطقی با این موضوع برخورد کنه به من تهمت زد که لابد قبلا تجربه های شیرین تری داشتم که حالا نمی تونم باهانش کنار بیام! مخصوصا این که درخواست من همزمان شده بود با آتیش

سوزوندن‌های ایرج بدون این که من اطلاعی ازش داشته باشم و بدبختانه فرامرز به خوبی می‌دونست که ایرج چه قدر برای پارت‌ترهاش جذابه.

درواقع ایرج کاملاً برعکس پدرت بود، اون قدرت فوق‌العاده‌ای توی معاشقه داشت طوری که با همون تجربه‌ی اولمون فهمیدم که تموم این سال‌ها داشتیم با خیالی از فرامرز خودمو فریب می‌دادم، اونچه که من ناامیدانه از فرامرز می‌خواستیم ایرج توی چنته‌ش تمام و کمال داشت حتی یه چیزی هم بیش‌تر از حد تصور من!

مطمئناً اگه خلوت افتضاح پدرتو تجربه نکرده بودم هرگز به این نقطه قوت ایرج نمی‌رسیدم، با تمام اون حرف‌ها و کارهایی که از فرامرز توقع داشتیم ولی ایرج تمام کمبودهامو جبران کرد. با این حال فراموش نکن که من تا قبل از طلاق هرگز حتی ذره‌ای فکر خیانت به سرم راه پیدا نکرد و نجیبانه با پدرت سر کردم و با تمام ضعف‌هاش همچنان عاشقانه می‌پرستیدمش. حتی بعد از طلاق هم این رفتارهای بی‌رحمانه‌ی اطرافیانم بود که منو وادار کرد قید همه چی رو بزنم و به گذشته‌م پشت کنم و تحت اختیار ایرج باشم، وقتی که مادرو پدرم برای فرار از بی‌آبرویی خونه و زندگیشون رو فروختن و رفتن یه جای نامعلوم... اون‌ها طردم کردن و گفتن هرگز منو بابت خیانتی که به فرامرز کردم نمی‌بخشند، ولی من خطایی نکرده بودم که مستحق بخشش یا توبیخ باشم. پدرم که همیشه از شکسته شدن اسمم بدش می‌اومد و کسی جرأت نداشت درمقابلش «زری» صدام بزنه، علنا گفت که این «زری» دیگه دختر من نیست! حتی از ارث محرومم کرد و من هم دست خالی و بی‌چاره و انگشت نما آواره‌ی خونه‌ی فامیل شدم ولی همه‌شون درها رو به روم بستن و حتی جواب سلامم رو ندادن. هرگز فراموش نمی‌کنم که من مجبور شدم یک شب رو توخونه‌ی دوستم بگذرونم و روز بعد مادرش از من خواست که دیگه هرگز پامو اونجا نذارم.

نهایتاً در اوج بدبختی و استیصال ایرج اومد سراغم، من که نمی‌دونستم تمام این بی‌آبرویی‌ها زیر سر خودش و فکر می‌کردم افراد دیگه‌ای باعث شدن فرامرز قصه‌ی نامزدی کذائی ما رو بفهمه، فریب رفتارهای عاشقانه‌ش رو خوردم، اون به من گفت

که من دلش رو شکستم و بهش خیانت کردم و من شرمسار بودم. ازم خواست کوتاهی‌مو درحقیق جبران کنم و من پرسیدم: «مگه زن و بچه نداری؟» ولی اون گفت که هیچ علاقه‌ای بهشون نداره و زندگیش بی من هیچ معنایی نداره. گفت من چه باهات رابطه داشته باشم چه نه، اون هرگز عاشق همسرش نبوده و نخواهد بود و درخواست طلاقش رو هم به دادگاه داده.

به هر حال در ازای این که باهات رابطه‌ی کامل داشته باشم حاضر شد برام خونه‌ای تهیه کنه که اگرچه زیاد بزرگ نبود ولی از بی‌سرپناهی و آوارگی نجاتم می‌داد. همون اول کار ازش خواستم رابطه‌مون رو شرعی کنیم ولی اون حسابی به ریشم خندید و با حرف‌هایی که اون روزها عجیب قانع می‌کرد بهم فهموند که این دکون بازارها رو همون آدم‌هایی درست کردن که در ازای تمام حرف شنوی‌ها و توسری خوردن‌هام پرتم کردن تو سطل آشغال بدون این که حتی یه بار به من اجازه‌ی دفاع از حیثیت و آبرو و عفتم رو بدن! با این حال من هنوز یه مقدار وحشت از جهنمی که مادرم همیشه می‌گفت داشتم و ایرج هم نهایتاً به میلم رفتار کرد و درحضور پیشنماز یکی از مساجد، صیغه‌م کرد، صیغه‌ای که هیچ کجا ثبت نشد و فقط منو برده‌ی شرعی اون می‌کرد. بعد از اون من کاملاً تحت اختیار و اراده‌ی ایرج در اوادم و شاید بشه گفت قبل از اون که عاشقش بشم، معتادش شدم....."

عجیب است! یعنی مادرم قبل از آن که با ایرج رسماً ازدواج کند صیغه بوده؟ پس دلیل این همه بدنامی چیست واقعا؟ یعنی شرعی شدن یک رابطه از دیدگاه این مردم هیچ فرقی با رابطه‌ی نامشروع ندارد؟ پس من حق داشتم که نخواستم صیغه‌ی امان شوم. راستی که چه مردمی داریم! جوری درباره‌ی صیغه رفتار می‌کنند که انگار العیاذبالله فحشاء پنهانی از آن آبرومنداته تر است!

– "رامونا فکر می‌کرد وجود من باعث شده تا ایرج نسبت به اون سرد بشه، برای همینم تهدیدم کرد که با کمک حامیان‌ش ته مونده‌ی آبرو و حیثیتم رو به لجن می‌کشونه. من مقصر نبودم که بخوام کنار بکشم، به هر حال من هم نیاز داشتم به یه

سرپناه امن، نه تحصیلات عالیه داشتم که شغل مناسبی داشته باشم و نه خانواده‌ای که زیر سایه‌شون زندگی کنم. اگه رابطه‌م رو با ایرج قطع می‌کردم مجبور بودم برم تن‌فروشی یا کاری که چندان تفاوتی هم با تن‌فروشی نداشت، اون هم توی مملکتی که تازه طعم آزادی رو داشت می‌چشید و حضور زنی مثل من توی ادارجات مثل حضور یک غزال بین گله‌ی شیرها بود.

درسته که رابطه‌م با ایرج چندان درست و انسانی نبود و در حق زن و بچه‌ش ستم حساب می‌شد ولی من هم واقعا چاره‌ای نداشتم و به رامونا هم گفتم که اگه من برم ایرج با یکی دیگه خلا این عشق رو پر می‌کنه و درهرحال هرگز به این زن بینوا وفادار نخواهد بود. رامونا حاضر بود تمام دخترهای دنیا پارتنر ایرج باشن ولی من برم گورم رو گم کنم، پرسیدم آخه چرا این‌قدر با من دشمنی؟ طفلک بی‌چاره زار زارگریه کرد و گفت: «چون ایرج فقط عاشق توئه!» خب اون درواقع جواب خودش روداده بود، گیرم که من برم اون سر دنیا، گیرم که دست ایرج هرگز به من نرسه، عشق رو می‌شد دفن کرد؟ می‌شد کشت و نابود کرد؟ رامونا با حسی که ایرج نسبت به من داشت چه کار می‌خواست بکنه؟ حسی که فقط با مرگ از بین می‌رفت، ولی اون زن بی‌چاره چنان عشق جنون‌آمیزی نسبت به ایرج داشت که حتی نمی‌تونست مردنش رو ببینه، پس دست به خودسوزی زد....

همیشه فکر می‌کنم اون چه طور تونست چنین کاری کنه؟ چرا با قرص، یا تیغ و وان حموم این کارو نکرد؟ چرا باید جلوی چشم اون پسر بچه‌ی بی‌چاره چنین صحنه‌ی وحشتناکی خلق می‌کرد؟ رؤیا..... من در حق امان ظلم نکردم، این رامونا بود که امان رو نابود کرد ولی امان هدف نفرتش رو اشتباهی تشخیص داد، اون به جای مادر بی‌رحمی که بدترین خشونت‌ها رو به چشمان بی‌گناهِش تحمیل کرده بود، کینه‌ی زن بی‌پناه و بی‌چاره‌ای رو به دل گرفت که اگه تا کره‌ی ماه هم می‌رفت پدرش هرگز دست از تماشای اون بر نمی‌داشت."

کاملاً حق را به او می‌دادم، چه کسی می‌تواند عشق را در دل کسی گردن بزند؟ رامونا دنبال قلبی بود که هرگز برای او نمی‌تپید، مادرم مقصر نیست اگر ایرج دیوانه‌ی او شده، با این حال تأییدش هم نمی‌کردم، شاید درست نبود ماندن و ادامه دادنش با ایرج....

- "به هر حال همون طور که می‌دونی این موضوع برای امان خیلی گرون تموم شد، یک سال جنون واکنش طبیعی اون بچه بود به رفتار بی‌رحمانه‌ی مادرش.... با این حال همه فکر می‌کنن که امان درمان شد درحالی که اون یه ظاهر سالم داره و یه باطن بیمار و وحشت زده. من درکش می‌کردم و حاضر بودم به خاطرش هرکاری بکنم ولی اون از من متنفر بود و تنها درمانش رو انتقام از من می‌دونست.... اون با کینه و تنفر از من همه جا پر کرد که من یک زن فاسد و بدکاره هستم و البته عجیبه که همه این رو می‌پذیرفتن و کسی به دلش شک راه نمی‌داد، مخصوصاً این که پیشنماز اون مسجد به رحمت خدا رفت و من تنها شاهد محرمیت‌م با ایرج رو از دست دادم...."

دل‌م از جا درآمد، آیا امان می‌دانست مادرم صیغه‌ی پدرش شده و چنین کاری کرده یا او هم مثل بقیه روی ظاهر موضوع قضاوت کرده؟

- "به هر حال امان شاید حق داشت که از من متنفر باشه، اون مادرش رو به خاطر عشق پدرش نسبت به من از دست داد، اون هم به شکلی که برای هیچ کسی قابل تحمل نیست. اون برای این که انتقام خاکستر مادرش رو از من بگیره هر آتیشی که بگی توی زندگیم سوزوند و وقتی دید که هنوز خونسردم و دیگه این حرفا اثری روم نداره یه تصمیم وحشتناک گرفت.... این که دخترم رو نابود کنه! آبروش رو به گند بکشونه و از طریق تو منو تحت فشار بذاره...."

دل‌م پر شد از درد و رنج، تا این‌جا را می‌دانستم، امان به خودم هم گفته بود که قصد دارد انتقام مادرم را از من بگیرد، ولی همان موقع هم اذعان کرد که علاقه‌اش به من

تمام حساب و کتاب‌هایش را به هم ریخته و دیگر قادر به عملی کردن نقشه‌اش نیست....

- "بارها خواسته بودم به دیدنت پیام ولی پدرت این اجازه رو به من نمی‌داد. اون حتی خط تلفن خونه رو هم عوض کرد تا نتونم با تو تماس بگیرم و برای محافظت از تو کسانی رو گذاشته بود که سایه‌م رو از ده فرسخی با سنگ می‌زدن که فکر می‌کنم همه‌شون تحت فرمان خواهرزاده‌ی الهه بودن، کسی که عاشقت شد و بعدها باهات ازدواج کرد.

امان هم بارها به من گفت که تو چه قدر از داشتن مادری مثل من شرمساری و فکر می‌کرد هیچ تنبیهی برای یک مادر بالاتر از این نیست که دخترش ازش متنفر باشه. بزرگ‌ترین اشتباه من شرم حضور در برابر تو بود فرشته‌ی من! هرگز بابت این اشتباه بزرگ خودم رو نمی‌بخشم. این که فقط از دور نگاهت می‌کردم که مدرسه می‌ری و بین تمام همکلاسی‌ها و دوستانت مثل یه ستاره می‌درخشی ولی من حتی جرأت نداشتم نزدیک بشم و از همون فاصله‌ی دور هم اشک‌ها اجازه‌ی بهتر دیدنت رو بهم نمی‌دادن. شاید باید عزم بیش تری برای دیدنت جزم می‌کردم ولی نمی‌تونستم...."

چقدر تلخ است که بدانی تمام این سال‌ها مادری که برایت یک خواب و خیال زودگذر بوده تو را از دور تماشا می‌کرده و خودت خبرنداشتی! چه‌طور بابت چنین چیزی می‌توانستم ببخشمش؟!

- "حق داری مامان! بزرگ‌ترین گناهت همین بود که محرومم کردی از دیدار خودت. من بهت نیاز داشتم، بهتر بود یک بار از خودت می‌پرسیدی دیدن من کجای کارت رو خراب‌تر می‌کنه جز این که احتمال داره نظرم نسبت بهت عوض شه؟"

سری به تأیید تکان داد:

- "درسته، من عقلم به این حرف‌ها نرسید چون ترسم غالب بود. می‌دونستم که تو بارها و بارها به خاطر من توهین شنیدی، تحقیر شدی، تنها جرم زندگیت این بود که

دختر زری بودی.... گاهی فکر می‌کردم آگه بفهمی حرفای من با شنیده‌های تو صددرصد متناقضه چه فکری می‌کنی؟ مطمئنا نمی‌گی همه دارن دروغ می‌گن جز مادرم، بلکه شاید یه گ*ن*ا*ه به گناهای من توی ذهنت اضافه کنی، گ*ن*ا*ه دروغگویی! و این می‌تونست من رو از اینی که هستم منفورتر کنه. من می‌ترسیدم با تو روبه‌رو بشم، می‌ترسیدم...."

- "فقط همین بود؟ دلیل ترسیدنت قضاوت من بود؟"

- "نه.... مهم‌تر از اون هم وجود داشت...."

قدری سکوت کرد، خیره به چشمانم نگریست و بعد حرفی زد که منجمد شدم:

- "نمی‌تونستم درباره‌ی امان سکوت کنم درحالی‌که تو عاشقش بودی.... این می‌تونست برای هردوی ما گرون تموم بشه. تو نسبت به من بدبین می‌شدی چون درباره‌ی معشوق حرفایی زده بودم که تو مایل به شنیدنش نبود، من هم تنها کورسوی امیدم برای به چنگ آوردن قلب تو رو از دست می‌دادم. درضمن، ممکن بود امان هم واکنش بدی به این موضوع نشون بده."

لبخندی عصبی عضلات صورتم را بی‌جهت درگیر کرد:

- "مگه چه چیزی درباره‌ی امان وجود داره که من ندونسته باشم؟ من سال‌هاست که با امان زندگی کردم، چه اون وقت‌ها که ازش متنفر بودم و چه وقتی که فهمیدم احساسی جز عشق نسبت بهش ندارم. امان تمام این سال‌ها زیر و روی زندگیش رو بهم نشون داده و آگه خطایی هم کرده بابتش عذرخواسته، هیچ چیز وحشتناکی درباره‌ی امان وجود نداره که بخوای از گفتنش بترسی."

- "درسته حق باتوئه.... به هر حال حالا دیگه نمی‌شه کار زیادی کرد، چون گذشته هرچی که بوده فعلا تو پای انتخابت ایستادی، البته حق هم داری، جذابیت امان

غیرقابل انکاره، هر کس دیگه‌ای هم جای تو باشه ترجیح می‌ده فکر کنه امان هیچ ککی به پاچه نداره تا این که بخواد یه عمر حسرت از دست دادنش رو بخوره."
درواقع او داشت خیلی چیزها می‌گفت و ادعا می‌کرد که مهم نیست و قصد ندارد حرفی در این باره بزند!

- "بله، ترجیح می‌دم فکر کنم درباره‌ش هیچ اشتباهی نکردم، نه به خاطر جذابیت غیرقابل انکارش، بلکه چون خوبی‌هایی درحکم کرده که باید کور باشم تا نبینم."
نگاهی رنگی از تحیر گرفت:

- "یعنی.... هیچ اذیت و آزاری نداشته؟"

سری به چپ و راست تکان دادم:

- "چیزی یادم نمیاد!"

دوباره سکوت کرد، این بار سکوتش از همیشه معنی‌دارتر بود. فرصتی دست داد تا سوالات بی‌جوابم را بپرسم:

- "امان توی بچگی‌ش بالغ شد، چون شاهد صحنه‌هایی بوده که تو و ایرج برایش خلق کردین، در نهایت بی‌اخلاقی! وقتی درموردش برام حرف می‌زد تمام سلول‌های وجودش درد می‌گرفت و می‌لرزید... تو که این قدر بی‌گناهی و فقط بارتهمت کشیدی، چه توضیحی در این باره داری؟"

چشمانش را برهم فشرد و سعی کرد شرمساری‌اش را به نحوی نشان دهد:

- "توی بدترین روزهای عمرم ایرج منو با نوشیدنی غیر مجاز آشنا کرد. چیزی که هرگز حتی بطریش رو توی خونه‌ی پدریم ندیده بودم و فرامرز هم هرگز باهاش میونه‌ای نداشت. بهم گفت این باعث آرامشم می‌شه، بهم کمک می‌کنه تا دردهام رو فراموش کنم. راست می‌گفت، اما من نمی‌فهمیدم که وقتی توی حالت مستی عقل از

سرم می‌پره، نه تنها مشکلات و دردهام رو بلکه حتی انسانیت و اخلاق رو هم از یاد می‌برم و اتفاقی توی بدنم می‌افته که باهیچ منطقی سازگاری نداره. لحظاتی که تو می‌گی متأسفانه حتی نمی‌فهمیدم دور و اطرافم چی می‌گذره، کجام، چیکار می‌کنم... فقط به لذتی مشغول می‌شدم که حاصل اون لحظات زودگذر مستی بود."

- "چی می‌شد اگه اون لذت رو توی خونه‌ای می‌بردین که امان توش حضور نداشت؟ مگه نمی‌گی ایرج برات خونه خریده بود؟ اصلا تو به چه حقی این قدر توی خونه‌ای می‌رفتی که جزو حریم امان و رامونا بود؟"

- "بله، این اشتباهی بود که من و ایرج در حق امان کردیم و انکارش نمی‌کنم، البته برای بودن توی اون خونه دلایل خاص خودمون رو داشتیم که شاید موجه نباشه، مهم‌ترینش این بود که ایرج می‌خواست هم من کنارش باشم و هم امان. به هر حال کار یک شب و دوشب که نبود؟ ما تمام روزهای هفته با هم بودیم و اگه قرار بود همیشه توی خونه‌ی من باشیم پس امان چی می‌شد؟ ایرج یه پدر بود و اگرچه امان اون رو به رسمیت نمی‌شناخت و ترجیح می‌داد رها باشه تا تحت مراقبت چنین مردی، ولی به هر حال ایرج نگران پسرش بود. البته حضور ما با شرایطی که گفتم مربوط به بعد از نیمه شب بود و من فکرش نمی‌کردم که امان مارو زیرنظر داشته باشه. به هر حال اون هم بچه بود و کنجکاو، ما باید یه قدری بیش‌تر احتیاط می‌کردیم."

توجیه نشدم، با این حال به نظرمی رسید که هرکسی به سهم خودش در این ماجراها مقصر است و نمی‌شود همه‌ی تقصیرها را گردن یک نفر انداخت و یا کسی را این میان از کل خطاها تبرئه کرد.

- "حالا چی شد که از ایرج جدا شدی؟ اصلا کی باهانش رسماً ازدواج کردی و قصه‌ی این بیماریت که حرفای امان رو درموردت تأیید می‌کنه چیه؟"

- "وقتی انقلاب شد من دیگه هیچ میلی به این که ایران بمونم نداشتم، ولی ایرج به خاطر یه مشکلی که مربوط به شغلش در زمان شاه بود، ممنوع‌الخروج شد، هرچند که

بعدها مشکلش حل شد ولی توی اون مقطع زمانی خاص نتونست همراهیم کنه. با این حال از طریق دوستی که در فرانسه داشت ساپورت تم کرد و من تونستم موقتا اونجا ساکن بشم. اون یکی از کله گنده‌های سفارت بود و حرفش خیلی برو داشت و حتی کمک کرد تا بتونم کاری پیدا کنم.

تقریبا یک سال بود که از ایرج دور شده بودم و البته امکان مسافرت به ایران رو هم نداشتیم، مخصوصا این که مرزها ناامن شده بود و من نمی‌خواستم ریسک کنم. مدت زمان صیغه‌مون هم به اتمام رسیده و خودبه‌خود فسخ شده بود چون ما هربار صیغه‌مون رو یک ساله تمدید می‌کردیم. وقتی خبر کشته شدن امان به ایرج رسید، به قدری آشفته شد که کارش به افسردگی شدید کشید. دیگه هیچ تلاشی برای این که پیش من باشه نکرد، حتی حس می‌کردم تمایلی به دیدنم نداره و شاید حالا عذاب وجدان هم پیدا کرده بود و حضور من می‌تونست درد و رنج پسرش رو به خاطرش بیاره. درواقع مرگ کذائی امان شروع یک شکاف عمیق بین من و ایرج بود.

اون دوست ایرج؛ دانیل که متأسفانه عاشق من شده بود ازم درخواست ازدواج کرد، یه ازدواج مصلحتی که بعدش با توافق جدا شیم ولی حاصلش این باشه که من اقامت دائم بگیرم و همچنین شغل مناسبی پیدا کنم و حتی خونه بخرم، اون هم توی این مدت از لذت‌های حلالی که من بهش می‌بخشیدم بهره‌مند بشه. من هم این درخواست رو به عنوان یک معامله‌ی پرسود پذیرفتم درحالی که نمی‌تونستم حتی به عنوان یک دوست اجتماعی دوستش داشته باشم. من تقریبا یک سال به صورت قانونی و شرعی باهاش زندگی کردم ولی خونه و زندگی‌مون جدا بود و فقط گاهی همدیگه رو می‌دیدیم و باهم می‌گذروندیم، بعدهم طبق قرار قبلی جدا شدیم.

ایرج وقتی فهمید که چیکار کردم حسابی از دستم ناراحت شد و فهمید که اگه بامن ازدواج نکنه ممکنه برای همیشه از دستم بده، این شد که برای دیدنم به فرانسه اومد و ازم خواست که همسر رسمیش باشم و براش فرزندی بیارم که جای خالی امان رو پر کنه و وارث اصلانی‌ها باشه. از اون جایی که حس می‌کردم ایرج ثبات شخصیت

نداره و حتی ممکنه بعدها همون بلایی رو سر بچهم بیاره که سر امان آورد، شرط کردم که نیمی از اموالش رو به نامم کنه تا بچه بیارم، مهریه‌م رو هم هزار سکه‌ی طلا گذاشتم تا هوس طلاق دادنم به سرش نزنه.

برخلاف انتظارم خیلی راحت پذیرفت و ما ازدواج کردیم، تجربه‌ی ازدواج با دنی بهم فهمونده بود که ایرج واقعا بین تمام مردهایی که می‌شناسم بی‌نظیره و همین باعث شد بدی‌هایی رو که درحقم کرده فراموش کنم و علاقه‌م بهش بیش‌تر بشه. ازش بچه‌دار شدم اما بچهم سقط شد. توی بیمارستان بستری شدم و چند واحد خونی دریافت کردم، آزمایشاتم جواب وحشتناکی داشت، من مبتلا به یک ویروس ناشناخته شده بودم که از طریق پارتورها و همچنین فرآورده‌های خونی منتقل می‌شد. اولش فکر کردیم حتما اون واحدهای خون آلوده بودند و حتی شکایتی هم تنظیم کردیم بر ضد تیم معالجم، ولی از بیمارستان و تیم پزشکی رفع اتهام شد چون هیچ دلیلی که نشون بده خون‌ها آلوده بودند پیدا نشد و بعدها فهمیدم که دنی قبلا همجنس‌گرا بود و مبتلا به همون بیماری؛ یعنی ایدز....

وقتی امان فهمید که من چه مشکلی دارم به پدرش گفتم: «از اول هم بهت گفتم که اون به تو هم خیانت می‌کنه همون طور که به فرامرز تاجبخش خیانت کرد.» نمی‌دونم ایرج ته دلش اینو پذیرفته یا نه، ولی وقتی من تصمیم گرفتم ازش جدا شم تا بیماریم رو بهش منتقل نکنم، اون هم بدون این که چیزی بگه یا مخالفتی کنه خیلی راحت ترکم کرد. با این حال من فکر می‌کنم کار از کار گذشته و ایرج هم الان مبتلا شده، چون ازدواج ما بعد از جداشدنم از دنی و ابتلام به ایدز بوده و الان هم شنیدم حالش چندان مساعد نیست...."

لبخند تلخی زدم:

- "اگه خودم اون همه بلا نکشیده بودم الان باور نمی‌کردم که راست بگی.... چه‌طور ممکنه همه چی این قدر جفت و جور دربیاد؟ هرچند که نمی‌تونم بپذیرم توئی که

عاشق ایرج بودی چه طور حاضر شدی با مردی غیر از اون برای مدتی هرچند کوتاه بگذرونی؟! "

از نحوه ی حرف زدنم خوشش نیامد:

- "یه جوری می‌گی بگذرونی که انگار خلاف شرع کردم! من با دنی ازدواج کردم، یه ازدواج رسمی و شرعی. ایرج هم کسی نبود که شایستگی وفاداری داشته باشه. از روزی که بهم ثابت شد باعث جدایی من و فرامرز بوده هرگز نتونستم کینه‌ش رو از دلم پاک کنم چون متأسفانه باهمه‌ی تلاشی که برای از یاد بردن فرامرز به کار بردم ولی روز ختم عمه خانم به محض دیدنش فهمیدم اون مرد یگانه عشق زندگیم بوده و با تمام بدی‌هاش هرگز از دلم بیرون نرفته و نخواهد رفت. درضمن ایرج توی اون روزها برخورد درستی با من نداشت، وقتی فکر می‌کرد امان کشته شده، جوری نسبت به من بی‌اعتنا شد که انگار من مقصر تمام اون بلاهایی بودم که سرش اومده، انگار نه انگار که خودم قربونی عشق احمقانه‌ش بودم. حالا تو بگو، مردی که تا این حد در حقم ظلم کرده لیاقت وفا داره؟"

- "به نظر می‌رسه برخلاف چیزهایی که شنیدم تو اصلا عاشق ایرج نبودی!"

- "اگه بخوای حقیقت رو بدونی درست فکر می‌کنی، من هرگز عاشق ایرج نبودم. هرچند که نسبت بهش اعتیاد و وابستگی پیدا کردم ولی همیشه توی تنهایی‌هام با یادآوری کارهایی که با من کرده بود اشک می‌ریختم و نفرینش می‌کردم، اون منو از تو و فرامرز جدا کرد و باعث بدنامی و بی‌آبرویی‌م شد، خانواده‌م رو ازم گرفت، مادرو پدرم قبل از این که بهم فرصتی برای توضیح بدن از ننگ بی‌آبرویی دق کردن، برادر و خواهرم معلوم نیست کجای این دنیان که دیگه هیچ رد و نشونی ازشون ندارم.... ازهمه‌ی این‌ها بدتر؛ ایرج طعم گناهی مثل خوردن نوشیدنی غیر مجاز یا رقصیدن توی مهمونی‌های دوستانه رو بهم چشوند، منو از اصالتم، اعتقاداتم و تمام چیزهای باارزشی که داشتم دور کرد.... شدم یه گناهکار کثیف که دیگه حتی شرم توبه کردن

داره.... با چه رویی برم سراغ خدایی که این همه سال فراموشش کردم و احکامش رو زیر پا گذاشتم؟ این ایدز هم تقاص تمام گناهامه، وقتی اجازه دادم نگاه هر کس و ناکسی روی زیبایی هام بلغزه نتیجهش شد این که یکی از همون ناکس ها دامش رو برام پهن کنه و به این روز سیاه بندازدم...."

سکوتش به من فهماند که نوبت من است:

- "کسی رو می شناسم که پسر بی قید و بند و خرابکاری داره، همیشه باعث دردسر خانواده شه، اما مادرش اون قدر دوستش داره که تنها امکانات زندگیشون رو فداش کرد. مطمئنم اگه یه روزی اون پسر تصمیم بگیره کارهای بدش رو کنار بذاره، مادرش با کمال میل اونو در آغوش می گیره."

و سکوت کردم، نگاهش را به من دوخت:

- "می خوای بگی خدا هم منتظره که برگردم؟"

- "فکر می کنم برگشتی!"

لبخندی زد و درون مبل فرو رفت....

- "آره، فکر کنم تو هم لبخند خدایی به روی من!"

جوابی نداشتیم که بدهیم. نمی دانم بعد از رفتنم چه تصمیمی خواهد گرفت ولی به هر حال امید را در نگاهش می دیدم و همین کافی بود.

همان طور که حریصانه تماشایم می کرد از من خواست که کمی از زندگی ام بگویم، من نیز کوتاه و مختصر گفتم، از تمام ماجراهایی که پشت سر گذاشته ام و دوستانی که حتی لحظه ای تنها رهایم نکردند. وقتی درباره ی مادر می گفتم حسرت در نگاهش جوشید:

- "کاش اون فرشته رو می دیدم و ازش تشکر می کردم. توی سال‌هایی که من باید برات مادری می کردم اون تو رو زیر پروبالش گرفت.... چه طور این قدر خوب با شرایط کنار اومدی برگ گلم؟!"

لبخندی زدم و دستم را زیرچانه‌ام گذاشتم:

- "نه دیگه، برگ گلت تبدیل شده به کاکتوس! پوست کلفت شدم مامانی! کرگدن جلوم لنگ پهن می کنه."

خندید و بازوانش را باز کرد تا مرا به آغوشش دعوت کند. برخاستم و کنارش نشستم و سر بر سینه‌اش نهادم. مهم نیست که در گذشته چه اتفاقاتی افتاده، همین که حالا کنارم است کافی است. زری اسرارآمیز من از پشت پستوهای زمان سربرآورده و اکنون اینجاست، فقط خدا می داند که چه قدر خوش حالم....

وقتی برای سوده از دیدار با مادرم می گفتم تمام مدت با لذت گوش می داد و جوری ذوق می کرد که انگار عزیزش از سفر برگشته. او نیز مثل من فکر می کرد در حق مادرم واقعا بی انصافی شده و او با این که اشتباهات زیادی داشته ولی حقش نبود این طور آبرویش به فنا برود. دست کم تمام روابطش در چارچوب‌های شرعی بوده، هرچند که احکام دیگری را زیرپا گذاشته باشد؛ مثل حجاب یا نوشیدن مسکرات. فقط سوده هم مثل من فکر می کرد اشتباهاتش در مورد امان مطلقا توجیه نشده و امان واقعا مورد ظلم واقع شده، با این حال آنچه که مرا بیش از هرچیزی ناراحت می کرد بخشی بود که امان سعی داشت از من پنهان کند:

- "من از دست امان دلخورم، اون تمام این سال‌ها جوری دربارهی مادرم حرف می زد که انگار نعوذبالله رابطه‌ی نامشروع با پدرش داشته، خب وقتی صیغه‌ی محرمیت خوندن هزاری ام که پدرش آدم بی قید و بندی بوده باشه کجای کار مادرم ایراد داشته؟"

سوده لب و لوچه‌ای برچید:

- "نمی‌دونم، لابد اونم مثل خیلی های دیگه فرقی بین صیغه و فحشا نمی‌بینه."

تقریبا جیغ زدم:

- "سوده اون به من تو خونه‌ی مامانت اینا پیشنهاد صیغه داد ولی من زیربار نرفتم!

می‌خوای بگی درباره‌ی من هم همچین نظری داره؟"

سری تکان داد:

- "قصدم توهین یا قضاوت نبود، بهتره از خودش بررسی چرا واقعا چنین ظلمی درحق

مادرت کرده یا این که نظرش..... درمورد تو چیه واقعا!?"

آهی کشیدم و به فکر فرو رفتم ولی افکارم بلند بلند بر زبانم جاری شد:

- "هروقت صحبت از حق‌الناس بود می‌گفت من درحق هیچ کسی ستم نکردم جز تو،

گاهی هم به اکراه قبول می‌کرد که درحق مهرداد هم ظلم کرده، ولی.... چه‌طور حتی یه

بار بابت این‌همه نامردی که درحق مادرم کرده شرمنده نبود!?"

و نگاهم را از روی زمین برداشتم و به چشمانش دوختم:

- "چرا سوده؟! چرا امان این‌همه به من و مادرم ظلم کرده؟ گناه مادرم چیه که ایرج

تا این حد عاشقش بوده و حتی باعث از هم پاشیدن زندگیش با پدرم شده؟ گناه

من چی بوده که یه عمر باید فکر می‌کردم مادرم زبونم لال یه زن فاسد بدکاره‌ی

گناهکاره؟"

سوده با تأثر نگاهم کرد، جوابی نداشت که بدهد، فقط یک چیزی به ذهنش رسید:

- "از نظر من امان قابل بخشش نیست، فقط نمی‌دونم.... چه‌طور با این‌همه ظلمی که

می‌گی، باز هم حاضر شدی بهش تا این حد نزدیک شی؟ واقعا رؤیا چی تو کله‌ته که

این‌جوری دل بهش باختی؟ یه ذره به خودت بیا.... قبل از این که عقدتون رو ثبت کنید

از آقارضا بخواه طلاق رو بگیره مگه این که اعتراف کنه به این همه جنایتی که در حق شما دونفر کرده. الان موانع قانونی ندارید و فقط می مونه مانع شرعی که من مطمئنم رضا می تونه با توجه به فریبکاری امان عقدتونو فسخ کنه، اون بر گه رو هم مثل آب خوردن می شه پاره کرد و ریخت دور."

او داشت سرزنشم می کرد؟ الان اگر به او بگویم که اسممان در شناسنامه ی هم ثبت شده چه خواهد گفت؟ لعنت به من که بدون صلاح ومشورت با آقارضا سرخود تن به خواسته ی امان داده ام....

- "دلیم می خواد فکر کنم قابل بخششه، می خوام لابه لای تمام روابطمون دنبال یه جمله، یا یه کلمه بگردم که نشون بده امان از کاری که در حق من و مادرم کرده شرمساره ولی.... ولی هرچی فکر می کنم می بینم اون تا آخرین لحظه ای که حرف مادرم بوده ازش به بدی و نفرت یاد کرده، حتی بیماریش رو به فساد و بی بندوباری مادرم نسبت داده، اون هم قبل از رفتن به جای مقدسی مثل جبهه!.... تازه این اواخر خیلی هم سفت وسخت تر دربارش حرف می زد، وقتی عمارت جمشیدیه رو به من بخشید... اون.... لعنتی می گفت اینجا محلی بوده که مادرم کارهای کثیفش رو دور از نظارت ایرج انجام می داده! چه طور می تونم ببخشمش سوده؟ چه طور؟"

اشک در چشمانش جمع شد و من هم دیگر نتوانستم جلوی شکستن بغضم را بگیرم:

- "واسه همین بود که نمی خواست من مامانمو ببینم، آره؟!"

سوده سری تکان داد و اشک هایش فروچکید:

- "الهی سوده تیکه تیکه شه واسه ت خواهری! به خدا حقت نیست این قدر عذاب بکشی قربون اون چشمت بشم.... دریای آبی من؛ اشک نریز این جور..."

وبرخاست و کنارم نشست و در آغوشم کشید... آغوشش آرامم نمی کرد، من امان را می خواستم، امانی که نه حالا، بلکه از بیست سال پیش پشیمان شده و از من طلب بخشش کرده باشد...

زیرگوשמ زمزمه کرد:

- "گفتی مامانت یه چیزهایی می خواست درباره ی امان بگه و نگفت، بهتر نیست ازش بپرسی موضوع چیه؟"

سری تکان دادم به نشانه ی نفی:

- "نمی خوام بیش تر از این ازش بیزار بشم، هنوز با همین مقدار کنار نیومدم."

- "اگه چیزی باشه که مادرت پنهونش می کنه، باید بهش آفرین بگیم.... چون به علاقه ت خیلی احترام گذاشته، کاری که امان بی شعور نکرد!"

تند نگاهش کردم:

- "سوده خواهش می کنم به امان من توهین نکن، من عاشقشم حتی اگه بدترین بلاها رو سرم آورده باشه."

دوباره سرم را به سینه فشرد:

- "باشه عزیزم، ببخشید... (خیلی خری)!"

گفت و گو با سوده اگرچه خیلی ساده و خودمانی بود، اما مثل همیشه گره های کوری را در ذهنم باز کرد، همان جمله ی کوچکی که درباره ی مادرم گفت و این که به علاقه ام احترام گذاشته کافی بود تا وسوسه بر جانم بریزد و بار دیگر به دیدن مادرم بروم.... این بار وقتی رسیدم آرمان هم بود، مادرم به طرز غیرقابل باوری حالش بهتر از همیشه به نظر می رسید و آرمان معتقد بود که به خاطر دیدار من است. هرچند توقع داشتم

مادرم بعد از توبه‌اش حداقل یک روسری جلوی آرمان سرش کند ولی او موهایش را به سادگی پشتش جمع کرده و لباس پوشیده‌ای به تن داشت و فکر می‌کنم همین که جلوه‌گری نکند را کافی می‌دانست! به هر حال من نمی‌توانم با معیارهای خودم دیگران را بسنجم، هر کسی طرزفکری دارد که راه او را به سوی ابدیت مشخص می‌کند، مقصد یکی است اگرچه جاده‌ها متفاوت باشد.

وقتی ایلیا را به مادر بزرگش معرفی کردم به طرز عجیب و غیرقابل باوری خود را در آغوشش انداخت، او حتی قبل از این که لازم باشد آماده‌اش کنم مادر بزرگش را با گوشت و خورش حس کرده بود. مادرم اشک می‌ریخت و او را به آغوش خود می‌فشرد، آنگاه از پیشانی تا زانوانش را بوسید و رسید به کف پایش، سر بر زمین گذاشت و از ته دل گریست....

من و آرمان شتابزده برخاستیم تا هر یک به سهم خود کمکش کنیم بیش از این خودش را نیازارد، ایلیا نیز انگشتانش را لای موهای بلند و پرپشت مادرم فرو برده و با همان لحن خاص خودش گفت:

- "مامان زری، گریه نکن... نارا... حت می‌شم."

و همان جا روی زمین نشست تا سر مامان زری را به زانویش بگیرد.

نمی‌دانم چه قدر طول کشید تا بالاخره مادرم آرام شد و همان طور که ایلیا را مثل تکه‌ای از جانش به آغوش می‌فشرد روی مبل دونفره‌ای نشست و اشک‌هایش را زدود و به ما خوش آمد گفت. حس می‌کردم مادرم آن قدر که از دیدن ایلیا هیجان زده شده از دیدن من نه! با این حال نمی‌دانم حس مادرانه بود یا چیز دیگری که از این موضوع بی‌اندازه خوش حال شدم.

تمام مدت با هم از ناگفته‌های تلمبار شده می‌گفتیم و جوری وانمود می‌کردیم که انگار هیچ گذشته‌ی تلخی پشت سرمان نیست، متوجه شدم که مادرم عمداً دارد بحث را از سمت و سویی که مدنظر من است منحرف می‌کند.... هر بار که اسم امان را می‌آوردم

جوری صحبت را عوض می کرد که خواه ناخواه همراهش می شدم و باز هم امان در پستوهای ذهنم خاموش می ماند.

آرمان که فهمیده بود دوست دارم چیزی در این باره بشنوم بالاخره یک بار صحبت را مدیریت کرد و به مادرم اجازه نداد بپیچد توی کوچه فرعی!

- "امان الان کجاست؟ کی قراره برگرده؟"

- "گفته داره کارهایش رو می کنه که ببردم آمریکا، من دوست ندارم برم ولی ظاهراً اون تصمیمش رو گرفته."

بازهم آرمان:

- "چرا؟ مگه چه کاره ته؟ هنوز که همسرش نشدی؟"

نگاهم را به نگاه گریزان مادرم دوختم، اگر حقیقت را می گفتم چه فکری درباره ی امان می کرد؟

- "قراره وقتی برگشت ایران با یه جشن کوچیک ازدواجمون رو اعلام کنیم."

آرمان و مادرم به هم جوری نگاه کردند که انگار حکم اعدام من قرائت شده. نگاهم را به سوی آرمان گسیل داشتم:

- "تو دقیقاً واسه همین اصرار داشتی که مادرم رو ببینم؟ این که بفهمم تمام این سالها چه جوری با یه حرف پس و پیش، تمام ذهنم رو درگیر موضوعی کرده بود که وجود نداشت؟ این که از رابطه ی حلال مادرم و پدرش یه فیلم سوپر* ساخته بود؟"

آرمان سرش را به زیر انداخت و نتوانست بیش از این نگاهم کند:

- "چیزهای دیگه ای هم هست، اگه مادرت بخواد....."

*اصطلاحی که آن زمان به جای پورن به کار می‌رفت، به معنی فیلم حاوی تمام صحنه‌ها و روابط غیراخلاقی

صدای مادرم کلامش را قطع کرد:

- "بهتره تمومش کنید. هرچی بوده گذشته، من یه عمر در حقش ظلم کردم و اون هم تلافیش رو به شیوهی خودش درآورد. امان تا دیروز پسرم بود ولی حالا دامادمه. تو هم بهتره به هرچی که تا به حال ازش دیدی دل خوش کنی و همون طور که گفتی یادت نیاد که چه بلاهایی سرت آورده، این هم یکیشون."

صدایم را بالا بردم:

- "نه، این از همه‌شون بدتره! اگه با سوسک عذابم داد، اگه ابروم رو به خطر انداخت، اگه اگه اگه... تمام اون‌ها گذشت و تموم شد! ولی قصه‌ی گناهکار بودن یه بی‌گناه که تمام هویتم بسته به هویتش بود به این راحتی تموم نمی‌شه."

بعد هم دوباره رو به آرمان کردم:

- "آرمان بگو اگه چیز دیگه‌ای هم هست."

آرمان به مادرم نگاه کرد، مادرم سرش را تکان داد که یعنی نه، آرمان برخاست و به اطاق خواب مادرم رفت و مادرم نیز به سختی بلند شد و هرطور بود خودش را پشت سرش کشاند، من نیز برخاستم تا اگر چیزی را پنهان می‌کنند با چشم خودم ببینم.

آرمان پاکتی را از توی کمد درآورد ولی مادرم آن را کشید:

- "نکن آرمان، بسه دیگه... هرقدر کشیده بسه! بذار زندگیشو بکنه."

آرمان پاکت را بالا نگه داشت:

- "قرارمون چی بود زری؟ تو به من قول دادی وگرنه می‌تونستم همون موقع خودم همه چیو بهش بگم و نذارم کار به این جاها بکشه."

قرار؟ پس وقتی که می گفت طرف معامله اش کس دیگری است منظورش همین بود؟
دقیقا چه قراری با مادرم داشته که حالا این طور برآشفته؟

- "الان دیگه دیره، دیگه فایده نداره، تمومش کن!"

- "نه؛ بذار بدونه با چه آدم کثیفی زندگیشو شروع کرده، اگه من می دونستم که چنین حماقتی می کنه خودم زودتر دست به کار می شدم و مجبورش می کردم باهام ازدواج کنه دختره ی نفهم!"

از این حرف ها بوی خوبی به مشام نمی رسید:

- "بذارید ببینمش!"

با صدای من هردو برگشتند و مرا در آستانه ی دراطاق نگاه کردند. دیگر فایده ای نداشت و مادرم نیز مجبور بود کنار بکشد تا آرمان پاکت را به سویم بگیرد.

بازش کردم و عکس ها را درآوردم، پریسا درآغوش امان، درحال بوسیدنش، درحال تسکین یافتن به شیوه ی خودش!.... من نوع نگاه امان را می شناسم، این چشم های توی عکس عاشق نیستند، فقط ترخم می کنند، درست مثل همان روزهایی که توی مدرسه این دخترک بی حیا آویزانش می شد....

- "راحتم بذار!"

- "چرا؟ مگه چه ضرری بهت می رسه؟"

- "خودت می دونی دردم چیه."

- "چشمای قشنگت رو ببند و خیال کن رؤیام!"

- "نمی تونم، وقتی این قدر دستم از دامنش کوتاهه...."

- "پس چرا دست منو کوتاه می کنی؟"

- "چه فایده داره سرت روی قلبی باشه که واسه یکی دیگه می تپه؟"

- "من به همینم دلخوشم...."

فراموش نکرده‌ام ولی سخت است دیدن چنین صحنه‌هایی برای یک عاشق انحصارطلب حتی اگر قصه‌ی پشت این ماجرا را بداند، ولی آنچه که برای من مهم بود نه این عکس‌ها، بلکه رفتار پسندیده و باشکوه مادرم بود... وقتی سعی داشت آنچه را که ممکن است باعث از هم پاشیدن احساساتم شود از من پنهان کند. مطمئناً آرمان هم قصدی جز خیرخواهی نداشت و من حتی یک درصد احتمال نمی‌دادم که او یک جور رقابت عاشقانه را احیانا در پیش گرفته باشد، شاید او فقط و فقط به خوش‌بختی من و ایلیا می‌اندیشید و نگران بود که طعمه‌ی حقه‌بازی‌های امان شویم، البته امیدوار بودم که همین‌طور باشد و گرنه هیچ چیزی درباره‌ی آرمان برایم مهم نبود مگر هرآنچه که شکافی میان من و امان بیندازد.

هر دو منتظر بودند واکنشم را ببینند، سعی کردم خیال مادرم را راحت کنم:

- "اتفاقا منتظرشون بودم، عکس‌ها رو می‌گم...."

با تحیر نگاهم کردند... سری به تأسف تکان دادم:

- "فکر کنم الهه توی نقشه کشیدن‌هاش یه مقدار کودن شده، دیگه خلاقیت نداره اصلا."

عکس‌ها را به پاکت برگرداندم و مقابل آرمان گرفتم:

- "آتیششون بزن، تاریخ مصرفشون گذشته...."

ولی او نتوانست بی تفاوتی‌ام را تحمل کند:

- "رؤیا چی به سرت اومده که یه همچین سند مهمی رو دروغ می‌دونی؟ این که کی نقشه کشیده مهم نیست، مهم آدم توی این عکس‌هاست که تو فکر می‌کنی امامزاده‌ست."

برگشتم و نگاهش کردم:

- "نه، من چنین فکری نکردم، اون هم یه آدمه که مثل همه اشتباه می‌کنه. فکر کرده اگه به پریسا اجازه بده که زخم‌های دلش رو به این شیوه تسکین بده به هیچ کجای عرش خدا بر نمی‌خوره. خودش فهمیده که اشتباه کرده و بابتش ازم عذرخواسته، من هم امیدوارم خدایی که فقط به حق‌الناس زیادی سختگیره ببخشدش!"

هنوز متحیر بود از این واکنش عجیبم:

- "رؤیا تو چی می‌دونی از این ماجرا؟"

شانه‌ای بالا انداختم:

- "هیچی، مربوط می‌شه به همون پرونده‌ی سهم‌الارثم... یادته بهروز امان رو کشونده بود به اون میتینگ دوستانه توی ترکیه؟ این بار پریسا و بهروز با هم همدست شدن تا الهه واسه زمین زدن من و امان سند جور کنه. ولی من هنوز اون قدر احمق نشدم که هر گفتار پیری بازیم بده."

مادرم لبخندی زد و به سویم آمد و صورتم را میان دست‌هایش گرفت:

- "اگه تمام مردهای روی زمین برای تو یه نفر بمیرن تعجب نمی‌کنم نازنین! تو زیادی خوبی، خیلی خیلی زیادی خوبی... امان باید بهت افتخار کنه!"

آرمان وسط حرف‌مان آمد، بالحنی سراسر تمسخر:

- "حتما افتخار می‌کنه، به جواهری که قدر و قیمتش رو نمی‌دونه..."

و یک دستش را به سویم کشید تا منظورش را از جواهر بفهماند. صدایم را بالا بردم:

- "چرا فکر می کنی نمی دونه؟ اون عاشقمه، بیش تر از هر کسی که فکرشو بکنی."

آرمان به مادرم نگریست و او را مخاطب قرار داد:

- "احیانا منظورش از عشق این نیست که امان اونو به شکل کرم سر قلاب می بینه؟!"

هنوز فرصت نکرده بودم از اهانتش برخوردارم که مادرم به او توپید:

- "آرمان اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی قسم می خورم به جون دخترم که دیگه هرگز تو

این خونه راهت نمی دم. الان هم برو دنبال کارت و بیش تر از این ناراحتم نکن!"

خشم تمام وجود آرمان را گرفت، به سوی ایلیا که حالا او نیز بیرون اطاق خواب

ایستاده و با نگرانی تماشا می کرد رفت و دستش را گرفت:

- "باشه، اگه اون می خواد با امان باشه خودش می دونه، من اجازه نمی دم برادرزاده

بدبخت بشه، من حضانتش رو می گیرم تا زیر دست اون عوضی حقه باز نیفته."

شتاب زده به طرفشان دویدم و سعی کردم ایلیا را محکم به خودم بچسبانم:

- "تو بیجا می کنی که دایه ی مهربان تر از مادر شدی! ایلیا بی سروصاحب نیست که تو

حضانتش رو بگیری! دفعه ی آخرت هم باشه که به امان من توهین می کنی آرمان

ثابت!"

ایلیا فریاد زد:

- "دَفا نکنین! می تَسَم....." (=دعوا)

و دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و چشمانش را محکم برهم فشرد، مادرم

فورا به طرفش آمد و سعی کرد او را از میان ما بیرون بکشد:

- "خواهش می کنم بس کنید، با هردوتونم! الان وقت این حرفا نیست، ملاحظه ی این

بچه رو بکنید."

ایلیا نیز سرش را توی سینه‌ی مادرم فرو کرد و پناه گرفت، به طرفش رفتم:

- "مامان لطفا بگو منظور آرمان از این که می‌گه من واسه امان کرم سرقلابم چیه؟ امان چنین چیزی گفته یا این داره از خودش حرف درمیاره؟"

مادرم بغض کرد و رویش را از من گرداند:

- "بسه رؤیا خواهش می‌کنم، آرمان داره چرند می‌گه...."

آرمان پوزخندی زد و از هردوی ما روی گرداند. نمی‌دانم آیا این جووری رفتار می‌کرد که نسبت به شنیدن حقیقت حریص تر شوم یا واقعا نگران رابطه‌ی من و امان بود؟

- "نگران نباش مامان زری، هر حرفی به این راحتی روم اثر نداره، بذار بدونم هرچی که هست، این جووری خیالم راحت تره که چیزی پنهون نمونده."

بی‌چاره مادرم، نگرانی و استیصال را می‌شد در ذره ذره‌ی صورتش دید:

- "چیز مهمی نبود، توی عصبانیت یه چیزی پروند که مطمئنم خودش هم اعتقادی بهش نداشت."

قانع نشدم:

- "کامل تعریف کن مامان، خواهش می‌کنم."

برایش سخت بود ولی چاره‌ای نداشت:

- "تقصیر خودمون شد، وقتی امان فهمید که پدرش مهم‌ترین دارائی‌هاش رو به من بخشیده و دست پسرش رو کاملا خالی گذاشته، بابت تمام بلاهایی که سرش آورده بودیم بهمون توهین کرد، ایرج هم با بی‌ملاحظگی عشق بینتون رو به رخس کشید تا دیگه بیش‌تر از این سرزنش و توبیخ‌مون نکنه ولی اون برای این که تودهنی به پدرش بزنه عشقت رو انکار کرد، ایرج گفت خبر از تمام رابطه‌هاتون داره و اونم...."

همون چیزی رو گفت که از آرمان شنیدی.... توقع نداری که جلوی ما دونفر دم از عشقت بزنه؟! "

آنگاه با ناراحتی از ما روی گرداند و ایلیا را با خودش برد به سمت پذیرایی.

تحت هیچ شرایطی امان حق اهانت به من را نداشته، ولی خوب که فکر می‌کنم وقتی فشارها آن قدر زیاد می‌شود که منطق و احساسات را درهم می‌شکند نمی‌شود انتظار بیش تری داشت. حق با مادرم بود؛ امان هر قدر هم که از پس تمام مشکلات گذشته با اقتدار روی پایش ایستاده باشد، درونی آسیب دیده با زخم‌های غیرقابل ترمیم دارد. حتی نمی‌توانم او را با خودم مقایسه کنم، مادر و پدر من پس از گذشت ایامی تلخ و پر رنج و اندوه به هر حال به سویم بازگشته‌اند، حال آن‌که از مادر او جز مشتی خاکستر و از پدرش جز عمارتی ویران چیزی باقی نمانده....

به آرمان نگاه کردم و او بی دعوت شروع به صحبت کرد:

- "فهمیدی چی شد؟ تنها چیزی که براش مهمه به چنگ آوردن میراثیه که فکر می‌کنه به تاراج رفته و گرنه تو براش همون چیزی هستی که گفته نه بیش تر."

نمی‌توانستم چنین حرفی را تحمل کنم، بی‌اختیار به دفاع از او برخاستم:

- "اون تا مدت‌ها وکالت تام‌الاختیار ازم داشت، حتی همین حالا هم ازم وکالت داره، هرچند محدود ولی کاملاً دسترسی به حساب‌های بانکی و سند املاکم داره. اگه مال دنیا براش ارزش داشت و می‌خواست از طریق من سوء استفاده کنه دستش کاملاً باز بوده و هست."

- "شاید باورش برات سخت باشه ولی مطمئن باش امان اهل حساب و کتابه.

مطمئناً به ظاهر پایبند به سری اصول شرعی هست، حروم و حلال سرش می‌شه، پس هرگز دست به کلاهبرداری نمی‌زنه، امکان نداره مثلاً از وکالتش سوء استفاده کنه و اموات رو بالا بکشه پس از این نظر صددرصد قابل اعتماد، اما اگه این مال و ثروت

از یه طریق کاملاً شرعی به دستش برسه چه طور؟! فکر نمی‌کنی مثلاً ازدواج با تو می‌تونه اون رو به تمام ثروتی که متعلق به توئه برسونه؟ بدون این که کسی بازخواستش کنه یا اسم کلاهبردار روش بذاره یا حتی نیازی باشه جواب خدا رو بده مثلاً؟! "

حرف‌هایش بوی منطق می‌داد، منطقی کاملاً قابل قبول:

- "بله، این در صورتیه که من یه جووری سر به نیست بشم، وگرنه تا کی می‌تونه کنار زنی زندگی کنه که به گفته‌ی تو در حد کرم سر قلابه برایش نه عشق و زندگی؟ ضمناً، هنوز که چیزی از اموال مادرم به من نرسیده جز همون خونه‌ای که خودش به نامم کرد."

- "نمی‌دونم.... من واقعا نمی‌دونم که این مسئله رو چه جووری برای خودش حل کرده هرچند که هرگز احتمال نمی‌دم مثلاً بخواد سر به نیست کنه، ولی از این که تو درباره‌ی احساساتش اشتباه فکر می‌کنی مطمئنم، مخصوصاً این که مدام می‌شنوم آمریکاست. اون کی وقت و فرصت داره که کنار تو باشه؟ یا شاید هم عمداً ازت دوری میکنه!"

وای خدایا.... چرا حرف‌هایش تا این حد دلم را می‌لرزاند؟ چرا شک ندارم که حقیقت را می‌گویند؟ ای وای امان تو چه بر سرم آورده‌ای؟!

- "رؤیا بهتره تا دیر نشده نشونش بدی که اون قدرها هم سهل‌الوصول نیستی و هرگز اجازه نمی‌دی ازت سوء استفاده کنه. رؤیا.... می‌شنوی چی می‌گم؟ یا عشق گوشاتم مثل چشمت بسته؟"

نگاهم را از او گرفتم، لحظه‌ای پیش چشمم جان گرفت که پتویم زیر اشک‌هایش نمناک گشته بود، لحظه‌ای که بیرون از حیاط شاه عبدالعظیم درآغوشم کشید و از ته دل گریست....

- "امان هیچ نیازی به مال و اموال من نداره، اون تو اوج جوونی بارها و بارها سر زندگیش ریسک کرده؛ اسارت کشیده، جبهه رفته.... آرمان خان! همیشه نمی تونی آدم‌ها رو با ملاک‌ها و معیارهای خودت بسنجی چون یه جاهایی جور درنمیاد. امان اگه دنبال مال دنیا بود این همه با مناعت رفتار نمی کرد."

برایش سخت بود هضم این حرف‌ها:

- "خب البته این جورهم نیست که نیازی به مال و اموالت نداشته باشه، چون اون عملاً الان دستش خالیه و یه جورهایی زیرمنت خاله و شوهرخاله‌ی آمریکاییشه. درسته که توی جاهای پرخطر حضور داشته ولی حالا که زنده برگشته باید زندگی کنه، این شعار همیشه‌ی خودشه."

- "اشکالی نداره، اگه امان نیازی به وجود من داره تا به مال و اموالش دسترسی پیدا کنه من با کمال میل کمکش می کنم."

دیگر چیزی نگفت، فایده‌ای نداشت حرف زدن درباره‌ی کسی که اگر تمام خطاهای دنیا را برایش ردیف می کرد همچنان از او دفاع می کردم.

با این حال حرف‌های آرمان تأثیر خودش را در ناخودآگاه ذهنم گذاشته بود، مدام به این فکر می کردم که چه شد امان با این عجله عقده‌مان را ثبت کرد ولی حتی نماند تا از چشمه‌ی وصالم جرعه‌ای بنوشد؟ اگر من کرم سر قلابم و او نیز اهل حساب و کتاب، پس خانه‌ی جمشیدیه چه می گوید؟ اشک‌هایش که همیشه بوی حقیقت داشته، نگاه مشتاق و شیدایش.... چه طور باور کنم که عشقی در کار نیست؟ مگر می شود او فقط مرا واسطه‌ی رسیدن به اموالی بداند که حق اوست یا حتی اموالی که هیچ ربطی به او ندارد؟

برای اولین بار تصمیم گرفتم سری به گاوصندوق خانه بزنم، جایی که تمام اسناد و مدارک نگهداری می شد. سند خانه را برداشتم و نگاهی به تمام برگه‌هایش انداختم، حس می کردم باید دنبال یک موضوع غیرعادی بگردم، اگر امان اهل حساب و کتاب

است طبیعتا باید یک جای کار این خانه بلند، نمی دانم چرا چنین فکری می کردم.
نهایتا تصمیم گرفتم سند را ببرم پیش آقارضا تا نظر کارشناسی بدهد....

آقارضا سند را گرفت و کمی این طرف و آن طرفش کرد:

- "الان می خوای چیکار کنی؟"

- "هیچی، می خوام ببینم اگه الان بخوام بفروشمش مشکلی نداره؟"

سری تکان داد و همان طور که برگه ها را سرسری نگاه می کرد گفت:

- "نه، چه مشکلی؟ اگه مشتری داری...."

و یکدفعه ساکت شد، نگران شدم و به برگه ای که توجهش را جلب کرده و کلامش را
بریده بود نگاه کردم....

- "چیزی شده آقارضا؟"

ابروانش درهم گره خورد:

- "این خونه تو رهن بانکه...."

انگار آب یخ ریخت روی سرم:

- "یعنی چی اون وقت؟"

کمی فکر کرد و نگاه نگرانش را به من دوخت:

- "امان چیزی در این باره به خودت نگفته؟"

- "نه، هیچی...."

- "اون از تو وکالت داشته برای کارهای ملکی و بانکی، پس می تونسته چنین کاری
کنه.... ظاهرا روی سند این خونه یه وام بزرگ گرفته که رقمش رو باید از خودش
بپرسی."

صدایم را بی اختیار بالا بردم:

- "رقمش مهم نیست، دلیلش برام مهمه! تا جائی که من می دونم اگه نتونه یا نخواد اقساط وام رو بپردازه بانک می تونه خونه رو تصاحب کنه، نه؟!"

این بار او نیز کمی صدایش را بالا برد درحالی که اصلا عصبی به نظر نمی رسید:

- "آخه کدوم احمقی خونه رو به اسم یکی می کنه و بعد چنین بازی مسخره‌ای سرش درمیاره؟ مگه تو مجبورش کرده بودی که این عمارت رو بهت بده؟"

- "نه! ولی در این صورت من دیگه هیچی تو دستم نیست... هم ویلای شمال رو از دست دادم و هم این جا خونه‌ای برام وجود نداره درحالی که امان می تونه با وامی که رقمش بالاست یه کاسبی توپ راه بندازه و چیزی بیش تر از این خونه گیرش بیاد!"
با نگاهش برایم خط و نشانی کشید:

- "استغفرالله... رؤیا ببین چه جووری داری تهمت می زنی به اون بنده خدا؟! امانی که من می شناسم خیلی با معرفت تر از این حرف‌هاست، ضمنا خدا و پیغمبر سرش می شه و هیچ وقت یه همچین کار وحشتناکی نمی کنه. اصلا چرا از خودش نمی پرسی؟"

دیگر به چشمان خودم هم شک داشتیم، امان که جای خود دارد:

- "بپرسم که چی؟ بگم انگیزه‌ت چیه که سرم کلاه می ذاری؟"

- "نمی دونم... من فکر می کنم تو داری اشتباه می کنی. شرایط برات جووری جفت و جور شده که به نظر می رسه امان سرت کلاه گذاشته ولی اگه همه‌ی جوانب امر رو در نظر بگیری نمی تونه این طور باشه. این سند پیشم باشه تا ببینم چیکارش می شه کرد. فردا یه سر می رم بانک، تو هم فعلا به چیزی فکر نکن، به امان هم هیچی نگو تا ببینم چی می شه."

باز هم خداراشکر که آقارضا را دارم، وگرنه باید در این آشفته بازار چه خاکی به سرم می‌ریختم؟

قبول کردم درحالی که بی اختیار اشک می‌ریختم، نمی‌خواستم بار دیگر از امان رودست خورده باشم، من این بار امان را با تمام زندگی‌ام می‌باختم چون بدون او دیگر امکان ادامه‌ی حیات برایم وجود نداشت، ترجیح می‌دادم بمیرم تا این که درسودای یک عشق سیاه و تاریک ذره ذره آب شوم. کاش یک دختر فقیر بودم و هرگز کرم سر قلاب نمی‌شدم....

حدس آقارضا درست بود و امان یک وام کاری با مبلغ بسیار بالا روی سند این خانه گرفته بود ولی قطعاً می‌توانست در صورت سود دهی ظرف کم‌تر از یک سال به سه چهار برابر یا حتی بیش‌تر برسد بدون این که خانه از دست برود. آقارضا ایده‌ی خودش را مطرح کرد:

- "مطمئن باش امان اون قدر عاقل هست که هم خونه رو حفظ کنه و هم سرمایه‌گذاریش رو توسعه بده. اون خوش فکر و باهوشه، خیلی سریع پیشرفت می‌کنه مطمئن باش. نباید اونو احمق فرض کنی که مثلاً با نپرداختن اقساط وام، خونه رو از دست بده. این جوریه هم خودش متضرر می‌شه هم اعتبارش رو از دست می‌ده و دیگه نمی‌تونه وام بگیره، بهش اعتماد کن."

آقارضا گویا درد مرا نمی‌فهمید که همه چیز را فقط به مسائل مالی ربط می‌داد:

- "مهم نیست، بدتر از ایناشم از دست بدم مهم نیست آقارضا.... من فقط می‌خوام بدونم اگه حتی کلکی هم زیر سرش نیست و تمام کارهایش با حساب و کتابه، چرا به من چیزی در این باره نگفته؟ چرا ازم رضایت یا مشورت نگرفته؟ من باید با این امان چیکار کنم که هنوز نمی‌دونم چی تو کله‌شه؟"

تازه فهمید دردم چیست، اما درمان من در حیطه‌ی تخصصش نبود، هرچند وقتی عصر همان روز سوده آمد دیدم فهمیدم که ترجیح داده فوق تخصص مغز و اعصاب را

بفرستد سراغم، فقط خداراشکر که دستیارش سلمی (تکنیسین دهان و دندان) نیامده بود!

سوده کمی درباره‌ی مسائل مختلف حرف زد و وانمود کرد که چیزی درباره‌ی سند خانه نمی‌داند، حتی وقتی از او پرسیدم آقارضا احيانا درباره‌ی چیز خاصی با او صحبت نکرده، لب و لوچه‌ای برچیدو گفت:

- "نه، درمورد چی مثلا؟"

و من فهمیدم که قطعاً می‌داند، و گرنه محال بود تا با منقاش از زیربانم حرف بیرون نکشد رهایم کند! خودم یک دستی زدم:

- "باز خدا رو شکر که ویلای اوشون هست، و گرنه احتمالاً به زودی باید آوارهی کوچه و خیابون می‌شدم. اون که دلش نمی‌سوزه به حاله؟ خونه هم از دست بره که بره، گور بابام لابد."

- "خل شدی رؤیا؟ تو زنشی خونه‌ی تو خونه‌ی اون هم حساب می‌شه، کدوم مردی آخه با دست خودش زندگیشو نابود می‌کنه؟ شاید خواسته پیشرفت کنی!"

جوری نگاهش کردم که فهمید اصلاً نفهمیده‌ام که در جریان است! با توجه به تاریخ گرفتن وام، آن موقع هنوز عقد من و امان ثبت نشده بود:

- "به نظر تو می‌شه با یه دست نوشته زن کسی حساب شد؟!"

فکر می‌کنم برای فرار از پاسخ دادن به این سؤال مهم بود که ناگهان سؤال بی‌ربطی مطرح کرد:

- "راستی، ببینم جواب آزمایشت رو گرفتی؟"

درغافلگیر کردنم کاملاً موفق بود:

- "کدوم آزمایش؟!"

- "پاتولوژی رومی گم دیگه."

- "ای وای اصلا یادم نبود!"

- "ای دیوونه! اون آزمایش خیلی مهمی بود، چه طور تونستی این قدر بی خیال باشی؟ حداقل یه ماه از موعدهش گذشته."

چی؟ یک ماه؟!!

برای یک لحظه قصه پردازی امان از دادگاهی که در آن باخته بود و همه‌ی حالات غمگین اش از نظرم گذشت نتوانستم جمع بندی درستی از وقایع پیش آمده‌ی اخیر داشته باشم، فقط ناگهان از جا پریدم و رفتم سراغ گوشی تلفن، اول زنگ زدم بیمارستان و سراغ جواب آزمایشم را گرفتم، آن‌ها هم بعد از کلی این طرف و آن طرف کردن بالاخره گفتند که آقایی آمده و جوابش را گرفته ورفته، حالا باید با امان تماس می‌گرفتم.... آخرین باری که با او حرف زده بودم تقریبا یک هفته پیش بود، آن موقع هنوز به دیدن مادرم نرفته بودم و حالا نمی‌دانستم با شنیدن صدایش چه واکنشی خواهم داشت، مخصوصا با این همه گندی که زده و به روی خودش نیاورده.... شماره اش را گرفتم، وقتی گوشی را برداشت نتوانستم در برابر غلیان احساساتم مقاومت کنم:

- "سلام امان...."

- "سلام عزیزدلم، چهطوری؟"

آه.... چه طور می‌توانی تحت هرشرایطی مست و مدهوشم کنی؟...

- "چه می‌پرسی از این حال خرابم؟"

- "فدای حال خرابت! خودم می‌سازمت."

- "لازم نکرده، فعلا خراب کاری‌ها تو جمع و جور کن ساختنت پیشکش!"

فکر کرد شوخی می کنم، خندیدید.... بمیری که این قدر خنده‌هایت آتشم می زند لعنتی!....

- "کی میای ایران؟"

- "این دفعه یه راست رفتی سر اصل مطلب؟"

- "نه دقیقا، اصل مطلب یه چیز دیگه ست."

- "یعنی چیزی مهم تر از دیدار عشقت هم وجود داره؟ «ای عاشق دیوانه‌ی من خوابت

هست»؟!!"

- "زیاد چرت نگو نارسیس، یه چیزی رو فراموش نکردی؟!"

کمی فکر کرد:

- "چی رو عزیزم؟"

- "یه مسئله‌ی مهم و حیاتی رو درباره‌ی من."

- "رویا سر به سرم نذار! الان حضور ذهن ندارم، واضح تر حرف بزن، چی می‌خوای

بگی؟"

- "منظورم جواب پاتولوژی‌ه!"

سکوت کرد....

- "چرا ساکت شدی؟ هنوز هم ناواضح صحبت می‌کنم؟"

- "نه... کاملا روشنه!"

- "تو جواب آزمایشم رو گرفتی؛ اما چرا در این باره چیزی بهم نگفتی؟"

- "مهم نبود، نیازی ندیدم بهت بگم."

- "اما من به جوابش نیاز دارم، خوب یا بدش مهم نیست، توحق نداشته‌ی چیزی رو در

مورد خودم ازم پنهون کنی، همین امروز بیا اینجا!"

وبلافاصله پس از این حرف گوشی را سرجایش گذاشتم. چند ثانیه‌ای نگذشته بود که تلفن زنگ زد، سوده با تعجب نگاهم کرد:

- "چته دختر؟ چرا این قدر عصبانی هستی؟ مگه کرجه که همین امروز بیاد اینجا؟!"

گوشی را برداشتم و پیش از آن که امان فرصت کند چیزی بگوید قاطعانه گفتم:

- "با اولین پرواز میای ایران، حرفم نباشه!"

- "باشه عزیزم، فقط عصبانی نباش بینم موضوع چیه؟ این همه وقت باهم در تماس

بودیم و تو یه دفعه امروز راجع به موضوعی حرف می‌زنی که از یه ماه پیش اتفاق

افتاده."

- "خب تازه همین امروز یادم اومده."

- "خودت جواب خودت رو دادی! فکر کن من هم یادم نبود، حالا چرا این قدر عصبانی

هستی؟"

- "فراموشی من با تو زمین تا آسمون فرق داره، تو جوابی رو می‌دونستی که اگه خوب

و مثبت بود، دونستنش می‌تونست منو به زندگی برگردونه، اگه هم خطرناک و

ناامیدکننده بود برای درمان خودم سریع تر اقدام می‌کردم. تو سکوت کردی و این

خیلی معنی‌ها داره."

کمی مکث کرد....

- "باشه، میام ایران برات همه چیو می‌گم. بذار به حساب خیرخواهیم، این فاصله‌ای که

بین جواب آزمایش تا شروع درمانت افتاده هیچ تأثیری توی روند درمانت نداشته و

من هم ترجیح دادم بهت فرصتی بدم تا ذهن و روحیه‌ت بازسازی بشه و با انرژی

کامل شروع کنی."

نگران شدم:

- "تا اومدنت صد جور فکر و خیال می کنم، امان بهم بگو جوابم چیه؟"

- "من جوابت رو آوردم آمریکا، به متخصصین درجه یک نشون دادم، برات وقت عمل گرفتم.... من چیزی رو فراموش نکردم عزیزم فقط بهم اعتماد کن."

وقتی این جوری با من حرف می زد تمام ذهنیاتم درباره اش خط می خورد، یکپارچه عشق می شدم و هستی....

با این حال وقتی تماس را قطع کردیم دوباره افکار منفی به سویم هجوم آورد، دستم را روی شقیقه هایم گذاشتم و فشردم، پاک به هم ریخته بودم، اگر جواب آزمایشم نشان از وخامت اوضاعم داشته باشد چه طور؟ این آدمی که آرمان می گوید اهل حساب و کتاب است و مرا کرم سر قلاب می بیند، روی من چه حسابی باز کرده؟

*حافظ

تصمیم گرفتم خودم ته و توی ماجرا را درآورم و منتظر امان نمانم. به همراه سوده تا بیمارستان رفتیم و بعد از کلی این در و آن در زدن و پرداخت یک هزینه ی اضافه برای بازخوانی لام آزمایشگاه، نتیجه را یک هفته بعد گرفتیم و خودم به تنهایی بردمش پیش خانم دکترم و از او خواستم همه چیز را بی کم و کاست بگوید؛ چون من همراه ندارم و تنها کسی هستم که می توانم به خودم کمک کنم، او نیز پذیرفت و به ناچار همه چیز را گفت:

- "متأسفانه نتیجه آزمایش شما مشکوک به سرطان رحم، ولی احتمالات دیگه ای هم هست."

این حرف مثل دنیایی بود که بر سرم خراب می شد:

- "یعنی چی؟! یعنی می خواین بگین که من دیگه نمی تونم بچه دار شم؟"

سری به تأسف تکان داد:

– "معمولا توی موارد مشابه شما مجبور می‌شیم به هیسترکتومی. * شاید حتی بعدش نیاز به شیمی درمانی هم باشه ولی فعلا همه‌ش در حد حدسه...."

نمی‌توانستم آنچه را که می‌شنوم باور کنم، با این حساب امان چرا باید آن روز با عجله عقده‌مان را ثبت می‌کرد؟ آیا نام من در شناسنامه‌اش امکان یک ازدواج خوب و سالم و خوش آتیه را از او نمی‌گرفت؟ چه فایده دارد که دل خوش کند به عقدی که جز یک نام و امضا ثمر دیگری برایش ندارد؟ حالا دیگر حرف‌های آرمان هم برایم لحظه به لحظه پررنگ‌تر می‌شد، کرم سر قلاب، حل مشکل سربه نیست شدنم، عمارت جمشیدیه....

او خودش را صاحب آنجا می‌داند که روی سندش وام گرفته! جز این چه می‌تواند باشد؟ حالا می‌فهمیدم چرا آرمان گفت کار امان در رابطه با معاوضه‌ی عمارت با ویلا شبیه یک سرمایه‌گذاری پر سود است! آقارضا هم گفت که امان خوش فکر و باهوش است و می‌تواند سرمایه‌گذاری‌اش را توسعه دهد. حالا او روی من سرمایه گذاشته، من به او اعتماد کرده‌ام، به عقدش درآمده‌ام و حالا به زودی جام وداع را سرخواهم کشید و امان به تمام اموالی که در اختیار من است خواهد رسید، چرا که گذشته از سهم‌الارثی که از من به خودش می‌رسد، پسر من نیز محجور است و به قیم نیاز دارد و چه کسی بهتر از ناپدری‌اش که حقوق‌دان هم هست؟

اکنون مرگ را پیش رویم داشتیم و از امان جز کابوسی تلخ و جانسوز برایم باقی نمانده بود، اصلا نمی‌توانستم بار دیگر به او خوشبین شوم حال آن که اعتماد به او تنها سرمایه‌ی هستی‌ام بود. چنان روح و جسمم درهم خرد شده بود که احساس می‌کردم باید فرار کنم و به گوشه‌ی دنجی پناه ببرم تا با خدای خود خلوت کنم، دیگر حوصله‌ی هیچ کسی را نداشتم، فقط هر بار که ایلیا با آن سکوت سنگین و چشمان لبریز از سؤالش به من می‌نگریست و علت پریشانی‌ام را با زبان کودکانه‌اش می‌جست، احساس می‌کردم برای هیچ کس تا این حد دلم نمی‌سوزد، ای وای ایلیای بی‌چاره‌ی

من! تو پس از من چه کار خواهی کرد؟ با اندوه جانسوز بی‌مادری در این دنیای بی‌رحم
حقه‌باز چگونه کنار خواهی آمد؟

همواره بغض تلخی گلویم را در خود می‌فشرد، هر بار که بی‌صدا و آرام می‌گریستم ایلیا
را پشت خلوتم غمگین و دل‌تنگ می‌یافتم، نه او چیزی می‌پرسید و نه من حرفی
می‌زدم، فقط اشک‌های ما باهم سخن می‌گفت، حس مادری را داشتیم که می‌خواهد
طفلش را از شیر بگیرد....

زخم آخری داشت از پا درم می‌آورد، همه‌ی دفترهای اشعار و خاطرات گذشته‌ام مشت
کلمات سیاه و بی‌معنی جلوه می‌کرد، از دنیا و آدم‌هایش دیگر چیزی نمی‌خواستیم چرا
که می‌دانستیم به زودی از این دیار هجرت خواهیم کرد....

این روزها گاهی دخترکان کوچک دو-سه ساله‌ای را می‌بینم که میان باغچه‌های خانه
بازی می‌کنند و به رویم می‌خندند ولی وقتی به سویشان می‌روم ناپدید می‌شوند و
می‌بینم که جای دیگری هستند، پشت پنجره‌ها یا گوشه‌ی دیگری از حیاط.... مثل این
است که دارم دچار خیالات و اوهام می‌شوم ولی دیگر به حضور این فرشتگان کوچک
عادت کرده‌ام، انگار یک عمر است که می‌شناسم‌شان، شاید هم به همین دلیل است
که به هیچ روی از دیدنشان دچار وحشت یا حیرت نمی‌شوم، وقتی در گوش هم صحبت
می‌کنند و به رویم می‌خندند من نیز به آن‌ها لبخند می‌زنم، درست مثل این که به
گهواره‌ی نوزادی‌ام بازگشته باشم، حتی وقتی توی حیاط ایستاده‌ام این دخترکان
شوخ و زیبا از پشت پنجره‌های اطاق‌ها نگاهم می‌کنند و یواشکی مرا با انگشت نشان
می‌دهند و باز هم می‌خندند، می‌خندند، می‌خندند!....

آه خدایا چقدر خسته‌ام، زمین برایم تنگ و کوچک شده، انگار اسارت خاک نمی‌خواهد
دست از سرم بردارد، مثل بادبادکی هستم که میل رها شدن در اعماق آسمان را دارد
ولی رشته‌ای باریک مرا به دست کودکی بسته که تا دل از من نبرد رها نخواهم شد....

*هیسترکتومی: عمل خارج کردن رحم از بدن

«مرگ عاشق»

مسخره است، نه؟ نشسته‌ام اینجا مقابل یک مشیت دفتر و ورق پراکنده که به هر کدام نگاه می‌کنم نام امان گوشه و کنارش می‌درخشد! ضدقهرمان زندگی مزخرف و پر رمز و رازم که جایگاهی برتر از قهرمان داشت برایم....

معلوم نیست دنبال چه می‌گردم؟ کورسویی از امید یا ردپایی از عشق؟!

کجا اشتباه کرده‌ام که کارم به اینجا کشیده؟ کسی که باید ببخشد و بخشیده شود کیست؟ ایرج؟ فرامرز؟ زری؟ رامونا؟ امان؟ من؟.....

کدام‌مان خطای بیش‌تری داشتیم؟ کدام‌مان سزاوار بخششیم؟ خدایا کجای دنیایم را نانوشته گذاشتی تا خودم کاملش کنم؟ یک عمر قضاوت کرده‌ام بدون این که متهم حاضر باشد، هربار فهمیدم قضاوت‌هایم بوی فریب دارد، بوی اشتباه! حالا بازهم قضاوتی دیگر....

این بار جای متهم و دادستان عوض شده، این بار مهم‌ترین تصمیم زندگی‌ام در پیش است، شاید هنوز دیر نشده باشد، شاید هنوز راه برگشتی باشد، دست‌کم می‌توانم با اطمینان رشته‌ای را بگسلم یا محکم‌تر گره بزنم. باید دفاعیه‌ی امان را بشنوم؛ دروغگوی قهاری که یک عمر با جا به جا کردن یک حرف ناچیز دنیایم را ویران کرده و عین خیالش هم نیست!

اکنون منم و یک بغل دفتر و دست‌نوشته که متعلق به ذهن و اندیشه‌ی من است، خودم نوشته‌ام بدون این که او حضور داشته باشد، تماشای استدلال‌های ساده و

پیچیده‌ی خودم است، مقدمات را کنار هم چیده‌ام و به نتایجی که قاعدتا باید گرفته شود رسیده‌ام....

اما این‌ها چقدر ارزش دارد وقتی خودش نیست تا یک بار برای همیشه ذهنم را از تمام این سؤال و جواب‌های گزنده خلاص کند؟

«تنها شانس زندگی من توئی، اگه به روم لبخند بزنی....»

«دست‌وپا زدنت بی‌فایده ست؛ تو قلب من جایی برای تو وجود نداره، امان تو هیچ راهی به قلب من نداری؛ هیچ راهی!»

«پیشم بمون رؤیا! بهت نیاز دارم... عاشقتم.... عاشقتم.....»

«حق داری باور نکنی، ولی کی به من حق می‌ده؟»

«پس ازت فاصله می‌گیرم و راهم رو برای همیشه ازت جدا می‌کنم تا دیگه خط موازیت نباشم....»

«پس بگو بدونم گناه این خدایی که می‌گی توی کدوم نامه‌ی عمل نوشته می‌شه وقتی بتی مثل تورو می‌سازه و به من دستور می‌ده که نپرستم؟»

«این تویی که داری از عشق خودت دیوونه می‌شی نارسیس!»

«تو به زودی با میل خودت به یه دام دیگه پا می‌ذاری حتی اگه تمام حواست رو جمع کنی.»

«صبر نمی‌کنم تا تو برام خط به خط نقشه پیاده کنی!»

«ولی من صبرم خیلی زیاده رؤیا!»

«ولی من صبرم خیلی زیاده رؤیا!»

«ولی من صبرم خیلی زیاده رؤیا!»

... بیایید ای خاطرات در هم من! می خواهم شما را دور بریزم، چرا که دیگر در چشم من ارزشی ندارید، حالا دیگر از همه چیز بیزارم، از شعرهایم؛ از نوارهایم؛ از قصه‌ها و نقاشی‌هایم؛ از خیالی که نقش می‌زدم؛ از ترانه‌هایی که زمزمه می‌کردم... اکنون در آخرین سطر ایستاده‌ام و تمام خطوط زندگی پشت سر من است...

خدایا! کدام ستاره بود که به رویم چشمک می‌زد و تو خاموشش نکردی؟ کدام نسیم بر گیسوانم چنگ می‌زد و تو فرو نشانیدی؟

حالا دیگر عشق در قلب خسته‌ی من می‌میرد، زندگی را باور ندارم، همه چیز شوخی ست، یک شوخی تلخ! یک دروغ گزنده... خنده‌ها بوی مرگ می‌دهند، گریه‌ها بوی خنده می‌دهند، از چرخش زمین خنده‌ام می‌گیرد، از رویش گل‌ها گریه‌ام!...

همه چیز در تکاپوست، یکی کار می‌کند؛ یکی بچه شیر می‌دهد؛ یکی به خاطر یک عروسک گریه می‌کند، یکی با شانه‌ای کوچک گیسوان بلند خود را پریشان می‌کند! نسیم‌های بهاری سرخوشانه می‌وزند، مهتاب به روی صحرا لبخند می‌زند و دریا میلی به رنگ غروب خورشید ندارد. آن دورها، آنجا که بادبادکها می‌رقصند، آنجا که چوپان گله‌ی خود را برسینه کش کوهستان عروج می‌دهد، شاید نسیمی باشد یا ستاره‌ای؛ اما دور، همیشه دور است!

خدایا! ویرانه‌های قلبم را به تو می‌سپارم، پس از من آن را دریایی کن موج که سربه صخره‌های غم بکوبد دیوانه‌وار و وحشی... پس از من قلبم را غروبی کن آتشین تا بهانه‌ای باشد برای عاشقانی که در ساحل حسرت می‌گریند، پس از من قلبم را برگ خشکیده‌ای کن که وقتی پرستویی خسته زیر اندوه خزان جان سپرد، آهسته ورقصان و پیچان بر پرهای یخ بسته‌اش بنشیند... دلم را به تو می‌سپارم، دلم را نگهبان

باش*....

*متن از: نویسنده (لیلی تکلیمی)

«فصل امتحان»

نمی دانم چندروز گذشته، ولی امروز امان تماس گرفت و گفت که از آمریکا برگشته و می خواهد امروز به دیدنم بیاید. صدای زنگ که بلند می شود فوراً به بهانه‌ی استقبال از او به حیاط می روم، نمی خواهم جلوی ایلیا حرفی درباره‌ی بیماری ام زده شود. تی شرت آستین کوتاهی با شلوار استریچ تنم است و موهایم را با کش مخملی ساده‌ای پشت سرم به شکل بوکله جمع کرده‌ام، میلی به خودآرایی ندارم ولی امان مثل همیشه حریصانه براندازم می کند....

– "سلام نازنین!"

– "سلام...."

جواب سردم نگرانش می کند و ابروانش را درهم می کشد و لبخند نیم بندی می زند:

– "چیه؟ اخماتو واکن! امانه‌ها؟ دشمنت که نیست!؟"

و پیش از آن که جوابی دهم مرا تنگ در آغوش می کشد و تا به خودم بیایم دندان‌ش را روی گلویم گذاشته و مختصر گازی می گیرد، حال عجیب و غیرقابل توصیفی دارم، انگار نمی خواهد دست از شیطنت‌های نوجوانی‌اش بردارد خون‌آشام جذاب من! بین حالا که از او به کلی ناامید و دلسرد شده‌ام چگونه با حسرتش آتشم می زند...

وحشت و نفرت و لذت یکجا به هم آمیخته و نزدیک است دیوانه‌ام کند، حالم اصلاً خوب نیست، کینه‌اش به طرز بی سابقه‌ای به قلبم چنگ می زند اما نمی دانم چه طورر هنوز قادر است بی اراده غرق لذتم کند!؟....

وقتی حس می کند خوب دلم را نرم کرده چانه‌ام را میان دو انگشتش می فشارد و ابروانش را به زیبایی درهم گره می کند و خیره می شود به چشمان لبریز از گلایه‌ام:

- "یه ماهه همدیگه رو ندیدیم؟! نمی خوام چیزی بگی؟ ناله‌ای، فغانی، از غم عشق، هجران...."

با حرص دندان به هم می‌ساییم، می‌خندد و منتظر می‌ماند تا بار دیگر نارسیس خطابش کنم، ولی من این بار محرومش می‌کنم از لذت شنیدنش:

- "همین قدر که تو داری از فراقم آب می‌شی کافیه!"

باز هم می‌خندد و در آغوشم می‌کشد:

- "آخ که من شهید این ذوالفقار زبونتم! اصلا مفقودالاثرتم، جانبازتم!"

و بازی‌هایش را از سر می‌گیرد که تا مرز جنونم کشاند....

سرم را از سینه‌اش برمی‌گیرم درحالی که سعی دارم به احساسات سرکشم لگام بزنم:

- "از دادگاہت چه خبر؟ اون بدبختی که بی‌گ*ن*ا*ه محکوم شد!؟"

نگاهش رنگی از دلخوری می‌گیرد و لبخند از لبش می‌رود و رهایم می‌کند....

- "چرا باهام مثل غریبه‌ها حرف می‌زنی؟! جنایت که نکردم؟! فقط رفتیم و جواب

آزمایشت رو گرفتیم، حالا این موضوع این قدر مهمه که عشق‌بازی رو کوفتم می‌کنی؟"

تقلا می‌کنم تا بر بغضم مسلط شوم، بغضی که این روزها به تلنگری بسته است:

- "چرا با این که می‌دونستی تو این عمر باقی مونده‌ی بی‌نهایت کوتاهم دیگه هیچی

به عنوان یه زن برات ندارم و حتی قادر به بچه دار شدن هم نیستیم.... با اون عجله

عقدم کردی؟ چرا امان؟"

چهره درهم می‌کشد:

- "کی چنین خزعبلاتی گفته؟ من اگه می‌خواستم به حرف اینا گوش بدم که جواب

آزمایشت رو نمی‌بردم آمریکا؟ بعضیا همیشه ساده‌ترین راه رو انتخاب می‌کنن بدون

این که به عواقبش فکر کنن ولی من دست رو دست نمی‌ذارم، مگه مُردم که تو به این چیزها فکر می‌کنی؟"

چرا خدایا؟ چرا هر قدر در خلوتم گلایه بارانش می‌کنم حالا که مقابلم ایستاده و این طوری بامن حرف می‌زند می‌خواهم برایش جان دهم؟ چرا همیشه در غیاب محکومش می‌کنم و در حضور، تبرئه‌اش؟!

- "بسه امان! من خوب می‌دونم که اینا واسه دلخوشی‌های یه آدم دم مرگه.... حالا می‌فهمم نعیمه چی می‌کشید وقتی می‌دونست دیگه هرگز بچه دار نمی‌شه."
- "وضعیت تو با نعیمه فرق داره، اینم مطمئن باش که اگه یه دونه گندم کاشتی یه خوشه درو می‌کنی، خدا که جای خود داره، حتی من هم می‌دونم برای نعیمه چی کار کردی، سلمی همه چیو بهم گفت."

نگاهم به زیر می‌افتد ولی حرف‌هایش عجیب دلگرمم می‌کند...

- "خدای نعیمه خدای تو هم هست، اگه درمون نعیمه رو تو چنگ تو گذاشت، درمون تو رو هم تو چنگ یکی دیگه می‌ذاره که حتی فکرشم نمی‌کنی. همیشه که معجزه رو توی نقاره نمی‌کنن؟ گاهی هم توی اطاق عمله، زیر تیغ جراح.... مهم اون دستیه که شفا می‌ده نه آستین."

چگونه باور کنم این مردی که این چنین درباره‌ی اراده‌ی خداوند حرف می‌زند اهل دنیا و حساب و کتاب‌های زمینی باشد؟

- "تو فقط با من راه بیا عشق من! بذار هرکاری که لازمه برات بکنم تا با چشم خودت ببینی که هیچ مشکلی نیست و می‌تونی علی رو به دنیا بیاری!"

علی؟! من کی درباره‌اش با او حرف زده‌ام؟ چرا یادم نمی‌آید؟....

- "علی؟!.... چی می‌دونی راجع بهش؟"

لبخندی می زند:

- "خوابش رو دیدم... بهم نخندیا؟ باور کن اصلا اهل خواب دیدن نیستم، ولی خب..."

یه بار خواب دیدم خدا یه پسر خوشگل بهمون داده، تو صداش می زدی علی!"

من نیز نمی توانم لبخندم را پنهان کنم، همزمان اشکی از چشمم می چکد و تمام

گله هایم، تمام شعر و ترانه های تلخم از یاد می رود:

- "از همون اردوی سولقون باهام بوده، خیلی شبیه توئه، چشماتش مثل تو سیاهه،

موهاتش مثل تو نیمه مجعد و مواجه، عین خودت... شیطون و شروره...."

وچشمانم می سوزد... دست هایم را مقابل دهانم می گیرم تا لرزش لب هایم را پنهان

کنم، نرم درآغوشم می گیرد و به کمرم دست می کشد:

- "مطمئنم که خوب می شی نازنین، با بهترین خانم دکتری که توی واشنگتن

می شناسم صحبت کردم، آزمایش و عکس هات رو دید و گفت که احتمالاً یه فیبرومه

که با یه عمل جراحی حله."

حیرت تمام وجودم را می گیرد:

- "ولی خانم دکتر خودم گفت که مشکوکم به سرطان؟"

لبخندی اطمینان بخش بر لبش می نشیند:

- "درسته، اما در مراحل اولیه ست و فیبروم باعث خیر شده که فوراً تشخیص داده

بشه. اینه همون معجزه های که گاهی کنار گوش ماست ولی دیر باورش می کنیم. علت

این که خانم دکتر نتونسته به جواب درستی برسه همینه که این یه مورد خیلی نادره،

اگه این فیبروم نبود هیچ وقت کارت به کورتاژ تشخیصی نمی کشید که یه سرطان

خطرناک رو توی اولین مراحلش تشخیص بدیم. حالا ما باید فیبروم رو برداریم و

بعدش یه دوره ی درمانی خواهی داشت، اگه قدم به قدم با کارهایی که بهت می گیم

جلو بیای همه چی درست می شه بدون این که نیازی به هیستریکتومی داشته باشی، فقط لج نکن جون امان، باشه؟"

سرم را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان می‌دهم، حاضرم جانم را بدهم تا علی را به دنیا بیاورم، پسرک زیبایی که هنوز دنیا نیامده دل من و پدرش را برده....

دستم را ابراز احساسات می‌کنم و خودم را سخت به او می‌فشارم، هرکاری می‌کنم یادم بیاید چه‌ها می‌خواستم به او بگویم فایده‌ای ندارد، فقط عشق است و مستی و یاد علی زیبایم....

با هم می‌روییم داخل و ایلیا که با جوجه‌اردک‌هایش وسط پذیرایی مشغول است به محض دیدن ما برمی‌خیزد و به طرف‌مان می‌آید و امان را جووری مخاطب قرار می‌دهد که انگار او را همین امروز صبح دیده:

- "بریم بس.... بسکت.... کت؟!!"

امان می‌خندد و به طرفش می‌رود و پیشانی‌اش را می‌بوسد:

- "ماشالا چه دراز شدی؟! همه‌ش یه ماهه ندیدمتا؟ معلومه بسکت بهت ساخته. بزنی بریم."

و دوتایی می‌روند بیرون، صدایش می‌زنم:

- "ایلیا جوجه‌ها؟!!"

اهمیتی نمی‌دهد و قدم‌هایش را تندتر برمی‌دارد تا وانمود کند که اصلا صدایم را نمی‌شنود.

از خدمتکارم می‌خواهم مراقب جوجه‌ها باشد، جوجه‌هایی که حضورشان کمک بزرگی کرده برای حذف مجسمه‌ها از ذهن ایلیا.

به سمت اطاق خواب می‌روم تا کمی به سرو وضعم برسیم، صدای توپ مرا پشت پنجره می‌کشاند، پرده را کنار می‌زنم و به تماشای بازی‌شان می‌ایستم. دوباره با خودم مرور می‌کنم، باید از او بپرسم چرا خانه را گذاشته رهن بانک و به من چیزی در این باره نگفته؟

ایلیا توپ را دستش گرفته و ده قدم می‌دود تا بیندازدش توی سبد، امان ساعدهایش را خلاف جهت هم حرکت می‌دهد:

- "رانینگه عالیجناب!"

چرا به من درباره‌ی مادرم این همه دروغ گفته؟ چرا؟!..... رابطه‌ی حلالی که مشابهش را به من نیز پیشنهاد داده چرا به فحشا تعبیر کرده، چرا؟!.....

همان طور که توپ را در بیل کنان به سمت حلقه می‌برد اجازه می‌دهد تا ایلیا توپش را بزند ولی چند قدم جلوتر دوباره آن را می‌گیرد و سه گام می‌رود و شوت می‌کند توی حلقه....

- "ایلیا ریباند!"

چرا مرا کرم سر قلاب نامیده؟ چه طور توانسته این قدر بد درباره‌ام حرف بزند؟

ایلیا فریاد می‌زند:

- "دبله!!"

و صدای خنده‌ی امان بلند می‌شود، به طرفش می‌رود و در آغوشش می‌کشد و یک دور درجا می‌چرخد....

بارها و بارها در مقابل سوده و مادر و خیلی‌های دیگر از او بد گفته‌ام، ابراز انزجار و تنفر کرده‌ام، او را باعث تمام بدبختی‌ها و گرفتاری‌هایم خوانده‌ام....

- "از همون جا شوت کن....."

و ایلیا با اعتماد به نفس پرتاب می کند، به تخته می خورد و به گل می نشیند! صدای کف زدن و تشویق امان بلند می شود:

– "شیییییره ایلیا!"

وقتی به دیدن مادرم می رفتم بدون اجازه ی او بود، حال آن که در عقدش بودم و طبق رساله ی احکام اجازه ی همسر برای خروج زن از خانه شرط شرعی است، گذشته از این که می دانستم او مخالف دیدار من و مادرم است، من رفتم بدون این که او را در جریان بگذارم، او نیز حق دارد مرا دقیقا طبق چارچوب هایم توبیخ کند، بگوید چرا حکم شرع را زیر پا گذاشتی و بی اجازه از خانه خارج شدی؟ چرا به من اعتماد نکردی؟ چرا اجازه دادی آرمان هرچه دلش می خواهد پشت سرم بگوید و تو را به شوهرت بدین کند؟

حالا هر دوی آن ها خسته از چند دقیقه دویدن و شوت کردن توپ، دست در دست هم به گوشه ی زمین می روند، ایلیا تقلا می کند به او بفهماند که بازی خودش بهتر است! امان نیز سخاوتمندانه می پذیرد و با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک می کند و طره های پریشان و به هم ریخته اش را کنار می زند....

چند روز خواهم توانست بدون او به زندگی ام ادامه دهم؟ چند ساعت؟ چند دقیقه؟....

از کجا معلوم که این قصه ها هم مثل عکس های توی پاکت پوچ و توخالی نباشند؟ مادرم چنان از این عکس ها برآشفته بود که فکر می کرد اگر به دستم برسد حتما نابود خواهم شد، چقدر تقلا می کرد پنهانش کند تا رابطه ام با امان به هم نریزد، ولی من خبر از همه چیز داشتم، این بار هم شاید پاکتی که آرمان نشانم داده حاوی یک مشت توهم بی پایه و اساس باشد، با دلایلی که اگر بشنوم خنده ام بگیرد که چرا این قدر نگران چنین چیز بی خودی بوده ام؟

ایلیا دستش را می کشد که باهم بیایند بالا ولی او سری تکان می دهد:

- "تو برو پیش مامان یورا! من یه ذره دیگه بازی می کنم میام."

چندبار آرزو کرده ام بررسی باشم که تو به موهایت می کشی؟ چندبار حسادت کرده ام به ساعتی که به مچت می بندی؟ چندبار خواسته ام اعدادی باشم که روی تخته ی کلاس با دست چپت می نوشتی؟ چندبار چندبار عشق من؟ حالا اگر من گوشه ای از محاسبات باشم چه اشکالی دارد؟ به آرزویم رسیده ام؛ نه؟! تو امان من، تو که اکنون بی هیچ مانعی مقابلم ایستاده ای و مرا می بوئی و می بوسی، تمام آرزوی منی! چگونه ببازمت به پای پاکتی که یک مشت عکس بی معنی و قصه ای پوچ در خود دارد؟ اصلا گیرم که این میان چیزکی هم بوده باشد، سهم «گذشت و اغماض» چه می شود؟ اگر هیچی نباشد و ببخشم، منت بخشیدنم را بر سر چه گذاشته ام؟! چرا از تو توقع داشته باشم که بهترین باشی ولی برای خوب بودن خودم چرتکه بیندازم؟!

ایلیا دوان دوان به سوی پله های ایوان می آید و از دید من پنهان می شود. امان نیز تک و تنها مشغول عشق بازی با توپ و حلقه می شود. لبخندی می زنم به اشتیاق کودکانه ای که انگار بر تمام دلبستگی های او غلبه دارد. دریل می کند و سه گام می رود و شوت می کند، نمی دانم چند دقیقه می گذرد که ناگاه میان بازی بی آن که بداند دارم نگاهش می کنم توپ را باخشم گوشه ای رها می کند و روی سکویی می نشیند و سرش را میان پنجه هایش فرو می برد و شانیه هایش تکان می خورد، لبخند از لبم رفته و ذهنم به هم ریخته؛ دارد گریه می کند؟!....

نمی دانم ذهن او درگیر چیست، بیماری کشنده ام؟ دادگاهی که باخته؟ مشکلم با مرگ من چیست اگر کرم سر قلابم؟ این گریه ی او برای هرچه باشد حتما از دلی پاک سرچشمه گرفته وگرنه چه کسی به خاطر به هم ریختن محاسبات اقتصادی اش اشک حسرت می ریزد؟

همه ی ما گاهی در زندگی متهم می شویم، گاهی وکیل و گاهی قاضی، گاهی نیز دادستانیم ولی معلوم نیست داد از که و برای چه می ستانیم؟ در کدام دادگاه؟ آیا تمام

دادگاه‌هایی که در آن حاضر می‌شویم عدل است؟ آیا در هر شرایطی انصاف را رعایت خواهیم کرد؟ گیرم که دادگاه عادلانه هم نباشد، آیا به متهم اجازه‌ی دفاع خواهیم داد؟ یا نکند فقط وقتی متهم هستیم دنبال دادگاه عادلانه‌ایم و وقتی در جایگاه دادستان یا قاضی باشیم فقط و فقط به آن چه که منفعت‌مان ایجاب می‌کند اهمیت می‌دهیم؟

نیمه شب است و نفس‌های گرم و عمیق امان هوای اطاقم را بهشتی کرده، دست به سینه به پهلوئی راست خوابیده و مژگان پرپشت و سیاهش بر گونه‌ها نشسته، فتنه‌ی روزگارم در خواب است، چه خواب معصومانه‌ای!.... دلم می‌خواهد تا صبح بر این چشمان سحرانگیز بوسه زنم ولی دلم نمی‌آید بیدارش کنم. وصالش شیرین‌ترین تجربه‌ی روح سرگشته‌ی من است و هنوز تمنّایش به قلبم چنگ می‌زند. بی‌سرو صدا غلتی به پهلو می‌زنم و آرام از تخت پایین می‌آیم. هنوز ریتم نفس‌هایش تغییری نکرده و انگار متوجه رفتنم نشده. شال حریر صورتی رنگی روی لباس خواب آستین رکابی‌ام می‌اندازم و از اطاق بیرون می‌روم.

هوای نیمه شب خنک و دلپذیر است و بلافاصله موها و دامن سبکم را به بازی می‌گیرد، بوی مهر می‌آید از این شهریور در حال گریز. بی‌اختیار یاد روزهایی می‌افتم که با نزدیک شدن به مهرماه هیجان و اشتیاق در دلم شعله‌ور می‌شد و من فکر می‌کردم به خاطر دوستانم است غافل از این که سودای اوست که همواره در سویدای جانم بوده، از زمانی که تاریخ دقیقش را نمی‌دانم....

روی اولین پله می‌نشینم و به ستارگان چشمک زن خیره می‌شوم، هنوز هم تماشای این همه سیاهی غم به دلم می‌نشانند حتی حالا که او در اطاق من خوابیده و لحظه لحظه‌های من آجرهای خیال اوست.

پیش از آن که صدای پایی بشنوم عطر حضورش را استشمام می‌کنم، چشمانم را می‌بندم و نسیمی را که از کنار موهایم می‌گذرد و طره‌های سرگردان را به صورتم می‌پاشد به درون ریه‌هایم می‌کشم....

- "نمی‌خواهی توبیخم کنی؟"

آرام برمی‌گردم تا مراقب شکستن بلور نازک سکوت‌م باشم، او اکنون می‌تواند نیم رخم را ببیند ولی من قصد نگاه کردنش را ندارم، موهایم پرده‌ای کشیده میان پلک‌های فرو افتاده‌ام و نگاه بی‌قرار او:

- "چرا رؤیا؟ چرا سرم فریاد نمی‌زنی؟ چرا نفرینم نمی‌کنی؟ چرا نمی‌گی ازم متنفری؟" حرف‌هایش معنی دارد، ترجیح می‌دهم به او فرصت دهم تا بهترین تصمیم ممکن را بگیرد....

- "یادته همیشه می‌گفتم تو فرشته‌ای برعکس مادرت؟"

خوب شد، دارد می‌رسد به اصل مطلب! جواب من هنوز سکوت است و نگاهی که به رو به رو دوخته شده....

- "حالا می‌خوام حرف‌مو اصلاح کنم، تو فرشته‌ای درست مثل مادرت!"

احساس داغی در گونه‌هایم دارم، حتی فکر می‌کنم دارد بغضم می‌گیرد. هنوز نمی‌دانم باید چگونه سکوت‌م را بشکنم که رگ‌های احساس‌م را نبرد؟

پشت سرم می‌نشیند و کمرش را به کمرم تکیه می‌دهد، حسی خوشایند همراه هزاران سؤال بی‌جواب به درونم می‌ریزد، حالا صدایش کمی گنگ‌تر به نظر می‌رسد، انگار که دارد با خودش حرف می‌زند، با هر کلامش ارتعاشی خفیف روی کمرم حس می‌کنم....

- "دیروز صبح وقتی به تو خبر دادم که رسیدم ایران یه زنگ هم زدم به رضا تا به اون هم بگم، حسابی توپش ازم پر بود و همه چیو گفت، حتی گفت که تو رفتی دیدن

مادرت... یک آن فکر کردم همه چی بین مون تموم شده، هم تو به اعتمادم خیانت کردی و هم حالا دیگه حسی جز نفرت نسبت بهم ندارم. نمی‌دونستم وقتی باهم رو به رو بشیم قراره چه جنجالی بینمون راه بیفته و کدومون فریاد بیش‌تری بکشه؟ اولش رفتم پیش زری، حسابی پریشون بود، همه چیو بهم گفتم، تمام اون حرف‌هایی که می‌دونم تا ابد حتی یک کلمه‌ش از ذهنت پاک نمی‌شه. گفتم تو تمام مدت از من دفاع کردی و جواب‌های دندان شکنی به آرمان دادی. ازم خواست مراقب قلب نازکت باشم، گفتم رؤیا فقط با تو زنده ست!..... رؤیا....."

و دستش را جوری به تمنای دستم عقب می‌آورد که از روی شانه‌هایمان می‌گذرد، من نیز آرام انگشتان متورم دوست داشتنی‌اش را لمس می‌کنم...

- "رؤیا من نمی‌خواستم سرت کلاه بذارم، اگه رو این خونه وام گرفتم واسه این بود که....."

حرفش را قطع می‌کنم:

- "توضیح نده امان!... اگه لازم باشه جونم رو برات می‌دم، این خونه و زندگی و دار و ندارم فدای چشمات."

حیرت را در لحن کلامش حس می‌کنم:

- "یعنی تو.... واقعا ناراحت نیستی؟"

- "همین که می‌دونم کلاهبردار نیستی و از یه راه شرعی و حلال می‌خواهی حقت رو به دست بیاری برام کافیه، چون نگران سعادتتم. بقیه‌ش کوچک‌ترین اهمیتی نداره."

- "تو خیلی بزرگی رؤیا، ولی من اون قدر کوچیکم که نیاز دارم برات توضیح بدم تا دلم آروم بگیره."

هنوز اجازه‌ی توضیح به او نمی‌دهم:

- "این سالها خیلی چیزها شنیدم و دیدم ولی تهش به این نتیجه رسیدم که هیچ کسی بی تقصیر نیست، درعین حال گناه کسی به اون بزرگی نیست که نشه بخشیدش.... توی دنیایی که وقتی به هرطرفش نگاه می کنم فقط تویی، نمی تونم به سوآلی فکر کنم که شاید جوابش تو رو ازم بگیره، پس بذار این جور فکر کنم که تو از همه بی تقصیرتری چون با این فکر زندگی برام خیلی لذت بخش تر می شه.... امان، توتنها حقیقت معنی دار زندگی منی!"

دستش از دستم رها می شود، سرش را بر زانویش گذاشته و آرام می گیرد. نمی خواهم چشمانم بسوزد و اشکی بر گونه ام بریزد، چشمانم را برهم می گذارم و نفس عمیقی می کشم، لحظاتی به همان حالیم، آنگاه می چرخد تا کنارم جا بگیرد و صورتش را میان موهایم فرو می برد و بازهم می گیرد....

گریه نکن مرد من! غرور تو ستون های امن و امان ویرانه های من است. مرا از نو بساز، ویران ترم نکن....

کمی که آرام می شود سعی می کند توضیح دهد، حالا که اونیاز دارد چرا مانعش شوم؟

- "بابت وامی که سر این خونه گرفتم شرمنده نیستم چون من هیچ پولی تو دست و باله نبود و می خواستم دفتر کارم رو بخرم و از زیر دین شوهر خاله م بیرون بیام، ولی نمی خواستم اینو بدونی تا به موقعش. حالا که زخم بودی تا حدی حق تصرف توی اموات داشتیم و می خواستم از این حق برای سربلند کردن استفاده کنم نه کلاه گذاشتن سرت.... اما بابت یه چیز فقط عذر می خوام ازت، این که حق نداشتم این همه سال ذهنت رو درگیر مادرت کنم، حق نداشتم با آبروی تو و مادرت این همه سال عقده گشایی کنم، حق نداشتم قلب بی گناه تو رو بابت ناپاکی مادرت آشفته کنم.... حق نداشتم فرشته ی من.... حق نداشتم.... مخصوصا وقتی می دیدم هیچی برات مهم تر از پاکی و ایمان نیست، هیچی به اندازه ی فساد و بی بندوباری عذابت نمی ده.... من از

این نقطه قوت تو سوءاستفاده کردم و فکر کردم ماه همیشه پشت ابر می‌مونه.... حق نداشتم...."

و باز هم اشک می‌ریزد...

- "امان؛ من همه چیو درباره ت فراموش می‌کنم، دادگاهی که تو باختی متهمش من نبودم، مادرم بود.... تو هم وکیلش نبودی، دادستانش بودی! یه دادستان بی رحم که چشمش رو به روی خیلی چیزها بسته بود و به چیزی جز زمین زدن متهم فکر نمی‌کرد. کسی که باید ازش عذرخواهی کنی زریه نه من! خواهش می‌کنم به خودت خیانت نکن، تا فرصت داری ازش حلالیت بخواه و نذار غل و زنجیر حق الناس به پات باشه و جلوی پروازت رو بگیره."

بینی‌اش را با صدایی خفیف بالا می‌کشد و قدری مکث می‌کند، آنگاه چشمان سرمه‌ریزش را به چشمانم می‌دوزد:

- "اگه این کارو بکنم، تو منو می‌بخشی؟"

لبخند تلخی می‌زنم:

- "خیلی وقته که بخشیدمت، چون بخشیدن تو مثل بخشیدن خودمه.... فقط خواهش می‌کنم کینه‌ی مادرم رو از دلت بیرون کن امان، حتی اگه سخت باشه. نمی‌خوام یه عمر همون پسر کوچولوی هشت ساله باشی که داره سوختن مادرش رو تماشا می‌کنه و هیزم این آتیش رو اشتباهی تشخیص داده."

خیره در چشمانم فقط آهسته سری تکان می‌دهد....

امشب آخرین شب تابستانی در شهریور 1371 برگ زرین زندگی من و امان شد، شبی که مهر آمد، کینه‌ها رفت، خطاها چون برگ خشکیده بر زمین ریخت، صدای زنگ مدارس یعنی هنوز هم آموختن و امتحان شدن در راه است، سرت به برگه‌ی کسی نباشد، امتحان خودت را بده، وقتی که گفتند برگه‌ها بالا، تو مسئول نمره دادن به کسی

نخواهی بود، کسی که نمره‌ی هر برگه را ثبت می‌کند آموزگار هستی است، پس هر لحظه آماده باش، به خاطر بسپار آموخته‌هایت را، مرور کن هر روز و هر شب خودت را، فقط و فقط خودت را!

هوا سرد است و برف سنگینی می‌بارد، مثل روح سرگردان از این سو به آن سو می‌روم، صدای گریه‌ی معصومانه‌اش دلم را به درد آورده، یک دست دماسنج و دست دیگر سینی داروها.....

دست تنها نمی‌توانم، با عجله به اطاق خواب می‌روم:

- "امان، پاشو! علی تب کرده.... هر کاریش می‌کنم آروم نمی‌شه، امان تو رو خدا!"

غلطی می‌زند و به پشت می‌خوابد اما حتی دلش نمی‌آید چشمانش را باز کند:

- "خب استامینوفن بهش بده خوب می‌شه، این که دیگه کاری نداره؟"

نمی‌دانم همه‌ی مردها خواب آلود که باشند این قدر بی‌خیالند؟

- "بهش دادم، پاشویه‌ش هم کردم، دیگه نمی‌دونم چیکار کنم.... امان پاشو دیگه

این قدر بی‌خیال نباش!"

- "مگه بچه‌ی اولته که این قدر دستپاچه‌ای؟"

نزدیک است بغضم بترکد:

- "بچه‌ی دهممه اصلا! دو شبه تبش قطع نمی‌شه بعد این عوض کمکنه؟"

دیگر امیدی به کمکش ندارم، با عجله می‌روم بالای سر علی کوچولوی قشنگم، صورت تپل و سپیدش گل انداخته و موهای سیاهش از عرق پیشانی مرطوب شده، مگر یک بچه‌ی نه ماهه چه قدر می‌تواند تحمل کند؟

ایلیا هم از خواب بیدار شده و به شیوه‌ی خودش سعی دارد او را آرام کند، می‌خواهم
بر خودم مسلط باشم ولی نمی‌توانم، بی‌اختیار اشک از چشمانم می‌چکد و آهسته قربان
صدقه‌اش می‌روم و استامینوفن را با قطره چکان به دهانش می‌ریزم، سایه‌ای روی
سرم می‌افتد، امان است که خم شده و حالا علی را در آغوش گرفته، زیر گوشش
چیزی می‌گوید و گونه‌اش را می‌بوسد، آنگاه چشمان خمار از خوابش را به من می‌دوزد
و لبخندی مطمئن بر لبش می‌نشیند:

- " الان می‌بریمش دکتر، عزیزم! حالش خوب می‌شه، نگران نباش....."

.....

نگران نیستم؛ سال‌هاست ردپای معجزه‌ات در لحظه لحظه‌هایم عیان است، نگران
نیستم....

حتی اگر ماه روزگارم گاهی هلالی شود، تا وقتی که خورشید حضورت می‌تابد می‌دانم
که به لطف خود بار دیگر شب‌های مرا مهتابی خواهی کرد؛ نگران نیستم!

پایان

آخرین ویرایش: شهریورماه 1395

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/89059/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها
یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما
مراجعه و ما با تماس بگیرید

